



جلال
و

آلِ احمد

بہروز خرم



جلال
و

آل احمد

بہروز خرم

جلال و آل احمد

بهر روز خرم

عکس روی جلد: جلال آل احمد با پدرش

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰

حق چاپ محفوظ

نقل مطالب کتاب با ذکر مأخذ آزاد است



Forough Book

Jahnstr. 24

50676 Köln

Tel.: 00 49 2 21-9 23 57 07

فهرست مطالب

اول دفتر

۱-۱۱۵ فصل اول - گذار جلال از این زندگی

- ۱ - مرگ زودرس
- ۱۵ - زگهواره تا حزب
- ۲۹ - به حزبی دیگر، به حزبی دیگر تا کودتا
- ۶۱ - "بوسیدن" سیاست و کنار گذاشتن آن
- ۷۱ - دههٔ اختناق و دههٔ پیکار
- ۸۵ - بازگشت به پدر
- ۹۳ - خرداد خونین
- ۱۰۵ - یا اسلام ادرکنی

۱۱۷-۲۲۳ فصل دوم - غرب‌زدگی و "غرب‌زدگی"

- ۱۱۷ - بیماری پارانویا
- ۱۲۹ - ننه هندی
- ۱۴۵ - مرغ بیش از يك پا دارد
- ۱۵۷ - هویت
- ۱۷۷ - غرب‌زدگی شیعهٔ صفوی
- ۱۸۵ - پس چه باید کرد؟
- ۲۰۳ - سخنی در احوال نسوان

فصل سوم - "در خدمت و خیانت روشنفکران"

- ۲۲۵ - روشنفکر، عجب مخلوقی
- ۲۴۱ - نگرشی محتاطانه به تاریخ
- ۲۵۹ - حیات روشنفکر مردمی در زمان رضا شاه هم میسر است
- ۲۶۹ - شش طایفه از روشنفکران
- ۲۹۷ - "پُر دویدن و کفش پاره کردن؟"

فصل چهارم - در خدمت و خیانت روحانیون

- ۳۱۱ - آیا تاریخ کم حافظه است؟
- ۳۱۷ - مذهب: سرّ حق و ضمیر عالم؟
- ۳۶۱ - همم شهریاری، همم موبدی
- ۳۸۳ - تاریخ وارونه
- ۳۹۷ - تنباکو
- ۴۳۵ - مشروطیت
- ۴۷۵ - پایان استبداد کبیر رضا شاهی
- ۵۰۵ - پایان السخن

۵۰۹ - ۵۱۴

فهرست منابع

اول دفتر

[بنام ایزد دانا]

روزی قصد زیارت دوست گرانمایه‌ای داشتم که سوار تاکسی شدم، آدرس دادم و حرکت.

به "بزرگراه جلال آل‌احمد" رسیدم که مرا دوباره به یاد او انداخت، از بزرگراه‌های "آیه‌الله کاشانی" و "شیخ فضل‌الله نوری" هم گذشتم. این سه نام مرا بیاد "ثلیث" عالم نصاری انداخت، به وسوسه افتادم که ارتباط زنجیره‌ای آل‌احمد را با آن دو خُلد آشیان دریابم و اگر دریافتم بروی کاغذ بیاورم.

بزودی شروع کردم به نگارش کتابی که اکنون زحمت خواندنش را پذیرفته‌اید.

من از همان روزگار نوجوانی شیفته چند آدمیزادی شدم که نمیدانم آیا هنوز در قید زندگی هستند یا نه. بهر حال یادشان گرامی باد. سر آنها بوی قرمه‌سبزی میداد، برخلاف جهت آب حرکت میکردند، سر مرا هم بوی قرمه‌سبزی دادند، نااهلم کردند.

در آن زمان چند سالم بود؟ نمیدانم. پدر و مادرم هم در باره تاریخ تولد من - نه تنها در همین مورد - اختلاف داشتند. پدرم میگفت که بعد از نماز عشای نهم شوال به دنیا آمده‌ام. مادرم میگفت؛ درست سر ظهر نهم شعبان بود. یکی میگفت بعد از ماه رمضان، دیگری پافشاری میکرد که قبل از ماه رمضان، و شب شش مصادف بود با تولد حضرت صاحب‌الزمان. اما هر دو آنها در یک مورد توافق داشتند. هیچکدام از این دو، سنه تولدم را نمی‌دانستند.

وقتی جنگ جهانی، ایران را هم در بر گرفت و مواد خوراکی جیره‌بندی شد، عمویم رفت و برای همه ما شناسنامه گرفت، برادر سوم یکسال از برادر دوم مسن تر شد. من از برادر بزرگترم فقط یک ماه کوچکتر بودم، با اینکه همه از یک مادر بودیم.

اما آنچه بیاد دارم در فاجعه ۲۸ مرداد ۱۵ یا حداکثر شانزده‌ساله بودم و بدین ترتیب اگر به عقب برگردیم، آن وقت که سرم شروع کرد بوی قرمه‌سبزی گرفتن، ۱۱ و یا حداکثر

۱۲ سال داشتم. بدیهی است در این سنین قرمه‌سبزی هنوز در مغز جا نیافتاده است، چه رسد به مسائل سیاسی و اجتماعی.

در داوری‌هایم احساسات کودکانه چیرگی داشت. اما پس از آنهم که پا به سنین بالاتر گذاشتم در همان عالمی بودم که از کودکی آغاز کرده بودم. از حضرت طاغوت تنفر داشتم، هر کس هم به آن مرحوم نفرت داشت مورد قبولم بود، نقاط ضعف آنان را میدیدم، اما میگفتم که این نقاط ضعف «انشالله تبارک و تعالی» برطرف خواهد شد که نشد.

من کودک بودم و نوجوان اما سرنوشت هزاران روشنفکر کله‌گنده‌تر از من نیز چنین بود. از همان موقع که سرم بوی قرمه‌سبزی گرفت "پایه ایمانم" سست شد و در آن زمان که بازار "روشنفکر اسلامی" پر رونق بود، حرفهایشان را شامورتی‌بازی و معرکه‌گیری میدانستم. اما این شامورتی‌بازان و معرکه‌گیران که با همان دستگاهی که مورد نفرت من بود درافتاده بودند، یخشان گرفت، من نیز آثار آنان را میخواندم، اما با خواب‌آلودگی میخواندم. از آنها، آنچه را نمیپسندیدم، جذب نمی‌کردم. از دیده فرو میگذاشتم که بیشتر آنان روشنفکرانِ پوپولیست یعنی خلق فریب هستند که با دست ارتجاع را میرانند و با پا ارتجاع از قماش دیگری را به پیش میکشند، که کشیدند.

این خواب‌آلودگی گریبان بسیاری از جوانانِ روشنفکر را گرفت، برخی از آنان هنوز هم خواب‌آلود هستند و خسارت این خواب‌آلودگی را ملتی پرداخت که بیش از بیست سال از عمرش از دست رفت، به جنگ تحمیلی کشانده شد، زندان، شکنجه....، خوراک و رفاهش بر باد....، از خونهایی که ریخته شد چه میتوان گفت؟

آنچه در اینجا مینویسم تسویه حسابی است با این خواب‌آلودگی و این عمده را در حد توانائی خود و متأثر از آن احساساتی که در بالا گفتم بعمل می‌آورم.

اول به خود گفتم این کار از تو ساخته نیست، بعد به آن رسیدم که مورخان و صاحب‌نظران هم زورشان به این نمیرسد. و اگر زور من نرسد جای شگفتی نیست.

اگر اسم آن بزرگراه را بجای آل‌احمد فلانی یا بهمانی، بازرگان یا شریعتی میگذاشتند،

شاید بجای آل احمد یقه فلانی، بهمانی یا شریعتی یا بازرگان... را میگرفتم. اما مطالب همان میماند که در اینجا میآید. پس انتخاب جلال آل احمد ناشی از فانتزی نگارنده است که حرفهایش را بگوید.

حتا از اینکه در اثر تصادف جلال آل احمد را زیر ضربه قلم گرفتم، وجدانم راحت نیست. زیرا او را با وجود تمام آن حرفهایی که در صفحات آینده میخوانید، دوست میدارم. رگه "آدمیت" همانطور که سعدی توصیف کرد، در او بیشتر بود تا در بسیاری دیگر. او کماکان مورد احترام من است.

مرگ او صدمه‌ای بود بر جنبش روشنفکری که، اگر هم به خطا رود، مقام پیامبری دارد. دنیا به این پیامبران بیشتر نیاز دارد تا آخرت

پائیز ۱۳۷۹

فصل اول

گذار جلال از این زندگی

- * مرگ زودرس
- * زگهواره تا حزب
- * به حزبی دیگر، به حزبی دیگر تا کودتا
- * 'بوسیدن' سیاست و کنار گذاشتن آن
- * دههٔ اختناق و دههٔ پیکار
- * بازگشت به پدر
- * خرداد خونین
- * یا اسلام ادرکنی

مرگ زودرس

هرچه به مغزم فشار می‌آورم یاد نمی‌آید که آیا فیلم "تا آخرین نفس" را در سال ۱۳۳۰ دیدم یا ۱۳۳۱ یا ۱۳۳۲ ولی به یادم هست که آن را در سینمایی واقع در خیابان استانبول (سینمای پارک ؟) نشان میدادند. و هر کس در آن زمان آن فیلم را در آن سینما با آن تماشاچیان و با آن سر و صداها دیده باشد خاطره‌اش را فراموش نمی‌کند. داستان فیلم نقلی بود از جنگ بورها، در سال ۱۹۰۲. مهاجرین اروپایی و غالباً انگلیسی و هلندی در آفریقای جنوبی خواهان استقلال و خودمختاری از امپراتوری انگلیس بودند و در سال ۱۸۸۴ تحت رهبری پائولوس کروگر (Paulus Kruger) اعلام استقلال کردند و در چند نبرد با انگلستان پیروزی هم داشتند ولی در سال ۱۹۰۲ از قوای انگلیس شکست خوردند و به کاپیتولاسیون تن در دادند. در این فیلم کروگر به عنوان يك شخصیت میهن پرست و مصمم در مبارزه با انگلستان معرفی می‌شد دارای خصال برجسته انسانی و نبوغ در سیاست و رویهمرفته برای تماشاچی شخصیت دکتر مصدق را به یاد می‌آورد، مبارزه بورها با انگلستان هم نبرد مردم ایران علیه امپراتوری انگلیس را به یاد می‌انداخت.

در آن روزگار ملی شدن صنعت نفت حادثه‌ترین مسئله مردم بود. احقاق حقوق ملت ایران مقدس‌ترین وظایف مردم بشمار می‌رفت، وظیفه‌ای که در انجام آن می‌ارزید که جانها باخته شود که باخته هم شد.

اما کینه مردم ایران نسبت به انگلستان و هر چیز و هر کس که انگلیسی است از حد لازم و معقول هم گذشته و به عقده‌ای تبدیل یافته بود که از حد کنترل بیرون می‌رفت زیرا که صد سال در زندگی ملت مظلوم ریشه گرفته بود.

وقتی این فیلم را به نمایش گذاشتند هیچ کس پیش‌بینی نمی‌کرد که بزودی چه بازتابی خواهد یافت. مردم دسته دسته به سینما می‌رفتند برای خریداری بلیط مدت‌ها در صف

می‌ایستادند. در هنگام انتظار در صف مرتباً شعارهای ضد انگلیسی می‌دادند: "مرگ بر انگلیس...". در داخل سینما هنگام تماشای فیلم فریادهای "مرده باد انگلیس، نابود باد انگلیس، مرده باد نوکران انگلیس..." اصلاً قطع نمی‌شد. فریادکنندگان یکی دو نفر نبودند تقریباً تمام تماشاچیان بودند. خوشبختانه فیلم با زیر نویس فارسی بود وگرنه اصلاً ممکن نبود سخنان بازیکنان شنیده شود. هنگام نمایش فیلم هرگاه يك افسر انگلیسی در صحنه بود، شعله "مرگ بر انگلیس" زبانه می‌کشید و هرگاه چهره دکتر کروگر ظاهر می‌شد فریاد "زنده باد دکتر مصدق" و گاهی "مرگ بر شاه".

در آن زمان فیلمهای سینما را در سه سانس یعنی روزی سه بار نمایش می‌دادند ولی مجبور شدند این فیلم را بیشتر از سه بار نمایش دهند و گاهی قبل از ظهرها. وقتی مردم از سینما بیرون می‌آمدند رنگ و رویشان پریده، صدایشان دو رگه و چشمانشان کمی قرمز شده بود. شاید از اینکه دکتر کروگر از انگلستان شکست خورده بود، اشک هم ریخته بودند، هنوز فریاد مرده باد انگلیس آنها قطع نشده بود و اگر در آنجا يك انگلیسی گیر می‌آوردند تکه و پاره اش می‌کردند.

بتدریج این فیلم عرصه تظاهراتی از جانب نیروهای ملی علیه امپریالیسم انگلیس شده بود و گاهی قبل از شروع فیلم کسی جلوی پرده سینما حاضر می‌شد و سخنرانی می‌کرد علیه انگلیس، به نفع دکتر مصدق، برای ملی شدن صنعت نفت و غیره و مردم را بیشتر به هیجان می‌آورد.

روزی که من به آنجا رفتم، به عنوان پیش سخنان مردی تقریباً سی ساله جلوی پرده آمد و سخنانی ایراد کرد که من هم مجذوب آن شدم. یادم نیست چه گفت ولی هرچه گفت علیه امپریالیسم انگلستان بود که مردم هم تنها به همین دلیل حاضر به شنیدن آن بودند. من قیافه جلال آل احمد را در این سینما برای اولین بار دیدم. او در آن زمان مانند سالهای چهل دارای شهرت فراوانی نبود. کسانی که می‌دانستند که در حزب توده انشعابی رخ داده و در این مورد بحث می‌کردند، اسم او را شنیده بودند. برخی هم به خاطر فعالیت‌های ادبی او و من شخصاً در آن زمان که تقریباً پانزده سال بودم کتاب

"قمارباز" اثر داستایوفسکی را خوانده بودم و اسم جلال آل احمد را به عنوان مترجم آن می‌شناختم و به همین علت هم بود که دنباله قضیه را گرفتم و فهمیدم که جلال آل احمد از انشعابون بوده است (تا آن زمان خیلی‌ها تصور می‌کردند که فقط خلیل ملکی از حزب توده انشعاب کرده بود).

من نه فیلم "تا آخرین نفس" را فراموش کردم و نه سخنرانی جلال آل احمد را. چند سال بعد در تلویزیون اتریش برنامه‌ای دیدم در مورد فیلم‌های تبلیغاتی نازی‌ها. یکی از آنها همین فیلم "تا آخرین نفس" بود، علیه امپراتوری انگلیس با شرکت هنرپیشگان معروف آن دوره آلمان. بنابر این دعوا میان فاشیسم آلمان و امپریالیسم انگلیس بود و در این فیلم اصلاً اشاره‌ای هم به سرنوشت سیاهان آفریقا نمی‌رفت. زیرا سیاهان از نژاد "پست" بودند. دعوا، دعوی مهاجرین سفیدپوست بود با انگلیسیها که لااقل در امر سرکوبی سیاه‌پوستان توافق داشتند ولی در فیلم به این امر التفاتی نمی‌شد و من بلافاصله از اینکه با تماشای فیلم "تا آخرین نفس" تبلیغات نازی‌ها را نشخوار کرده بودم، پشیمان شدم. مبارزه مردم ما مبارزه اصیل ملتی رنج دیده، ستم کشیده، استعمار زده بود، علیه یک نیروی امپریالیستی. چنین مبارزه‌ای آن چنان مایه‌دار هست که نیاز استفاده از دستاوردهای تبلیغاتی نازی‌ها را نداشته باشد. مردمی که در تهران با دیدن فیلم "تا آخرین نفس" شعار می‌دادند و فریاد می‌کشیدند، شاید روحشان ابداً اطلاع نداشت که این فیلم ابزار تبلیغاتی نازی‌های فاشیست و نژادپرست - که ایرانی را هم از نژاد پست می‌دانستند - بوده است. من هم که در آن زمان حدود ۱۵ سال داشتم روحم از این امر خبردار نبود ولی جلال آل احمد که دو برابر من سن داشت و از آنچه که در جنگ دوم و بازداشتگاه‌های هیتلری گذشته بود فراوان میدانست و مسلماً خودش هم ضد فاشیست بود چطور؟ من روی این مسئله خیلی فکر کردم و کوشیدم توجیهاتی برای این خطا پیدا کنم، مثلاً اینکه در مبارزه با دشمن بایستی از هر وسیله‌ای استفاده کرد ولی هر چه کوشیدم نتوانستم این خطای جلال آل احمد را توجیه کنم. ولی در سالهای چهل که جلال آل احمد سمبلی شده بود در مبارزه علیه سانسور، علیه اختناق، علیه سلطه

غرب دیگر روی این مسئله فکر نمی‌کردم. بالاخره هر انسانی خطا پذیر است و جلال آل احمد در آن سخنرانی نه استفاده از ابزار تبلیغاتی فاشیسم بلکه مبارزه مردم علیه امپریالیسم انگلیس را در نظر داشته است. در سایر شخصیت‌های ادبی و سیاسی هم چنین لغزشهایی کمیاب نبود. به همین دلیل در رویدادهای سالهای چهل، جلال آل احمد را بیشتر با سمپاتی می‌نگریستم تا آنتی پاتی.

* * *

از تماشای فیلم "تا آخرین نفس" کمی کمتر از دو نسل می‌گذرد. از تاریخ مرگ جلال آل احمد کمی بیش از يك نسل. یکی از روزها خبر درگذشت او در دو روزنامه عصر تهران منتشر شد. این دو روزنامه تقریباً عکس برگردان یکدیگر بودند، در بست در اختیار ارتجاع قرار داشتند. خیلی خبرها که مصلحت دولت و دربار نبود که چاپ شوند، چاپ نمی‌شدند، ولی دیگر خبر مرگ جلال آل احمد را نمی‌توانستند زیرسبیلی در کنند. سکوت در مقابل خبر مرگ جلال آل احمد که در آن زمان در میان محافل ادبی و سیاسی ایران محبوب و معروف بود، آبروی آنها را بیشتر میریخت. خبر دادند که جلال آل احمد نویسنده معروف و معاصر ایران بر اثر سکتۀ قلبی درگذشت. تا آنجا که به خاطر دارم خبر کوتاه و گزارش به عنوان رفع تکلیف بود.

این خبر در محافل ضد ارتجاع - بخصوص در محافل ادبی و هنری - مثل بمب ترکید. این خبر برای من هم يك شوک بود، حس کنجکاویم برانگیخت که چطور شد جلال آل احمد مُرد، او که سنی نداشت و از آنجا که دژخیمان سازمان امنیت سرِ خیلی از مزاحمین را زیر آب کرده بودند، نمی‌توانستم از خود نپرسم که آیا او را نکشته‌اند.

اگرچه سیستم آریامهری و روزنامه‌های عصر تهران قلباً بیشتر به مرگ این کسان راضی بودند تا به حیاتشان، اما شایعاتی که پس از مرگ جلال آل احمد پراکنده می‌شد دست و پای آقایان را در پوستِ گردو گذاشت و هیچ قسم و آیه‌ای فایده نمی‌کرد تا ثابت کند که ای بابا او با مرگ طبیعی مرده است.

مرگ جلال آل احمد از يك سو ضایعه‌ای بود برای همسر، خانواده، دوستان و

همفکران او و جامعه ادبی ایران ولی از سوی دیگر برای آبرو و اعتبار رژیم شاهنشاهی هم زیان بخش بود، آنها را در محذور قرار داد.

یکی از اشکالات کار من اینست که حافظه‌ام یاری نمی‌کند که تاریخ‌ها را دقیقاً در خاطره‌ام ضبط کنم. ولی مثل اینکه این اشکال تنها در من نیست. در مورد تاریخ تولد و مرگ جلال آل احمد نیز از نزدیکان او اطلاعات ناهمگونی می‌رسد. همسر جلال آل احمد (خانم دکتر سیمین دانشور) می‌نویسد که مرگ او ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ رخ داد (نقل از مقاله "غروب جلال" انتشارات رواق ۱۳۶۰) در حالی که دیگران ۱۷ شهریور را روز درگذشت او می‌دانند.^(۱)

به نظر می‌رسد که اختلاف یک روز پس از ده‌ها سال آنچنان حائز اهمیت نیست. ولی وقتی دعوا بر سر آنست که آیا جلال با مرگ طبیعی مرده است یا او را کشته‌اند، پاسخ به این سؤال اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. ما خانم سیمین دانشور را به عنوان یک هنرمند دوران‌دیش می‌شناسیم که نسبت به حقیقت احساس مسئولیت می‌کند و نمی‌خواهد از دکان شایعه‌سازی و شایعه‌پراکنی ارتزاق کند و می‌داند که نانی که در نانواخانه شایعه‌سازی پخته باشد برکت ندارد. خانم سیمین دانشور که از همه به جلال نزدیک‌تر بود بر شایعه‌کشتن او توسط عمال ساواک خط بطلان کشید و با نوشتن مقاله "غروب جلال" و با گزارش دقیق بهم خوردن حال او و بحران حال او و مرگ جانگداز او ساختمان تخیل شایعه‌سازان را درهم کوبید. و اگر هم در نگارش تاریخ مرگ او یک روز اشتباه کرده باشد چندان مهم نیست. ولی دیگران اینگونه احساس مسئولیت ندارند و شاید معتقدند که نانی که در نانواخانه شایعه‌سازان پخته شده باشد چندان هم بی‌برکت نیست. بدون اینکه در نظر باشد چنین اتهامی را به آقای شمس آل احمد وارد کنم، نمی‌توانم از لغزشی که ایشان در تألیف خود بنام "از چشم برادر"^(۲) رخ داده‌اند به آسانی بگذرم. ایشان معتقدند که جلال با مرگ طبیعی نمرده بلکه او را کشته‌اند و در رد

۱- عباس دهباشی: یادنامه جلال آل احمد، ص. ۲۰.

۲- شمس آل احمد: "از چشم برادر"، ص. ۲۸ به بعد.

گزارش خانم سیمین دانشور این اشتباه - و یا احتمالاً اشتباه - يك روزه ایشان را در نقل تاریخ مرگ جلال عنوان می‌کنند که آری اگر کسی تاریخ مرگ جلال را يك روز اشتباه می‌کند می‌تواند در بقیه قضایا هم اشتباه کند و نظرش هم در اینکه جلال با مرگ طبیعی مرده است، قابل اعتماد نباشد. اما جالب توجه است که خود ایشان در بررسی "تاریخی" از چشم برادر "مرتکب بسیاری اشتباهات‌اند، نه اشتباهات يك روزه بلکه اشتباهات مثلاً پنج ساله تا پنجاه ساله. مثلاً تاریخ شهادت سه دانشجوی دانشگاه تهران را ۱۶ آذر ۱۳۳۹ (بجای ۱۳۳۴) نوشته‌اند (همانجا ص. ۹۸). تاریخ زندگی امیرکبیر را پنجاه سال به جلو انداخته‌اند (همانجا ص. ۱۵۳)، و مثلاً مدعی‌اند که آیه‌الله طالقانی سی‌چهل سالی در زندان بوده است که البته سی‌چهل سال نبوده است و از این قبیل. در نقل تاریخ تولد جلال هم گرفتار تضاداند و می‌نویسند "جلال ۱۱ قوس هزار و سیصد و دو به دنیا آمد" (همانجا ص. ۱۴۱) این تاریخ را از روی شناسنامه او برداشته‌اند که شش سال بعد از تولد تهیه شده بود. ولی به یادداشت پدرشان توجه نمی‌کنند (همانجا ص. ۱۴۲ یعنی يك صفحه بعد) که تاریخ تولد جلال را ۲۱ ماه شعبان ۱۳۴۲ يك ساعت از شب گذشته مطابق ۷ ماه حمل (فروردین) ۱۳۰۳ معتبرانه ذکر کرده است. به تقویم تطبیقی یکصد و چهل ساله (حسام سرلئی، انتشارات زوار تهران) مراجعه کردم ۲۱ شعبان ۴۲ با ۷ فروردین ۱۳۰۳ منطبق است و احتمال اینکه یادداشت پدر نادرست باشد منتفی است.

بهرحال، اگر شایعه کشتن جلال آل احمد - نه مرگ طبیعی او - در سال ۱۳۴۸ احتمالاً رژیم آریامهری را در محذور می‌گذاشت، آن رژیم دیگر نیست. راوی باید به دنبال کشف حقیقت باشد نه محکوم ساختن ساواک. ساواک آنقدر جنایت کرد که در بررسی امروز دیگر نه قتل جلال آل احمد نامه اعمالش را ضخیم تر می‌کند و نه مرگ طبیعی او بارگناهش را سبک تر.

بهر تقدیر، خبر از دست رفتن جلال آل احمد مثل بمب ترکید. در آن زمان جلال آل احمد را شخصیت درجه يك نویسندگان ایران می‌دانستند زیرا او نبض زمانه را در

دست داشت. آنچه می‌گفت مربوط بود به حادثترین مسائل جامعه ایران و جامعه روشنفکران ایران، بدون اینکه بر سر راه حلی که او عرضه می‌داشت توافقی وجود داشته باشد.

اگر من نیز امروز پس از این مدت طولانی به بررسی جلال آل‌احمد می‌پردازم، برای این است که می‌خواهم از موضوع استفاده کنم تا جو محیط روشنفکری آن زمانه را بشناسم و شناختم را به قلم آورم. در محیط روشنفکران ایران آنچه جلال آل‌احمد می‌گفت و می‌نوشت بیشترین خریدار را داشت. وقتی جلال چشم از جهان بست هر کس می‌کوشید یک طور خودش را به جلال بچسباند و دکانی بسازد با یک نوع سر قفلی که سرمایه‌اش را جلال پرداخته بود. بجای بررسی انتقادی افکار جلال به نوحه سرائی پرداختند و سینه و زنجیر زدند. گوئی حق و حقیقت مطلق از جهان رخت بر بسته است. وای به حال کسی که می‌گفت بالای چشم جلال ابرو هم بود. نه، هوالحق، هوالحق با لحن سینه‌زنی.

اتهام مرده خواری به مردم ایران البته درست نیست، اتهام مرده پرستی اما خیلی از واقعیت دور نیست. بهر حال کمی از این دو اتهام بر مریدان جلال وارد است. گرچه مرگ یک نویسنده، آنهم بطور ناگهانی، در سن نسبتاً جوانی، آنهم بطور مرموز برای جامعه ادبی ایران و برای خانواده و دوستان او، بار سنگین و تراژدی بزرگی است و در چنین احوالی بایستی برای واکنشهای ذهنی اینان تفاهم داشت، ولی راه حقیقت باید همواره هموار بماند. چارچوب حقیقت نباید به خاطر واکنشهای ذهنی درهم شکسته شود، بخصوص از جانب اندیشمندانی که در دفاع از حقیقت متعهد هم هستند. نوحه سرائی شب سوم و هفتم و صد سال و هزار و چند صد سال حرفه و شیوه روضه خوانان است. شیوه یک اندیشمند متعهد نیست. اگر جلال را قبول دارید حق دارید با بزرگداشت اندیشه او، خاطره‌اش را زنده نگه دارید. جلال آل‌احمد با سانسور ستیز داشت، شما هم با سانسور بستیزید. نه اینکه چماق تکفیر بدست گیرید و مقام والایان را تا حد یک سانسورچی پائین بیاورید. جلال آل‌احمد هواخواه چون و چرا گفتن بود پس چرا شما اجازه چون و چرا گفتن را به دیگران نمی‌دهید؟

در سخنرانی شب چهارم درگذشت جلال آل احمد یکی از دوستان او چنین گفت: "ما اخطار می‌کنیم به دشمنان (!) جلال که همیشه با ما طرف‌اند. آیا معنی این حرف این است که ما هیچ نقطهٔ ضعفی برای جلال نمی‌شناسیم و هیچ انتقادی به او نداریم؟ فوری جواب بدهم که جواب این سؤال به دشمنان جلال اصلاً مربوط نیست. این امری است انحصاراً مربوط به دوستان جلال".^(۱) یعنی اگر عیب هست تشخیص آن با ما است. شما دیگر خفه شوید. تو گوئی مسائلی را که جلال مطرح کرده مربوط به بقیه مردم نیست! تو گوئی جلال امامزاده است، صحن و حرم و ضریح مقدسی دارد و این حضرات کلیددار آن هستند، زیارت نامه خواندن در انحصار آنها است و از آنها باید اذن دخول گرفت. یکی از منتقدین جلال آل احمد - که خودش بیش از جلال آل احمد قربانی سانسور بود - در مصاحبه‌ای گفت که جلال "چون میدان خالی بود و در نوشته‌اش هم گاه انتقادهایی می‌کرد، به دل ساده‌لوحان تشنه می‌نشست، یخش گرفت"^(۲)

در مورد عقاید آل احمد هم نظر داد که او از زمانه‌اش سیصد سال عقب بود. حال خر بیار و باقالی بارکن. حضرات مریدان با چماق تکفیر به جان او افتادند. آقای حاج سید جوادی در مورد عبارت "یخش گرفت" یک کتاب نوشت.^(۳) که در آن می‌خوانیم "... بگذریم که آخرین جمله چگونه در اوج ابتذال خود شاهد اوج سقوط صاحب منطق علمی در حسادت و کینه‌توزی است زیرا جمله "یخش گرفت" هرگز در تشریف یک گفت و گوی لبریز از منطق علمی که باید نمونه‌ای از ادب و تفاهم و انصاف باشد، نمی‌گنجد".

کسی که عبارت "یخش گرفت" را خلاف نزاکت منطق علمی می‌داند در سراسر کتابش - نه تنها در این کتاب - به همه "چی‌ها" افترا و دشنام وارد می‌سازد و حسابش را با همه آنها یکسره می‌کند و آنها را آدمهایی معرفی می‌کند "که مجذوب و یا مرعوب قدرت

۱- منوچهر تهرانی: "چهل روزگذشت" نقل از عباس دهباشی: "یادنامهٔ جلال آل احمد"، ص. ۷۶

۲- باقر مؤمنی: مصاحبه باکیهان ۱۴ دیماه ۱۳۵۵

۳- حاج سید جوادی: "حکایت همچنان باقی است" ص. ۶

غولها بودند و دین و ایمان و منطق علمی را در خدمت این جاذبه و رعب که جواب دهنده جاه‌طلبی‌ها و آرام‌کننده وحشت آنها بود گذاشتند و در این راه تا کجا که جلو نرفتند و سرها که خم نکردند، آدمهایی که با سرعت‌های سرسام‌آور در چرخش‌های چپ‌گرایی به ناگهان و یا بتدریج "چپ" شدند و با تمام حضور و وجود خود در میدان... میدان را خالی کردند و به گوشه انزوا گریختند و یا به دامن قدرت آویختند و یا فرار را بر قرار ترجیح دادند.^(۱) این است حساسیت يك نویسنده محترم در برابر مجموعه نهضت چپ. باید پذیرفت که آقای حاج سید جوادی نزاکت ادبی را رعایت می‌کند و بعد ادعایش را می‌بیند و مسئولیت آنرا به عهده می‌گیرد. ولی آیا جای شگفتی نیست که اگر کسی نسبت به عبارت "بخش گرفت" اینقدر حساس است و در این باره يك کتاب می‌نویسد، چرا اصلاً و ابداً بی‌نزاکتیهای "مریدان" آل احمد را نمی‌بیند. مگر همین "مریدان" نبودند که دگراندیشان را با بی‌نزاکتی سنگسار کردند؟

به مقدمه کتاب "فرهنگ جلال آل احمد" توجه کنیم:^(۲) منتقدین جلال آل احمد به چند دسته تقسیم می‌شوند: گروه اول مخالفان مشی سیاسی: الف - اینان سر در آخور یکی از پایگاه‌های امپریالیستی شرق و غرب دارند... سنگ روس و امریکا را به سینه می‌زنند... گروه دوم مخالفان ادبی و فرهنگی، به کسی و کسانی اشاره می‌شود که "هزار شامورتی و شعبده دیگر برای جعل و تحریف آثار جلال و نیز سرپوش نهادن بر زنده بودن آن آثار"^(۳) بکار می‌برند. "و بعد عده‌ای از خود بدتر و عقیم‌تر و نیز شهرت طلب‌تر را به دور خویش همچون حواریون گرد آورد و آنها را نیز نظیر سگ تازی چنان تربیت کرد که با پارس و حمله به این و آن به اسم نقد، حریم پوشالین و عنکبوتی‌اش دیرتر پاره گردد"^(۴)... گروه سوم: ریاکاران، به یکی از دوستان جلال آل احمد اشاره می‌کند که "در لباس انتقاد و تحلیل و بررسی جلال به پنبه زنی او" می‌پردازد "آنها با چنان بی‌شرافتی و

۱- حاج سید جوادی: حکایت همچنان باقی است، ص. ۶

۲- مصطفی زمانی‌نیا: فرهنگ جلال آل احمد، ص. ۲۵

۳- همانجا: ص. ۲۹

۴- مصطفی زمانی‌نیا: فرهنگ جلال آل احمد، ص. ۲۹

رذالتی که بیا و به بین" و او را تهدید می‌کند که "چنانکه دست بردار نگردد سر صبر و بسیار حوصله تمام مشی و روش او را در زمینه‌های مختلف فرهنگی و ادبی و سیاسی و اجتماعی برای مردم و سایر جوانان، عریان خواهم کرد تا با برداشتن نقاب تزویر از چهره‌اش، استالین در تاریخ از رو سیاهی به درآید." (۱) آقای مصطفی زمانی‌نیا تنها نبود. کسانی که منتقدین آل احمد را اراذل اوباش نامیدند فراوان‌اند. وزارت محترم ارشاد جمهوری اسلامی نیز یار و یاور چنین سخنسرایان محترم است. هرچه بیشتر دگراندیشان را بکوبید ستارهٔ اقبال‌تان در آن وزارتخانه نورانی‌تر است.

ولی دشنام گوئی خدمت به حقیقت نیست. ای حضرات محترم مریدان جلال آل احمد مقدمهٔ کتاب "زن زیادی" جلال را بخوانید که در آن به نقل از رسالهٔ پاولوس رسول به کاتبان آورده است که "نه آنچه به دهان فرو می‌رود انسان را نجس می‌کند، بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید." (۲)

بعید نیست که عده‌ای این مطالب را در اثر واکنشهای احساسی گفته باشند و امروز دیگر بر این نظر نباشند بنابر این اسمی از آنها نمی‌برم و از این قضیه می‌گذرم ولی نباید فراموش کرد که زندان و شکنجه و اعدام تنها وسیلهٔ سرکوب و سانسور قدرتمندان خودکامه نیست، سوء استفاده از واکنشهای احساسی خلق الناس هم هست، سوء استفاده از اندیشمندانی هم هست که هوادار رژیم خودکامه نیستند ولی چه بخواهند و چه نخواهند آب در آسیاب خودکامگان می‌ریزند. اگر این گناه کبیره نیست پس اسمش را چه می‌توان گذاشت؟ وظیفهٔ اندیشمندان چون و چرا گفتن است و در این راه حریمی وجود ندارد. این حق را از دیگران نگیرید. از بروز اندیشهٔ دیگران نهراسید. بگذارید هزار اندیشه در کنار یکدیگر قرار گیرند. دست کم این گفتار جلال آل احمد را از اعتبار نیندازید: "خاصیت محیط روشنفکری یعنی اینکه آدم‌ها با یکدیگر مخالف باشند و بزن بزن فکری کنند و این خوش است، هیچ عیبی هم ندارد، آنوقت شما خودتان در

۱- مصطفی زمانی‌نیا: فرهنگ جلال آل احمد، ص. ۳۰

۲- اصل این جمله در انجیل مت آمده است (سورهٔ ۱۵ آیه ۱۱)

مقابل عقاید مختلف می‌نشینید و يك چیز انتخاب می‌کنید". از جلال آل‌احمد امامزاده نسازید. از افکار او مذهب نسازید زیرا به قول او "هر مذهبی" بدل می‌شود به يك دکان که عده‌ای ازش نان می‌خورند... "اگر شخصیت پرستی در سیاست گناه است، شخصیت پرستی يك نویسنده و منقد اجتماعی گناه کبیره است.

سعدی خطاب به شاعری که از سلطان وقت چاپلوسی می‌کرد و پای او را بر افلاک می‌نهاد گفت:

"مگو پای عزّت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه"

سعدی این جملات را خطاب به شاعری میگفت که به خاطر سیر کردن شکم تملق می‌گفت. بدیهی است شیوه نویسندگانی که پای عزّت جلال را بر افلاک می‌نهند، بدون اینکه شکمشان را سیر کنند کمتر از این قابل درک است. جلال که سلطان نبود و دینار و درهم نمی‌بخشید.

به جلال آل‌احمد هم بایستی به عنوان يك نویسنده دوره خود با تمام قدرت‌ها و ضعف‌هایش برخورد کرد. نه اینکه مثلاً گفته شود "در تاریخ زبان فارسی از مقدمه شاهنامه منصوری که قدیمی‌ترین نوشته باقی مانده به زبان فارسی بعد از اسلام است، از نیمه اول قرن چهارم تا زمان ما هیچ نویسنده‌ای به اندازه جلال آل‌احمد موفق نشده است بیشترین بار معنی را بر دوش کمترین جملات بگذارد... دیگر اینکه در کارنامه نویسندگی زبان فارسی بعد از اسلام تا این زمان شیوه نگارش هیچ نویسنده‌ای به اندازه سبک جلال آل‌احمد برای هم‌نسلان و نسل بعدش سرمشق قرار نگرفته و.." (۱) سراینده این حماسه جلال آل‌احمد را "جلال آل‌قلم" می‌نامد و پا را از این فراتر می‌نهد و می‌گوید "این سیدالشهدای قلم" (۲). جناب آقای سید محمد جعفری سرپرست کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران در جمهوری اسلامی ایران می‌فرماید "آل‌احمد در

۱- م. آرم: "نقش حق بود"، نقل از دهباشی: "یادنامه جلال آل‌احمد"، ص. ۵۶

۲- همانجا: ص. ۵۷

ادبیات صاحب سبک است و تحولی در گفتار و نوشتار به وجود آورد...^(۱) اگر آقای سرپرست این کتابخانه بزرگ قبلاً به لیست کتب محفوظ در آن مراجعه میکرد، به آسانی چندین کتاب قدیم و جدید میافت که در آن آورده شده است که "سبک" یعنی چه و صاحب "سبک" بودن یعنی چه. اگر سخاوت آقای سید محمد مهدی جعفری را داشته باشیم می‌توانیم هر نویسنده را صاحب سبک بدانیم، یکی خوب می‌نویسد، یکی بد می‌نویسد، یکی کوتاه نویسی و دیگری روده‌درازی می‌کند.

همین م. آرم که نقل قول‌های بالا را از او آوردم، امروز در تبعید است و حال آنکه بنام جلال آل احمد "بزرگراه" ساخته‌اند.

در سطور پیش گفته شد که بسیاری از ستایشگران جلال آل احمد با وجود صداقت فراوان دچار واکنش احساسات بودند و شاید هم امروز دیگر زیر همان مطالب را امضاء نکنند. برخی از آنان امروز تحت تعقیب جمهوری اسلامی هستند و حسابشان از ملک الشعراهای رژیم امروز جدا است. ولی برخی دیگر خودشان را پشت میز دخل این دکان جا داده و هنوز هم در آنجا ایستاده‌اند و از صندوق برمی‌دارند و به روی مبارکشان نمی‌آورند که ظلم به اهل قلم با پایان حیات محمد رضا شاه پایان نیافت. حضراتی که پس از پیروزی انقلاب پر شکوه بهمن ۱۳۵۷ سرکردگی قدرت را به انحصار خود در آوردند در اندیشه‌کشی، نویسنده‌کشی، روی رضا شاه و پسرش را سفید کردند. آیا لازم است نام نویسندگان، شاعران و روشنفکرانی که در دو دهه اخیر از جانب این حضرات به سرای نیستی فرستاده شدند، آورده شود؟ آیا لازم است دوباره به سرنوشت سلمان رشدی اشاره شود که ایرانی هم نیست ولی برای آوردن سرش جائزه گذاشتند؟ روزی خواهد رسید که در قفسه‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران کتبی اضافه شود که در آن سرنوشت و فهرست هزاران روشنفکر - نویسنده، شاعر، نقاش،

موسیقیدان، روزنامه‌نویس - که در دوران حیات جمهوری اسلامی زندان و شکنجه دیده، به قتل رسیده یا هتک حرمت شده، شلاق خورده، به پشت تلویزیون آورده شده... تبعید شده... ثبت شده باشد. در آن روز دیگر جناب سید محمد جعفری سرپرست این کتابخانه نخواهد بود.

من در این صفحات می‌گویم نگرشی دیگر به زندگی و نقش تاریخی جلال آل‌احمد بیفکنم. در این رهگذر از خوانندگان خود تقاضا دارم از دو نقطه نظر با من التفات داشته باشند. اولاً اینکه بسیاری از سخنانی که در اینجا می‌آید تکرار گفته‌های منقدین و صاحب‌نظران است که با وجود جو غیر سالمی که به وجود آمده بود از اظهار نظر و انجام وظیفه خودداری نکردند. آنها در بسیاری موارد بهتر از من و بسیار پخته‌تر از من مسائل را بررسی کردند و من ناگزیر به استفاده از نظرات آنان در يك جمع بندی جدید هستم. ثانیاً اگر در اینجا به جهات مثبت جلال آل‌احمد - که کم نبودند - کمتر توجه می‌شود بدین جهت است که دیگران وی را به حد کفایت ستوده‌اند. منظور از این یادداشت‌ها يك بررسی انتقادی است، اما خطر آن هم هست که علیرغم اینکه بخواهم، این بررسی انتقادی را کمی بیرحمانه انجام دهم، شکستن بُت‌ها همیشه بیرحمانه بوده است.

در اینجا فقط تسویه حساب با آل‌احمد صورت نمی‌پذیرد، تسویه حسابی است با اندیشه روشنفکری دوران او. اندیشه‌هایی که راه را جاروب کرد برای اینکه مُلّاها بیایند و بر کرسی خلافت تکیه زنند.

به عبارت دیگر تسویه حسابی است با اسلام زدگی روشنفکری آن روزگار، اشاره‌ای است به سایر روشنفکرانی که دچار همین بیماری گشتند، بدون اینکه از آنها در اینجا نامی برده شود. العاقل یکفی الاشاره.

زگواره تا حزب

اینکه آیا جلال آل احمد ۱۳۰۲ یا ۱۳۰۳ به دنیا آمده است دیگر مهم نیست و هیچ چیز را از اعتبار نمی‌اندازد.

دوران نوجوانی او هم هیچ پدیده غیر عادی نداشت. این دوره متأثر بود از جو موجود در يك خانواده متعصب روحانی که در آن تربیت مذهبی واجب و ناگزیر بود. پدر، پدر بزرگ، برادر و اغلب اطرافیانش عمامه‌ای بودند. پدرش در تربیت مذهبی او بسیار سختگیر بود. بنا به خواست او جلال آل احمد در سن بیست سالگی به نجف رفت تا طلبه شود و بعد جانشینی پدرش را به عهده گیرد. به نجف رفت ولی پس از سه ماه از آنجا به تهران بازگشت. نمدانم چرا او در نجف نماند و از طلبگی دست کشید و به تهران بازگشت ولی ظاهراً علیرغم انتظار پدر پایه‌های شیعه‌گری‌اش از استحکام افتاده بود. دیگر به روضه خوانی و قرائت قرآن نمی‌رفت. به محضر شریعت سنگلجی می‌رفت که برخی سنن شیعه‌گری را مورد پرسش قرار می‌داد، به "هماد آزادگان" کسروی می‌رفت که موی دماغ آخوندهای آن زمان بود که یکی از آنان -محملاً امینی- فتوای قتل او را داد که توسط فدائیان اسلام به مورد اجرا گذاشته شد.

پس از بازگشت از نجف به بسیاری از احکام شیعیان به دیده تردید می‌نگریست. برادرش می‌نویسد "در بازگشت از سفر نجف، قرائنی را در رفتار جلال دیده بودند که باعث نگرانیهای پدر و مادر شده بود، جلال که با انگشتی عقیق به دستش به سفر رفته بود حالا بی انگشت بازگشته بود و دیگر مقید نبود مهر (تربت امام) را در هنگام سجده زیر پیشانی بگذارد و گاهی دست به سینه به نماز می‌ایستاد و اینها نشانه میل به مذهب اهل سنت بود" (۱)

اینها نشان می‌دهد که حوادث زمانه و فضای نسبتاً باز روشنفکری سالهای پس از

سقوط رضا شاه ایمان مذهبی او را سست کرده بود. روحانیون نیز پس از سقوط رضا شاه نتوانستند میدان دار فضای فکری گردند. کلام آنان کمتر خریدار داشت. . میدان عمل در دست روشنفکران بود. در آن نبرد بزرگ فکری، هم ارتجاع رضا خانی و هم ارتجاع روحانیت در حال عقب نشینی بودند. جلال آل احمد، این جوان پر ذوق و اندیشه نیز از حوزه فعالیت روحانیت به فوج روشنفکری پیوست. پس از مدتی پدرش او را از خانه بیرون کرد زیرا پشت به طلبگی کرده بود و توده‌ای هم شده بود. ولی به هر حال خون مذهبی هنوز در شریانش جاری بود و نویسنده این سطور قرائنی نمی‌شناسد که او پس از پیوستن به حزب توده مذهب را بوسیده و کنار گذاشته باشد.

اوائل سال ۱۳۲۳ به حزب توده وارد شد و تا زمان انشعاب مراحل مختلف تشکیلاتی به سمت بالا را پشت سر گذاشت. عضویت در حزب توده حدود سه سال بطول انجامید (از بیست تا بیست و سه سالگی). چند سال بعد از انشعاب همراه خلیل ملکی و باقی مانده انشعاییون به حزب زحمتکشان دکتر مظفر بقائی پیوست.

در اواخر حکومت دکتر مصدق میان آنها با دکتر بقائی اختلافات شدیدی پدید آمد که منجر به جدایی آنان از حزب زحمتکشان دکتر بقائی گردید. البته آنها از حزب زحمتکشان دکتر بقائی انشعاب نکردند بلکه همانطور که خود جلال نقل می‌کند آقایان را با پس گردنی از حزب زحمتکشان بیرون انداختند.

تحت رهبری خلیل ملکی حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) تشکیل شد که جلال آل احمد از اعضای مؤثر آن بود ولی دلسردی از این حزب و دلسردی از دکتر مصدق راه او را از سایر حضرات جدا کرد تا اینکه در بهار سال ۱۳۳۲ به قول خودش سیاست را بوسید و کنار گذاشت و یا خواست ببوسد و کنار بگذارد.

این دوره ده ساله شاید پرماجرترین و مؤثرترین دوران زندگی او بوده باشد. هرکسی درباره جلال آل احمد چیزی نوشته، برای این دوران توجه ویژه‌ای بکار برده است. چرا من خود را از این حق محروم کنم؟

*

*

*

حزب توده پس از يك دوران خفقان بیست ساله گام به عرصه حیات گذاشت و به خاطر نداشتن تجربیات لازم نمی توانست و نتوانست از خطا و اشتباه مصون بماند. در رهبری و در بدنه این حزب عناصری که سرمایه تئوری و یا تجربه مبارزات کمونیستی داشته باشند انگشت شمار بودند. جلال آل احمد وقتی به عضویت کمیته بسیار مهم تهران درآمد، وقتی به مدیریت داخلی روزنامه ارگان دانشجویان "بشر" و ماهنامه تئوریک حزب توده "مردم" درآمد بیش از ۲۲ سال از عمرش نمی گذشت. تعداد کادرهایی به همین سن و سال که ناگزیر به تقبل چنین وظائف سنگینی بودند بسیار و بسیار بود. برخی از آنها هم مثل جلال آل احمد (مثلاً احمد قاسمی) سابقه طلبگی داشتند و بدیهی است که دستمایه ای از تئوری و تجربیات مارکسیستی همراه خود نمی آوردند و با این سن و سال چگونه می توانستند از خطا و اشتباه مصون بمانند. هنگامیکه انشعاب خلیل ملکی و یارانش از حزب توده وقوع یافت. کمتر کسی از رهبران حزب از آشنایی و تجربه کافی برای درک مارکسیسم و به کار انداختن آن برخوردار بود. خلیل ملکی هم که از جمله پرمایگان حزب بود در همین زمره قرار داشت، چه رسد به جلال آل احمد... در هنگام انشعاب دعوا اصلاً بر سر مارکسیسم نبود. مثلاً بر سر این بود که چرا حزب توده از شوروی دفاع می کرد و - در بهترین تحلیل - انشعاییون حزب را آلت دست شوروی می دانستند. جلال آل احمد در اشاره به آن دوره می نویسد: "روزگاری بود و حزب توده ای بود و حرف و سخنی داشت و انقلابی می نمود و ضد استعمار حرف می زد و مدافع کارگران و دهقانان بود و چه دعوی های دیگر... اما روزی شروع شد که مأمور انتظامات یکی از تظاهرات حزبی بودم که به نفع مأموریت "کفتارادزه" برای گرفتن نفت شمال راه انداخته بودیم (سال ۲۳ یا ۲۴؟)... اما اول شاه آباد چشم افتاد به کامیون های روسی پر از سرباز که ناظر و حامی تظاهر ما، کنار خیابان صف کشیده بودند که يك مرتبه جا خوردم و چنان خجالت کشیدم که تپیدم توی کوچه سید هاشم و بازوبند را سوت کردم...." (۱)

بنابر این جلال آل احمد حدود یکسال پس از ورود به حزب توده و سه سال پس از تأسیس آن متوجه می‌شد که "سرنخ دست کیست".

هر يك از انشعایون انگیزه‌های گوناگونی را برای انشعاب نام برده‌اند ولی مخرج مشترك تمام این انگیزه‌ها را باید در مخالفت آنها با "اطاعت کورکورانه"، "نوگری"، "وابستگی"، "فرمانبرداری"، "مزدوری از استالین"... گرفت. سایر انگیزه‌ها تحت الشعاع همین انگیزه بودند.

رهبری فکری این انشعاب را خلیل ملکی به عهده داشت. او در خاطراتش می‌نویسد: "جوانان و روشنفکران و زحمتکشان آگاه حزب... خود را مجبور می‌دیدند که برای هدفهای استراتژیک و سیاسی و اقتصادی دولت شوروی مبارزه کنند، هدفهایی که با منافع ملت ایران و طبقات محروم آن در تناقض صریح و آشکار بود...." انور خامه‌ای هم که در جلد سوم خاطرات خود جریان انشعاب را مورد بررسی قرار داده است می‌نویسد: "اگر عامل شوروی در میان نبود، شاید ما هیچوقت انشعاب نمی‌کردیم. زیرا یقین داشتیم که دیر یا زود با نیروی افکار عمومی موفق به تصفیه و اصلاح حزب خواهیم شد".

آقای علی اصغر حاج سید جوادی در مقاله "اگر ملکی مرده است ما هنوز زنده‌ایم" صراحتاً دلیل اصلی انشعاب را به خاطر می‌آورد "آل احمد یکی از انشعایون سال ۱۳۲۶ از حزب توده بود، زیرا فهمیده بود که مهار حزب توده ایران در دست سفارت شوروی است که بوسیله کلنل قنبرافوف یعنی عبدالصمد کامبخش، افسر روسی کا.گ.ب شوروی رهبری می‌شود...."

فضای سیاسی سالهای ۲۰ را از نظر بگذرانیم. دیکتاتوری بیست ساله در هم شکسته و دیگر از خفقان و زور رضا شاهی وحشتی وجود نداشت. در زندانهای سیاسی باز شد و آنهایی که به خاطر داشتن "مرام اشتراکی" در اسارت بودند از دست دژخیمان آزاد شدند و به میدان سیاست آمدند. در عرصه جهانی اتحاد شوروی مرکز کمونیسم جهانی بود و می‌رفت تا فاشیسم هیتلری را درهم شکنند و جنگ جهانی را خاتمه دهد.

در چنین فضائی، اندیشه‌ها و آرمانهای کمونیستی نمی‌توانست به دل کارگران، روشنفکران و سایر طبقات و اقشار مترقی جامعه خوش آیند نباشد. در چنین شرایطی حزب توده پا به عرصه وجود گذاشت و در مدت نسبتاً کوتاهی آرمانها و ایدآلهای کمونیستی را در خود متمرکز ساخت. بسیاری از اعضای حزب را عناصری تشکیل می‌دادند که عمیقاً شیفته این آرمانها و ایدآل‌ها بودند و در این شیفتگی صداقت داشتند. عده‌ای هم به خاطر "مصلحت زمانه" به حزب توده پیوستند و تصور می‌کردند که اگر به آنجا نروند از قافله عقب خواهند ماند و این پدیده البته عجیب و بی سابقه هم نیست. سرنوشت هر جنبش اجتماعی که در چنین شرائط مساعدی پا به عرصه وجود گذاشته باشد غیر از این نیست.

آموزش افکار کمونیستی با نگارش و ترجمه آثار نسبتاً فراوانی، با برگزاری مجالس بحث و تعلیمات آغاز شد. اگرچه در آن مدت کوتاه با آن امکانات محدود و ابتدائی ممکن نبود که يك شبه ره صد ساله پیموده شود ولی اعضای حزب و هواداران آن بتدریج الفباء کمونیسم را آموختند و این آموزش تا ده‌ها سال بعد هم بازتاب خود را در جریانات و تطورات فکری جوانان و روشنفکران نمایان می‌ساخت.

در آن سالها کمونیست‌ها متعهد به پیروی از انترناسیونالیسم پرولتری بودند که هر کمونیستی قبل و بعد از آن زمانه نیز ناگزیر به آن است. در آن زمانه اتحاد شوروی در زیر ضربات فاشیسم هیتلری مقاومت می‌کرد، ستاد مرکزی جنبش جهانی کمونیستی بود. دوری‌گزینی از شوروی و عدم حمایت از شوروی با آرمانهای کمونیستی جور در نمی‌آمد. احساس تعهد انترناسیونالیستی حزب توده را بر آن می‌داشت که از شوروی دفاع کند، به انترناسیونالیسم پرولتری وفادار بماند ولی به علت سبکباری تئوری در این رهگذر دچار ناشیگری و خطا هم میشد و نمی‌توانست به همه بقبولاند که این حمایت برای چیست. بیش از برقراری حکومت شوروی عوامل روسیه تزاری خون مردم ایران را مکیده بودند. در کنار آنها استعمارگران انگلیس هم به همچنین. احتیاط و تردید نسبت به هرچه از بیگانگان می‌تراوید در گوشت و پوست توده‌ها فرورفته بود.

حزب توده هم اگرچه فراوان کوشید ولی نتوانست به توده‌ها بقبولاند که آنچه این حزب را متعهد به آن می‌سازد نوکری از بیگانگان نیست، انترناسیونالیسم پرولتری است. البته مقامات مسئول در شوروی هم در این مورد عاری از خطا و اشتباه نبودند و حساسیت توده‌های مردم ایران را درک نمی‌کردند و گاهی به شیوه‌هایی متوسل می‌شدند که با انترناسیونالیسم پرولتری قابل توجیه نبود. جلال آل احمد هم دچار تردید گشت. او البته نوعی انترناسیونالیسم پرولتری را قبول داشت و الا پس از سوت کردن بازوبند مأموریت انتظامات تظاهرات حزب توده در کوچه سید هاشم دو سال دیگر در حزب توده باقی نمی‌ماند و اندیشه انشعاب دو سال زودتر به خاطرش خطور می‌کرد. ولی همانطور که جوهر مارکسیسم درک نشده بود، جوهر انترناسیونالیسم پرولتری هم جذب نیافته بود. در نهاد او بیگانه یعنی بیگانه، روسها يك نیروی بیگانه مثل انگلیسیها چنین اندیشه‌ای تا پایان زندگی در تکامل فکری او تسلط داشت.

همانطور که شرائط مساعد اجتماعی به حزب توده جاذبه فوق‌العاده‌ای بخشید و نیروهای فراوانی را - صادقانه یا کاذبانه - به سرعت به صفوف خود کشید، پیش آمد شرایط غیر مساعد و اولین ضربه بزرگی که به پیکر این حزب وارد آمد نمی‌توانست بسیاری از این نیروها را از هم نپاشد. سرنگونی غیر منتظره فرقه دموکرات آذربایجان، فرار سران آن به شوروی، کشتار بیرحمانه مردم آذربایجان بدست ارتش، حزب توده را - بدون اینکه مسئولیت مستقیمی در آن ماجرا داشته باشد - غافلگیر کرد. حزب توده دچار بحران عظیمی شد و از آنجا که حزب جوان و بی تجربه‌ای بود و بیش از ۵ سال از عمرش نمی‌گذشت، نمی‌توانست این بحران را بی‌زیان پشت سر بگذارد. اعضاء حزب دچار وحشت شده بودند. هر لحظه انتظار می‌رفت که نیروهای نظامی همانطور که با فرقه دموکرات عمل کردند، با حزب توده عمل کنند. خطر بازداشت بسیاری از اعضاء حزب و کلیه رهبران محسوس بود. کمیته مرکزی دیگر قادر به رهبری حزب نبود. بسیاری از افرادی که به خاطر "مصلحت زمانه" به حزب پیوسته بودند، فرار را برقرار ترجیح دادند. عضویت در حزب توده دیگر آش دهن سوزی نبود.

مبادا در اینجا سوء تفاهمی به وجود آید که نویسنده این سطور مدعی است که خلیل ملکی و یارانش به خاطر "مصلحت زمانه" به حزب توده پیوسته و انشعاب آنان ناشی از ترس آنها بوده است. ولی بدیهی است که بحران حزب و ضعف رهبری سازنده و فراهم کننده شرائط انشعاب گردید و در مثال مشخص جلال آل احمد می بینیم که همان جلال آل احمدی که دو سال پیش با دیدن کامیون‌های روسی ناظر و حامی تظاهرات حزب توده آن چنان جا خورد و خجالت کشید که تپید توی کوچۀ سید هاشم، بازوبند مأموریت انتظامی تظاهرات را سوت کرد و با وجود این دو سال دیگر در حزب توده باقی مانده و مدارج مختلف حزبی را طی کرد (مدیریت داخلی روزنامه بشر و ماهنامه مردم و عضویت در کمیته تهران)، در شرائط بحرانی پس از شکست فرقه دموکرات آن چنان کاسه صبرش لبریز می شود که دیگر حتماً می بایست انشعاب کند، به همراه خلیل ملکی، انور خامه‌ای و عده دیگر از اعضاء حزب. آری انشعاب در شرائطی انجام گرفت که حزب توده، به خاطر ماجرای آذربایجان دچار بحران بود و تعادل خود را هنوز باز نیافته بود. در چنین شرائطی همه چیز مورد سؤال قرار می گیرد. در چنین شرائطی تمام اصول کمونیسم هم مورد سؤال قرار می گیرد.

اگر دعوای اصلی بر سر کمونیسم نبود، بلکه بر سر "فرمانبرداری" بدون چون و چرا از شوروی، و مثلاً اینکه "اگر عامل شوروی نبود آنها هیچوقت انشعاب نمی کردند" و اگرهای دیگری از این قبیل، آنوقت گام منطقی این افراد بایستی تأسیس حزبی یا سازمانی باشد که اگر "مزدور استالین" نیست دست کم به ایدآل‌های کمونیستی وفادار بماند و دفاع از طبقه کارگر را شعار خود قرار دهد.

البته انشعابیون کوشیدند در ابتدا چنین شیوه‌ای اتخاذ کنند، پس از انشعاب از حزب طی اعلامیه‌ای "جمعیت سوسیالیست حزب توده ایران" را تشکیل دادند و اعلام کردند که "جمعیت سوسیالیست حزب توده ایران خود را ادامه دهنده جریان حزب توده ایران می داند به این معنی که با همان ایدئولوژی، همان اصول، همان هدف را دارد" با این تفاوت که این جمعیت خود را مجبور به مبارزه "برای هدفهای استراتژیک و سیاسی و

اقتصادی دولت شوروی " نمی‌بیند. "هدفهائی که با منافع ملت ایران و طبقات محروم آن در تناقض صریح و آشکار باشد". البته سیاست حزب طبقه کارگر بر انترناسیونالیسم پرولتری استوار است و در آن زمان تصوّر این هم که حزبی خودش را حزب طبقه کارگر بخواند و از اتحاد شوروی که به عنوان ستاد مرکزی طبقه کارگر جهان شناخته شده بود حمایت نکند و با آن خصومت ورزد، تصوّر خامی بود ولی می‌توانست به عنوان نتیجه منطقی انشعاب قابل توجیه باشد مشروط بر اینکه انشعاییون به آنچه می‌گفتند وفادار می‌ماندند. یعنی ایجاد حزبی بدون حمایت از شوروی و یا در مبارزه با شوروی.

ظاهراً چنین کسانی نباید زیر بار حرفهای رادیو مسکو بروند. ولی آن طور که جلال آل احمد به خاطر می‌آورد که انشعاب موفق نشد "دلایل دیگر یکی این بود که روزنامه ارگان نداشتیم، دیگر اینکه حرفمان را صریح نزدیم... دیگر اینکه تمام وزنه تبلیغاتی روسیه شوروی و حتی رادیو مسکو پشت سر حزب توده ایستاد. به هر صورت ما به عنوان "حزب سوسیالیست توده ایران از حزب توده انشعاب کردیم و به همین دلایل که بر شمردم دو ماه بیشتر دوام نیاوردیم" (۱)

می‌گوید دو ماه ولی مثل این که دو هفته بیشتر نبود. رادیو مسکو طی گفتاری انشعاب را محکوم کرد و این حضرات که می‌خواستند مستقل از شوروی عمل کنند و مستقل از شوروی بیندیشند و رهبری حزب توده را فرمانبردار شوروی می‌خواندند، خودشان پس از گفتار رادیو مسکو ایستادگی به خرج ندادند و بساط جمعیت خود را برچیدند. آیا این است شیوه استقلال فکری و عمل که با نهیب و فرمان رادیو مسکو از هم می‌پاشد؟ آیا مدیر داخلی روزنامه بشر و ماهنامه مردم که دو سال پیش متوجه شده بود که سر نخ دست کیست نمی‌توانست با کمک سایرین بزودی يك "روزنامه ارگان" منتشر سازد و به گفتار رادیو مسکو پاسخ گوید؟

اتفاقاً بحرانی که گریبان حزب توده را گرفته بود حزب توده را گزند پذیر می‌کرد، در عرصه جهانی هم جنگ سرد آغاز شده و مقامات نظامی ایران را در حمله به

کمونیست‌ها (توده‌ایها) گستاخ‌تر کرده بود. شوروی نیروی فراوان داشت ولی نیروهای ضد شوروی هم از هر نیرویی که با شوروی در تضاد بود، حمایت می‌کردند. در دنیا که فقط رادیوی مسکو نبود که برخی کارگران و روشنفکران یواشکی به گفتارهایش گوش می‌داند، بسیاری رسانه‌های داخلی و بین‌المللی هم وجود داشتند که بدون ترس و لرز و رودریاستی امکان استفاده از بلندگو می‌دادند. انشعاب که جرأت فراوانی لازم داشت صورت گرفته بود، حمله به شوروی و به حزب توده به جرأت کمتری احتیاج داشت. پس چرا حضرات انشعاییون چنین جرأتی از خود نشان ندادند که از فضای سیاسی جدید به نفع خود استفاده کنند؟ اگر نمی‌توانستند حزبی در خدمت آرمانهای کمونیستی تأسیس کنند، شانس ایجاد یک حزب سوسیال دموکرات که وجود داشت که برای گروه وسیعی از روشنفکران مأوای جدیدی بسازد و از لحاظ سیاسی وزنه سنگینی داشته باشد.

در حقیقت آنچه آنها را از کار بازداشت گفتار رادیو مسکو نبود، عدم قاطعیت خودشان بود که دیگر از کمونیسم دلسرد شده بودند و نمی‌دانستند چه می‌خواهند. از کار نشستند و چند سال بعد به دنبال دکتر بقائی و از آن راه به دنبال جبهه ملی راه افتادند که هیچ چیزش با آرمانهای طبقه کارگر و ایدآل‌های کمونیستی جور در نیامد. در این مورد در جای دیگر بیشتر سخن خواهد رفت ولی نباید فراموش کرد که انشعاب همه چیز بود غیر از رهایی‌بخش کمونیسم از فرمانبرداری مسکو و استالین.

انشعاب بیان طغیان خرده‌بورژوائی عده‌ای روشنفکر با اندیشه‌ها و انگیزه‌های گوناگون بود که دیگر حوصله حزب‌بازی و حوصله ادامه کار را نداشتند، یا تغییر فکر داده بودند، یا حزب توده در آن شرائط بحرانی دیگر برایشان جاذبه‌ای نداشت. آنکه می‌گوید "اگر عامل شوروی نبود شاید ما هیچوقت انشعاب نمی‌کردیم" شاید اگر فکرش را تا آخر ادامه دهد به این نتیجه برسد که اگر عامل شوروی هم نبود انشعاب می‌کرد.

دکتر اپریم - یکی دیگر از رهبران پراندیشه انشعاییون - یک روز جلال آل‌احمد را صدا زد و یک گزارش بیست سی صفحه‌ای به زبان روسی جلوی او گذاشت که "این را به

فلان جا نوشته‌ام که من در این قضیه دخالتی نداشته‌ام و حیف شد... و فلانی هم (یعنی جلال آل احمد هم) بی‌تقصیر است" (۱) خود جلال آل احمد هم نمی‌دانست که آیا مقصر است یا بی‌تقصیر. خودش هم دچار تردید بود: "اما دردی که آن روز به دل من نشست چنان آزار دهنده بود که یکی دو روز بعدش یکی از توده‌ایها را در ملاء عام زدم. عیناً. باز در گذرگاهی بود و جوانکی ناسزایی داد و گذشت. رسمشان بود. هر جا میدیدندمان فحشمان می‌دادند که "خائن..." و از این قبیل و ما راستی داشت باورمان می‌شد که خائن بوده‌ایم. که چنان کلافه شدم که زدم توی گوشش و چنان زدم که افتاد توی جوی خیابان..." (۲)

هدف این گزارشها بررسی تاریخ حزب توده ایران نیست، حتی بررسی انشعاب این حضرات هم نیست. در این زمینه تا کنون صدها کتاب و خاطره و نگرش... نوشته شده است. برخی از آنها پر مایه و برخی بی‌مایه و حتی مملو از بیمزگی. در بسیاری از این آثار امر انشعاب و رویدادهای جنبی آن به عنوان یکی از رویدادهای مهم تاریخ حزب توده ایران مطرح می‌گردد. جلال آل احمد فقط سه سال عضو حزب توده بود. این سه سال در مقایسه با آن مدت طولانی که حزب توده در صحنه ایران و در خارج از آن موجودیت داشت زمانی کوتاه است. بخصوص که این سه سال دوره‌ای از زندگی جلال آل احمد را در بردارد که او از تجربه و تیزبینی کافی برای درک وقایع و حقایق برخوردار نبود. وقتی آمد حدود ۲۰ سال داشت و وقتی رفت ۲۳ سال. آدمی عجول و احساساتی هم بود و به سرعت از خود بیخود می‌شد.

با وجود این او را نباید از حق داوری درباره حزب توده محروم ساخت. مگر نه این است که آدمهایی هم بودند که از اول تاریخ حزب توده تا پایان آن و دوره احتضار آن در آن حزب بودند. وقتی تاریخ حزب را نوشتند بی‌مایگی خود را برملا ساختند. گوئی آنها در همه این ده بیست سی چهل سال در خواب بوده‌اند.

۱- "در خدمت و خیانت روشنفکران"، جلد دوم، ص. ۱۱۰

۲- همانجا: ص. ۱۹۳

کسانی هم هستند که اصلاً در حزب توده نبوده‌اند و زحمت مطالعه تاریخ آنرا هم به خود نداده‌اند. ولی حق می‌دهند در مورد آن "صاحب‌نظری" بفرمایند.

همین امسال با یکی از بستگانم ملاقاتی داشتم که چنانکه راه و رسم چنین ملاقات‌هاست از خاطرات گذشته نقل می‌کردیم و می‌گفتم و می‌خندیدیم. داشتم خاطرات جوانی را نقل می‌کردم و در آن میان داستان را با این جمله آغاز کردم

- در آن زمان که من در حزب توده بودم....

فوراً جمله‌ام را قطع کرد و پرسید

- شما هم توده‌ای بودید؟

- بله چندین سال در داخل آن حزب بودم

- محال است

- چرا محال است؟

- شما که آدم خوبی هستید

- این چه ربطی به خوبی و بدی انسان دارد.

- محال است آدم خوب توده‌ای بوده باشد

- چرا؟

- آدم خوب که نمی‌تواند نوکر مسکو بوده باشد....

باید اضافه کنم که این دختر خانم اگرچه فقط خانه‌دار است ولی از مطالعات اجتماعی بی‌بهره نیست. ظاهراً تحت تأثیر تبلیغات رسانه‌های عمومی قرار ندارد، با رژیم جمهوری اسلامی مخالف است با رژیم شاهنشاهی هم همینطور با وجود این در مورد حزب توده چنین ساده‌انگارانه اظهار نظر می‌کند. بسیاری از "تاریخ" نگاران نیز از همین قماش‌اند.

از تصدق سر قدرتمندان جهان امروز و منافع مالی بی‌حد و حصری که برای تبلیغات آنتی کمونیستی اختصاص داده‌اند بازار حقیقت کساد شده است. در مقابل اتهاماتی که به تاریخ بین‌المللی کمونیسم وارد می‌شود کمتر کسی را یارای مقاومت است. سراسر

آسمان پر است از امواجی که از این سوی عالم به آن سو، از این ماهواره به آن ماهواره و از این قبیل دم و دستگاه‌ها روانه است. بیشترین بخش این امواج برای تحمیق انسانیت در راه است. خدا را شکر که چشممان توانای دیدن این امواج نیست و الاّ از اینکه حقیقت را چگونه ذبح می‌کنند دلمان ریش ریش می‌شد و دق می‌کردیم. از برکت هم‌آوازی سران مرتد حزب کمونیست و دولت شوروی با این قدرتمندان، از برکت هم‌آوازی رسانه‌های تبلیغاتی جمهوری اسلامی با این و آن حضرات، حقیقت از جلوه می‌افتد و برای يك جوان ایرانی چه امکانی برای جستجوی حقیقت باقی می‌ماند

وقتی از حزب توده یاد می‌کنند، بین صدها قهرمانی که این حزب پرورش داد با شخصی مثل کیانوری تفاوت قائل نیستند. وقتی از روسیه سخن می‌گویند تفاوتی میان تزار نیکلای دوم و لنین نمی‌بینند و یا نمی‌خواهند به بینند، نیکلای دومی که به خاک ایران تجاوز کرد، ملت را به اسارت کشید و نبرد مشروطه‌طلبان را به خاک و خون کشید و لنینی که به این اسارت پایان بخشید و به مردم رنج‌دیده و استعمار زده ابراز همدردی و همبستگی کرد.

وقتی از روسیه سخن می‌گویند، تفاوتی میان آن و اتحاد شوروی سوسیالیستی قائل نیستند. لنین و استالین همان بودند که بعداً "مرحوم مغفور خروشچف" و خلد آشیان برژنف و جنت مکان گورباچف (که هنوز خودش نمیداند که مرحوم شده است) شدند. همه اینها را به عنوان يك واحد همگون "هفتاد سال سوسیالیسم واقعاً موجود" مطرح می‌سازند. دیگر میان آن ارتشی که برای درهم شکستن فاشیسم هیتلری به میدان می‌آمد و آن ارتشی که برای اسارت مردم افغانستان به آن کشور سرازیر شد تفاوتی قائل نیستند.

امروز مردم ما با چندین تورم روبرو هستند. یکی تورم پولی که در کنار افزایش حجم اسکناس‌ها به فقر هرچه بیشتر مردم مبدل می‌شود. دیگری تورم امواج تبلیغاتی که قبلاً به آن اشاره شد. یکی دیگر از تورم‌ها که روشنفکران ما با آن سر و کار دارند تورم تاریخ نویسی، خاطرات نویسی و نگرش نویسی حزب توده است که هیچ‌کس نمی‌تواند تعداد

آنها را بشمارد. البته تاریخ نویسی عیبی ندارد. در مورد تاریخ هر پدیده، هر جنبش سیاسی می توان هزاران کتاب نوشت و بعد از هزار سال هم در آن مورد تاریخ نوشت ولی تاریخ نویسی کار هر کسی نیست.

خاطره نویسی هم عیبی ندارد. ولی "خاطره" با حقیقت یکی نیست، با واقعیت هم یکی نیست، در بهترین حالت انعکاس آن است در ذهن خاطره نویس. يك خاطره نویس در بهترین حالت می تواند شرح دهد که چه اتفاقی رخ داده است و یا فلان کس چه گفته و یا چه کرده است. ولی این شرح هنوز واقعیت و حقیقت تاریخ نیست. مهم آن است که روشن گردد که چرا و در چه شرایطی فلان رویداد پیش آمد و فلان کس چرا در آن شرایط چنان گفت و چنان کرد. نباید از خاطر زدود که تاریخ در خدمت خاطره نیست بلکه خاطره جزئی هنوز ناپخته از خوراک تاریخ است.

مثل اینکه از مطلب پرت شدم. پس از بازخوانی تردید داشتم که این جملات اخیر در مورد تاریخ و خاطره را در اینجا بگذارم و یا روی آنها خط بکشم و یا آن را در جایی دیگر در مباحثی که مربوط به تاریخ است بگنجانم. آسان تر به نظرم رسید که این مطالب را در همین جا باقی بگذارم.

در مورد انشعاب بحث بود. بحثی بسیار مختصر، و اینکه این مطالب فقط اشاره است و هدفی برای بررسی کامل این انشعاب نیست و در آن اشاره از نارسایی انشعایون هم سخنانی رفت. در اینجا لازم است اشاره کوتاهی نیز به این شود که حزب توده هم در جریان این انشعاب بی تقصیر نبود. رهبران حزب توده برای لجن مالی به انشعایون ادعا می کردند که سر نخ انشعاب در دست امپریالیست ها است. به ویژه سازمان جوانان که عده ای ماجراجو رهبری آنها در دست گرفته بودند، انشعایون را مورد حملات بیرحمانه و ناجوانمردانه قرار می داد. با وجود بغرنج بودن مسأله، حزب توده وظیفه داشت با توسل به تمام شیوه های اقناع از این انشعاب جلوگیری کند. اگرچه بسیاری از آنها خواه ناخواه بزودی به دنبال کار خودشان می رفتند - چنانکه عده ای که انشعاب نکردند هم به دنبال کار خودشان رفتند - ولی عده ای هم بودند که ماندنشان در داخل حزب

ممکن و بهتر می‌بود تا انشعاب و انزوای بعدشان. شخص خلیل ملکی یکی از پرمایه‌ترین رهبران حزب توده بود و در قشر روشنفکران نفوذ قابل ملاحظه‌ای داشت. شاید کوشش صمیمانه و دلسوزانه برای نگهداری او در داخل حزب می‌توانست مثمر به ثمر باشد. شاید جلال آل احمد هم همینطور. برگردیم به جلال آل احمد.

به حزبی دیگر، به حزبی دیگر تا کودتا

پس از انشعاب، فعالیت سیاسی جلال آل احمد افول کرد. دبیر ادبیات شده بود و در وزارت فرهنگ کار می‌کرد. در سال ۱۳۲۸ نامه ماهانه شیر و خورشید سرخ ایران را بیرون می‌داد که مدیر رسمی‌اش دکتر ذبیح‌الله صفا بود ولی در واقع مانند سایر تشکیلات آن زیر نظر دربار و والاحضرت قرار داشت. در این هنگام سال آخر دکترای ادبیات را می‌گذراند و در کنار آن چند ترجمه و مقاله. فعالیت سیاسی مجدد او با همکاری با دکتر مظفر بقائی و انتشار روزنامه شاهد آغاز گردید.

آل احمد آغاز همکاری با دکتر بقائی را چنین نقل می‌کند: "اواسط ۱۳۲۹ بود... که سید میر صادقی پیدا شد با یک پیشنهاد که "بیا و برای "شاهد" کارکن به ماهی سیصد تومان". جبهه ملی داشت روی کار می‌آمد و "شاهد" نیمه ارگانی بود و احتیاج هم بود، و شدم روزنامه‌نویس... اما "شاهد" زبانی شده بود و تنهایی‌های از ۲۶ تا ۲۹ را در آن چاره می‌شد کرد و روزهایی بود که روزنامه را سردست می‌بردند و "بقائی" و "مکی" شخصاً شماره‌هایش را در کوچه و بازار می‌فروختند... این بود که با توافق سید یک روز رفتیم سراغ "ملکی" که دکانی است و این جور است و مزدش نمی‌رسد. اما دست کم تربیونی که هست، پس چرا معطلید؟... این بود که به سیمین گفتم شبی لقمه نانی فراهم کرد و ملکی را با دکتر بقائی و "زهری" دعوت کردیم... و از این پس بود که ملکی از مغز متفکر حزب توده بدل شد به مغز متفکر حضرات... و پس از آن همکاری جدی‌تر با دکتر بقائی و تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران... و بعد دیگر انشعابها هم آمدند..." (۱)

۱- "در خدمت و خیانت..."، جلد دوم، ص. ۱۹۸. بعنوان جمله معترضه بی‌مورد نیست در اینجا به جهان‌بینی مردسالارانه آل احمد هم اشاره شود. "به سیمین گفتم شبی لقمه نانی فراهم کرد". با این بیان، اگر آل احمد خودش هم نخواسته باشد، در ذهن خواننده از خانم سیمین دانشور که از لحاظ ادبی و نویسندگی یک سر و گردن از او بزرگتر بود، بعنوان یک عیال مطیع و فرمانبردار تصویر می‌سازد. در جای دیگر به جهان‌بینی اسلامی او در مورد زنان بیشتر اشاره خواهد شد.

اگر گردش از حزب توده و بیعت با دکتر بقائی زاویه‌ای ۱۸۰ درجه نداشته باشد، دست کم ۱۵۰ درجه که هست. جبهه ملی شخصیت‌های گوناگونی را در بر می‌گرفت ولی هیچکدام آنها مانند دکتر بقائی ضد کمونیست نبودند. از نقل قول بالا چنین برمی‌آید که گویا جلال آل احمد بود که ابتکار همکاری ملکی - بقائی را به خرج داد و گویا او بود که ملکی را بر خر حزب زحمتکشان و دکتر بقائی سوار کرد و او را به مغز متفکر آن حزب مبدل ساخت، دعوتی کرد و عیالش شامی پخت و آنها آمدند و خوردند و مسئله جور شد. به همین آسانی

آقای بابک امیرخسروی نیز در حماسه بلند و بالائی که در اثر خود "نظر از درون به نقش حزب توده ایران" در مدح خلیل ملکی سروده، "کارگردان این نزدیکی" را جلال آل احمد معرفی کرده است و البته همه یاران ملکی، آل احمد آنها که از دوره همکاری ملکی و دکتر بقائی دفاع می‌کنند و آنرا ضرورت تاریخ می‌دانند مبلغ این باور هستند که در آن ماجرا ابتکار عمل با این طرف بوده است و اصولاً اینان بودند که "آگاهانه" چنین همکاری و ائتلافی را ضروری تشخیص داده و با "تجربیات فراوان و دانش سیاسی - نظری غنی و درک مارکسیستی از تحولات اجتماعی"، "با الهام دادن و اقدام به تشکیل سازمان جوانان و حزب زحمتکشان ملت ایران، یک نقص بزرگ جبهه ملی - که تا آن وقت وجود داشت - به کمک جوانان پرشور برطرف کردند".^(۱)

این ادعا نیز به فضای باز و بی دفاع پرتاب می‌شود که "همکاری ملکی و بقائی... بدانجا منجر می‌شود که ملکی شعار ملی شدن صنعت نفت را به بقائی می‌قبولاند"^(۲) خواننده با خواندن این جملات قاعدتاً بر این باور می‌شود که خلیل ملکی معمار شعار ملی شدن صنعت نفت بوده است و حال آنکه در آن زمان ملکی ور دست بقائی بود. ممکن است حافظه حضرات یاری نکند ولی در تاریخ ثبت است که معمار ملی شدن صنعت نفت دکتر مصدق و ابتکار شعار ملی شدن نفت از دکتر فاطمی بود. از دکتر

۱- بابک امیرخسروی: "نظر از درون به نقش حزب توده ایران"، ص. ۱۵۷

۲- همانجا: ص. ۱۷۴

مصدق نقل می‌کنم: "ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور ابتکار شادروان دکتر حسین فاطمی است که چون کمیسیون نفت مجلس شورای ملی پس از چند ماه مذاکره و مباحثه نتوانست راجع به استیفای حق ملت... تصمیمی اتخاذ کند، دکتر فاطمی با من که رئیس کمیسیون بودم مذاکره نمود و گفت... همانطور که کشور انگلیس بعضی از صنایع خود را ملی کرده است... ایران هم نفت خود را در سراسر کشور ملی کند... این بود که با نظریات آن شادروان موافقت نمودم و قرار شد که ایشان پیشنهاد خود را در جلسه نمایندگان جبهه ملی بدهند... در جلسه‌ای که در خانه آقای نریمان تشکیل گردید دکتر فاطمی پیشنهاد خود را نمود و مورد موافقت حضار در جلسه قرار گرفت و آنرا امضاء نمودند. افراد چپ با این پیشنهاد مخالف بودند چونکه ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور را مخالف با منافع دولت اتحاد جماهیر شوروی می‌دانستند ولی بعد از مدتی مخالفت که دیدند اکثریت قریب به اتفاق ملت ایران با ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور موافق‌اند و از آن دفاع می‌کنند دست از مخالفت کشیدند و سکوت اختیار نمودند" (۱)

آقای علی اصغر حاج سید جوادی در مقاله "اگر ملکی مرده است، ما هنوز زنده‌ایم" می‌نویسد: "انتخاب ملکی با دکتر بقائی به خاطر بقائی نبود بلکه به علت این بود که بقائی در کنار دکتر مصدق بود و در جهت این نزدیکی به تأسیس حزبی و انتشار روزنامه‌ای مبادرت ورزیده بود که برای ملکی و همفکران او در جهت فعالیت تشکیلاتی و در زمینه نشر و تبلیغ اندیشه و تفکر اجتماعی و سیاسی مترقی و مخصوصاً به خاطر مبارزه با افسونهای مخدر انقلابی و سوسیالیستی استالینی حزب توده فضایی قابل تنفس بشمار می‌رفت..." در این ادعای حاج سید جوادی حقایق بر کذبیات می‌چربد ولی هم حقایق لازم به توضیح‌اند و هم کذبیات.

حقیقت این است که همکاری چند ساله ملکی و بقائی بدین خاطر زمینه رشد یافت که هر دو آنها شدیداً ضد حزب توده و ضد شوروی بودند و به خاطر مبارزه با "افسونهای

مخدر انقلابی و سوسیالیستی حزب توده "... و از این قبیل نیاز به همکاری با یکدیگر را احساس می‌کردند والا برای همکاری با دکتر مصدق و حمایت از او راه‌های دیگری هم وجود داشت. آیا از جانب خلیل ملکی و یارانش و از جمله جلال آل احمد کوششی برای نزدیکی با حزب ایران انجام گرفت که در آن زمان به دکتر مصدق خیلی نزدیک بود؟ آیا کوششی برای همکاری با دکتر فاطمی انجام گرفت که نشان داد بیش از سایر رهبران جبهه ملی به دکتر مصدق وفادار است و نشان داد که تا دم آخر از نهضت ملی دفاع می‌کند و نشان داد که روزنامه‌نگار خوبی هم هست و بلندگو (تریبون) باختر امروز را هم دارد؟ آیا کوششی برای همکاری نزدیک با یاران فراوان دکتر مصدق - با خلق و خواها، آگاهیها و طیف‌های فکری گوناگون انجام گرفت؟ آیا مثلاً دکتر شایگان، سنجابی، حسینی، زیرک زاده، حق شناس، الهیار صالح، نریمان... قابل اعتماد نبودند؟ آیا اصولاً همکاری با دکتر مصدق احتیاج به کانال داشت و یا بدون کانال هم ممکن می‌بود؟ آیا این حضرات انشعاییون نمی‌توانستند از تجربیات گذشته خود استفاده کنند، مثلاً حزبی - سوسیال دموکرات - تشکیل دهند، روزنامه ارگان انتشار دهند و با بسیج بسیاری از جوانان و روشنفکران - که زمینه‌اش هم بود - از نهضت ملی و از دکتر مصدق حمایت کنند؟

این، هم قابل تردید است که ابتکار ائتلاف خلیل ملکی با دکتر بقائی علیرغم آنچه جلال آل احمد می‌گوید، از او بوده باشد. بگذار خوش‌باوران این ادعا را باور کنند، مهم هم نیست، ولی من باور نمی‌کنم. به باور من ابتکار همکاری از دکتر بقائی بوده است که اول این حضرات را آورد، از آنها هر چه می‌خواست استفاده کرد و بعد که موی دماغش شدند - همانطور که جلال آل احمد نقل می‌کند محترمانه با پس‌گردنی از حزب زحمتکشان بیرونشان انداخت. به نظر نمی‌رسد که آقای سید میرصادقی بدون اجازه دکتر بقائی از جلال آل احمد تقاضای همکاری با "شاهد" به ماهی ۳۰۰ تومن کرده باشد. حال - برای یک لحظه - این فرض را بگذاریم که آقای حاج سید جوادی درست می‌گوید که "انتخاب ملکی در همکاری با دکتر بقائی" به خاطر پشتیبانی از نهضت ملی

دکتر مصدق انجام گرفته باشد. اما پس از آنکه خیانت دکتر بقائی به مصدق فاش شد باید صادقانه اعتراف می‌شد که این "انتخاب" نادرست بود، خطای فاحش بود. این "انتخاب" به افزایش نفوذ و قدرت دکتر بقائی کمک کرد تا ضربه‌ی پر توان تری بر سر مصدق فرود آورد. آنوقت آیا دلسوزی برای دکتر مصدق خاطره‌ی آن مرد اعرابی را به یاد نمی‌آورد که برای روباه دنبه می‌برد و برای میش ضجه می‌زد.

این لحظه تمام شد و این فرض را کنار بگذاریم. در صفحات آینده به مقوله‌ی بقائی بیشتر اشاره خواهد شد.

در اینجا بد نیست نقل قولی هم از جانب کسی آورده شود که در ابتدا در حزب زحمتکشان دکتر بقائی بود و بعد به عنوان یکی از فعالین ردیف اول آن حزب از دکتر بقائی برید و با خلیل ملکی و سایرین حزب دیگری تأسیس کرد و بعد از خلیل ملکی هم جدا شد.

او بر این نظر ساده‌انگارانه جلال آل‌احمد که خود را مبتکر ائتلاف ملکی - بقائی می‌داند خط بطلان می‌کشد: "به دنبال این مذاکرات در اواخر بهمن ۱۳۲۹ ... به منزل خلیل ملکی رفتیم ... و از ایشان خواستیم که با روزنامه‌ی شاهد همکاری کنند... خلیل ملکی پس از تشکر از ملاقات با او از ما دو نفر و پیشنهادمان استقبال زیادی کرد و به جریان انشعاب از حزب توده اشاره کرد و گفت من از مبارزات و برنامه‌ی جبهه‌ی ملی و دکتر مصدق اطلاع دارم... و به همکاری در روزنامه‌ی شاهد با دکتر بقائی هم بی‌میل نیستم و تماسهایی هم دارم. منتها این کار را به صورت علنی صلاح نمی‌دانم و علت هم اینست که توجه و خشم حزب توده را به جبهه‌ی ملی تشدید می‌کند... ما در جواب خلیل ملکی گفتیم راه حل اینست که شما برای همکاری موافقت بکنید ولی نه ما و نه شما آنرا در روزنامه‌ی علنی نمی‌کنیم" (۱)

اگرچه بحث اصلی ما درباره‌ی جلال آل‌احمد است - و در اینجا ناگزیر درباره‌ی خلیل ملکی - ولی بی‌ثمر نیست که مکث کوتاهی نیز درباره‌ی دکتر بقائی کرده باشیم که دست

کم آن کسانی که هنوز از ماجرا خبر ندارند، بدانند که خلیل ملکی و جلال آل احمد و ... دست ائتلاف چه کسی را فشرده‌اند.

آقای حاج سید جوادی در مقاله "اگر خلیل ملکی مرده است، ما هنوز زنده‌ایم" نقش بقائی را در آن زمان به دو دوره تقسیم کرده است: دوره‌ای که خلیل ملکی با او همکاری می‌کرد و دوره‌ای که این دو از هم بریدند. دوره اول را دوره نظافت دکتر بقائی و دوره دوم را دوره نجاست او قلمداد می‌کند. البته وجود دو یا چند دوره در زندگی انسانها و همچنین احزاب و جنبش‌ها ممکن و طبیعی است و من این نظر کیانوری را نمی‌پذیریم که دکتر بقائی از آنجا که زمانی در خدمت قوام‌السلطنه بود و با کمک او نمایندگی مجلس را در دست گرفت باید تا پایان عمر در خدمت ارتجاع باقی مانده باشد. همه انسانها تغییرپذیرند. چه بسا انسانهای نازنینی سرانجام به رذالت کشیده شدند و بالعکس. ولی این امر در مورد آن دو دوره‌ای که حضرات از زندگی دکتر بقائی نقل می‌کنند، مقرون به صحت نیست. شاید بتوان دکتر بقائی را در دوره‌های بعدی زندگی‌اش تبرئه کرد ولی سرگذشت او در آن زمانه سرنوشت‌ساز شامل این قانون نیست.

آقای حاج سید جوادی روایت می‌کند "ملکی از آنجایی با بقائی دست همکاری داد که بقائی در خدمت نهضت ملی و همگام دکتر مصدق در مبارزه برای ملی شدن سراسری صنعت نفت بود و ملکی در جایی از دکتر بقائی و حزب زحمتکشان او جدا شد که بقائی پیوند خود را از جبهه ملی و دکتر مصدق گسیخت و به اردوی دشمن یعنی طرفداران دربار و انگلیس پیوست، یعنی به صورتی غیر مستقیم... در کنار حزب توده قرار گرفت..." (۱)

بگذریم از اینکه در آن هنگام که دکتر بقائی از دکتر مصدق بریده بود، دیگر نمی‌توانست در کنار حزب توده قرار گیرد، زیرا حزب توده در آن زمان کمابیش در صدد رفع اشتباهات گذشته خویش در مورد دکتر مصدق و در تلاش نزدیکی با او و حمایت از او بود، ولی آیا در آن زمان که دکتر بقائی "در خدمت نهضت ملی و همگام

۱- علی اصغر حاج سید جوادی، "اگر ملکی مرده است، ما هنوز زنده‌ایم" (مقاله دسامبر ۱۹۹۵)

دکتر مصدق "قلمداد می‌شود لکه‌ای در دامن عفت نداشت؟ من در هیچ جا ندیده‌ام که اینان که مته به خشخاش می‌گذارند و سراسر زندگی حزب توده را ننگین مینمایانند يك انتقاد جدی به دکتر بقائی در زمانی که خلیل ملکی و جلال آل‌احمد را در کنار خود داشت، وارد سازند. این آقایان معیار خوبی و بدی و سیاهی و سپیدی را فقط در رابطه با خویشتن می‌بینند نه در رابطه با واقعیت و حقیقت. به این ترتیب مرحوم دکتر بقائی تا آن زمان که ملکی در کنارش بود، فرشته بود و از آن پس شیطان.

هنگامی که جنبش ملی کردن صنعت نفت درگرفت، امپریالیسم امریکا نیز از آن حمایت می‌کرد و یا لاقلاً رهبران نهضت ملی روی این حمایت حساب می‌کردند. دکتر مصدق می‌کوشید در تضاد منافع انگلیس و امریکا، از حمایت امریکا استفاده کند و تا آنجا که ممکن هست امریکا را بیطرف نگاه دارد و در این کوشش در ابتدا موفق هم بود. ولی امریکا يك روز صلاح خود را در آن دید که حسابش را با جنبش ضد استعماری ایران یکسره کند و با کمک انگلیس آن را درهم شکند. از این لحاظ جنبش ملی شدن صنعت نفت را می‌توان به دو دوره تقسیم کرد. دوره‌ای که امریکا چوب لای چرخ جنبش تحت رهبری دکتر مصدق نمی‌کرد، رهبری دکتر مصدق را در این جنبش و نخست وزیری او را تحمل می‌کرد و امپریالیسم انگلیس را از تجاوز به ایران برحذر می‌داشت و دوره دومی که بنابر مقررات جنگ سرد و پیشگیری از نفوذ کمونیسم و جلوگیری از اوج جنبش‌های ملی ضد استعماری که ایران شاخه‌ای از آنرا تشکیل می‌داد با دکتر مصدق درافتاد و او را سرنگون کرد. این تغییر سیاست در آن روزها نمایان بود و پژوهشگرانی که رویدادهای آن زمان را بررسی کرده‌اند، اسناد کافی در صحت این نظریه ارائه داده‌اند. بدون اینکه بخواهم آن عناصری از جبهه ملی را که با تغییر سیاست امریکا تغییر رنگ دادند عامل و یا جاسوس امریکا معرفی کنم و یا حتا به آن اعتقاد هم داشته باشم، نمی‌توانم نادیده بگیرم که تغییر رنگ این عده از رهبران جبهه ملی (بقائی، مکی، حائری‌زاده، قنات آبادی، کاشانی) مقارن انتقال سیاست امریکا از مرحله اول به مرحله دوم بوده است. آیا تقارن تغییر رنگ این آقایان با تغییر

سیاست امریکا تصادفی بود؟ الله اعلم.

البته دکتر مصدق در تغییر سیاست امریکا نقش هم داشت، اگر خدمتگزاری امریکا را می پذیرفت او را از کار نمی انداختند. دکتر مصدق در دوره اول به امریکا نزدیکی می کرد و امتیازاتی به امریکا می داد تا در مبارزه با شرکت نفت انگلیس تنها نماند. ولی وقتی دید که امریکا در کمین قبضه کردن استقلال و حاکمیت ایران نشسته است، به سازش با او تن در نداد. حضراتی از جبهه ملی که در بالا نام چند نفرشان را بردم نقش از پشت خنجر زنی را به عهده گرفتند. آنکس که در داخل نهضت ملی قرار داشت و مورد اعتماد توده ها بود بهتر می توانست از پشت به دکتر مصدق و نهضت ملی خنجر بزند تا آن مهره های درباری و انگلیسی که دیگر کسی برایشان تره خرد نمی کرد. این حضرات از نهضت ملی بریدند و بخشی از توده ها را هم با خود بردند.

آنچه مورد تردید نبود و نیست، جبهه ملی جبهه ای همگون نبود. دکتر مصدق رهبران جبهه ملی را به دو دسته تقسیم می کند:

"(الف) نمایندگان که به آزادی و استقلال مملکت ایمان داشتند و هیچ چیز آنها را از عقیده و ایمان خود منحرف ننموده و تا آخرین لحظه در عقیده خود باقی ماندند. (ب) نمایندگان که آزادی و استقلال را وسیله پیشرفت اغراض و مقام قرار داده و از همان ماه های اول تشکیل دولت اینجانب سرلشکر زاهدی وزیر کشور را نامزد نخست وزیری کردند که من بعد از غائله ۲۳ تیر ۱۳۳۰ از آن مطلع شدم".^(۱)

دکتر مصدق در خاطرات خود می گوید حتی الامکان از کسی بدی نگوید، از برجسب زدن به دیگران - آن طور که شیوه بسیاری دیگر از خاطره نویسان است - حتی الامکان صرف نظر می کند و احترام شخصیت ها را محفوظ می دارد. ولی او که بیش از هر کس دیگر صلاحیت قضاوت نسبت به "همگامانش" را دارد عده ای از سران جبهه ملی را در رده (ب) می گذارد که می خواستند از همان ماه های اولیه تشکیل دولت مصدق، سرلشکر زاهدی (مهره شناخته شده امپریالیسم و کارگردان فاجعه ۲۸ مرداد) را نامزد

۱- دکتر مصدق: "خاطرات و تألمات"، ص. ۲۴۷

نخست وزیری کنند. دکتر مصدق در اینجا از کسی نام نمی برد ولی تو خود میتوانی از این مجمل حدیث مفصل بخوانی.

از اینجا پیدا است که امپریالیسم امریکا اگرچه در دوره اول دکتر مصدق و جنبش نفت را تحمل می کرد ولی از همان زمان دوره دوم را تدارک می دید و در پشت پرده سرلشکر زاهدی را برای نخست وزیری آماده می کرد تا به مجردی که شرائط مقتضی باشد این مهره خود را بروی صحنه بیاورد.

از اینجا پیدا است که کسانی که در پشت پرده سرلشکر زاهدی را علم می کردند، اگر مزدور امپریالیسم نبودند، در جهت سیاست امریکا گام برمی داشتند. از اینجا باز پیدا است که دکتر بقائی که قرابتش با سرلشکر زاهدی فاش و به کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ کشید، از جمله افراد ردیف (ب) و شاید از رهبران ردیف (ب) بوده است. این توطئه پشت پرده (نامزد کردن سرلشکر زاهدی برای نخست وزیری) بیش از دو سال قبل از ۲۸ مرداد، بیش از یکسال قبل از قیام سی تیر و حدود یکسال و نیم قبل از جدایی خلیل ملکی و جلال آل احمد و رفقایشان از دکتر بقائی تکوین گردید. بنابر این روایت آقای حاج سید جوادی که ملکی فقط تا آن زمانی که دکتر بقائی به دکتر مصدق وفادار بود، با ایشان ماند و سپس از ایشان جدا شد، بی شباهت به روایات اهل سنن نیست. جدایی ملکی، آل احمد و سایر حضرات از دکتر بقائی چند ماه بعد از قیام سی تیر انجام گرفت آنهم نه مقدمتاً از جانب خود آنها بلکه بدین ترتیب که دکتر بقائی به افراد "حوزه اختصاصی" که گروه ضربتی او بودند دستور داد آقایان را بیرون کنند. به قول جلال آل احمد "این جوری بود که بقائی هم از ما وحشت کرد و چندی پس از آن ترتیب امر را جوری داد که به رهبری ملکی از او کناره گرفتیم. یعنی يك روز عصر جماعت داشته اند کارهای عادی حزب را می گرداندند که يك مرتبه هجومی می شود، جماعتی از چاقوکشان می ریزند توی حزب و حضرات را با پس گردنی از در حزب بیرون می کنند."^(۱) در این هنگام دکتر بقائی نقش خرابکارانه اش را نسبت به مصدق

علنی کرده بود و دیگر به آقایان احتیاجی نداشت، از آنجا که وجدانش را آزار می‌دادند همانطور که آنها را آورده بود، همانطور عذرشان را خواست.

دکتر بقائی از همان آغاز تشکیل جبهه ملی نقش دوگانه‌ای بازی می‌کرد: با شرکت فعال در جنبش ملی کردن صنعت نفت آرمانهای ضد استعماری مردم ایران را سخنگو بود و بدین وسیله حمایت و رغبت مردم را به خود جلب می‌کرد، از طرف دیگر در تمام اقدامات دکتر مصدق برای پا برجا نگاهداشتن نهضت ملی خرابکاری می‌کرد، با دشمنان او سر و سر داشت مانع وحدت نیروهای ملی بود و از این قبیل. دکتر بقائی يك عنصر به تمام معنی زیرك، پوپولیست و پرووکاتور بود و در آب زیر گاه بودن مهارت استادانه داشت. او سودای رهبر شدن و نخست وزیر شدن را در سر می‌پروراند و تمام فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی و حزبی خود را در خدمت این استراتژی قرار داده بود. برای رسیدن به هدف خود - چنانکه نشان داد - حاضر بود از روی جنازه رهبر جبهه ملی و نزدیک‌ترین دوستان و همکاران خود بگذرد. آقای بابک امیر خسروی که نسبت به خلیل ملکی - اگرچه دیروقت - حماسه سرائی می‌کند، از یاد نمی‌برد که "بقائی در کنار حزب مدرن زحمتکشان "حوزه اختصاصی" داشت که از مثنی چاقوکشان نظیر عشقی، حبیب سیاه، امیر موبور و امثال آنها تشکیل می‌شد و کارشان حمله به تظاهرات و میتینگ‌های حزب توده و ضرب و جرح مردم و غارت بود. هیچ فرد منصف و آزادیخواه نمی‌تواند به چنین شیوه کار و اقدامات بقائی صحه بگذارد"^(۱) و در اینجا به عبارات امیر خسروی باید اضافه کرد که گروه‌های ضربتی دکتر بقائی تنها در تظاهرات حزب توده دست بکار نبودند. این گروه‌ها در همه جا حضور داشتند و در تظاهرات و میتینگ‌های سایر رهبران جبهه ملی هم که نمی‌خواستند زیر بال دکتر بقائی قرار بگیرند خرابکاری می‌کردند و کتک کاری راه می‌انداختند. آنها تشکیلات و ارتباطات مؤثری داشتند، از بالا پول هم می‌گرفتند. وقتی حضور آنها در مدارس، دانشگاه، مساجد، مجالس لمس می‌شد یکباره جوئی از وحشت و تشنج ایجاد می‌گشت.

۱- بابک امیر خسروی: نگاهی از درون به نقش حزب توده ایران، ص. ۱۷۶

من که در آن زمان محصل یکی از دبیرستانهای تهران بودم هرگز فراموش نمی‌کنم که يك روز از یکی از این حضرات گروه‌های ضربتی چه کتک مفصلی نوش جان کردم زیرا او تصوّر می‌کرد که من در آنجا روزنامه "دانش آموز" ارگان سازمان دانش آموزان وابسته به حزب توده را پخش کرده باشم که البته اینطور نبود.

در روز ۱۴ آذر ۱۳۳۰ عناصر دست راست جبهه ملی میتینگ عظیمی تحت سرپرستی و اداره این گروه‌های ضربتی "حوزه اختصاصی" در میدان فوزیه - میدان امام حسین امروز - برقرار کردند، پس از سخنرانی کشاورز صدر، مکی، قنات آبادی، علی زهری، مصطفی کاشانی (فرزند آیه الله)، عده‌ای از شرکت‌کنندگان به دنبال این گروه‌های ضربتی راه افتادند و مطابق برنامه‌ای از قبل تعیین شده و مسلماً نا پنهان از دکتر بقائی و سایر رهبران حزب زحمتکشان (منظور خلیل ملکی نیست) با عریده‌های موی بدن سیخ‌کننده "زنده باد دکتر مصدق"، "زنده باد جبهه ملی"، "مرگ بر حزب توده" ... به غارت و آتش زدن "خانه صلح"، "کانون جوانان دموکرات"، مؤسسات، چاپخانه‌ها، روزنامه‌های مخالف دولت و دگه‌های کتابفروشی، چاپخانه روزنامه "به سوی آینده"، تأثر سعدی، جمعیت آزادی ایران، جمعیت مستأجرین پرداختند. ادارات روزنامه "آتش" و "طلوع" را هم خراب کردند. محل "جمعیت مبارزه با استعمار"، روزنامه‌های "ستاره صلح"، "زنان نو"، "آزادی ایران"، "چلنگر" هم دچار همین سرنوشت شدند. "سرانجام پلیس برای جلوگیری مداخله کرد و زد و خورد خونینی آغاز شد و عده زیادی از تظاهرکنندگان مقتول و مجروح و مصدوم شدند. در این زد و خورد سرتیپ دانش پور معاون شهربانی بشدت مجروح شد و سرهنگ نوری شاد رئیس کلانتری به قتل رسید. چند پاسبان و درجه دار هم به قتل رسیدند." (۱)

ما در هیچ جا ندیدیم که خلیل ملکی، جلال آل احمد و یا یکی دیگر از آقایان رهبری حزب زحمتکشان در این مورد از دکتر بقائی و دسته‌های چاقوکش او انتقاد کرده باشند. می‌گویند جنجال‌هایی که حزب توده به راه انداخت باعث تضعیف حکومت ملی

بود. ولی آیا این اغتشاشاتی که خود آقایان به راه می انداختند حکومت ملی را تقویت می کرد؟ ما بسیار دیدیم که همین آقایان آتش فتنه های ضد کمونیستی را با کلام و قلم محترمشان دامن زدند. جلال آل احمد "کینه توزیهای" "ملکی" نسبت به حزب توده را "به عنوان يك عمل حیاتی برای بقاء "شخصیت" او می پذیرد و در مورد خودش می گوید: "من اگر از شر این بیماری گریختم (که تازه حتم ندارم) یکی به این علت بود که به قلم پناه بردم و دیگر به این علت که سر تا پای "کند و کاو روزنامه ها" که در "شاهد" یک سالی دوام داشت (۲۹ تا ۱۳۳۰) همه زهرهای ناشی از این بیماری را از این تن گرفت و بی امضاء بر ورق کاغذ گذاشت".^(۱)

در ماجرای دردآور ۲۳ تیر ۱۳۳۰ هم تنها حزب توده را بر صندلی اتهام نشانده اند. جناب بابک امیرخسروی گناه این حادثه را منحصرأً به گردن حزب توده می اندازد که با تبدیل تظاهرات ۲۳ تیر در آستانه مسافرت "هریمن" به تهران به يك نمایش ضد امریکایی شدید و خشن دولت دکتر مصدق را هرچه بیشتر در تنگنا قرار داد.

تظاهرات ۲۳ تیر "جمعیت مبارزه با استعمار" (وابسته به حزب توده) اصولاً به مناسبت یادبود و اعتصابات ۲۳ تیر ماه ۱۳۲۵ کارگران شرکت نفت جنوب - که به خون کشیده شده بود - برگزار می شد. این روز با روز ورود هریمن نماینده رئیس جمهوری امریکا برای میانجیگری میان دولت ایران و شرکت نفت هم مصادف شد و بدین خاطر تظاهراتی که علیه استعمار انگلیس بود نمی توانست جنبه ضد امریکایی به خود نگیرد. کسانی که به "موازین دموکراسی" لجوجانه چسبیده اند، نمی توانند این حق را از يك حزب کمونیستی بگیرند که علیه نماینده يك دولت امپریالیستی تظاهر کند. به رغم نظر جناب امیرخسروی اگر این تظاهرات به خون کشیده نمی شد نه تنها دکتر مصدق را در مذاکره با هریمن در تنگنا نمی گذاشت بلکه موضع دکتر مصدق را در مقابل "هریمن" تقویت می کرد و می توانست "هریمن" را بر آن دارد که دکتر مصدق را برای پیشگیری از "خطر" کمونیسم - که در آن زمان کم به نظر نمی رسید - کماکان تقویت کند. این

نظریه ممکن است عجیب به نظر رسد ولی تاریخ شواهد فراوانی در صحت آن ارائه داده است. مگر نه این است که امپریالیسم امریکا بیست و چند سال پس از آن ماجرا - در زمانی که "خطر" شوروی به مراتب کمتر شده بود - برای پیشگیری از این "خطر"، پیش گیری از سرکردگی نیروهای "چپ" در انقلاب ایران، به سرکردگی آیه الله خمینی - که عامل امریکا نبود - ارجحیت داد. بنابراین نه حزب توده، بلکه کسانی که تظاهرات ۲۳ تیر را بخون کشیدند مصدق را در تنگنا گذاشتند. قرابت این حضرات با امریکا در آن زمان هم پوشیدنی نبود و بعداً مسلم هم شد. یکی از کسانی که بدینوسیله دکتر مصدق را در تنگنا قرار داد سرلشکر زاهدی وزیر کشور او بود که در هیأت دولت مورد مؤاخذه دکتر مصدق قرار گرفت که چرا برخلاف دستور صریح او که نباید تیراندازی شود، چنان کشتاری راه انداختند. اختلاف مصدق و زاهدی به استعفای زاهدی انجامید. مگّی و بقائی در آن زمان کوشش کردند که مصدق را از پذیرفتن استعفای زاهدی برحذر دارند ولی موفق نشدند. مصدق از زاهدی خواسته بود که مسبب این جنایات را معرفی کند و زاهدی از این معرفی - بعّلت اینکه "عده ای از وکلا و سناتورهای و بعضی مقامات و وزراء در این کار دست داشته اند" - خودداری می کرد.

پس از ماجرا و کشتار ۲۳ تیر دکتر مصدق متوجه شد که آقایان بقائی، مگّی... می خواستند زاهدی را بجای او بر مسند نخست وزیری بنشانند. در همین زمان خلیل ملکی و جلال آل احمد و سایر حضرات رفقایشان با دکتر بقائی همزبان بودند به این عناوین که "بقائی در کنار مصدق"، "همگام مصدق"، "یار مصدق"، "همرزم مصدق"... بود. بدیهی است که دکتر مصدق با داشتن چنین "همگامان"، "همرزمان"، "یاران"... دیگر احتیاج به دشمن نداشت.

همین "همگامان" و "همرزمان"... بودند که پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ در رویارویی سخت با مصدق قرار گرفتند. در تمام اقدامات او برای تثبیت دولت ملی کارشکنی کردند، رئیس شهربانی او را با شیوه ای "مافیایی" ربودند و به قتل رساندند، دیگر نه مثل گذشته از پشت به دکتر مصدق خنجر می زدند بلکه از جلو به جان او افتادند و راه را مستقیماً

برای تدارك کودتای امپریالیستی ۲۵ و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ صاف و جاروب کردند. در چند سطر گذشته گفته شد که "در همین زمان خلیل ملکی و جلال آل احمد و سایر حضرات رفقایشان با دکتر بقائی همزبان بودند..". این هرگز بدان معنی نیست که اینان به گناهان بقائی متهم اند و یا عامل امریکا بوده اند. کسانی که نامحتاطانه و بدون مسئولیت تاریخ را بررسی می کنند، ابائی ندارند که بدون ارائه سند و مدرکی کسانی را که باب مزاجشان نیستند به آسانی عامل امریکا و انگلیس و روس و عثمانی و غیره معرفی کنند. چنین اتهاماتی بی باکانه هست ولی جوانمردانه نیست. زیرا هرکس که بنا بر جایگاه مذهبی، سیاسی، ایدئولوژی و طبقاتی خود مرتکب اعمالی شود که نهایتاً به سود مثلاً انگلیس تمام شود، خود بخود عامل و نوکر انگلیس نیست. برحسب زدن نوکری انگلیس به کسانی که نوکر انگلیس نیستند - ولو اینکه اعمالشان به سود انگلیس تمام شود - نه تنها از بیماری پارانوا سرچشمه می گیرد بلکه به نفع انگلیس هم هست که بی میل نیست چنین وانمود شود که تمام رجال از صدر تا ذیل نوکر او هستند. چنین نمایشهایی بیش از هر چیز انگلیس را ضربه ناپذیر می سازد. در مورد این انحرافات پارانوئیدی باز هم سخن خواهم گفت.

من نمیخواهم در اینجا بگویم که ملکی و آل احمد در خدمت دیگران بودند بلکه می خواهم بگویم که آنها نیز دچار خطا و اشتباه گشتند و اصولاً اگر چراغ برداریم و از صد سال پیش به این طرف به دنبال حزب و سازمان و گروهی بگردیم که علیرغم رسالت طبقاتی، سیاسی، ایدئولوژی و مذهبی خود دچار اشتباه و خطا نشده باشد، نفت چراغ تمام خواهد شد و آنچه را که به دنبالش می گردیم، نخواهیم یافت.

آنکس که می گوید و می بیند که خطا بر قلم فلان سازمان سیاسی و یا شخصیت سیاسی نرفت "آفرین بر نظر پاک و خطا پوشش باد". شخصیت والای دکتر مصدق نیز از اشتباه مبری نماند. او نیز با جهان بینی خود نتوانست جلوی دشمنان داخلی را بگیرد. با این آقایان مماشات کرد و حتا دکتر بقائی را که در توطئه ربودن و قتل رئیس شهربانی، افشارطوس نقش بسزایی داشت مورد تعقیب قرار نداد.

خوشبختانه خلیل ملکی، جلال آل احمد و سایر رفقایشان مدتی پس از قیام ۳۰ تیر از حزب زحمتکشان دکتر بقائی اخراج شدند و حزب جدیدی بنام "حزب زحمتکشان ملت ایران - نیروی سوم" تأسیس کردند که راهش دیگر از دکتر بقائی و مکی... جدا بود و نمی توانست مورد استفاده توطئه گران علیه دکتر مصدق قرار گیرد ولی متأسفانه این شانس تاریخی نیز مورد استفاده قرار نگرفت که مؤسسين این حزب از گذشته خود صمیمانه و مصممانه انتقاد کنند که چرا مثلاً آب را گل آلود کردند که دکتر بقائی بتواند از آن ماهی گیرد. گوئی اصلاً و ابداً این سؤال مطرح نبود که چرا این حضرات افتادند به دامن دکتر بقائی. جای شگفتی نبود که دکتر مصدق تا پایان عمر به این آقایان با دیده تردید و احتیاط می نگریست.

خلیل ملکی و یارانش در رسانه های خود، در تظاهرات، در مدارس و دانشگاه - توسط اعضاء و طرفداران حزب جدید - هدف اصلی حملات خود را به سوی شوروی و حزب توده قرار می دادند. کوشش آنها نیز بود که نگذارند دکتر مصدق و سایر رهبران جبهه ملی - که هنوز به دکتر مصدق وفادار مانده بودند - از نیروی حزب توده استفاده کنند، تفرقه میان جبهه ملی و حزب توده را شدیداً دامن می زدند.

در ملاقاتی که خلیل ملکی، به همراهی دکتر سنجانی، داریوش فروهر، شمشیری و چند نفر دیگر با دکتر مصدق کرد از دکتر مصدق صراحتاً خواست که توده ایها را به زندان بیندازد و گفت: "آقا - مردمی که از شما دفاع می کنند همین جا هستند، کم هستند یا زیاد هستند همین جا هستند. چه دلیلی دارد که شما قدرت توده را این همه به رخ ملت می کشید و این مردم را متوحش می کنید. حرف او خیلی تند و زک بود. مصدق گفت چه کارشان بکنم؟ خوب آنها هم تظاهر می کنند. ملکی گفت جای آنها توی خیابانها نیست. جای آنها باید در زندان باشد، مصدق گفت، می فرمائید آنها را زندانی کنند؟ کی باید بکند، باید قانون و دادگستری بکند..."^(۱)

۱- این قسمت از کتاب "نظر از درون به نقش حزب توده ایران" از "بابک امیرخسروی، ص. ۱۹۱ به نقل از "خاطرات

سیاسی دکتر سنجابی"، ص. ۱۳۸ نقل شده است

شاید مخالفت خلیل ملکی با رفراندم دکتر مصدق برای انحلال مجلس و کنش طبیعی او بود به پشتیبانی شدید حزب توده از این رفراندم در غیر این صورت هیچ بهانه‌ای برای عدم موافقت خلیل ملکی با رفراندم. موجود نیست. این رفراندم نه تنها نادرست نبود، بلکه ضرورت هم داشت. یکی از اقدامات قاطعانه دکتر مصدق بود برای برچیدن مرکز توطئه و خرابکاری دیگری علیه او و نهضت ملی.

در اینجا برای اینکه مبادا سوء تفاهمی ایجاد شود که می‌خواهم خطاهای حزب توده را در این مقطع تاریخی توجیه کنم و یا بروی آنها پرده کشم صراحتاً می‌گویم که آری حزب توده هم اشتباه کرد، خیلی هم اشتباه کرد. عامل اصلی سرنگونی حکومت ملی، امپریالیسم و دربار بود با کمک ارتجاع داخلی و یاران سابق مصدق (بقائی، مکی، حائری‌زاده، قنات آبادی، آیه‌الله کاشانی... به عبارت دیگر هیأت از پشت خنجر زنان)، ولی حزب توده هم دچار خطاهای نابخشودنی گردید. حزب توده دچار ندانم‌کاری و سرگردانی بود. در گرداب ذهنی گری دست پا می‌زد. بهتر است جوهر اشتباهات و خطاهای حزب توده را با بیان دکتر غلامحسین فروتن در کتاب "حزب توده در صحنه ایران" خلاصه کنم: "اشتباه رهبری حزب توده از اینجا نشأت می‌گرفت که می‌خواست پیشاهنگ علیه امپریالیسم باشد و پرچم مبارزه ضد امپریالیستی را خود برافراشته نگاه دارد. این آرزویی بود بسیار مقدس. متأسفانه از حدود آرزو فراتر نرفت. در واپس ماندن حزب توده از دکتر مصدق و یارانش بدون شك ضرباتی که دستگاه حاکم ایران ده سال بر آن وارد آورده بود و به ویژه غیر قانونی کردن حزب توده و مجبور کردن اعضای رهبری آن به مهاجرت و یا به زندگی و فعالیت مخفی تأثیر بسیار داشت. راندن حزب به فعالیت زیرزمینی، آنهم حزبی جوان که بیش از هفت سال از عمر آن نمی‌گذشت و رهبری آن هنوز نه دستمایه‌ای کافی از تئوری مبارزه داشت و نه تجربه عملی طولانی، بسیار گران تمام شد. زندگی مخفی که رهبری را ناچار از توده‌ها و کادرهای حزبی دور نگاه می‌داشت و حتا تماس اعضای رهبری را با یکدیگر به حداقل می‌رسانید، زندگی مخفی که حس بدگمانی را که به دنبال مداخله کیانوری (۱۵ بهمن)

در افراد هیئت اجرائیه دامن می‌زد و شدت می‌بخشید، آری زندگی مخفی برای تحقق آرزوی رهبری جایی باقی نمی‌گذاشت. برافراشتن پرچم رهبری مبارزه ضد امپریالیستی برای حزب توده ایران در این شرایط مشخص که حتماً عوامل دیگری را نیز می‌توان بر آن افزود و در این فاصله زمانی امکان تحقق نداشت. اگر مبارزه با امپریالیسم در آن زمان پرچمی داشت، این پرچم افراشته در دست دکتر مصدق بود که هرگز تا کودتای ۲۸ مرداد آنرا به زمین نگذاشت تا حزب توده بتواند آن را برافرازد. این اوضاع و احوال رهبری حزب را از راه بدر کرد و به اتخاذ سیاست نادرست سوق داد و این سیاست چیزی نبود جز حمله و هجوم به دکتر مصدق که در آن برهه از زمان تجسم مبارزه ضد امپریالیستی بود، بی‌اعتبار کردن او و تخطئه مبارزه او.

"لجاجت و عناد تا آنجا پیش رفت که رهبری حزب توده در جریان ۳۰ تیر ۱۳۳۱ در همان حال که دکتر مصدق را به تشکیل جبهه ضد امپریالیستی فرا می‌خواند، او را عامل امپریالیسم معرفی می‌کرد و توجه نداشت که از عامل امپریالیسم امریکا نمی‌توان خواست که حزب توده را قانونی اعلام کند. توجه نداشت که با عامل امپریالیسم نمی‌توان جبهه واحد ضد امپریالیستی تشکیل داد. آیا هیئت اجرائیه حزب توده این تضاد فاحش را نمی‌دید؟"^(۱)

و البته باید اضافه کرد که ایراد به حزب توده نباید به این خلاصه شود که با دکتر مصدق و جبهه ملی مبارزه می‌کرد. اگر حزب توده می‌خواست حزب طبقه کارگر باشد و دکتر مصدق و جبهه ملی را نماینده بورژوازی ملی می‌دانست، نمی‌توانست برای خود و طبقه کارگر خواهان سرکردگی نباشد و علیه بورژوازی ملی مبارزه نکند. کسانی که خود را دموکرات و یا سوسیال - دموکرات و یا سوسیالیست دموکرات می‌نامند چگونه می‌توانند حق آزادی کلام، آزادی مطبوعات، آزادی تظاهرات و ارائه شعارهای ولو نادرست و حتا پرت و پلا را از دیگران سلب کنند و مانند آقای بابک امیرخسروی به این نتیجه برسند که اگر حزب توده صداقت می‌داشت می‌بایستی به جبهه ملی

۱- دکتر فروتن: "حزب توده در صحنه ایران"، ص. ۱۷۹

می پیوست و نمی بایستی با دکتر مصدق مبارزه می کرد. آقای بابک امیرخسروی می نویسد: "رهبری حزب توده می بایست همان درایت و روشن بینی و شجاعت اخلاقی خلیل ملکی و یارانش را می داشت و تمامی سازمان های علنی نظیر جمعیت ملی مبارزه با استعمار، جمعیت هواداران صلح و سازمان دانشجویان دانشگاه تهران، کانون جوانان دموکرات، اتحادیه های کارگری و صنفی متعدد را وارد ترکیب جبهه ملی می کرد و خود به حمایت قاطعانه و صادقانه از جبهه ملی برمی خواست."^(۱) اگر کسی از کره ماه می آمد و چنین نظر می داد ابداً باعث شگفتی نبود. ولی چگونه کسی که "از درون به نقش حزب توده ایران" نظر می اندازد، چنین می فرماید؟ آیا اصولاً جبهه ملی آن روز (نیمی از آنرا هیأت از پشت خنجرزنان تشکیل می داند) حاضر بود این سازمانهای علنی حزب توده را به درون خود راه بدهد؟ خلیل ملکی، جلال آل احمد و سایر حضرات همراهانشان هم نه بدین خاطر که تمایلات سوسیال دموکراتیکی داشتند از کانال دکتر بقائی گذشته و در کنار جبهه ملی قرار گرفتند، بلکه بدین خاطر از این کانال گذشتند و بدانجا راه یافتند که دشمن حزب توده بودند.

علاوه بر این باید پرسید که معیار "درایت و روشن بینی و شجاعت اخلاقی" را چه کسی انتخاب می کند. آیا اصولاً این اندیشه با باورهای دموکراتیک گوینده آن مغایر نیست که با سیستم تک حزبی مخالف اند؟ جبهه ملی اگرچه حزب نبود ولی در واقع جبهه هم نبود و اگر بود، جبهه ای بود از عناصر هوادار مصدق و آنهایی که به هواداری وی تظاهر می کردند. (ردیف بندی "الف" و "ب" آن طور که دکتر مصدق ترسیم کرده است). در این جبهه مقامی برای حزب توده وجود نداشت که برود و آنرا احراز کند. ولی به هر حال اگر جبهه ای هم می بود که حزب توده را در خود می پذیرفت باز نباید از این حزب خواست که برای آرمان های خود که در تضاد با آرمانهای سایر عناصر جبهه ملی بود، مبارزه نکند. در درون جبهه متحد احزاب، سازمانها، عناصر ملی و ضد امپریالیستی، مبارزه با اندیشه های دیگران نه تنها مجاز بلکه ضروری هم هست. دشواری حزب

۱- بابک امیرخسروی: نظر از درون به نقش حزب توده ایران، ص. ۲۶۸.

توده این نبود که با سایر عناصر ملی مبارزه می‌کرد، بلکه در این بود که در واکنش با شرایطی که در بالا از دکتر فروتن نقل شد، نتوانست درک کند که وحدت در کجا و مبارزه در کجا ضروری است، بسیار تحریک پذیر بود و در برابر حملاتی که از جانب مخالفین، خواه از روی صداقت و خواه با پرووکاسیون وارد می‌شد، دچار واکنشهای بدون کنترل می‌گردید و مانند کودکان به لج بازی می‌افتاد.

چنین شیوه برخوردی منحصر به حزب توده نبود. دیگران هم دستمایه‌ای کافی از تئوری مبارزه و تجربه عملی طولانی نداشتند و دچار واکنشهایی از این قماش گردیدند. مثلاً همانطور که اشاره رفت شاید خلیل ملکی با رفراندم مخالفت نمی‌کرد، اگر حزب توده به پشتیبانی قاطعانه آن پرداخته بود. دشواری همه ما در این است که وقتی نظریه‌ای از مخالفین بیاید، تمام نیرویمان را صرف درهم شکستن آن می‌کنیم. غافل از اینکه گاهی از مخالفین نظریات درست تری بیرون می‌آید. حقیقت در بست در گرو ما نیست، دیگران را نیز به حقیقت راههایی هست، ما وظیفه داریم که در تظاهراتی نیز که دیگران ترتیب می‌دهند و شعارها و اهداف آن به شعارها و اهداف ما نزدیک است مجدانه شرکت کنیم، دچار تنگ نظری نگردیم و نگوئیم که ما فقط در تظاهراتی شرکت می‌کنیم که خودمان آنرا اعلام کرده‌ایم.

در روز ۳۰ تیر ۱۳۳۲ به مناسبت سالگرد ۳۰ تیر ۱۳۳۱ دو میتینگ وسیع در میدان بهارستان تهران تشکیل شد. میتینگ صبح را توده‌ای‌ها و میتینگ عصر را مصدقی‌ها (دارودسته کاشانی، بقائی... جدا شده بودند) برپا کردند. من در هر دو میتینگ شرکت کردم و هر دو را وسیع و پر شکوه یافتیم. در میتینگ عصر از خود پرسیدم آیا بهتر نبود که تمام سازمانها و هواداران حزب توده در این میتینگ هم - البته با پلاکات‌های خودشان - شرکت می‌کردند و نشان می‌دادند که وحدت مصدقی‌ها و توده‌ایها نیروی مردمی را دو چندان و شکست ناپذیر می‌سازد. جدایی مصدقی‌ها و توده‌ایها از هر دو طرف گناهی نابخشودنی و کبیره بود. بخصوص گناه حزب توده در اینجا است که نتوانست دوستان خلق را از دشمنان خلق تفکیک دهد، چرا نتوانست؟ به توضیحاتی که

در بالا از دکتر فروتن نقل کردم توجه کنید.

کودتای ۲۵ مرداد با تدارک امپریالیسم امریکا و انگلیس، با تدارک طولانی دربار و ارتجاع داخلی، با قاطعیت بی سابقه دکتر مصدق و هواداری اکثریت مردم ایران به شکست انجامید. شاه فرار کرد، نصیری و عده‌ای از افسران عالی‌رتبه ارتش که در کودتا شرکت داشتند بازداشت شدند. سرلشکر زاهدی پنهان شد و نقشه فرار دادن او در شرف تکوین بود. ارتجاع داخلی، باقی مانده دربار و اشراف، روحانیون، هیأت از پشت خنجرزنان با حمایت جاسوسان امریکایی که پنهان شده بودند و به نقل از خودشان، ناخن می‌جویدند و با به خیابان آوردن او باش و چاقوکشان و فواحش و لومپن‌ها به تلاش مذبح‌خانه و ناامیدانه‌ای دست زدند تا مصدق را براندازند. ولی این تلاش‌های مذبح‌خانه و ناامیدانه ناگهان به موفقیت رسید. موفقیتی که نه تنها نیروهای ملی بلکه دشمنان هم انتظارش را نداشتند و سرویس‌های جاسوسی امریکا و انگلیس هم به رغم لاف‌زنی‌های بعدی انتظارش را نداشتند و بی‌مورد نیست گفته شود همه اینها شانس نیاوردند، خر شانس آوردند. پیروزی آنها در ماجرای ۲۸ مرداد نشانه لیاقت آنها نبود، نشانه بی‌لیاقتی، ندانم‌کاری، واماندگی و عدم هوش باشی نیروهای مردمی بود، همه نیروهای مردمی از صدر گرفته تا ذیل، از ریز گرفته تا درشت.

از آن زمان تا کنون کسانی که وقایع آن لحظات حساس تاریخی را مورد کندوکاو قرار می‌دهند علت‌العلل پیروزی ارتجاع را می‌جویند ولی به نتایج یکسانی نمی‌رسند زیرا از جایگاه‌های گوناگونی نظر می‌دهند.

- کیانوری ارزیابی خودش را دارد که بهتر است از پرداختن به آن صرف‌نظر گردد، زیرا ارزیابی کسی است که به خاطر جبران شیوه نادرستی که قبل از ۲۸ مرداد نسبت به دکتر مصدق اتخاذ کرده بود لازم می‌دید که در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ با امام خمینی بیعت کند، در پشت او سینه زند، زنجیر زند، قمه زند و هر کسی را که در نوحه سرائی با او همدم نیست به دژخیمان رژیم لو دهد، اینها ارزیابی کسی است که اگرچه با گناه خودش ولی بهر حال قربانی این رژیم شده، به پشت تلویزیون آورده شده، مورد تهدید اعدام قرار

گرفته، ضعف نشان داده و امروز در سایه این حوادث، اگر استعدادش را هم می داشت، نمی توانست آنچه را که به صواب جمهوری اسلامی نیست، بگوید و روی کاغذ بیاورد. آیا بهتر نیست که از این مرد دست برداریم؟

- برخی علت العلل پیروزی کودتای نکبت بار را در آنجا می جویند که گویا حزب توده "مزورانه" خودش را به دکتر مصدق چسباند تا امریکا و انگلیس دچار وا همه شوند که ای داد و بیداد مملکت افتاد دست کمونیست ها، تا دربار و روحانیت دچار وا همه شوند که ای داد و بیداد، روسها و بلشویک ها دارند می آیند تا ناموس مملکت را براندازند. روحانیون در این مورد در تلاش فراوان بودند و هشدار می دادند که کمونیست ها مردها را بی ناموس و زنان را اشتراکی خواهند کرد، دین را بر خواهند انداخت. من خود از بانوی محترمی از بستگان خود - همسر یکی از حجت الاسلام ها - چند روز پس از کودتا شنیدم که می گفت: "چه خوب شد و روس ها نتوانستند بیایند، اگر می آمدند همه ما را بی سیرت می کردند". وقتی این سخنان را از او شنیدم به قیافه اش نظری دوختم و از خود پرسیدم آیا روس ها اینقدر کج سلیقه هستند؟

به هر تقدیر بایستی از چنین "خطری" جلو گرفته می شد. همین نظر ساده را بسیاری از صاحب نظران در قالب های "علمی" تر می گنجانند و به خورد دیگران می دهند. ولی تحلیل های "علمی" آنان نیز خالی از تضاد نیست.

از یک طرف به حزب توده ایراد می گیرند که در دوره نهضت ملی، دکتر مصدق را مورد حمله قرار داد و موقعیت او را در قبال دربار و امپریالیسم تضعیف کرد و از طرف دیگر حمایت حزب توده را در آخرین ماه های حکومت او برانگیزنده آن می دانند که دشمنان از خطر کمونیسم بهراسند و دکتر مصدق را از کار براندازند. پس حزب توده بایستی به چه ساز برقصد؟

آقای بابک امیر خسروی نظر می دهد که "حمایت تمام عیار حزب توده از رفرا ندوم و نقشی که در تجهیز مردم و میدان داری در رأی گیری بنفع انحلال مجلس ایفا نمود، توأم با کارزار ضد دربار و سلطنت پهلوی که رهبری حزب توده با تمام زرادخانه تبلیغاتی

خود راه انداخت، با توجه به ترس و وحشتی که شاه از کمونیسم و حزب توده داشت، بی‌تردید از عوامل مؤثر، در زدودن شك و تردیدهای شاه و گرویدن او به نظریه براندازی حکومت مصدق از راه کودتای نظامی بود.^(۱) این البته همان ارزیابی آن بانوی محترمی است که در بالا از او نقل کردم، منتها با جملاتی پخته‌تر، زیباتر، فریبنده‌تر. البته تنها آقای امیرخسروی صاحب این نظر نیست، هم سخنان او فراوان‌اند؛ مثلاً آقای علی اصغر حاج سید جوادی نیز بر همین عقیده‌اند و در مقاله "اگر ملکی مرده است، ما زنده‌ایم" نظر می‌دهند که "گناه ملکی این بود که می‌دانست نقش ویرانگر حزب توده... بر ضد دولت دکتر مصدق و آزادی مطبوعات و تبلیغات گسترده آن در برانگیختن تظاهرات و اعتصابات زیر پوشش سوسیالیستی... با شعارهای ضد امریکا و ضد امپریالیسم، برای ماشین تبلیغاتی و سیاسی انگلیس سوخت مناسبی تهیه می‌کرد تا امریکا را از پیشرفت کمونیسم و... ناتوانی دکتر مصدق در مقابله با نیروی فعال حزب توده.. به وحشت اندازد و در نتیجه زمینه همکاری امریکا و انگلیس... در برانداختن دولت او و اجرای نقشه کودتا فراهم شود...". ولی دکتر مصدق که بیش از آقایان امیرخسروی و حاج سید جوادی در سرنوشت خود تعمق کرده و نظریه‌اش دست اول است چنین حکم نمی‌دهد. قضاوت او هرگز با قضاوت این حضرات منطبق نیست: "از آنچه گذشت معلوم شد عزل من برای ترس از کمونیسم نبود. ترس از کمونیسم بهانه برای عزل من و چپاول مال ملت بوده است."^(۲) کسانی که بر همان نظریه آقای امیرخسروی و حاج سید جوادی بنا می‌کنند باید توجه داشته باشند که در داخل جبهه ملی عناصر رادیکال ضد سلطنتی بودند که تقریباً با همان شدت و تندی حزب توده با دربار مبارزه می‌کردند. فراموش نکنیم گرامی‌یاد دکتر فاطمی وزیر امور خارجه دکتر مصدق را که پس از فرار شاه به بغداد او را دزد بغداد نامید و صریحانه‌تر از حزب توده در سر مقاله "باختر امروز" ۲۶ مرداد ۱۳۳۲ شاه را "خائن" نامید و برایش

۱- بابک امیرخسروی: "نظر از درون به نقش حزب توده ایران"، ص. ۴۹۰.

۲- دکتر مصدق: "خطرات و تألمات"، (تهران، انتشاران علمی ۱۳۶۵)، ص. ۲۰۵.

تقاضای محاکمه و اعدام کرد. شهید کریم پور شیرازی در روزنامه شورش از دربار به عنوان منفورترین لانه فساد نام برد. از این دو شهید همیشه به حق با احترام یاد می شود و کسی نمی گوید که صراحت کلام اینان باعث سرنگونی حکومت ملی گردید. شتر سواری دولا دولا ممکن نیست. آنکس که در امر بهراس انداختن دربار و امپریالیسم محتاط است بهتر است از مبارزه دست بشوید.

- برخی دیگر علت العلل پیروزی کودتا را در این می جویند که گویا دکتر مصدق را امریکاییها آورند و یا لاقل در آستانه نهضت ملی شدن صنعت نفت (به خاطر تحصیل منافی از نفت ایران و یا به خاطر مبارزه با شوروی) از او حمایت کردند و وقتی با سرسختی مصدق روبرو شدند کودتا کردند و او را از کار برداشتند و یا توازن جدید نیروها در انگلیس و امریکا (اتلی رفت، چرچیل آمد، ترومن رفت، آیزنهاور آمد) بدین نتیجه رسید که مصدق هم باید برود و زاهدی بیاید.

- برخی دیگر علت العلل پیروزی نکبت بار را عدم تحرك حزب توده و بکار نگرفتن کمیته نظامی حزب توده و نیروی عظیم هواداران حزب توده می دانند. هنوز کشف نشده است که این علت تا چه اندازه اصلی و یا جنبی بوده است. قدر مسلم این است که هزاران نفر از اعضاء و طرفداران حزب توده در خیابانها منتظر دستور از بالا بودند که از نیروهای ارتجاعی که از این گوشه و آن گوشه می آمدند و بتدریج جمع می شدند جلو گیرند. هیچ دستوری نیامد. هزاران نفر آماده بودند که فداکاری کنند و به میدان کارزار بیایند ولی عملاً به آنها فرمان "ایست" داده شد. سازمان نظامی که برای ایجادش آن همه جان کنده شده بود، بیکار ماند و فقط به انتقال اطلاعات به این و آن و - محتملاً به دکتر مصدق - اکتفا کرد. احساسات اعضاء و هواداران که تشنه فداکاری در مبارزه با دربار و کودتاچیان و اوباش بود تشنه ماند و هیچ مشکلی را از "بالا" نیاوردند تا این عطش را فرو نشانند. علت چه بود؟ به همان نقل قولی که چند صفحه پیش از دکتر فروتن آوردم توجه کنید. شاید اگر حزب توده هزاران خطا مرتکب شده بود، این خطای آخر سر لوحه همه آنها را دیگر قرار گیرد.

بزرگ‌ترین گناه حزب توده این نبود که گاهی به حق و اغلب به ناحق با دکتر مصدق مبارزه می‌کرد، این بود که در روز ۲۸ مرداد به ناگه از مبارزه با او دست کشید، برعکس پیوسته منتظر دستور دکتر مصدق بود که آیا نیروهای خود را به جنبش درآورد یا نه. سازمان نظامی را به کار اندازد یا نه. انتظار واکنش از جانب دکتر مصدق اتلاف وقت بود. دکتر مصدق خودش هم نمی‌دانست دنیا در دست کیست و از میان اطرافیانش به چه کسی می‌تواند اعتماد کند. دکتر مصدق هیچگاه شعار سرنگونی رژیم شاه را نداده بود که امروز انتظار آن رود که برای این سرنگونی همت گمارد و دستور صادر کند. آن حزبی که قلباً خواهان سرنگونی رژیم شاه بود می‌بایستی مستقلاً دست به کار شود. غلبه بر بحران آن روز از کف دکتر مصدق بیرون بود. اگر حزب توده در آن روز مستقلاً و بدون کوشش جلب توافق دیگران دست بکار می‌شد و به جنگ اوباش و قوای نظامی که نیروهایشان در ابتدا هیچ چیز بود ولی بزودی همه چیز شد، می‌شتافت، خطر این را داشت که داغ سرپیچی از فرمان مصدق بر پیشانی‌اش بماند ولی افتخار آنرا می‌یافت که میدان را برای کودتاچیان باز نگذاشته و پرچمی را که دکتر مصدق دیگر توانایی برافراز نگاه داشتنش را نداشت، برافراشته نگاه دارد. عاقبت کار نمی‌توانست اسفناک‌تر از آن باشد که شد.

آری حزب توده ساکت ماند. رهبران جبهه ملی هم که زندگی علنی داشتند، رادیو داشتند، رسانه‌های گوناگون داشتند، قسمت وسیعی از نیروهای بازار را همراه داشتند، دچار همین ناشی‌گری شدند و ساکت ماندند. البته کسی هم آنان را بعداً مورد مواخذه جدی قرار نداد که در آن ساعت چه می‌کردند.

گناهی که رخ داد گناه مشترك و همگانی تمام نیروهای ملی و نهضت چپ بود. - برخی دیگر علت‌العلل شکست نهضت ملی را در فروپاشی جبهه ملی و جدایی هیأت از پشت خنجر زنان می‌دانند که اگرچه از حیثیتشان کاسته شده بود ولی هنوز وزنه‌ای بودند که برخی از نیروها را به دنبال خود برده، با وحدت با روحانیون نقش مؤثری داشتند و با اعمال ضربتی به دولت مصدق - مثلاً ربودن و قتل رئیس شهربانی - فرش

را از زیر پای مصدق بیرون می‌کشیدند. پیوستن این هیأت از پشت خنجرزنان به سایر نیروهای ارتجاعی، دربار و امراء خائن ارتش و به روحانیون توازن جدیدی به وجود آورد. نقش جناب دکتر بقائی در هیأت از پشت خنجرزنان در کنار آیه‌الله کاشانی و حسین مکی و حائری‌زاده... بسیار برجسته بود. او می‌کوشید همه نیروها را علیه دکتر مصدق بسیج کند. او دکتر مصدق را متهم می‌کرد که برای برچیدن بساط مملکت با توده‌ایها ائتلاف کرده است و بدین وسیله می‌خواست تمام نیروهای ارتجاعی را با روحانیتی که از کمونیسم واهمه داشت متحد سازد. به اعلامیه اول مرداد ۱۳۳۲ دکتر بقائی توجه کنیم: "... آیا ائتلاف با حزب منحلّه توده، تقویت حزب توده، باز گذاشتن دست توده‌ایها در وزارتخانه‌های مختلف... غیر از این می‌تواند باشد که آقای دکتر مصدق می‌خواهد، با استفاده از قدرت آنها، زمینه را برای تغییر رژیم فراهم کند؟ ولی اشتباه بزرگ جناب دکتر مصدق این است که تصور می‌کنند پس از اینکه از قدرت آنها استفاده کرد میتواند آنها را سر جایشان بنشانند... ولی جناب دکتر مصدق در تصویب عمل رفراندم تنها نیستند و توده‌ای کمونیست صددرصد پشتیبان این عمل می‌باشد. ... ایشان فعلاً يك رفراندم غیر قانونی برای انحلال مجلس هفدهم انجام می‌دهد... و پس از اندک مدتی ... يك رفراندم دیگر می‌کنند. و چون عمل غیر قانونی رفراندم اولی مورد قبول اجباری واقع شده است به رفراندم دومی هم به استناد اولی جنبه قانونی می‌دهند و به طبق آن آرزوی دیرین خود که همان تشکیل يك مجلس مؤسسان باشد عمل می‌نمایند و انتقام خانواده مادری خود یعنی سلسله قاجاریه را از خاندان پهلوی می‌گیرند... ولی در تمام این خیالات دور و دراز، جناب دکتر مصدق از دو موضوع مهم غافل هستند.

"اول موضوع خداوند متعال است ... و ما یقین داریم که خداوند متعال اجازه نخواهد داد بار دیگر این زنجیرهای پاره شده بوسیله اشک تمساحی جناب آقای دکتر مصدق لحیم شود و به گردن و دست پای ملت ایران بیفتد. موضوع دوم مرگ است که توضیح زیادی لازم ندارد و ما فقط برای تذکر جناب آقای دکتر مصدق به ذکر دو بیت از شاعر

خودمان در مورد نادر شاه اشاره می‌کنیم:

"سر شب به سر قصد تاراج داشت سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت
به يك گردش چرخ نیلوفری نه نادر بجا ماند نه نادری"

دکتر بقائی هنر آن را داشت که با چنین تیرهائی هدفهای گوناگونی را نشانه گیرد. مخاطب او دکتر مصدق نبود، مخاطب دشمن‌های او بودند در جناح‌های مختلف که چنین سخنانی آنها را به هیجان درمی‌آورد و به حرکت. سازش علنی او با دربار و ارتجاع باعث شد که روحانیون ارتجاعی نیز به روحانیون ظاهراً مّلی مثل آیه‌الله کاشانی نزدیک شوند و یا بالعکس، این آخری به دیگران نزدیک شود. روحانیون بدین وسیله امکان می‌یافتند بعد از انقلاب مشروطه مجدداً مواضع از دست رفته خود را مطالبه کنند. ترتیبی پیش آمد که اگر کودتای ۲۸ مرداد هم شکست می‌خورد، تحت حمایت امپریالیسم، کوشش می‌شد کودتای دیگری انجام گیرد که مصدق را براندازد و به نهضت مّلی خاتمه دهد. این کودتا می‌توانست جلوه دیگری داشته باشد، حتا بدون شاه. رهبری آنرا می‌توانست یکی دیگر از امراء قلدر ارتش به عهده گیرد یا افرادی مثل حسین مکی و یا حضرت مظفر بقائی. این کودتا می‌توانست بخش دیگری از نیروهای هوادار مصدق را ختنی و از او جدا سازد. در حقیقت باقی مانده نیروهایی که هوادار دکتر مصدق به نظر می‌رسید، بهیچوجه همگون نبود. صداقت آنها هم مورد تردید بود. مثلاً می‌توان از تشکیلاتی از افسران ناسیونالیست بنام "سازمان گروه مّلی" نام برد که برای پشتیبانی - حتا نظامی - از دکتر مصدق تشکیل شده بود و سرتیپ افشار طوس آنرا به دکتر مصدق معرفی و پشتیبانی و اطاعت آنها را به او اعلام کرد. در ترکیب مؤسّسین "سازمان گروه مّلی" عناصری بودند که بعدها خیانتشان به دکتر مصدق فاش شد، از جمله سرتیپ حسین آزموده که بعدها دادستان دادگاه نظامی در محاکمه مصدق بود و سروان امیر شیلانی (که در دوران پس از ۲۸ مرداد به مقام‌های شامخی (تا مقام سرلشکری) نائل آمد.

موضوع دیگری که در آن زمان مطرح شد ولی از آنجا که دنبالش را نگرفتند بحث آن

ادامه نیافت، موضوع جمهوری دموکراتیک بود. این شعار بطور مبرم پس از کودتای ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ و قبل از ۲۸ مرداد به میان آمد و البته آن طور هم که به میان آمد ناشیانه بود. حتا بسیاری از اعضاء قدیمی حزب توده در بررسی‌های "درونی" و "بیرونی" خود از تاریخ آن دوران، ارائه شعار جمهوری را اشتباه بزرگ حزب توده، نشانه تندروی و چپ روی حزب می‌دانند. البته تندروی و چپ روی انحراف است و باید مورد انتقاد قرار گیرد ولی برای من همیشه این وسوسه وجود داشته است که کجای شعار جمهوری دموکراتیک نادرست است. شاید بتوان پذیرفت که بسیاری از توده‌های مردم در مقابل این شعار غافلگیر شدند و آنرا افراطی یافتند. شاید هم عده‌ای تصور می‌کردند که گویا منظور از جمهوری دموکراتیک فرمی از جمهوریهایی موجود در اروپای خاوری است که برای مردم ایران قابل قبول نبود. شاید هم حزب توده در آن موقعیت کوتاه سه روزه بعد از ۲۵ مرداد که حوادث برق‌آسا رخ می‌داد و تصمیمات جدیدی را ناگزیر می‌ساخت، استطاعت آنرا نداشت که این شعار را ماهرانه جا اندازد. ولی همه اینها جنبه فرعی دارند و دلیلی بر عدم حقانیت این شعار نیستند.

آقای بابک امیرخسروی که خود یکی از ناظران سیاسی آن دوران بود امروز هم شعار جمهوری دموکراتیک را نشانه "تحریکات و ماجراجویی رهبری حزب توده" می‌داند و آنرا منافی "شرائط اجتماعی - سیاسی - فرهنگی جامعه" می‌داند و معتقد است که "فهم سیاسی و آمادگی ذهنی مردم و قاطبه نیروهای سیاسی کشور در قبال سلطنت" تناسبی با شعار جمهوری نداشت. "شرائط اجتماعی - سیاسی و فرهنگی جامعه میهن ما، نه در مرداد ۱۳۳۲ و نه در اوائل دهه چهل و پانزده خرداد، قابل قیاس با بهمن ۱۳۵۷ نبود. نه دکتر مصدق در آغاز دهه سی و نه آیه‌الله خمینی در آغاز دهه چهل، حتا در بحبوحه درگیری‌اش با شاه در ۱۵ خرداد خواستار تغییر رژیم سلطنت به جمهوری نبودند. فهم سیاسی و آمادگی ذهنی مردم و قاطبه نیروهای سیاسی کشور در قبال سلطنت نیز در این ادوار، کاملاً متفاوت بود. استبداد محمد رضا شاه با کودتای ۲۸ مرداد آغاز شد و طی ۲۵ سال به حکومت مطلقه و خودکامه انجامید و وسیع‌ترین اقشار جامعه را عاصی کرد و

آنها را علیه رژیم برانگیخت. رژیم سلطنتی مطلقه در دهه پنجاه، رفته رفته کارآیی خود را از دست داد. در آستانه بهمن ۵۷ همه تضادهای جامعه در بودن و یا نبودن شاه خودکامه خلاصه شد و سلسله پهلوی آماج اصلی حملات نیروهای سیاسی گردید. غرض این است که نه محمدرضا شاه سال ۱۳۵۷ همان محمد رضا شاه ۱۳۳۲ بود و نه به طریق اولی، اوضاع و احوال عمومی کشور.^(۱)

آقای امیرخسروی دلیلی نمی‌آورد که چرا فهم سیاسی و فرهنگی مردم آمادگی برانداختن سلطنت را نداشت و محمدرضا شاه ۱۳۵۷ همان محمد رضا شاه ۱۳۳۲ نبود و استبداد او استبداد ۱۳۳۲ نبود و در طی ۲۵ سال به حکومت خودکامه انجامید. آیا آقای امیرخسروی که می‌کوشد "واقعیت را در آینه حقیقت" بنگرد نباید در این مورد کمی بیشتر تأمل کند؟ اگر این کار حمله و لجن مالی به کیانوری است - که سراسر کتاب بدین منظور نوشته شده است - باید گفت که کیانوری آنقدر رسوا شده که لزومی به لجن مالی نیست.

به نظر می‌رسد که این استنتاج آقای امیرخسروی نشانه عدم اعتماد ایشان به نیروی انقلابی توده‌ها است که فائز و قدرت تخیل خود را دارند و آنقدر جوشان است که می‌تواند شعاری را که تا دیروز نمی‌پذیرفت با یک تجربه و آزمایش تاریخی سریعاً بپذیرند. در چنین شرائطی توده‌ها حتی می‌توانند زودتر از رهبران حرکت کنند و رهبران را به دنبال خود بکشانند. واقعیت چه بود؟

۱- فهم سیاسی و فرهنگی توده‌ها در آن سطحی بود که شعار جمهوری را بپذیرند و محمد رضا شاه را بیرون کنند و تقریباً او را بیرون هم کردند. توده‌ها حتی ۴۴ سال پیش از آن توانستند محمد علی شاه را از سلطنت براندازند و او را بیرون کنند. در قیام تنباکو هم که ۶۳ سال پیش از فاجعه ۲۸ مرداد صورت پذیرفت، شعار جمهوری مطرح بود. در تظاهرات وسیع میدان ارك عرصه به ناصرالدین شاه آن چنان تنگ شده بود که موقعیت خود را در خطر و به ملاءیان توسل یافت که اگر به دادش نمی‌رسیدند معلوم نبود چه به

۱- بابک امیرخسروی: نظر از درون به نقش حزب توده ایران، ص. ۵۷۴ - ۵۷۳

سرش می‌آمد. از کتاب "تحریم تنباکو" نقل کنم.

"عضدالملک از خانه میرزا حسن [آشتیانی سرکرده علماء تهران] یکسره نزد شاه می‌رود و حقیقت را به او می‌گوید و از طرف خود به شاه اطمینان می‌دهد که علماء فقط منظورشان همان رفع انحصار دخانیات است و **جمهوریخواهی** و مخالفت با سلطنت را که عده‌ای از اطرافیان به رهبران شورشیان نسبت می‌دادند تمام دروغ است. خیال شاه باید از این بابت آسوده باشد."^(۱) شواهد دیگری هم هست که مسأله جمهوری در آن دوران کاملاً مطرح بوده است.

هنگام فروپاشی قاجاریه و روی کار آمدن رضا شاه نیز شعار جمهوری مطرح بود. این درست است که رضا شاه را غریبه‌ها به ما تحمیل کردند و از این لحاظ فرقی نداشت که او شاه شود یا رئیس جمهور ولی بهرحال وقتی سلسله قاجار برافتاد، هیچکس یقه‌اش را جر نداد و گریه و شیون راه نینداخت. "فهم سیاسی و آمادگی ذهنی مردم و قاطبه نیروهای سیاسی کشور" قدرت تحمل "از دست دادن قاجاریه" را داشت و اگر کسی در آن زمان برآشفته بود به خاطر آمدن رضا شاه بود نه به خاطر رفتن قاجاریه. اگر کسی در آن زمان با جمهوریت مخالفت داشت، مخالفتش با "جمهوریت" رضا شاهانه بود. تحمل سلطنت شاهی کم قدرت - احمد شاه - آسان‌تر بود تا "جمهوریتی" از قماش رضا شاهی.

در دوران ملی شدن صنعت نفت بخش قابل ملاحظه‌ای از مردم و حتا بازاریان بر این نظر بودند که شاه باید برود و دکتر مصدق رئیس جمهور شود. بسیاری از هواداران جبهه ملی نیز دارای همین نظر بودند. ولی رهبران جبهه ملی از بالا جلوی این شعار را گرفتند و دکتر مصدق هم که يك رجل سیاسی متعلق به عصر مشروطیت بود با جمهوریت توافق نداشت. او می‌خواست سیستمی برقرار شود که شاه فقط سلطنت کند، نه حکومت. او به عنوان يك "جنتلمن" به ضمانت اخلاقی خود وفادار بود و در پشت قرآن هم نوشته بود: "دشمن قرآن باشم اگر بخواهم خلاف قانون اساسی عمل کنم و همچنین اگر قانون

۱- ابراهیم تیموری: "تحریم تنباکو"، ص. ۱۴۷.

اساسی را نقض کنند و رژیم مملکت را تغییر دهند من ریاست جمهوری را قبول کنم".^(۱) بدین ترتیب علیرغم ادعای امیرخسروی مخالفت دکتر مصدق با جمهوری بدان خاطر نبود که او شرایط را برای جمهوری شدن مملکت مناسب نمی‌دانست و شاید اگر تا بهمن ۵۷ زنده می‌ماند عقیده‌اش را عوض می‌کرد. او می‌گفت "نه می‌خواهم شاه بشوم نه رئیس جمهور. به محض اینکه کار نفت خاتمه یافت دست از کار می‌کشم".^(۲)

این واقعیت هم که آیه‌الله خمینی در دههٔ چهل، در بحبوحهٔ درگیری‌اش با شاه در ۱۵ خرداد خواستار برانداختن سلطنت و برقراری جمهوری نبود، هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. روحانیت با نهضت ملی شدن صنعت نفت هم مخالف بود ولی از آن نمی‌توان چنین آموخت که "فهم سیاسی و فرهنگی و آمادگی ذهنی" مردم نهضت ملی شدن نفت را ایجاب نمی‌کرد. تغییر جهت روحانیت به سوی برانداختن سلطنت و برقراری جمهوری فرایندی بسیار جدید و در خور مطالعه است ولی به هیچ وجه ملزوم این استنتاج نیست که ۲۵ سال وقت لازم بود تا فهم سیاسی و فرهنگی مردم برخلاف سلطنت جهت گیرد.

۲- محمدرضا شاه ۱۳۳۲ با محمدرضا شاه ۱۳۵۷ آن تفاوتی را نداشت که آقای امیرخسروی مدعی آن است. محمدرضا شاه درست مثل پدرش بود و شاید از او هم بدتر. دربار از همان سال ۱۳۲۰ مرکز توطئه و فساد باقی ماند. اگر وزش توفان آزادی سالهای ۲۰ تا ۳۲ و شرایط بین‌المللی عرصه را بر او تنگ نمی‌کرد، خشونت محمدرضا شاه از همان سال ۲۰ آغاز می‌شد. خودکامگی او با فاجعه ۲۸ مرداد آغاز نشد و اگر هم از آن دوران آغاز شد، آنگونه نبود که با نرمش آغاز و به مرور زمان به خشونت انجامیده باشد تا فقط در پایان آن مردم را به حرکت و عصیان واداشته و ایدهٔ جمهوریت را به مغز آنان سرایت داده باشد. اتفاقاً واپسین سالهای سلطنت او - شاید با فشار امریکا - نوعی

۱- دکتر مصدق: 'خاطرات و تاملات'، ص. ۲۶۰

۲- همانجا

ملایمت نسبی آغاز شده بود. بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد شده بودند. آزادی قلم - بطور نسبی - تأمین شده بود و مردم جرأت اظهار عقیده می‌یافتند، شرائط انقلاب بتدریج فراهم می‌شد. مردم شعار جمهوریت را مستقل از رهبران مطرح می‌کردند. خط مشترک جنبش توده‌ها، نه کمونیسم بود، نه ولایت فقیه و نه ... آنچه تمام توده‌ها در آن توافق داشتند برانداختن سلطنت بود و برقراری آرزوی دیرینه - جمهوریت.

۳- شرائط چند روز قبل از ۲۸ مرداد برای برانداختن سلطنت و برقراری جمهوری بسیار مناسب بود. تناسب قوا از لحاظ عینی به نفع جمهوریت تغییر یافته بود. مجلس ۱۷ - لانه توطئه ارتجاع - با رأی قاطع مردم انحلال یافته بود. کودتای ۲۵ مرداد شکست خورده بود، شاه فرار کرده بود، شعار "بر شاه ننگ و نفرت، پیروز باد ملت" ورد زبانها بود، دربار بشدت منفور بود، ارتشیان فراری و پنهان شده بودند. در سنگر دکتر مصدق هم شخصیت‌های والایی بودند و شاه را به خیانت و حماقت متهم می‌کردند و تقاضای محاکمه و اعدام او را داشتند اینان متأسفانه کم بودند ولی بودند.

چه شرائطی بهتر از این برای برانداختن سلطنت. آری. گناه را به گردن توده‌ها، "فهم سیاسی و فرهنگی و آمادگی ذهنی" آنان نیندازید. از رهبران مؤاخذه کنید که نتوانستند آنرا به سوی انقلاب هدایت کنند. این رهبران بودند که از قافله عقب ماندند.

۴- در حدود همان سالها در کشورهای مجاور ایران شاهان به مزبله تاریخ افتادند و هیچ يك از مردم این کشورها شور و شیون و زاری راه نینداخت که ای وای شاه رفت. اگر مردم این کشورها زدودن سلطنت را تحمل کردند چرا ما نمی‌توانستیم آنرا تحمل کنیم. آیا از آنها عقب مانده‌تر بودیم؟ در غالب این کشورها سلطنت با کودتای نظامی برافتاد و اگر عده‌ای خرده می‌گیرند که چرا در این کشورها حکومت دموکراسی استقرار نیافت باید همین پاسخ را داد که در آنجا کودتای نظامی رخ داده بود یعنی کودتای کسانی که با دموکراسی همان خصومت شاهانه را داشتند. ولی در ایران سلطنت با قیام مردم برمی‌افتاد. نهادهای دموکراتیک، احزاب مطبوعات، سازمانهای سیاسی و صنفی در ایران رشد بیشتری یافته بودند. هیچکدام از این کشورها جنبش انقلابی نظیر

مشروطیت ایران را در پشت سر نداشتند. همهٔ اینها و ده‌ها قرینهٔ دیگر احتمال استقرار و دوام دموکراسی را تقویت می‌کرد.

شاید اگر متشاء این شعار حزب توده نبود، در جبههٔ ملی و سایر نیروهای سیاسی با اقبال بیشتری روبرو می‌شد. عده‌ای با جمهوریت به همین دلیل به مخالفت برخاستند. در واقع شعار جمهوریت نادرست نبود برخورد منفی با جمهوریت نادرست بود و شاید عدم ظرافت احساس در به میان آوردن آن شعار. چه شیرین می‌گویند:

اسلام به ذات خود ندارد عیبی عیبی که در اوست از مسلمانی ماست. شاید اگر همهٔ نیروهای سیاسی با این شعار برخورد درستی می‌داشتند، تاریخ چند ده سالهٔ اخیر ایران با محتوی دیگری نوشته می‌شد. بدین ترتیب یک فرصت بزرگ تاریخی از دست رفت. کودتای ۲۸ مرداد ورق را برگرداند. دادگاه فرمایشی محمدرضا شاه خیلی‌ها را متهم و محکوم کرد. در آن میان کسانی را هم که با جمهوری شدن مملکت و شعار آن کاری نداشتند به میز محاکمه نظامی کشاند و آنها را به جرم "قیام بر علیه سلطنت مشروطیت" متهم و محکوم کرد، از آن جمله دکتر مصدق را که در پشت قرآن سوگند وفاداریش را به قانون اساسی نوشته بود.

همانطور که در بالا اشاره شد، علت شکست نهضت گوناگون بود ولی علت‌العلل چه بود؟ الله‌اعلم. بهر حال هرکس کاسه و کوزه بد اقبالی تاریخی ایران را بر سر دیگران می‌شکند. چنین شیوه‌ای الهام از داستان خلقت است که شیطان را آفریدند تا نقص خلقت را پنهان کنند.

ذکر مصیبت بس است. برگردیم به جلال آل احمد.

”بوسیدن” سیاست و کنار گذاشتن آن

به بیست و هشت مرداد هم نرسید که جلال آل احمد از نیروی سوم هم کنار کشید، این بار دیگر انشعاب نبود، کناره کشی بود. گویا فقط به این علت که ”دکتر خنجی پاپوشی برای وثوقی دوخت”.^(۱) ولی حقیقت بیشتر در آن است که این ”پاپوش” بهانه‌ای بود و یا دست کم انگیزه‌ای بود برای کناره گیری از فعالیت‌های سیاسی. او که می‌خواست همه چیز را مورد سؤال قرار دهد، با روشن شدن نقش دکتر بقائی و جدا شدن از دکتر بقائی نمی‌توانست از خود نپرسد که چرا اصلاً با دکتر بقائی شروع کردیم و یا اگر درست در پشت دکتر مصدق بمانیم روزی دوباره از کرده خود پشیمان نشویم. اعتماد و اعتقاد به دکتر مصدق برای جلال آل احمد بدون تزلزل نبود. او می‌دید که حزب توده اگرچه بدون قاطعیت لازم ولی به نوعی به دکتر مصدق نزدیک می‌شود. دشمنی او با حزب توده مصدق را هم از چشم او انداخت. او می‌دید که روحانیت از دکتر مصدق جدا شده است.

اگرچه هنوز به ”خویشتن اسلامی خود رجعت” نیافته بود ولی شاید رویارویی دکتر مصدق با روحانیت برایش خطرناک و بی سرانجام به نظر می‌آمد و رویارویی روحانیت با دکتر مصدق هم همچنین.

جلال آل احمد از يك خانواده روحانی می‌آمد و قالب‌های مذهبی که در ذهنش گنجانده بودند نمی‌توانست بی‌اثر بماند. شکست محور مصدق - کاشانی برایش تحولی بود بدون دورنما و اگر با دورنما، فقط دورنمایی تیره و تار. در آن کارزاری که بین مصدق و روحانیون جریان داشت، نمی‌توانست تصمیم قطعی و قاطعانه به جانب يك طرف را بگیرد. جدایی از دکتر بقائی نشان داد که نمی‌خواهد در کنار از پشت خنجرزنان بماند. ولی نمی‌توانست و یا نمی‌خواست یکباره فاتحه روحانیت را هم

خوانده باشد. او در تحلیل‌های بعدی خود وقتی به آن دوره اشاره می‌کند، توجه‌اش بیشتر به دین است تا به سیاست. مثلاً در مقایسه کمونیست‌ها با جبههٔ ملی اینگونه نظر می‌دهد. "دم از کمونیسم و سوسیالیسم زدن.. و هیچ کوششی بکار نبردن برای تطبیق آن ایسم‌ها بر شرائط محل - با اساس معتقدات سنتی خلق در افتادن و در مجموع، اوضاع سیاسی روحانیت را به هیچ گرفتن (و جبههٔ ملی که در مدت کوتاه‌تری نفوذ بیشتری در جمع کرد، به علت تکیه‌ای بود که بر روحانیت کرد).."^(۱) از دست دادن این نقطهٔ اتکاء ضربه‌ای بود به روحیه او که از جمله او را نسبت به دکتر مصدق متزلزل ساخت. بطوریکه "داشت زمینهٔ سیاست را زیر پای خود لقی می‌کرد."^(۲) به خاطر می‌آورد که "در بحبوحهٔ قدرت جبههٔ ملی و دکتر مصدق بود و قرار بود اعضاء کمیتهٔ مرکزی [نیروی سوم] به خدمت نخست وزیر برسند - یعنی دکتر مصدق - به نوعی ناز شست که در تنها گذاشتن بقائی کرده بودیم و پشتیبانی از دولت وقت. همه را صدا کرده بودند و اتوبوس گرفته بودند و اعضاء کمیته‌ها هول می‌زدند و سید قزوینی (اصغر سید جوادی) و من ماندیم نفرهای آخر که ته اتوبوس جا گرفتیم. توی خیابان کاخ در خانهٔ دکتر مصدق که اتوبوس ایستاد و حضرات همچنان پیاده شدند، رو کردم به سید که حالش را داری به جای این مراسم برویم آبجو بخوریم؟ حاضر شد و رفتیم. برای من نزدیک شدن به قدرت هرگز لطفی نداشته است. گرچه قدرتی که تو خود در ساختنش شرکت کرده باشی و به خاطرش روز نهم اسفند ۱۳۳۱ را دیده باشی با آن خطرها... که بماند من اینجوری‌ها بود که در حزب می‌پلکیدم و همیشه ملاقات با خودم را پای یک فنجان قهوه یا یک لیوان آبجو ترجیح داده‌ام به ملاقات با بزرگان."^(۳) بگذریم از بار منفی چنین اندیشه‌ای که ملاقات با مصدق به خاطر اظهار پشتیبانی از یک رهبر ملی را یکسان می‌کند با به خدمت فلان جناب اشرف شرفیاب شدن با آن چاشنی‌ها و حساب‌بازیهای

۱- "در خدمت و خیانت روشنفکران"، جلد ۲، ص. ۱۸۶.

۲- زمانی‌نیا: "فرهنگ جلال آل احمد"، ص. ۱۴۲، به نقل از آل احمد، "یک چاه و دو چاله"، ص. ۳۵ - ۳۴.

۳- همانجا

پشت پرده‌اش ولی بهر حال در چنین اندیشه‌ای تزلزل نسبت به مصدق پوشیدنی نیست. در چنان احوالی او نمی‌توانست از فعالیت سیاسی - که دور نمایش روشن نبود - دلسرد نگردد. در نامه‌ای که بعدها به اصغر شیرازی نوشت روحیه آن دوران را اینگونه ترسیم کرد: "... چون حق مطلب این است که شرکت آدمی مثل من در سیاست که از ۲۲ تا ۳۲ طول کشید امری حساب کرده و سنجیده و پخته نبود... روزی بود و روزگاری و جوانی مدد می‌داد و ناراحتیها مفری می‌خواستند و کتابها وعده‌ها می‌دادند و جماعت عجیب کشتی داشت و ناچار تو کوشش می‌کردی تا در آن کوره گذران جمع بسوزی و یا قوام بیایی... و این گریز فعلی من از سیاست شاید بیشتر به این علت باشد که دیگر آن روزگار طی شده است و آن جوانی گذشته... اوائل بهار ۳۲ بود و من داشتم خانه می‌ساختم... صبح تا غروب با عمله‌ها سر و کله می‌زدم و از غروب تا نیمه‌های شب با کارگرا و زحمتکش‌ها... الغرض يك روز خنجی آمد توی کمیته مرکزی و در غیاب وثوقی شروع کرد به پرت و پلا گفتن و "بریا" بازی در آوردن. یعنی یادداشت‌های روزانه خودش را به عنوان مدرک جرم حتمی او ورق به ورق خواندن. کله من باور کن سوت کشید و يك مرتبه متوجه شدم که دیگران ساکت‌اند. سکوتی به علامت رضا.. خنجی دور برداشته بود و خیال می‌کرد توی کمیته مرکزی "کمیتترن" نشسته است.. من حساب کار خودم را کردم. آخر این شتری بود که در خانه من هم می‌خواستید. با آن همه بی‌بند و باری‌ها که داشتم و آن بدقلقیها و آن تکرویها... این بود که فریادم درآمد و تهدیدشان کردم که این حقه‌بازیهای توده‌ای، کمونیستی، بریائی را اگر اینجا هم شروع کنید، من یکی نیستم... وثوقی خانه‌نشین شد و من رفتم دنبال بنایی. حتا خانه‌ام را عوض کردم... و آمدم شمیران، نزدیک خانه‌ای که داشتم می‌ساختم. دو تا اتاق اجاره کردم و همه وقت صرف بنایی می‌شد... شاید تعجب کنی که حتا اتفاقات روز ۲۸ مرداد آن سال را من، صبح ۳۰ مرداد فهمیدم. غرضم این است که بدانی این لاک چقدر کلفت بود که حتا عربده رادیوهای همسایه هم در آن نفوذ نمی‌کرد... و يك روز بود که فهمیدم پس از قضیه وثوقی راستی با سیاست وداع کرده بودم... آخر تو هم تصدیق می‌کنی که

وقتی گرگ‌ها بر مسند چوپانی نشسته‌اند، بسیار احمقانه است که آدم ادای گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده را در بیاورد... حالا خودمانیم این تجربه به کجای کار تو می‌خورد و چه چیزی را برایت ثابت می‌کند و حال آنکه خود من در این میان هیچکس را مقصر نمی‌دانم و ترجیح می‌دهم بنویسم که شاید چون خیلی خسته شده بودم و زود رنج شده بودم و سختگیر... زودتر از دیگران زه زدم... بله من هم شنیده‌ام که خنجی مدعی است که ملکی آن روزها از دربار پول می‌گرفته و یا وثوقی مدعی است که همو با امریکاییها ملاقات می‌کرده: و حال آنکه من میدانم که خود او مترجم آن ملاقات‌ها بوده که من هم یکی دو بار در آنها شرکت داشته‌ام. آخر اگر سیاست‌های ما این حرف‌ها نباشد پس چیست؟ یارو.. حق داشته که بداند آنهایی که فردا احتمالاً به قدرت خواهند رسید چه کسانی‌اند و نکند همان توده‌ایهای سابق باشند...^(۱)

از این مجمل احادیث فراوانی می‌توان خواند:

یکی اینکه کسانی که رهبری حزب توده را متهم به عدم رعایت دموکراسی تشکیلاتی، پرونده سازی، توطئه، پاپوش سازی، دو بهم زنی، بهتان زنی... "بریا" بازی ... می‌کردند و این شرائط را از علل جدایی خود از حزب توده ذکر می‌کردند خودشان حزبی درست کردند که در آن "گرگ‌ها بر مسند چوپانی نشسته‌اند" و آدمهایی که در آن رهبر می‌مانند باید "ادای گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده را در بیاورند" در حقیقت در رهبری حزب نیروی سوم هم موازین دموکراسی تشکیلاتی شدیداً زیر پا گذاشته می‌شد. حضرات برای یکدیگر پرونده سازی و توطئه می‌کردند، تصمیمات جمعی را زیر پا می‌گذاشتند و خودسرانه عمل می‌کردند. یکی از کادرهای رهبری حزب نیروی سوم آقای مسعود حجازی بود که بعدها با توافق دکتر خنجی راهشان را از خلیل ملکی جدا کردند. مسعود حجازی در کتاب "رویدادها و داوری" که اخیراً (تابستان ۱۳۷۵) انتشار داده پرده از روی بسیاری از توطئه چینی‌ها... پاپوش‌سازیهائی که در رهبری نیروی سوم حکمفرما بود برداشته است. از مطالب این کتاب چنین بر می‌آید که رهبر حزب، شخص خلیل

۱- ضمیمه ۳ در جلد دوم "در خدمت و خیانت روشنفکران"، ص. ۲۲۹ - ۲۲۴

ملکی، در این توطئه چینی‌ها نقش اصلی داشته است. هم او بود که بزودی پس از ۲۸ مرداد برخلاف تصمیم صریح هیأت سیاسی خود را به فرمانداری نظامی معرفی کرد. دو روز بعد از ۲۸ مرداد فرمانداری نظامی با انتشار اعلامیه‌ای از سران و رهبران نهضت ملی خواسته بود که خود را فوراً معرفی کنند. تنها کس - مطمئن نیستم - لااقل اولین کس که خود را به آنها معرفی کرد علیرغم تصمیم هیأت سیاسی خلیل ملکی بود. ملکی در تاریخ اول شهریور ۳۲ متن اعلامیه‌ای درباره کودتای ۲۸ مرداد تهیه کرده بود، آنقدر مفتضحانه که در اثر مقاومت درونی حزب نتوانست انتشار یابد و بعد در تاریخ ۲۵ مرداد ۱۳۳۳ انتشار یافت. در این اعلامیه به مخالفینش در میان کادرهای حزب اشاراتی می‌کند. در این اعلامیه که "هم میهنان - هم‌زمان حزبی سازمان جوانان - هواداران نیروی سوم" را مورد خطاب قرار می‌دهد و نهضت ملی و ماجرای ۲۸ مرداد را تحلیل می‌کند حمله اصلی را نه به هیأت حاکمه که اجراکننده آن ماجرا بود متوجه می‌سازد، بلکه به حزب توده که مورد شدیدترین حملات هیأت حاکمه و سران کودتا قرار گرفته بود.^(۱)

یکی دیگر از احادیث آن مجمل اینکه شرکت جلال آل‌احمد در سیاست امری سنجیده، حساب کرده و پخته نبود و این البته درست و حتماً می‌توان گفت که جان کلام است. به هر کسی که در مدت ده سال از ۲۲ تا ۳۲ چندین جامه عوض کرده و هر کدام را بزودی به دور افکنده است سرزنش خواهد شد که چرا اینقدر اسراف می‌کنی، چرا اینقدر رنگ عوض می‌کنی. از طلبگی دست شست و توده‌ای شد، از آن دست کشید و پس از مدتی روزمره‌گی به حزب زحمتکشان بقائی پیوست، از آن دست کشید و باتفاق سایر حضرات حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) را تأسیس کرد و بعد از اینان هم قهر کرد، سیاست را - آنهم موقتاً - بوسید و کنار گذاشت.

خلاف ادب نیست اگر گفته شود که آری همینطور که خودتان می‌فرمائید شرکت شما در سیاست سنجیده، پخته و حساب شده نبوده است. چنین دگرگونیهای ذهنی مستلزم

۱- برای مطالعه این اعلامیه رجوع کنید به مسعود حجازی: رویدادها و داورى، ص. ۱۳۵ - ۱۲۹

يك بررسی روانکاوانه است. افرادی هستند که هر روز رنگ عوض می‌کنند برای اینکه آب را به نرخ روز نوش جان کنند. ولی دگرگونیهای آل احمد بدین خاطر نبود. احساسات درونی او، وادارش می‌کرد که از اینجا فرار کند، بدانجا پناه برد و پس از آن از آنجا نیز بگریزد. انگیزه فرار، خود او بود نه قطب‌های متضادی که او از آن فرار می‌کرد. دشواری او این بود که از هر جا فرار می‌کرد ناگزیر بود که خودش را هم همراه خودش ببرد.

یکی دیگر از احادیث این مجمل اینکه او از يك حزبی که برایش آنهمه زحمت کشیده و عرق ریخته بود کناره‌گیری می‌کند برای اینکه یکی از اعضاء کمیته به عضو دیگری انتقاد می‌کند - به حق یا به ناحق، چه میدانیم؟ آیا این نشانه کم‌ظرفیتی نیست؟ نشانه این نیست که به دریا رفته ولی تن به توفان نسپرده است؟ آیا چنین شیوه‌ای در حقیقت دهن کجی به آن مبارزینی نیست که ده‌ها سال - علیرغم بسیاری از نارساییهای هم‌زمان در پشت يك سنگر مانده و در این راه به شهادت هم رسیده‌اند.

مهم‌ترین حدیث این مجمل اینکه پس از آنکه خلق‌الناس و حتا هم‌زمان را به امید خدا رها کرده و به کار ساختن منزل پرداخته که هیچ عیبی هم ندارد، سرنوشت مملکت و مافیها آنقدر برایش بی تفاوت شده بود که عربده‌های رادیوهای همسایه هم که از فاجعه ۲۸ مرداد خبر می‌داد در او نفوذ نکرد، دو روز طول کشید تا او خبردار شد که چه به سر مملکت آمده است.

با کودتای ۲۸ مرداد بهار آزادی به پایان غم‌انگیزی رسید. یکی از تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ معاصر ایران شروع شد، تاریک‌تر از استبداد صغیر محمدعلی شاه که با توپ بستن مجلس شبیه همین صحنه را اجرا کرده بود.

دیگر آنچه برق می‌زد سر نیزه نظامیان بود و چاقوی حضرات شعبان بی‌مخ و طیب حاج رضایی و رمضان یخی... این لوطی‌ها قبلاً کاره‌ای نبودند، هر کدام سردسته چاقوکشان بودند مجری نقشه‌های مافیایی این و آن. بیشتر هم در منزل حضرات آیه‌الله‌ها پرسه می‌زدند ولی با کودتای ۲۸ مرداد امر به خودشان مشتبه شد که برای نجات مملکت

رسالت ویژه‌ای به عهده گرفته‌اند. مثلاً شعبان بی‌مخ: اسم بی‌مخ را نوچه‌هایش به او داده بودند. خودش هم این اسم را دوست می‌داشت و تحمل می‌کرد. ولی پس از ۲۸ مرداد این اسم با نزاکت رژیم کودتا هماهنگ نبود. در روزنامه‌ها و محافل رسمی "بی‌مخ" را از عنوان او حذف کردند و همه جا از او "آقای شعبان جعفری" نام می‌بردند ولی بطور غیر رسمی خلق‌الناس او را با اسم بامسمای شعبان تاج‌بخش می‌شناختند به این برهان که چاقوی شریف این حضرت بود که تاج شاهنشاهی را نجات داد. تمام مردم بخصوص روشنفکران دچار بیماری افسردگی شده بودند.

در حوالی بازار روحانی محترمی زندگی می‌کرد بنام حجة الاسلام آقای آقا میر سیدعلی از جمله روحانیون انگشت شماری که به نهضت ملی وفادار بودند. هم او و هم سه پسرانش بنام برادران صدرالحفاظی برای نهضت ملی فعالیت هم می‌کردند. اینها با خانواده جلال آل‌احمد هم آمد و رفت داشتند (منزل پدری) و با جلال آل‌احمد دوستی مختصری هم داشتند.

ما نیز از آنجایی که آقا میر سیدعلی و پسرانش - برادران صدرالحفاظی - ضد شاهی بودند با آنها رفت و آمد داشتیم. از جمله در نوروز ۱۳۳۳ به منزل آنها رفتیم. برادر کوچکی در حدود ده ساله داشتند که مبتلاً به یک بیماری بی‌درمان بود که چند ماه بعد به مرگ او انجامید.

کمی به خاطر دلسوزی و کمی هم به این خاطر که پسری با هوش، با لطف و با نمک بود همه او را دوست می‌داشتند و به حرفهایش زیاد توجه می‌کردند. در آن دیدار عید نوروز آن کودک گفت که امسال عید بدی است، مثل عیدهای سالهای پیش نیست، مزه عید نمی‌دهد، بوی عید نمی‌دهد، همه ما به فکر فرو رفتیم. راست می‌گفت؛ عید خوبی نبود، یکی از برادران گفت آری وقتی وحشت و ترور حکم فرماست دیگر از عید چه باقی می‌ماند. گوئی سخن از زبان همه ما می‌گفت.

این رژیم ترور و وحشت برای گرفتن زهر چشم هر "بی‌گناهی" را قربانی می‌کرد. مثلاً یکبار شخصی را در خیابان می‌گرفتند، جیب‌هایش را می‌گشتند که آیا اعلامیه‌ای در

جیب دارد، چیزی پیدا نمی‌کردند ولی او را کتک می‌زدند تا دیگران بترسند و از این کارها - که او نکرده بود - نکنند.

اوائل مهرماه یعنی پنج، شش هفته بعد از ۲۸ مرداد را به خاطر دارم که سال تحصیلی جدید شروع شده بود. رسم بر این شده بود که دانش‌آموزان در آغاز سال تحصیلی در خیابان بوذرجمهری - ۱۵ خرداد کنونی - در مقابل مسجد شاه جمع می‌شدند، بورس کتاب درست می‌کردند. کتابهای سال تحصیلی گذشته را به آنها می‌دهیم که یک کلاس پائین‌تر بودند می‌فروختند و از آنها که یک کلاس جلوتر بودند کتابهای سال تحصیلی آینده را می‌خریدند. یک مرتبه یک کامیون پلیس آمد. آجانها پائین ریختند و با باطوم شروع کردند به کتک زدن دانش‌آموزان. من نیز کتک مفصلی نوش جان کردم. آرنجم آنقدر ورم کرده بود که مدتی نمی‌توانستم تکان بدهم. بعد عده‌ای از ما را ریختند داخل کامیون و بردند به شهربانی. پس از چند ساعت که در آنجا با ترس و لرز منتظر بودیم یک سرهنگ آمد، کمی هارت و پورت کرد، فحشمان داد که چرا پیراهن سفید پوشیده و آستین‌هایمان را بالا زده بودیم و گفت این علامت توده‌ایهاست. تازه ما خبردار شدیم که گناه ما پیراهن سفید پوشیدن است و آستین را به بالا لوله کردن. درست ۴۱ سال بعد در اروپا برای کنجکاوی و گذراندن وقت به یک سمینار خسته‌کننده آکادمی کاتولیک‌ها رفتم - کاری که هیچ وقت نمی‌کردم - یکی از سخنرانان بنام وادیسلاو بارتوچفسکی Wadislaw Bartoszewski سفیر لهستان در وین (وزیر خارجه کنونی این کشور) از خاطرات خود در تابستان ۱۹۴۰ نقل می‌کرد که بنا به دستور ناسیونال سوسیالیست‌های آلمان پنج هزار آکادمیسین لهستانی را به قتل رساندند و بیست هزار نفر از آنان را به بازداشتگاه‌های مخوف هیتلری فرستادند.

به پلیس‌ها دستور داده بودند که انتلکتوئل‌های لهستان را بازداشت کنند. برای اینکه تشخیص دهند چه کسی انتلکتوئل است دستور دادند هر کس عینکی است دستگیر شود. زیرا در آن روزها کارگران و دهقانان، اگر هم ضعف چشم داشتند، عینک نمی‌زدند. اگر کسی عینکی بود قاعدتاً انتلکتوئل بود (انتلکتوئل تقریباً یعنی روشنفکر)

همین و بس. آقای بارتوچفسکی را هم بازداشت کردند و پس از سه روز با نمرهٔ بازداشتی ۴۴۲۷ به بازداشتگاه مخوف آوشویتس روانه کردند. گناه بارتوچفسکی این بود که عینک داشت. گناه من هم این بود که پیراهن سفید پوشیده و آستین را به بالا لوله کرده بودم. از آن پس پدرم مرا وادار کرد که نه پیراهن سفید بپوشم و نه آستین‌هایم را بالا بزنم. ناگفته نماند که در آن زمان سیبل داشتن هم خطرناک بود. همه سیبل‌هایشان را اصلاح کردند، دیگر جوان سیلو در کوچه و بازار دیده نمی‌شد.

سرانجام دامنهٔ بگیر و بیندها دامن جلال آل احمد را هم گرفت. سه ماه بعد از ۲۸ مرداد او را به شهربانی بردند و از او هم - در زمانی که بازار تنفر نامه از حزب توده گرم بود - تعهدی می‌خواستند تا بعد از دو ساعت آزادش کنند. جلال آل احمد هم چنین نوشت که "از اردیبهشت ماه ۱۳۳۲ سیاست را بوسیده‌ام و گذاشته‌ام کنار". البته او بیهوده نوشت، زیرا در آن زمان واقعاً سیاست را بوسیده و کنار گذاشته بود.

دههٔ اختناق و دههٔ پیکار

بدون تجربه و شناخت روحیهٔ زمانه ترسیم بیوگرافی هیچ انسانی، هیچ هنرمندی، از جمله جلال آل احمد میسر نیست. روحیه زمانه کنشها، واکنشها و تطورات فکری هنرمند را توجیه و مدلل می‌سازد. بنابراین بیوگرافی جلال آل احمد در عین حال شرح حال سایر هنرمندان و روشنفکران آن زمانه هم هست.

جلال آل احمد ۴۶ سال عمر کرد. ۱۸ سال از آن دورهٔ رضا شاه بود که حسابش بررسی شده است. اسم سالهای بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ را دههٔ بهار آزادی، از آن پس تا ۱۳۴۰ را دههٔ اختناق، از ۴۰ تا ۵۰ را - اگرچه هنوز اختناق بود - دههٔ پیکار و از ۵۰ تا ۶۰ را - که دیگر آل احمد در قید حیات نبود - دههٔ امید بگذاریم.

دههٔ بهار آزادی: با سقوط سلطنت رضا شاه زنجیر و بند افکار از هم گسیخت. خزان بیست ساله یکباره پایان یافت درست مثل اینکه آن زمستانی که بی پایان به نظر می‌رسد نابهنگام به پایان رسیده باشد و دعوت کرده باشند که ایهاالناس کجایید بیائید که نوروز فرا رسیده است، سریع و برق‌آسا فرا رسیده است.

به سرعت اتحادیه‌های اصناف و کارگری جوانه زدند و روئیدند، مطبوعات چپ و راست آغاز به انتشار کردند. احزاب گوناگون ظهور یافتند از جمله حزب توده. نگارش و ترجمهٔ آثار فلسفی، ادبی، اطلاعاتی آغاز شد. فضای فرهنگی و روشنفکری دگرگونی بی‌سابقه‌ای یافت. این حکمت گذشته که اگر می‌خواهی گلیم خود را از آب بیرون بکشی فکر کردن را فراموش کن و برو به دنبال حکومت و یا روحانیت، دیگر به گوش کسی فرو نمی‌رفت. هم پشم حکومت ریخته بود و هم پشم روحانیت. برای روشنفکران عرصه‌های جدیدی پدید آمد: احزاب، اصناف، سندیکاها، مطبوعات، مجامع، انجمن‌ها...

فضای بین‌المللی نیز امیدبخش به نظر می‌آمد، گوئی مسیحا نفسی آمده و مواعید خوشی

داده بود، فاشیسم در اروپا و آسیای دور به زانو درآمد، انقلاب چین، هندوستان... می‌رفت که به پیروزی رسد.

در چنین فضای نوینی روشنفکران به فعالیت و پشتکار دعوت شدند. آنها برای خود رسالت نوینی می‌طلبیدند. همه ارزشهای گذشته مورد پرسش قرار می‌گرفت. روحیه آنها و روحیه تمام مردم در حال دگرگونی بود.

دستاوردهای فرهنگی این دوازده سال بر آنچه ظرف ده‌ها و یا صدها سال پیش بدست آمده بود، می‌چربید. در ادبیات، در شعر، نقاشی، موسیقی و تأثر جهشی بی‌سابقه رخ می‌داد. مبالغه آمیز نیست از يك رنسانس فرهنگی نام ببریم که اگر دچار توقف نمی‌شد آینده‌زیبایی را می‌گشود. ادبیات و شعر امروز از اندیشه‌های مسلط آن دهه بهار آزادی بی‌اثر نیست.

کهنه‌گرایی دیگر بازار نداشت. گرایش عمده نوآوری بود. حتا فردوسی، سعدی، حافظ و مولوی... از سریر قدرت و جاذبیت برمی‌خواستند تا جای خود را به نوآوران بسپارند. اگر ۲۸ مرداد رخ نمی‌داد چه بسا شعرا و نویسندگانی پرورش می‌یافتند در درجه همان مفاخر نامبرده در بالا ولی به رنگ و فراخور امروز.

تمام احزاب، سازمانها، اتحادیه‌ها، مطبوعات... در این تحول فکری نقش داشتند ولی نقش اصلی را حزب توده، سازمانها، سندیکاها و مطبوعات وابسته به آن بازی می‌کرد. برای نخستین بار حزبی به عرصه وجود گام گذاشت که با اندیشه‌های مارکسیستی مجهز بود و اکثریت روشنفکران را در بر می‌گرفت و بخش عظیمی از توده‌های زحمتکش کشور را.

حزب توده توان مغناطیسی یافت و توانست بسیاری از نیروها را به خود جذب کند. روشنفکران از هر جایگاهی که بودند به حزب توده کشیده می‌شدند. کشیده شدن جلال آل احمد به حزب توده با تمام سوابق مذهبی و خانوادگی اش یکی از مثالهای فراوان صحت این ادعا است.

حزب توده مهم‌ترین عامل سیاسی شدن جامعه گردید که آرمانهای دموکراتیک توده‌ها

را برمی‌انگیخت. در مدار حزب توده سندیکاها، انجمنهایی از دانشجویان، دانش‌آموزان، معلمان، زنان و غیره سازمان یافته بودند و مجموعاً یک جبهه وسیع روشنفکری را تشکیل می‌دادند. اکثریت قاطع روشنفکران، هنرمندان، هنرپیشگان، استادان، دبیران ... چپی بودند یعنی یا توده‌ای بودند یا نوعی متمایل به حزب توده. حتا پس از انشعاب خلیل ملکی، خامه‌ای، جلال آل‌احمد از حزب توده با اینکه اکثریت انشعاب‌کنندگان روشنفکر بودند، تسلط حزب توده بر فضای روشنفکری همچنان برجای ماند. غیر قانونی کردن حزب توده و مطبوعات آن نیز به تسلط فرهنگی حزب توده خدشه‌ای وارد نکرد. آنها که در سالهای قبل از ۲۸ مرداد در مدارس تحصیل می‌کردند خوب به خاطر دارند که اکثریت معلم‌ها توده‌ای بودند و یا برای اینکه از قافله عقب‌نمانند به توده‌ای بودن تظاهر می‌کردند.

"شورای متحده کارگران ایران" وابسته به حزب توده بخش وسیعی از کارگران کشور را در سازمانهای خود متشکل کرده بود آنها را سیاسی می‌کرد، به آنها ایدئولوژی طبقاتی می‌آموخت و می‌آموخت که برای رهایی از بردگی و استثمار باید به پاخاست. کارگران برای نخستین بار به یک نیروی فعال در زندگی سیاسی کشور تبدیل شدند. خواسته‌های آنان از افزایش دستمزد و حداکثر هشت ساعت کار در روز و غیره تجاوز می‌کرد و آرمانهای سیاسی را نیز در برمیگرفت.

موج مبارزات دموکراتیک به عرصه روستاها نیز که هنوز در مناسبات قرون پیش می‌زیستند، سرایت کرد و مناسبات اربابی - رعیتی را مورد سؤال قرار داد.

"جمعیت ایرانی هواداران صلح" بسیاری از شخصیت‌های اجتماعی و هنری را در برمیگرفت که بسیاری از آنها توده‌ای هم نبودند، ولی در کنار توده‌ایهای و تمام نیروهای چپ جهان برای برقراری و استحکام صلح مبارزه می‌کردند. تا آن زمان در افکار مردم ایران صلح به معنی شکست و خفت فهمیده می‌شد ولی جنبش صلح در ایران این مفهوم نادرست را تصحیح کرد و آموزش داد که باید برای صلح رزمید. جنبش آزادی زنان و تساوی حقوق با مردان اوج گرفت و شکوفا شد. زنان موعظه‌های

کهن را که ارجحیت مردان بر زنان را مهر و موم کرده بود، تمسخر می‌کردند. سازمان جوانان، اگرچه خطاها و چپ رویهایش بویژه در دوران حکومت دکتر مصدق نامهٔ اعمالش را چرکین کرد، در کنار سازمانهای علنی، کانون جوانان دموکرات و انجمن‌های دانش آموزی و دانشجویی در آموزش فکری جوانان نقش فعالی به عهده گرفت. جوانان، حتا کودکان در سنین سیزده، چهارده سالگی می‌آموختند که نباید به دنبال ارزشهای تحمیلی نسلهای گذشته دوید. آنها از نماز و عبادت دست می‌کشیدند و سرود جوانان و سرود صلح میخواندند. وقتی میخواستند قسم بخورند، بجای قسم به خدا و پیغمبر، به مرام خود قسم یاد میکردند. اگر پدرشان به مادرشان سخت می‌گرفت و زور می‌گفت، آزادی زنان و تساوی حقوقشان با مردان را مطرح و مطالبه میکردند. مبارزات اجتماعی از جدار خانواده‌های سنتی هم به داخل نفوذ کرده و در آنها کشمکش و حتا بحران به وجود آورده بود.

من خود بخاطر دارم که برادرم عضو حزب توده بود و چند سالی از ازدواجش میگذشت ولی او به همسرش زور می‌گفت و می‌خواست آنطور که در يك خانوادهٔ سنتی آموخته بود بر همسرش مسلط باشد و از او حرف شنوی و اطاعت بخواهد. این شیوهٔ مورد انتقاد شدید ما قرار گرفت که چگونه میتوان يك کمونیست بود ولی در خانواده شیوهٔ فئودالی را حکمفرما ساخت. حتا مادرم هم که نمونهٔ يك زن از خانواده‌ای بسیار سنتی بود بر سر او فریاد زد: اول برو دست از اذیت زنت بردار بعد توده‌ای شو.

یکی از نزدیک‌ترین دوستانم تعریف می‌کرد که پدرش او را برای چندین روز از خانه بیرون کرده بود. زیرا وقتی خواستگار برای خواهرش آمده بود و بعد مجلس بله بران، توافق بر سر مهریه و جهیزیه و مخارج جش و انگشتر و حلقه و غیره... به پدرش که وابستگی شدید به ارزشهای سنتی داشت، هشدار داده بود که ازدواج در این جامعه عقب ماندهٔ نیمه فئودالی و با این شیوهٔ جاری در واقع يك نوع فحشاء و يك نوع فروش دختران به مردان است.

دههٔ اختناق: ناقوس آن را عربده‌های شعبان بی‌مخ... به صدا درآورد. گویی اعلیحضرت

فقید رضا شاه کبیر از قبر بیرون آمده تا به پسرش نشان دهد راه و رسم کار چیست. در فضای فرهنگی ایران بوی قبرستان و مرده شور خانه می‌آمد. پس از ۲۸ مرداد نهضت ملی ایران را در هم شکستند و نفت را مجدداً به انحصارهای امپریالیستی واگذار کردند و این بزرگترین گناه رژیم کودتا نبود.

پس از يك ربع قرن مرحوم طاغوت را از ایران بیرون کردند و او پس از مدتی در به دری و نومییدی در مصر دعوت حق را لبیک گفت. وقتی شب اول قبر نکیر و منکر بالای سر او آمدند تا پرونده اعمالش را تنظیم کنند، اولین و مهم‌ترین سؤال آنها این نبود که چرا نفت را به شیاطین بزرگ پس دادی، این بود که چرا آن موج خروشان فرهنگی را که در کشور جریان داشت در هم شکستی؟ خدا از سر تقصیراتش بگذرد.

رژیم کودتا تمام سازمانهای اجتماعی، تمام احزاب را تعطیل کرد. تنها سازمانها و رسانه‌هایی امکان حیات محدود داشتند که کاملاً تحت فرمان و کنترل رژیم کودتا بودند. اپوزیسیون تحت تعقیب قرار گرفت، بسیاری به زندان افتادند، بسیاری به خارج کشور مهاجرت کردند، عده‌ای هم تنفرنامه امضاء کردند، یا سیاست را بوسیدند و گذاشتند کنار، برخی هم به اردوی حکومت پیوستند.

هر فریاد اعتراضی را در گلو خفه میکردند. وقتی دانشجویان دانشگاه دست به اعتراض زدند، پلیس و چاقوکشان را به سراغشان فرستادند. سه دانشجو (بزرگ‌نیا، قندچی و شریعت رضوی) را کشتند، عده بیشتری را مجروح و زندانی کردند تا صدا در گلو خفه شود.

نفوذ روحانیت که قبلاً زیر ضربه قرار گرفته بود مجدداً گسترش یافت و از این نقطه نظر است که میتوان ۲۸ مرداد را نوعی پیش شرط برقراری جمهوری اسلامی دانست. در مجلسی که بخاطر یادبود "شهداء" ۲۸ مرداد برگذاشتند "واعظ شهر" آقای فلسفی که در زمان دکتر مصدق او را به خاطر ضدیت‌اش با نهضت ملی، با دکتر مصدق، بخاطر تمایلات انگلیسی‌اش با افتضاح از منبر مسجد شاه پائین آورده بودند، به علامت رجعت روحانیت با سلام و صلوات بالای منبر رفت، علیه حزب توده، علیه دکتر مصدق

هر چه از دهانش بیرون می‌آمد، بیرون آورد و در مدح شاه و سرلشکر زاهدی زیارتنامه وار فریاد زد "شاهنشاه‌ها، نخست وزیرا...".

۲۸ مرداد در زندگی فرهنگی ایران فاجعه بزرگی بود. روشنفکران دچار پراکندگی شده بودند و زبانشان بسته بود.

بنابر این پرونده فرهنگی این دهه اختناق قطور نیست. با وجود این آتش در زیر خاکستر ادامه حیات می‌داد. هنوز روشنفکران از خوراک دهه بهار آزادی تغذیه می‌کردند. هنوز تمام روحیه‌ها باخته نشده بود. مثلاً در مدارس و دانشگاه درس آن معلمان و استادانی که سابقه توده‌ای یا مصدقی داشتند دلپذیرتر به نظر می‌رسید و برای آموختن آن دروس بیشتر کوشش میشد.

از فردای ۲۸ مرداد روشنفکران گمان میکردند که این رژیم به زودی در هم خواهد شکست. این امیدی بود که تحقق نیافت ولی امیدی بود که دلها را زنده نگاه می‌داشت و اگر اوضاع بین‌المللی کمک می‌کرد، می‌توانست تحقق یابد. در ابتدا اوضاع بین‌المللی امیدبخش به نظر می‌رسید. جمهوری نوین چین قدرت و محبوبیت می‌یافت. بر حیثیت شوروی افزوده می‌شد، ایمان به حزب توده، عشق به آرمانهای آن هنوز قلب بسیاری از روشنفکران را می‌فشرد. پلنوم وسیع حزب توده (پلنوم چهارم) سیاست حزب توده در سالهای ۲۰ تا ۳۲ را زیر ضربه انتقاد انداخت، خطاهای فاحش او را بررسی و طی قطعنامه‌های گوناگون کوشید با گذشته تسویه حساب کند. بدین ترتیب امید از دست رفته توده‌ایها را مجدداً زنده کرد.

ویتنام، امپریالیسم فرانسه را به زانو درآورده بود. الجزیره نیز در مصاف پیروزمندانه‌ای با همین امپریالیسم بود، رژیم‌های سلطنتی مصر و عراق و .. سرنگون می‌شد، جنگ انگلیس - فرانسه - اسرائیل با مردم مصر به شکست متجاوزین انجامید. مصر کانال سوئز را ملی کرد.

اگرچه سانسور بر مطبوعات و ادبیات ایران حکمفرما بود ولی روشنفکران و هنرمندان می‌کوشیدند پیام خود را به نحوی به توده‌ها انتقال دهند و بخشی از این سانسور را بی‌اثر

کنند. ترجمه آثار نویسندگان و متفکرین مترقی خارج ادامه داشت. مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر به تجدید چاپ تقریباً تمام آثار صادق هدایت همت گماشت که به زودی همه آنها به فروش رفت و زینت بخش قفسه های کتاب روشنفکران شد. ولی همانطور که گفته شد پرونده فرهنگی این دهه قطور نیست و آنچه بود پسوند دهه بهار آزادی و پیشوند دهه چهل - دهه پیکار بود.

سالهای چهل - دهه پیکار: امید به اینکه رژیم کودتا از امروز تا فردا سرنگون شود تحقق پذیر به نظر نمی رسید. حزب توده می رفت که تماماً از اعتبار و حیثیت بیافتد. اکثریت کادرها و اعضاء باقی مانده حزب توده از آن بریدند. یا به سازمانهای جدیدی پیوستند و یا خود چنین سازمانهایی بر پا کردند. خیانت حزب توده، سر فرود آوردن بدون چون چرا در مقابل سیاست جدید شوروی و کنگره های حزب کمونیست شوروی دیگر قابل تحمل نبود. حزب و دولت شوروی می رفتند تا به سنت های انقلابی کشور شوراها وداع گویند و جامعه سرمایه داری را باز سازند. ستون اصلی سیاست خارجی اتحاد شوروی که در گذشته "انترناسیونالیسم پرولتری" بود، رسماً به "همزیستی مسالمت آمیز" یعنی آشتی و سازش با امپریالیست های کلاسیک مبدل گشت. در زیر پرچم "همزیستی مسالمت آمیز" بازار مذاکرات گرم بود، بر سر تقسیم مجدد جهان. در شوروی امپریالیسم مدرنی برخاست که اسم بامسمای "سوسیال امپریالیسم" را برایش گذاشتند. حزب کمونیست شوروی که نام کمونیسم را در گرو نگاه داشته بود، اکثر احزاب "برادر" را بر آن داشت تا مصوبات ضد کمونیستی او را بپذیرند. رهبری حزب توده هم دچار همین سرنوشت شد، آنهایی را که به این دگرگونی تن در نمی دادند یا خاموش کردند و یا اگر در خاموش ساختن توفیق نیافتند از ترکیب خود اخراج کردند. بدین ترتیب رهبری حزب توده داغ ننگ و خیانت را بر پیشانی خود و حزب کوبید. اگرچه شوروی در نظر روشنفکران و انقلابیون دیگر حیثیتی نداشت ولی امید به اردوگاه جهان کمونیستی، امید به انقلاب هنوز باقی بود، مرکز این امید دیگر شوروی نبود، چین بود، ویتنام بود، برای برخی آلبانی بود، برای برخی کوبا، برای برخی فلسطین....

آتش انقلابهای ضد امپریالیستی از هر گوشه و کنار جهان زبانه می‌کشید، تظاهرات، اعتصابات، قیام‌ها موضع دول متروپل و ثبات نظام آنها را به مخاطره انداخته بود. چه گوارا شعار میداد: يك ويتنام، دو ويتنام، بلکه ده‌ها ويتنام بوجود آوریم. پرچمدار مبارزات، جوانان، دانشجویان، سندیکاها بودند. نارضایتی در همه جا نمایان بود. امپریالیست‌ها روحیه خود را باخته بودند.

سالهای چهل (شصت میلادی) در قرنی که به پایان میرسد جایگاه بخصوصی دارد، جایگاه اوج نبردهای ضد امپریالیستی. اگر حزب به اصطلاح کمونیست فرانسه و یارانش در سندیکاها در سال ۱۹۶۸ به ضد انقلاب نمی‌پیوستند موقعیت دولت فرانسه جداً به خطر می‌افتاد و می‌توانست نقطه‌آغازی باشد برای برهم زدن تعادلی که بسود امپریالیستها و سوسیال امپریالیستها (شوروی) برقرار کرده بودند.

جنبش کمونیستی نوحاسته جوانان ایران هم امیدوارکننده بود. ولی خیانت حزب توده حقانیت کمونیسم را مورد سؤال قرار داد. هزاران نفر از جوانان دیگر نمی‌خواستند به راهی بروند که مارکسیست‌ها ترسیم می‌کردند. کاسه و کوزه خیانت‌های رژیم شوروی و حزب توده بر سر مارکسیست‌های راستین نیز شکسته می‌شد. نسل جدید انقلابی بدنبال نسخه‌های جدیدی می‌گشت تا بتواند جامعه‌ی روشنفکری ایران را از ضربه و شوک ناشی از کودتای ۲۸ مرداد برهاند. برای چنین حرکتی پیش شرط‌ها و ارزشهای جدیدی ضرورت داشت. زمینه‌آماده گشت برای يك تحول جدید فکری و جابجا کردن ارزشها. ارزشهای مسلط دوران مشروطه و دهه‌ی بهار آزادی مورد سؤال قرار می‌گرفت. رژیم کودتا کمونیست‌ها و حتا ملیون، وارثین اندیشه‌ی دکتر مصدق را که خاطرات دردناکی برای او باقی گذاشته بودند، بزرگ‌ترین دشمن خود می‌دانست و بنابراین آنها را هدف اصلی ضربات خود قرار می‌داد، غافل از اینکه نطفه‌ی جدیدی در حال انعقاد است که می‌تواند رشد کند و او را به دیار عدم روانه سازد. قدرت تخیل و فانتزی محمد رضا شاه و مشاورانش استعداد درك این خطر را نداشت. برای جلوگیری از خطر "کمونیسم" از جمله به روحانیون تکیه می‌کرد، به آنها میدان می‌داد. با فرستادن کمک‌های مالی دست

و دلبازانه زیر سیل آنها را چرب میکرد، دلارهای حاصل از غارت نفت امکان اینگونه و لخرجی‌ها را هم به او می‌داد. همین حمایت بی‌دریغ شاه به روحانیت بود که آنها را آنچنان نیرومند ساخت که پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ توانستند رهبری و سرکردگی انقلاب را در دست خود قبضه کنند.

شاه برای چاشنی دادن به این آشی که برای نبرد با کمونیست‌ها و سایر نیروهای مترقی می‌پخت خودش هم به اسلام پناه آورد، همراه ملکه‌اش به زیارت ائمه اطهار می‌رفت، امر به خودش هم مشتبه می‌شد و لاف قرابت با ۱۴ معصومه می‌زد. در کتابی که در سال ۱۳۳۹ به نام "مأموریت من برای وطن" نوشت، و یا داد برایش بنویسند: قرابت خودش را با مولای متقیان علی بن ابیطالب، حضرت ابولفضل عباس و امام زمان به رخ خلق الناس می‌کشید که گویی از همان اوان کودکی پشت و پناه او بوده‌اند. ابقاء سلطنتش را نه مدیون امپریالیسم امریکا و انگلیس... شعبان بی‌مخ و.. بلکه حمایت ائمه اطهار قلمداد می‌کرد: "در هفت سالگی مبتلا به مرض حصبه شدم... در یکی از شبهای بحرانی کسالتم مولای متقیان علی علیه‌السلام را بخواب دیدم در حالی که شمشیر معروف خود ذوالفقار را در دامن داشت و در کنار من نشسته بود، آبی به من داد که از آن شفا یافتم..." "در همان سال به امازاده داود می‌رفتم. من جلوی زین اسب یکی از خویشانم بودم. پای اسب لغزید و هر دو از اسب به زیر افتادیم... در حین فرود آمدن از اسب حضرت ابولفضل علیه‌السلام فرزند برومند علی علیه‌السلام ظاهر شد و مرا هنگام سقوط گرفت و از مصدوم شدن مصون داشت...."

"باز در همان سال روزی در حوالی سعدآباد با مربی خود قدم می‌زدیم... آن روز تصادفاً در افکار دور و درازی فرو رفته بودم، ناگهان مردی را با چهره ملکوتی دیدم که برگرد عارضش هاله‌ای از نور مانند صورتی که نقاشان غرب از عیسی بن مریم مجسم می‌سازند، نمایان بود... "و او امام آخرالزمان بود. و او در کتابش نوشت "عجل الله تعالی فرجه" شاید می‌ترسید که اگر فرج او رخ دهد، آنطور که تقریباً پس از انقلاب بهمن رخ داد، او را با تاج و تختش به سطل خاک روبه خواهد انداخت. او وقتی با چشم گریان سوار هواپیما

می شد که به آخرین سفر برود، آیا از حضرت حجت بن الحسن نپرسید که چرا به دادش نرسید و ذالفقار مولای متقیان و گرد عارض حضرت صاحب الزمان بر او ظاهر نگشتند؟ به هر حال در آن زمان که با ائمه اطهار احساس قرابت میکرد، دروازه های ایران را برای چپاول امپریالیست ها باز میکرد، باز میکرد که مازاد تولید مواد مصرفی، نظامیشان، فرهنگ فاسدشان را به ایران وارد کنند و ارزشهای ملی و فرهنگی ایران را زیر ضربه رقابت غیر متوازن قرار دهند.

روشنفکران و تمام عناصر مترقی جامعه از این وضع انزجار داشتند. ولی آنها به کجا می توانستند پناه برند؟ مصدقی بودن خطرناک بود، کمونیست بودن خطرناک بود، انقلابی بودن، چریکی بودن خطرناک بود. ولی مسجد رفتن، چادر به سر کردن، دعا خواندن خطری نداشت در ضمن اینکه می توانست بیان اعتراض و طغیان مردم باشد. راه خدا و پیغمبر و علی علیه السلام، خلاصه راه اسلام خطری در بر نداشت. اگر از آن معجزه ای نمی آمد پناهگاه که بود. وقتی هم که محمدرضا شاه برای اینکه فلان روحانی پا را از گلیم خود فراتر گذاشته، او را تحت فشار و مجازات قرار میداد در واقع اتحادی میان روحانیت و جامعه روشنفکری برمی انگیخت.

صف بندی های طبقاتی و اجتماعی نیز به حرکت افتاده بود. اصطلاحات ارضی، جنگالهای دیگر موسوم به "انقلاب شاه و مردم"، دلارهایی که پس از چپاول نفت و سایر ذخائر ایران باقی مانده و در اجتماع به گردش می افتاد، نمی توانست در این صف بندی های جدید طبقاتی بی تأثیر بماند. سرمایه داری بطور محسوس در حال رشد بود. تعداد کارخانه ها و بدین ترتیب کمیت کارگران افزایش می یافت. در اثر اصلاحات ارضی برخی از بافت های کشاورزی سنتی از هم می گسیخت. واحدهای کشاورزی بزرگی ایجاد می شد که بسیاری از دهقانان را به کارگران روستائی مبدل می ساخت. دهقانان خرده پا به ورطه ورشکستگی می افتادند، زمین خود را می فروختند، به شهرها پناه می آوردند، به جبهه بیکاران شهر می پیوستند و یا اگر بخت یاریشان می کرد کاری گیر می آوردند و کارگر میشدند و یا به جبهه خرده بورژوازی شهری می پیوستند (دست

فروشی، کارهای کمکی، خدمتگاری...) بدین ترتیب بر جمعیت شهرها روز به روز افزوده می‌شد و به قول جلال آل‌احمد: "و اما شهرها - این عضوهای سرطانی - که به بیقوارگی و بی‌اصالتی روزبروز در حال رویش و گسترش‌اند، روزبروز خوراک بیشتری از مصنوعات غربی می‌طلبند و روبروز در انحطاط و بی‌ریشگی و زشتی یکدست‌تر می‌شوند." (۱)

بدیهی است که چنین تحولی نمی‌تواند در شیوه تفکر انسانها و طبقات اجتماعی و روشنفکران بی‌اثر بماند. مسائل نوین از روشنفکران پاسخ‌های نوینی می‌طلبد، پاسخهایی که با پاسخهای تاریخ مشروطیت و دهه بهار آزادی یکسان نبود. تضادهای جدید اجتماعی به تضادهای جدید فکری نیز انتقال می‌یافت. از آنجا که اندیشه‌های تجددگرایانه مشروطیت و دهه بهار آزادی در زیر ضربات رژیم از رشد طبیعی محروم شده بود فضای مناسبی برای جوشش‌ها و فعالیت‌های مذهبی و گسترش نسبتاً آزاد آن بوجود آمد. اگر جنبش‌های فکری گذشته سکولاریستی و دوری از مذهب بود، جنبش فکری جدید سالهای ۴۰ می‌رفت که با مذهب آشتی کند و تمام سنگرهای سکولاریسم را براندازد.

قیام ۱۵ خرداد، رهبری قاطعانه آیه‌الله خمینی زمینه را فراهم ساخت تا روحانیت مواضعی را که ظرف ده‌ها سال از دست داده بود مجدداً احراز کند. تجدید تولد مذهب دامنه خود را به خانواده‌های اشراف، تیمسارها، تازه به دوران رسیده‌های رژیم نیز گسترش داد. همسران و دختران این حضرات گاهی با دکولته‌های گشاده و مینی‌ژوب‌هایی که لنگ و پاچه زیبا و یا نازیبای آنها را به معرض تماشا می‌گذاشت به پارتهای و ضیافت‌های هم‌رنگان می‌رفتند ولی گاهی هم با يك چادر نازك مشکی روی همان لباس به روضه خوانی می‌شتافتند. امروز مجلس قمار و مشروب و تریاک داشتند فردا مراسم سفره حضرت فاطمه و رقیه و ختم انعام که در آن گاهی مشروب و تریاک هم به خواص تعارف می‌کردند، یکی از عمامه به سرهای ژینگلورا هم

دعوت می‌کردند که با صدای پر نغمه خود چیزی بخواند، نیمی روضه و نیمی آواز. حضرات مخدرات گاهی با این عمامه به سر ژینگلو، لاس هم میزدند. آنها را این ماه در کربلا و مکه می‌دید و ماه دیگر در لاس و گاس و فولی برژه و ریپربان هامبورگ.

زندگی این حضرات انعکاس دهنده یکی از تضادهای فرهنگی شده بود که سراسر جامعه و حتا طبقات محروم اجتماع را هم در بر می‌گرفت. شبی یکی از کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت مرا به یک پارتنی آن شرکت برد. برای من که در یک خانواده سنتی میزیستم درست مثل این بود که مرا به آنور دنیا پرتاب کرده باشند. از انواع اطعمه و اشربه کمبودی نبود. وقتی حضار محترم کمی شکمشان پر شد و سر شان منگ، رقص شروع شد.

در میان رقص دستجمعی همسریکی از آقایان میدان را به دست گرفت و شروع کرد به جنباندن منحنی‌های زیبای اندامش با ناز و غمزه. سایر حضار دور او حلقه زدند، او را تماشا می‌کردند و دست میزدند و به به و چه چه می‌گفتند. علیا مخدره هم مثل سماع درویشان به خود مشغول بود. در حالیکه می‌رقصید اول این کفش، بعد آن کفش را کند و با ناز غمزه به این سو و آن سو انداخت. بعد جورابهایش را هم پائین کشید و با همان ناز و غمزه بسوی دیگر پرتاب کرد. از چشمان تماشاچیان حسرت و شهوت زبانه می‌کشید از چشمان من هم - زبانم لال - همچنین. شوهرش روی یک نیمکت لم داده بود. در یک دستش یک تسبیح سی‌وسه دانه گرانبها گرفته و با دانه‌هایش بازی می‌کرد. دست دیگرش را به پشت نیمکت آویزان کرده، باد در غبغب انداخته بود و نگاه ستایش آمیزی به عیالش می‌انداخت که چقدر با هنر است. مردی دیگر با ته ریشی، دست چپش را به کمر کمی خمیده‌اش آویزان و با دست راست با دانه‌های یک تسبیح سی‌وسه دانه دیگر بازی می‌کرد و زیر لب می‌گفت استغفروالله.

بورژوازی تازه به دوران رسیده چنین فرهنگی را توسعه میداد که نه فرهنگ غرب بود و نه ارزشها و باورهای قشرهای پائین‌تر جامعه را رعایت می‌کرد، اما مخارج هنگفت

این عیاشی‌ها را که برای توده مردم میسر نبود به رخ آنها می‌کشید. منصوره اتحادیه قضیه را اینگونه تحلیل میکند: "به موازات رشد مدرنیسم و اجرای برنامه‌های صنعتی شدن مملکت، معیارهای اخلاقی و فرهنگی چندین و چند قرنه مردم، از یادها می‌رفتند و پسندها و تلقی‌های غربی به جایشان می‌نشستند. نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها ترك تازی می‌کردند و همه قوانین اجتماعی و سنن بومی را، با پول‌های بادآورده‌شان، تغییر می‌دادند. از آن سو هر چه تشبه به جوامع غربی، و تقلید کورکورانه از ادب و هنر و رسوم فرنگی رایج‌تر می‌شد، حکومت کم طاقت‌تر می‌گردید و خفقان و ممیزی شدیدتری را بر اذهان و بر افکار عمومی مستولی می‌ساخت. در هنگامه دگردیدی روبنائی و زیربنائی ایران، هیأت حاکمه، کوچک‌ترین دغدغه‌ای برای اوضاع اقتصادی و اجتماعی اقشار محروم از رفاه نداشت و در حقیقت آنان را به امان خدا رها کرده بود. طبقات ستم‌دیده و بی‌پناه، که اکثریت عظیم جامعه بیست میلیون ایرانی را تشکیل می‌دادند، هر چه بیشتر از دولت و سیاست‌های حکومت سر می‌خوردند، گرایششان به روحانیت افزون‌تر می‌شد و روحانیون... روزبروز نفوذ کلام گسترده‌تری می‌یافتند و بیزاری و نفرت ملت، از استبداد سلطنتی را شدت می‌بخشیدند." (۱)

در چنین شرایطی مذهب برای توده مردم و برای روشنفکران پناهگاهی شد و جاذبه فراوان یافت. حتا روشنفکران سکولار نیز که تا دیروز با مذهب در تضاد بودند، شروع کردند به کجدار و مریز با آن. از روشنفکران حزب توده احسان طبری نیز چنین می‌کرد. روشنفکرانی که در سال ۱۳۲۶ از حزب توده بریده بودند (خلیل ملکی، جلال آل‌احمد، احمد آرام...) در راه تسلط مذهب بر افکار روشنفکران از خود حرارت بیشتری نشان دادند. نقش اینان - و نه تنها اینان - سلامی بود به فرهنگ قرون گذشته، کرنشی بود به سوی "کلیت اسلامی"، اعلام جنگی بود به تجددگرایی. روشنفکران شروع کردند از معجزات مذهب سخن برانند. مثل اینکه حقایق وارونه شده بود. مثلاً مهندس

بازرگان که بالاخره مهندس بود، در يك جزوه‌ای که متأسفانه اسمش در خاطر من نیست کوشید ثابت کند که نماز و روزه و انجام سایر فرائض مذهبی منطبق است با یکی از قوانین عمده ترمودینامیک یعنی آنتروپی و هم او بود که عالمانه ثابت می‌کرد که چرا آب کر مطهر است.

برگردیم به جلال آل احمد.

بازگشت به پدر

جلال آل احمد نمونه برجسته‌ای بود از دگرگونی فکری زمانه، همان گرایشهایی که بر اجتماع روشنفکری مسلط بود در ذهن او نیز جریان داشت گویی عقربه زمانه در مغز او هم میچرخید.

بوسیدن و کنار گذاشتن سیاست کلام آخر نبود. او در تکامل خود بسوی آنجا که بعداً رسید، گردنه‌ها، پیچ و خم‌ها، سربالائی و سرازیریهای گوناگونی را پشت سر گذاشت. در این رهگذر خودش را گاهی به این طرف و گاهی به آن طرف می‌زد. راه او از خلیل ملکی جدا شده بود و اگر گاهی با خلیل ملکی برمی‌خورد، برخوردشان موقت و کوتاه مدت بود. خودش می‌گوید: تماسهای او با خلیل ملکی بیشتر موسمی بود و ناشی از خود را به این طرف و آن طرف زدن و نوسانات روحی که البته خودش هم این نوسانات روحی را منکر نیست. ملکی بارها به او می‌گفت: "تو آخوند شده‌ای". یکی از نوسانات برخوردی بود که حضرات با مسأله اسرائیل کردند.

در اتحاد شوروی واحدهایی برای اقتصاد سوسیالیستی کشاورزی بنام کلخوز ایجاد شده بود که در آن دوران موفقیت‌های چشمگیری داشت و به سوسیالیستی کردن کشاورزی و توسعه تولید کشاورزی کمک‌های شایانی کرد. نام کلخوز در سراسر جهان محبوب بود و حتا آنها که با شوروی دشمنی داشتند در صدد تقلید آن برآمدند و آنها که از کمونیسم بریده بودند کوشش داشتند قرینه‌ای برای آن - کلخوز - ارائه دهند.

در ابتدا مهندس حسین ملک در مجله "اندیشه نو" به سر دبیری انور خامه‌ای مقاله‌ای نوشت به نام "کیبوتص"، با وجد فراوان از دست آوردهای کشاورزی اسرائیل که بجای نمونه دلفریب کلخوز، کیبوتص را ارائه داده است.

در همان دوران قبل از کودتا (۱۳۳۲) خلیل ملکی در سه شماره ماهنامه "علم و زندگی" مقالاتی نوشت به نام "کیبوتس" با نام مستعار که لحن آن "چنان مشعشعانه بود"

که پیروانش می‌پنداشتند که "گروهی از مردم در آن ناحیه سرگرم پیاده کردن بهشت‌اند و یعنی کاری را که روسها می‌خواستند در کلخوزشان بکنند و با نا کامی روبرو شدند".^(۱) در اردیبهشت ۱۳۳۵ در شماره ۱۰ مجله "نبرد زندگی" بخشی از "قطعه‌نامه بین‌المللی سوسیالیست‌ها درباره خاورمیانه" انتشار یافت برای چشمک زدن و مغالزه با اسرائیل. اینگونه حمایت و تحسین اسرائیل از نظر مردم ایران که به اسرائیل بحق به عنوان يك غده سرطانی در خاورمیانه می‌نگریستند مردود بود و طبعاً روحانیون نیز نمی‌توانستند آن را تحمل کنند.

پس از دو سال مجدداً در "نبرد زندگی" مقاله‌ای نشر یافت مفصل و طولانی به عنوان "مسأله اعراب و اسرائیل" به قلم ملکی با نام مستعار که البته می‌کوشید از روحانیت رضایت بطلبد و توضیح دهد که انگیزه آنها تحقیق و پژوهش است، نه توافق با اسرائیل. ولی باز حمایت از اسرائیل را ادامه دادند و کسانی را برای بررسی دستاوردهای اسرائیل به آن سرزمین فرستادند از جمله جلال آل احمد را که از آن سفر برگشت و گزارشهایی هم درباره آن نوشت و خواند و سرانجام سفرنامه‌ای هم نوشت به نام "ولایت عزرائیل" و از همین زمان در گروه حضرات شاید نخستین کسی بود که خود را از نفوذ تبلیغاتی اسرائیل و امریکا رهانید و "آغاز يك نفرت" نسبت به این غده سرطانی خاورمیانه در او تکوین یافت.

راه او دیگر از خلیل ملکی جدا می‌شد و اگرچه تا پایان راهیابی‌ها، خودش را پیوسته مدیون ملکی می‌دانست و تا پایان عمر به او احترام داشت ولی دیگر همراه او نبود. راهی که جلال آل احمد می‌رفت در جهت مذهبی شدن بود، اگرچه گاهی با به این طرف و آن طرف زدن، ولی با گرایش مشخص.

این راه البته از بدو کودکی او آغاز شده بود، علی‌رغم شرکت در حزب توده گلبولهای مذهب، هیچگاه عروق او را ترك نکرده بودند. هستند روشنفکرانی که گاهی از مذهب می‌برند و پس از سالها دوباره به آن پناه می‌برند. تاریخ نمونه‌های فراوانی از این فرایند

۱- شمس آل احمد: "از چشم برادر"، ص. ۴۶۲

نشان می‌دهد. مثلاً هاینریش بول - نویسنده آلمانی (۱۹۸۵ - ۱۹۱۷) که به نظر می‌رسید از مذهب بریده است و تألیفات گوناگونش از چنین برشی خبر می‌داد در آخر عمر دوباره به مسیحیت نزدیک شد و حتا وصیت کرد که مراسم ترحیمش بنا بر سنن کاتولیکی برگزار شود.

ولی واقعیت این است که برش این روشنفکران از مذهب برشی سطحی و نا کامل بوده است. کسی که کاملاً از مذهب بریده و تمام گلبولهای مذهبی را از عروقتش زدوده باشد دیگر به سوی مذهب باز نمی‌گردد. کسی که دوباره به مذهب پناه می‌آورد در زدودن گلبولهای مذهبی از عروقتش موفق نبوده و به عبارت دیگر وقتی از مذهب گریخته، تمام پل‌های پشت خود را نشکسته است.

به قول مریم میراحمدی "اگرچه فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی آل احمد باعث گردید که وی چنین وابستگی (به مذهب) را تا حدی از خود دور کند اما موفق به طرد کلی آن نشده است... در سالهای ۱۳۲۳ - ۱۳۲۷ نیز بار دیگر نویسنده علم تمایل خود را به مذهب... نشان می‌دهد. اما مرور زمان مشخص می‌کند که وی در آثار بعدی‌اش هرگز قادر به رهایی از تکیه گاهی به نام مذهب نبوده است... پناه بردن به مذهب و ایمان به آن برای آل احمد چیزی جز یافتن پناهگاهی نبوده است..."^(۱)

در مورد مذهب و احساس وابستگی به مذهب در جای دیگر بحث خواهم کرد. در اینجا فقط اشاره به این است که مذهب بیان احساس ترس از طبیعت، اجتماع و مافیها است و در عین حال وابستگی با آنها که در هزاران نسل انسانی عمق و گسترش یافته به طوری که این گمان را بوجود می‌آورد که در انسانها تأثیر ژنتیک هم گذاشته باشد.

هر چه انسان در حل مسائل طبیعت (زلزله، سیل، توفان، آتش سوزی) و اجتماع (ترور، اختناق، بیعدالتی، حکام قلدر...) و امانده‌تر باشد گرایشش به مذهب سریع‌تر و عمیق‌تر می‌گردد و بر عکس، اگر بتواند خود را از جنگلی برهاند که برای ارتزاق وابسته به آن است دیگر از شیر و پلنگ‌های آن نمی‌هراسد و آرکان مذهبی‌اش سُست می‌شود.

۱- مریم میراحمدی: "تحلیل تاریخی از نون والقلم"، در عباس دهباشی: "یادمان جلال آل احمد"، ص. ۳۴۱ - ۳۴۳

مرگ جزئی از زندگی است. از آن می ترسیم زیرا به زندگی خود وابسته هستیم. از مرگ دیگران هم هراس داریم زیرا به زندگی آنها وابسته ایم. به فرض محال اگر زندگی خودمان و دیگران برایمان بی تفاوت می بود با مرگ خود و دیگران نیز مسأله ای نداشتیم. کسانی که به راه شهادت می روند دیگر از مرگ هراسی ندارند. زندگی معنای خود را از دست می دهد و از همین راه هیولای مرگ از عظمت می افتد.

در عین حال مذهب نشانه خودخواهی انسانها است، بخاطر آن است که خداوندی خلق کنیم که از او بترسیم و به او وابسته باشیم تا از ابتدا تا انتها یار و یاور ما باشد و پس از مرگ هم ما را زندگی دیگری ارزانی دارد و به بهشت برین هدایت فرماید. شیطان را نیز برای این خلق کنیم که بتوانیم کاسه و کوزه نقص خلقت را بر سر او بشکنیم. این قانون به گونه های مختلف قانون اساسی تمام مذاهب است، از بُت پرستی بدوی گرفته تا مذاهب نوین، از تک خدائی گرفته تا چندین خدائی.

شعار دیرینه "خدا - شاه میهن" را دوباره تفسیر و هر يك از این سه عنصر را کمی بسط دهیم: خدا با معنای خودش به اضافه مذهب و روحانیت و سایر بنیادهای آنان، میهن به معنای قدرت دولتی از شاه گرفته تا کدخدا و همه بنیادهای آنان، میهن به معنای طبیعت و جامعه انسانی و هم میهنان و بنیادهای اجتماعی مستقل از دولت. لحظاتی قابل تصوّر است که این هر سه یکی می شوند. از اولی می ترسیم برای اینکه به او وابسته ایم و مرگ و زندگیمان وابسته به او است. از دومی می ترسیم که معاشمان وابسته به او است. از سومی هم ترس داریم بدون اینکه این ترس همیشه آگاهانه باشد. زیرا از يك طرف سرچشمه قدرت طبیعت است با کوه ها، بیابانها، دریاها و پدیده هایی از آنان مانند زلزله و باد و باران و از طرف دیگر سرچشمه قدرت جامعه.

در عین حال این سه عنصر در تضاد با یکدیگر هم هستند.

از دست عنصر اول میتوان به دومی و سومی پناه برد. اگر دومی شکم ما را سیر کرد به برکت خدا چه نیاز. از دست دومی هم به اولی یا به سومی پناه می بریم و قس علیهذا. از طرف دیگر هر کدام از این سه عنصر در درون خودشان نیز قابل تعویض هستند، مثلاً

می‌توانیم از اسلام بگذریم و بودائی شویم و یا از وطن صرف‌نظر کنیم و به زلاند جدید مهاجرت کنیم.

چنین شیوه‌ای را نه تنها انسانها جدا از هم بلکه گاهی به اتفاق یکدیگر یعنی در سطح جامعه اتخاذ میکنند. رویدادهای دورانی که در این صفحات مورد بررسی است بیان این قانونمندی است. جامعه عاصی شد و می‌خواست با عنصر دوم - شاه و دولت - درافتد. احساسات مذهبی در عروق جامعه جوشیدن گرفت. این احساسات در عروق جلال آل‌احمد هم به جوشش افتاد و سرانجام بر سراسر حیات فکری او چیره شد. گرایش او به سوی خدا، به سوی مذهب اسلام ناشی از آن بود که عنصر دوم دیگر برایش جذباتی نداشت. بخشی از روشنفکران بدینگونه بر ترس از عنصر دوم چیره شدند. قدرت بالاتری بود که بهتر میتوان از او ترسید و بهتر به او پناه برد. در تمام جوامع دیگر هم وقتی مردم از عنصر دوم مأیوس می‌شوند یا به عنصر اول - مذهب - پناه می‌برند یا به عنصر سوم یعنی میهن یا به بخشی از آن یعنی به طبیعت و یا به جامعه، مثلاً در دوران بهار آزادی یأس از عنصر دوم مردم و روشنفکران را به عنصر اول نکشاند، به سوی آرمانهای اجتماعیشان سوق داد. در سایر جوامع نیز همین حکایت است. گاهی مردم از دست حکومت به کلیسا پناه می‌برند و یا گاهی به قیام‌ها و انقلاب‌های سیاسی (ضدمذهبی) توسل می‌یابند.

در دوره معین و محدودی از تاریخ قدرت خلق موقتاً جذبات خود را از دست می‌دهد. بازار مذهب به رواج می‌آید. پس از شکست اولین آزمایشهای سوسیالیستی شرایط مناسبی برای چنین حالتی فراهم آمد. در شوروی و اروپای خاوری با اینکه تصور می‌رفت که مردم از مذهب بریده‌اند، دوباره به آن دست آویختند و این کمکی شد برای سرنگونی رژیم‌های به اصطلاح "سوسیالیسم موجود". راه مردم ایران در سالهای ۴۰ و ۵۰ تقریباً به همین سو بود. راز این را که چگونه روحانیت توانست زمام حکومت را حتماً محکم‌تر از محمدرضا شاه در دست گیرد در همین گرایش طبیعی مردم، یعنی از عنصر دوم بریدن و متأسفانه بجای عنصر سوم عنصر اول را انتخاب کردن، باید جست.

این پدیده نیز که صدها میلیون مردم ستمدیده جهان، مثلاً در کشورهای اسلامی برای مقابله با امپریالیسم و حکام ستمگر از ابزار خدا و پیغمبر و قرآن استفاده می‌کنند ناشی از همین تطور است.

بدیهی است که روند اجتماع و واکنشهای اجتماعی را نمیتوان و نباید در قالب این سه عنصر و یا در هر قالب دیگری محدود دانست. اینها فقط بیان واکنشهای ناآگاهانه جامعه‌اند در حالی که بیشترین واکنشهای اجتماعی آگاهانه صورت می‌پذیرند. تمام پدیده‌های اجتماعی به یکدیگر مربوط‌اند و در یکدیگر اثر می‌گذارند. گاهی اینطور به نظر می‌رسد که روشنفکران و توده‌های مردم در سالهای چهل و پنجاه خود را بلاعوض در اختیار نیروهای سنتی قرار دادند. اما حقیقت این است که این معامله بلاعوض نبود. مردم و روشنفکران به استقبال مذهب و سنت می‌رفتند ولی مذهب و سنت را نیز وادار می‌کردند با مدرنیته و با جامعه عرفی آشتی کند. کوشش روشنفکرانی نظیر بازرگان، شریعتی، جلال آل احمد و بسیاری دیگر در این سو کاملاً محسوس و نمایان بود. روحانیت نیز اگرچه در مواردی همان نغمه‌های گذشته را می‌سرود ولی بیش از هر زمان دیگر می‌کوشید با مدرنیته و جامعه عرفی آشتی کند تا آنجا که مردم و بخشی از روشنفکران اینگونه پنداشتند که مبارزه در راه استقرار دموکراسی و عدالت اجتماعی در کنار روحانیون و تحت راهنمایی ایشان ممکن است.

به هر حال گرایش اجتماع بدین سو بود. جلال آل احمد هم فرزند این اجتماع و آئینه‌دار خواص آن بود در ضمن اینکه مانند هر کس دیگر در درون خود دنیائی هم داشت، دارای ویژگیهای شخصی و انسانی خود نیز بود.

زندگی و روند فکری او نمی‌توانست بی‌ارتباط بماند با تربیت خانوادگی و سنتی او و با فرهنگ جامعه‌ای که در آن پدر نقش تعیین‌کننده دارد. در چنین جامعه‌ای البته مادر مهربان است و آشیانه‌ای است پر از مهر و محبت، با عزت و مقام ویژه خود. اما نقش پدر تعیین‌کننده است و این نه تنها بدین علت که در جوامع عقب افتاده و فئودالی پدر تأمین‌کننده معاش خانواده و امنیت خانوادگی است.

مقام پدر، دست کم در گذشته تا حدی مقدس بود. پدر می‌توانست در شرائطی فرزندش را بکشد بدون اینکه مورد نفرین جامعه قرار گیرد. اما پدر کشتی هیچگاه مورد بخشش اجتماع قرار نمی‌گرفت. در حالی که هر دوی این عمل قتل نفس بود. رستم پسرش را کشت و ما او را بخشودیم. اما اگر سهراب پدر را می‌کشت هیچگاه از لعن و تکفیر ابدی رهایی نمی‌یافت. سعادت سهراب در این بود که پس از کشته شدن به دست پدر به آغوش او بازگشت.

از شاهان تاریخ خودمان بسیار سراغ داریم آنهایی را که پسر خود را کشتند بدون اینکه از او گناهی سر زده باشد، اما در همین تاریخ وای به حال آن پسری که پدرش را کشته باشد. فردوسی نقل کرد که ضحاک پدرش را کشت و بلافاصله از آن نتیجه گرفت که او لابد حرامزاده بوده است.

ما هنوز حتی اگر پدرمان در حق مان قساوت و بیرحمی مرتکب شده باشد، رضایت او را می‌طلبیم اما پدرمان در حق ما چنین اندیشه‌ای ندارد.

جلال آل‌احمد هم پس از مرگ پدر می‌کوشید رضایت او را جلب کند. او بخاطر فعالیت‌های توده‌ای اش خشم پدر را برانگیخته بود. اینها علائم لامذهبی بود و نمی‌توانست مورد عفو پدر قرار گیرد. برای جلب رضایت پدر ناگزیر به زدودن این علائم از خود بود.

اینطور که از راویان زندگی او برمی‌آید، جلال پس از مرگ پدر همیشه سایه پدر را می‌جست و یا حسرت آن را داشت که از لحاظ معنوی جانشین پدر شود. وقتی پدرش چشم از جهان فرو بست، جلال پوستین او را برای خودش برداشت، گاهگاهی آنرا به تن می‌کرد و شاید احساس می‌کرد که آغوش پدر به او گرمی می‌بخشد.

آیا در اینجا شباهتی میان زندگی جلال و زندگی سراسر جامعه در سالهای چهل (و پنجاه) نمی‌بینیم؟

خرداد خونین

معمولاً آنچه در خانه ارباب می‌گذرد، در کلبه رعیت هم انعکاس می‌یابد. ممکن است این انعکاس کمی دیرتر صورت پذیرد ولی بهر حال صورت خواهد پذیرفت. آن آوازهائی که در خانه ارباب سر داده می‌شود، زمزمه‌اش بزودی در خانه رعیت هم به گوش می‌رسد.

آنچه در انگلستان رخ میداد کمی دیرتر در هندوستان هم انعکاس می‌یافت. فرانسه هم همینطور، آلمان هم همینطور.

در شوروی خلد آشیان خروشچف و یارانش قدرت حزب و حکومت را در دست گرفتند و از جمله به استالین زدائی همت گماشتند. پس از مدت کوتاهی در اقمار شوروی هم همه چیز وارونه شد، مجسمه‌های استالین را به پائین آوردند و مصوبات حزب کمونیست شوروی را هم تصویب کردند و از این قبیل.

این حکم در این طرف دنیا نیز جریان داشت. در ژانویه ۱۹۷۷ جیمی کارتر پست ریاست جمهوری ایالات متحده را احراز کرد. همه می‌دانند که ماهیت حزب "دموکرات" با "جمهوری‌خواه" یکی است. هر دو نماینده طبقات و اقشار حاکمه آمریکا هستند؛ با جناح‌های گوناگون، با منافع لحظه‌ای گوناگون. ظاهراً حزب دموکرات نسبت به جمهوری‌خواه "مترقی‌تر" و فریبنده‌تر است، اگرچه جنایت آنها گاهی بر آن دیگری می‌چربد (کندی را مقایسه کنیم با نیکسون)، ولی ظاهرشان "انسانی‌تر" و "مترقی‌تر" است.

جیمی کارتر در جنجالهای انتخابات (اواخر ۱۹۷۶) و در طول زمامداری نقاب بشر دوستانه‌تری بر چهره خود زد و شعارهای "حقوق بشر" را مطرح می‌کرد که گویا می‌بایستی هم در آمریکا و هم در کشورهای دست‌نشانده تحقق یابد. تکرار این شعارها می‌رفت که امر را به خودش هم مشتبه سازد. اگرچه این جنجالها تو خالی بود ولی در

ضعف مواضع دست نشانگانی مانند محمدرضا شاه بدون تأثیر نماند. نظیر چنین شرائطی پس از زمامداری آیزنهاور و آغاز زمامداری کندی هم فراهم شده بود. فرزندان و نوادگان می‌رفتند که مقام پدران و پدربزرگان را نه تنها در مقام ریاست جمهوری بلکه در همه مواضع اشغال کنند. کندی هم نقاب آزادمنشی و منزه‌طلبی را آنچنان به سیمای خود چسبانده بود که بسیاری از روشنفکران ایالات متحده و حتا روشنفکران سیاه پوست آنجا نیز فریض را خوردند و فراموش کردند که همین رجل آزادمنش و منزه طلب در عرصه جهانی در خونخواری و استیلا طلبی دست پیشینیان را از پشت بسته است. گسترش جنگ ویتنام در طول زمامداری این حضرت صورت گرفت، توطئه‌های بیشرمانه علیه مردم کوبا نیز به همچنین...

ولی علی رغم همه اینها، جنجالهای آزادمنشی و منزه‌طلبی حضرت کندی به گوش مردم ایران رسید و لرزه‌ای به اندام رژیم کودتا انداخت. اگرچه نتوانست بهار آزادی ۲۰ تا ۳۲ را تجدید کند ولی برای خودش بهارکی بود با چندین نسیم بهاری. این بهارک در سر آغاز سالهای ۴۰ عرصه حیات یافت و در دوره نخست وزیری دکتر علی امینی به اوج خود رسید. دکتر امینی میخواست وظیفه و نقش اصلی اجرای سیاست نوین امریکا را که برای تحکیم رژیم، برخی اصلاحات اقتصادی و اجتماعی محدودی را طلب میکرد به عهده گیرد و از این لحاظ به خاطر نقشی که پس از کودتای ۲۸ مرداد برای خاتمه دادن به نهضت ملی شدن نفت و عقد قرارداد "امینی - پیچ" بازی کرده بود، از اعتماد مقامات ممتاز امریکا برخوردار هم بود.

دکتر علی امینی تشکیل اجتماعات برای بیان خواسته‌های خود را مجاز کرد (۴۰/۲/۱۹). مهندس مهدی بازرگان طی نامه‌ای به دکتر مصدق که در خانه‌اش در احمد آباد تبعید شده و تحت نظر بود، تأسیس جمعیت نهضت آزادی ایران را به او اطلاع داد (۴۰/۲/۲۱). شالوده اصلاحات ارضی شاه و سایر لایحه‌های اصلاحی که بعدها نام مزورانه "انقلاب شاه و مردم" را به آنها دادند، در زمان نخست وزیری دکتر امینی، ریخته شد. بسیاری از صاحب منصبان دولتی و نظامی که به فساد و رشوه‌خواری

شهرت داشتند باز نشسته شدند و برخی از آنها نیز برای خالی نبودن عریضه "محاكمه" و "محكوم" شدند. سپهبد حسن آزموده که لقب آيشمن ايران را به او داده بودند به تقاضای خود بازنشسته شد (۴۰/۳/۱۷) و پس از ۱۲ روز بازداشتش کردند (۴۰/۳/۲۹)، سپهبد تیمور بختيار هم در اثر احساس خطر ايران را ترك کرد (۴۰/۱۱/۵). سران جبهه ملی در يك مصاحبه مطبوعاتی خواستار جدی انتخابات آزاد و فوری شدند (۴۰/۳/۲۷). نورالدین الموتی اعلام کرد که ریشه خیانت و دزدی و اعمال نفوذ را خشك میکند (۴۰/۴/۱۷) و غیره.

امینی در راهی که می‌رفت، کمی از گلیم خود تجاوز می‌کرد و گامهائی برمی‌داشت کمی گشاده‌تر از آنچه از او می‌خواستند. از سوی دیگر محمدرضا شاه که خود را بار دیگر در تنگنا می‌دید ماهرانه توجه و التفات امریکا را به خود جلب کرد و به آنها فهماند که خودش آن نقشی را که امریکا به دکتر امینی داده است، بهتر از او بازی خواهد کرد. امریکا بزودی حمایت خود را نسبت به دکتر امینی محدود و او را مجبور به استعفا کرد (۴۱/۴/۲۴). مهره دیگری به نام اسدالله علم را به جای او نشانند. شاه نیز هنوز ناگزیر بود تا مدتی محدود به اقداماتی دست نزند که با جنجال‌های "آزادمنشی" و "منزه‌طلبی" کندی در تضاد باشد. آن بهارک نیمه جان چند صباحی دیگر دوام داشت. اصلاحات رژیم با اصلاحات ارضی شروع شد و به تدریج توسعه می‌یافت. شاه لوائح دیگری صادر می‌کرد که پیوسته "انقلاب شاه و مردم" را گسترش می‌داد. اصلاحات ارضی از آنجا که حق مالکیتی را که در اسلام مقدس و محترم بود سست می‌ساخت، نمی‌توانست مورد مخالفت جامعه روحانیت قرار نگیرد. آنها می‌دیدند که حکومت دارد انگولکشان می‌کند.

بزودی هیأت وزیران لایحه جدید تشکیل انجمن‌های ایالتی و ولایتی را تصویب کرد و در آن قید "اسلام" از شرایط انتخاب کنندگان و انتخاب شوندگان را حذف و بجای سوگند به قرآن، سوگند به کتاب آسمانی را قید نمود و به زنان هم حق رأی داد (۴۱/۷/۱۵). این اقدامات شاه که به اشاره امریکا و برای ثبات رژیم شاهنشاهی ناگزیر به نظر

می‌رسید، روحانیت را شدیداً از جا بدر کرد. بلافاصله روحانیون حوزهٔ علیمه قم از شاه خواستند در ردّ تصویب نامه اقدام کند و به روحانیت تهران و شهرستانها اعلام خطر کردند و آنها را دعوت به مقاومت و مبارزه با این خطری کردند که اسلام را تهدید می‌کند. دعوت‌کنندگان عمدتاً آیه‌الله خمینی و آیه‌الله گلپایگانی و آیه‌الله شریعتمداری بودند. در مشهد آیه‌الله میلانی مورد خطاب بود. هر يك از این مراجع تقلید از شاه خواستند که نسبت به لغو تصویب نامه اقدام کند. شاه نیز که در روحانیت قویترین نقطهٔ اتکاء را می‌دید پاسخ ملایمی به آنها نوشت مبنی بر اینکه "پاره‌ای از قوانین که از طرف دولت صادر می‌شود، چیز تازه‌ای نیست و یادآور می‌شویم که ما بیش از هر کس در حفظ شعائر دینی کوشا هستیم... ضمناً توجه جنابعالی را به وضعیت زمانه و تاریخ و همچنین به وضع سایر ممالک دنیا جلب می‌نمائیم...". به عبارت دیگر، ای علما، بدانید و آگاه باشید که امریکا برای من راه دیگری باقی نمی‌گذارد. این واکنش ناشیانهٔ شاه روحانیت را جری‌تر کرد، بر فشار آنها بر شاه و دولت افزود به طوری که هیأت وزیران - مسلماً با اشارهٔ شاه - در يك نشست طولانی (۴۱/۹/۸) تصویب نامهٔ مهر ماه خود را مبنی بر شرکت زنان در انجمن‌های ایالتی و ولایتی لغو کرد. بدین ترتیب دولت در مقابل فشار روحانیت به زانو درآمد. آیه‌الله خمینی سه روز بعد (۴۱/۹/۱۱) بمناسبت آغاز درس رسمی حوزهٔ علمیه، دولت را شدیداً سرزنش کرد و گفت: "ای دولت! ای بیچاره‌ها! فتح کشور که چیزی نیست... فتح قلوب مهم است. اگر می‌خواهید بکنید و اگر نخواستید و الامر علیکم"

روحانیت و سلطنت در طول تاریخ حکومت دوگانه‌ای تشکیل میدادند که گاهی موازنهٔ آن بهم می‌خورد و وزنه‌ای را از این سو به آن سو می‌گرداند. پس از انقلاب مشروطیت تا سالهای ۴۰، روحانیت و ادار به عقب‌نشینی شده بود. این عقب‌نشینی طولانی در دوران انقلاب مشروطه به خاطر مبارزهٔ مردم در جهت سکولاریزه کردن جامعه، در زمان رضا شاه در اثر خودکامگی نامحدود او که شرائط بین‌المللی و محاصرهٔ شوروی تقویت او را نیز از سوی اربابان ضروری می‌ساخت، در دههٔ بهار آزادی ۲۰ تا ۳۲ بخاطر گسترش

مبارزات ملی و دموکراتیک توده‌های مردم بود که در طول آن نه حزب توده و نه جبهه ملی و نه رجال اشرافی تمایل داشتند خود را زیر عبای علماء پنهان کنند. در سالهای ۳۰ نیز اربابان خواهان ثبات نظامی و اقتصادی ایران بودند و بیشتر به چکمه پوشان عنایت داشتند تا به عمامه به سرها. ولی از آنجا که در بهارک سال ۴۰ و ۴۱ نیروهای عرفی رمق آن را نداشتند که مردم را رهبری کنند، روحانیت خلاء آنها را پر می‌کرد و بدین ترتیب شرایط نوینی برای توازن قوا بوجود آمد. خون تازه‌ای به پیکر روحانیت تزریق شد و آنقدر تزریق شد که بعدها برای قبضه کردن مجموعه قدرت توان کافی یافت.

ولی در آن روزها شاه حاضر نبود سرکردگی آنان را بپذیرد. در آذرماه ۱۳۴۱ تصمیم گرفت "اصلاحات اجتماعی" خود را طی یک فرماندم فرمایشی "به تصویب نهائی مردم" برساند. روحانیت این بار نیز به مقاومت برخاست. در قم و سایر شهرها تظاهرات وسیعی در گرفت. در تظاهرات سوم دی ماه تمام اصناف و کسبه قم به اعتصاب علیه فرماندم شاه برخاستند و دسته دسته به راهپیمائی با هدایت روحانیون پرداختند که سرانجام توسط نظامیان سرکوب شد. تظاهرات تهران به بازداشت مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدالله سبحانی و آیه الله طالقانی انجامید. ۲۲ نفر از سران جبهه ملی هم بازداشت شدند. روز ۶ بهمن ۱۳۴۱ فرماندم فرمایشی صورت گرفت. به زنان نیز اجازه شرکت در فرماندم داده شد و این گناهی بود که نمی‌توانست مورد بخشایش روحانیت قرار گیرد. اما این برنامه به هر حال مورد حمایت امریکا و حضرت جان - اف - کندی بود که "موفقیت" این فرماندم را فوراً به "اعلیحضرت" تبریک گفت. آیه الله خمینی که به تدریج رهبری مبارزه با شاه را به عهده گرفته بود طی اعلامیه‌ای (۱۱ اسفند ۴۱) به حجج اسلام خاطر نشان ساخت که "چون دستگاه حاکمه می‌خواهد با تمام کوشش بهدم احکام ضروریه اسلام قیام و بدنبال آن مطالبی است که اسلام را به خطر می‌اندازد لذا اینجانب عید نوروز را به عنوان عزا و تسلیت به امام عصر عجل الله فرجه جلوس می‌کنم..."

از فروردین تا خرداد ۱۳۴۲ حادثه پشت حادثه پیش می‌آمد و به برخورد روحانیون با

قوای دولتی، اعتصاب کسبه و مردم و یورش رژیم منجر می‌گردید. در اوائل خرداد ماه که مصادف با آغاز محرم و عزای حسینی بود، روحانیت خود را آماده برای مصاف می‌کرد که حساب حکام دولتی را کف دستشان بگذارد. آیه‌الله خمینی اعلام کرد (۴۲/۲/۲۱) که "خطر امروز بر اسلام کمتر از خطر بنی امیه نیست" در روز ۱۳ خرداد بمناسبت عاشورای حسینی خطابه آتشی‌نی علیه شاه ایراد کرد حاوی این مطالب که "اسرائیل نمی‌خواهد در این مملکت قرآن باشد... در این مملکت دانشمند باشد. اسرائیل به دست عمال سیاه خود مدرسه فیضیه را کوبید، مارا می‌کوبد (گریه شدید حضار)... می‌خواهد اقتصاد شما را قبضه کند... قرآن سدّ راه است باید برداشته شود... روحانیت سدّ راه است باید شکسته شود... ای جناب شاه! من به تو نصیحت می‌کنم دست از این اعمال و رویه بردار. من میل ندارم که اگر روزی اربابها بخواهند تو بروی، مردم شکرگزاری کنند. من نمی‌خواهم تو مثل پدرت بشی... نصیحت مرا بشنو، از روحانیت بشنو، از علماء اسلام بشنو. اینها صلاح ملت را می‌خواهند. از اسرائیل نشنو. اسرائیل به درد تو نمی‌خورد. بدبخت بیچاره! چهل و پنجسال از عمرت میره، يك کمی تأمل کن، يك کمی تدبیر کن.. کمی عبرت بگیر، عبرت از پدرت بگیر... آیا روحانیت حیوان نجس است؟ (گریه حضار) اگر اینها نجس هستند چرا این ملت دست آنها را میبوسد؟ چرا به آبی که آنان می‌آشامند مردم خود را تبرک می‌کنند؟ آیا ما حیوان نجس هستیم؟ (گریه حضار)... آیا روحانیت و اسلام ارتجاع سیاه‌اند؟ لکن تو مرتجع سیاه انقلاب سفید کردی؟... چرا اینقدر می‌خواهی مردم را اغفال کنی؟ امروز به من خبر دادند که عده‌ای از وعاظ و خطباء تهران را برده‌اند سازمان امنیت و تهدید کرده‌اند که از سه موضوع حرف نزنند: ۱- از شاه بدگویی نکنند، ۲- به اسرائیل حمله نکنند، ۳- نگویند که اسلام در خطر است... تمام گرفتاریها و اختلافات ما در همین سه موضوع نهفته است. اگر از این سه موضوع بگذریم دیگر اختلافی نداریم... آقای شاه! شاید اینها می‌خواهند ترا یهودی معرفی کنند که من بگویم کافری تا از ایران بیرونت کنند و به تکلیف تو برسند؟ تو نمیدانی اگر يك روز صدائی در بیاید، ورق برگردد، هیچکدام از

اینها که اکنون دور تو را گرفته‌اند با تو رفیق نیستند. اینها رفیق دولارند، اینها دین ندارند، اینها وفا ندارند،...."

علی رغم خشونت عبارات که پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به این شدت سابقه نداشت سرنگونی شاه مطرح نبود، یک نوع دلسوزی نسبت به او به نظر می‌رسید. از طرف دیگر این جان کلام آیه‌الله خمینی را نباید از دیده فرو گذاشت که علی رغم روشنفکرانی که تصور می‌کردند، روحانیت در انقلاب ایران فقط همدست است، خودش توانائی حکومت ندارد و از این قبیل... در اینجا جائی برای سوء تفاهم باز نگذاشت و صراحتاً دعوی در دست گرفتن رهبری و سرکردگی کامل حرکت مردم را کرد. دیگران فقط باید دست آنها را بیوسند و خود را به آبی که آنان می‌آشامند تبرک کنند، همین و بس و بعدها همینطور هم شد.

بدیهی است که این لحن آیه‌الله خمینی برای کسی که فقط به آوازهای "بله، بله قربان..." عادت داشت فوق‌العاده گران می‌آمد. او دیگر نمی‌توانست در مقابل چنین لحنی بی‌تفاوت بماند. صبح روز ۱۵ خرداد آیه‌الله خمینی را بازداشت کرد و تصمیم گرفت قیام مردم مسلمان را به خاک و خون بکشد.

ابتدا شهر قم و سپس تهران و سایر شهرستانها تعطیل شد. مردم به خیابانها ریختند. اعتصاب عمومی سراسر تهران را دربرگرفت. دانشجویان کلاسها را تعطیل کردند. کشاورزان جماران، ورامین، کن و سایر دهات حومه تهران به سوی تهران سرازیر شدند، بارفروشان با چاقو، چوب و آهن به تظاهرات پرداختند.

(واژه چاقو که بر روی کاغذ آمد انسان را به یاد چاقوکشی‌های ۲۸ مرداد می‌اندازد که مقایسه این دو به هیچ وجه در مقیاس چاقوکشی صحیح نیست ولی بد نیست که بیاد آورده شود ده سال قبل از قیام خرداد، ماجرای ۲۸ مرداد در گرفت. هیچ کس از یاد نبرده بود که در آن روز طیب حاج رضائی و شعبان بی‌مخ و امثالهم به اتفاق سیصد چهار صد نفر از نوچه‌ها و مزدورانشان با چاقو از سبزه میدان راه افتادند، عربده کشان شعارهای زنده باد شاه، مرگ بر مصدق، مرگ بر حزب توده را از گلو بیرون می‌آوردند،

مردم را دچار وحشت کردند که اگر مقاومت کنند شکمشان سفره خواهد شد و بدین ترتیب اولین جرقه "قیام ملی ۲۸ مرداد" را برافروختند. این دو امروز دیگر در یک جبهه نبودند. طیب برای روحانیت چاقو می‌کشید، شعبان بی‌مخ برای شاه. جدائی طیب و شعبان بی‌مخ انعکاسی بود از جدائی روحانیون از عاملین رژیم کودتا. پس از شکست قیام ۱۵ خرداد طیب را اعدام کردند ولی شعبان بی‌مخ که در قیام ۱۵ خرداد پنهان شده و مردم زورخانه‌ای را که شاه برایش ساخته بود سوزانده بودند در مقام خود باقی ماند تا انقلاب بهمن که به امریکا فرار کرد و اینطور که شنیده می‌شد در میهمانیها و بزم‌های سلطنت طلبان در لوس آنجلس و حومه زینت‌المجالس بود و اگر دعوت حق را تاکنون لیبیک نگفته باشد، لابد هنوز هم به همین کار مشغول است.) بگذریم. بهرحال خشم مردم خروشان بود. به اداره رادیو، بسیاری از ساختمانهای دولتی، به اتوبوسهای شرکت واحد، ایستگاه‌های پلیس، سازمان فرهنگی ایران و امریکا، کارخانه پرسی کولا... حمله کردند و آنها را به آتش کشاندند. تهران به میدان جنگ تبدیل شده بود. مردم به سوی کاخ مرمر حرکت کردند که اگر از آنها جلوگیری نشده بود، معلوم نبود بر سر کاخ نشینان چه می‌آمد.

قوای نظامی سلاح‌های سنگین را به کار گرفتند. در بیشتر نواحی تهران تانک و زوره پوش به چشم می‌خورد. در سرپل باقراآباد صدها دهقان کفن پوشان را که قصد الحاق به جنبش مردم تهران داشتند به مسلسل بستند، کشتند و زخمی کردند. در سایر نقاط تهران هم همینطور، تعداد کشته شدگان و زخمی شدگان از پنجهزار نفر تجاوز می‌کرد. عده فراوانی هم دستگیر شدند.

اگر چه جنبش مردم در روز ۱۶ خرداد پرمناهی تر و پر خروش تر بود، ولی رگبار مسلسل آنها را هم خاموش کرد. معلوم شد که جنبش، دست کم از لحاظ نظامی، شکست خورده است. این بود سرنوشت ۱۵ خرداد.

* * *

۲۸ مرداد و ۱۵ خرداد از لحاظ کیفی نه هم وزن بودند و نه همسو. ولی مقایسه آنها

امری است آموزنده و قابل توجه:

- ۲۸ مرداد پایان بهار آزادی و ۱۵ خرداد پایان بهارک بود.
 - در ۱۵ خرداد روحانیت رهبری قیام مردمی را به عهده گرفت در حالی که در ۲۸ مرداد در کنار سرکوبگران بود و برای بقاء رژیم شاه همت میگماشت. روحانیت می رفت بسوی جنبش مردمی و یا بسوی اینکه جنبش مردم را به زیر پرچم خود بکشاند.
 - هم در ۲۸ مرداد و هم در ۱۵ خرداد جنبش مردم با شکست مواجه شد با این تفاوت که شکست ۱۵ خرداد افتخارآمیز ولی شکست ۲۸ مرداد ننگین بود. ۱۵ خرداد مردم به خیابانها آمدند، تمام نیروها را به میدان کشیدند، قربانی دادند و شکست خوردند. در حالی که در ۲۸ مرداد رهبران (راست و چپ) دست روی دست گذاشتند و به کودتاچیان جرأت عمل دادند.

- مهم ترین دست آورد قیام ۱۵ خرداد را در نظر داشته باشیم؛ در قطعنامه پلنوم وسیع چهارم حزب توده "درباره خطای رهبری حزب توده در کودتای ۲۸ مرداد به درستی تذکر داده شده است که "اگر علت ذهنی، یعنی ضعف رهبری حزب در روزهای قبل از ۲۸ مرداد و به ویژه عدم تحرك وی در روز ۲۸ مرداد نبود... حزب ما می توانست دست به اقدامات سریع و مجدانه بزند. نمی توان با اطمینان گفت که این اقدامات حتماً و مسلماً به پیروزی می رسید و یا شکست می خورد ولی می توان گفت که اولاً این اقدامات با توجه به شور انقلابی مردم امکان برای پیروز شدن داشت. و ثانیاً اگر هم پیروز نمی شد، حاکی از لیاقت حزب ما برای اجرای وظائف تاریخی و انقلابی خود میبود و ناچار به بالا رفتن اعتبار و حیثیت حزب منجر می گردید..."

مسلماً هیچ يك از ملاءها این بخش از قطعنامه پلنوم چهارم را نخوانده است. ولی در اینجا حقیقتی یادآوری می شود که به کار ملاءها آمد.

قیام ۱۵ خرداد قیامی سیاسی ولی خودجوش بود. طرح آن از پیش ریخته نشده بود، خروش طغیان توده ها بود که فریاد اعتراض بلند می کردند. ولی روحانیت پیشاپیش این قیام قرار گرفت و رهبری آن را به دست گرفت، اگر چه پیروز نشد ولی در ذهن مردم

این باور را پروراند که روحانیت دارای لیاقت کافی برای اجراء وظائف تاریخی و انقلابی است. اعتبار و حیثیت روحانیت افزایش یافت و آفتاب بخت آنها را که حدود پنجاه سال پس از انقلاب مشروطیت در حال افول بود به طلوع درآورد. آیه الله خمینی با زبانی ساده، مردم فهم و مردم پسند توانست آرمانها و احساسات ضدسلطنتی، ضد صهیونیستی و ضدامپریالیستی آنها را فورمولبندی و بیان کند. بدین ترتیب آیه الله اگرچه از لحاظ مرجعیت تقلید در ردیف پائین تری نسبت به رقیبان خود (گلیپایگانی، شریعتمداری، میلانی...) قرار داشت، با این مانور سیاسی توانست رهبری بلامنازع آنها را در دست گیرد.

البته میان ۱۵ خرداد و ۲۸ مرداد تفاوت‌های دیگری هم هست. مثلاً اینکه رهبرانی که می‌بایست قیام ضد کودتای ۲۸ مرداد را رهبری کنند به تهور بیشتری نیاز داشتند. برای آنها و خانواده‌هایشان خطر شکنجه و اعدام وجود می‌داشت ولی چنین خطری روحانیون را تهدید نمی‌کرد. شاه شخصاً مذهبی بود و قدر روحانیون را می‌دانست، وقتی آیه الله خمینی را بازداشت کردند نگذاشتند به او زیاد بد بگذرد. پس از دو ماه (۱۱/۵/۴۲) رئیس ساواک، سرلشکر پاکروان، به دیدار آیه الله خمینی در عشرت آباد آمد و گفت شما آزاد هستید و آنگاه او را به داودیه در خانه‌ای که مربوط به ساواک بود منتقل کردند. روز ۲۹ تیر ملاءهایی که از ۱۵ خرداد به بعد دستگیر شده بودند آزاد شدند ولی مکلاها در زندان ماندند و از آنها عده‌ای به اعدام، عده زیادی به حبس ابد و ۱۵ سال زندانی... محکوم شدند.

آیه الله خمینی آزادی کامل خود را در فروردین ۱۳۴۳ بازیافت و به قم بازگشت و توانست آزادانه به فعالیت خود ادامه دهد تا اینکه در دیماه ۱۳۴۳ او را بخاطر نطق دیگری درباره اعاده کاپیتولاسیون دستگیر و به خارج تبعید کردند. وضع سایر روحانیونی نیز که مورد تعقیب قرار می‌گرفتند از بقیه بهتر بود. اگر آنها را بازداشت می‌کردند با عزت و احترام بازداشت می‌کردند. در زندان اطاقهای بهتری در اختیارشان بود، در هر اطاقی آنکه معمم بود بالا می‌نشست و مکلاها پائین.

اقا از طرف دیگر شانس پیروزی مردم در ماجرای ۲۸ مرداد مناسب‌تر بود تا در ۱۵ خرداد که شاه و ارتش همهٔ مواضع مهم را دردست داشتند. شاه قدرت مطلق بود در حالی که در ۲۸ مرداد موضعی لرزان داشت. او فرار کرده بود، کودتای مقدماتی ۲۵ مرداد شکست خورده بود. مصدق در مقام نخست وزیری و وزارت دفاع قرار داشت، جبههٔ ملی تحت رهبری او بود، دشمنان نهضت و حتا روحانیون از اعتبار افتاده بودند. حزب توده تجربهٔ قیام داشت، هزاران نفر عضو داشت، کمیتهٔ نظامی داشت که از دستشان برمی‌آمد، بسیاری از نقشه‌های کودتاچیان را مختل کنند. با وجود این در ۲۸ مرداد قیام صورت نگرفت ولی در ۱۵ خرداد صورت گرفت.

ممکن است از نویسندهٔ این سطور پرسیده شود، تمام این حرفها درست ولی چه ربطی دارد به جلال آل احمد؟، به موضوع اصلی این نوشتجات؟ پاسخ این است که آیا ذهن جلال آل احمد می‌توانست از همهٔ این مسائل و وقایع بی‌اثر بماند؟ آیا همهٔ اینها در اسلامی شدن ذهن و افکار او تعیین‌کننده نبود؟

برگردیم به او

یا اسلام ادرکنی

بازگشت به اسلام مد روز شده بود. اگر در دهه‌های پیش مردم و بخصوص جوانان و روشنفکران فوج‌وار از مذهب روی می‌گرداندند، به سکولاریسم، به تجدد... گرایش می‌یافتند، از این پس فوج‌وار به مذهب روی می‌آوردند. جلال آل‌احمد هم آینه‌دار این فرآیند بود. از فرمایش آقای سید محمد مهدی جعفری، سرپرست کتابخانه مرکزی دانشگاه کلمات قصار بیاوریم که حکایت می‌کند: "آل‌احمد پس از آن راه (جدا شدن از حزب توده) راه‌های دیگری هم تجربه کرد، سرانجام همه را کوره راه و بیراهه و بن‌بست دید و پس از تجربه کردن غرب زدگی (۱۳۴۱)، کارنامه سه ساله (۱۳۴۱) و ارزیابی شتابزده (۱۳۴۳)... و دیدن نهضت مردم مسلمان ایران در خرداد ماه ۱۳۴۲، به اسلام بازگشت".^(۱)

ده ماه پس از قیام پانزده خرداد به حج رفت و حاجی شد و اسم خودش را از روی مزاح ولی با احساسی رضایتمندانه "حاج سید جلال آل‌احمد طالقانی" گذاشت. در این سفر در سعی میان صفا و مروه چنان دچار احساسات مذهبی شد که در "خسی در میقات" چنین بخاطر می‌آورد: "فقط پس از دوبار رفتن و آمدن، براحتی می‌بینم که از چه صفری چه بینهایتی را در آن جمع میسازی... و این وقتی است که خوش‌بینی و تازه شروع کرده‌ای و گرنه می‌بینی که در مقابل چنان بی‌نهایتی چه از صفر هم کمتری. عیناً خسی بر دریائی از آدم. بل که، ذره خاشاکی، در هوا. بصراحت بگویم. دیدم دارم دیوانه می‌شوم. چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم و بترکانم..."

به این ترتیب اسلام سراپای وجود او را دربر گرفته بود. این تحول بیمارگونه هم سراپای او را دربر می‌گرفت و هم جامعه را. شاید سر تا پای او را سریع‌تر دربر می‌گرفت تا سر تا پای جامعه را که مسلماً نمی‌خواست سراپایش اسلام‌زده گردد.

۱- قاسم صافی: "قلمرو اندیشه آل‌احمد"، ص. ۶ مقدمه بر کتاب

هیچ تحولی آل احمد را به این سرعت دگرگون نساخت. دگرگونیهای او در سالهای بیست مقدماتی داشت و مؤخراتی. ولی این دگرگونی به سرعت همه چیز را عوض کرد. آثار ادبی او نیز چاشنیهای جدیدی یافتند که با آنچه در گذشته نوشته بود، نمی خواند. مثلاً توجه کنیم به قصه "نون و القلم" (۱۳۴۰) با بیان و تخیلی زیبا از فساد روحانیت قلم میزند، از اینکه چگونه خود را ابزار کار حکام قلدر می سازد، و به اتفاق آنها قیام مردم را مغلوب می سازد. روشنفکران را مورد تکفیر و تعقیب قرار می دهد، زالوار خون مردم را میمکد... من وقتی این کتاب را خواندم بی اختیار برایم خاطرات دهه بهار آزادی زنده شد و خاطرات کودتای ۲۸ مرداد.

در يك طرف دو روشنفکر با مواضع اجتماعی و جهت گیری متفاوت (آمیرزا اسدالله و آمیرزا عبدالزکی) قرار دارند، در طرف دیگر روحانیت (میزان الشریعه) در طرف دیگر دربار و هیأت حاکمه، قلندرها نقش نهضت ملی را به عهده دارند، روشنفکران خود را در خدمت نهضت ملی قرار میدهند، روحانیت در خدمت دربار، نهضت ملی موقتاً پیروز میشود ولی اشتباهات و خطاهایش باعث تحلیل نیروهایش می گردد، شرائط برای بازگشت دربار و هیأت حاکمه فراهم می شود، روحانیت دسیسه می چیند، زیرا منافع او ایجاب می کند نهضت ملی سرکوب شود. من افسانه نون و القلم را اینطور درک کردم، دیگران طوری دیگر، عیب ندارد به هر حال قصه شیرین و پر معنائی بود.

در کتاب "غرب زدگی" (۱۳۴۱) با تمام انحرافاتش کنایه های نیشداری هم به روحانیت و هم به شیعه گری به چشم می خورد از این قبیل:

"درست ۵۰ سال بعد از فتح قسطنطنیه بدست مسلمانان - حکومت صفوی در اردبیل تأسیس شد - یعنی درست در پشت سر عثمانی. بهترین جا برای فرو کردن خنجر" (۱)

یعنی حکومت شیعه از طرف استعمار غرب روی کار آمد برای اینکه به اسلام از پشت خنجر بزند که البته ممکن است درست هم باشد؛

"از طرف دیگر مذهب با تمام تأسیسات و آدابش تا می تواند به خرافات تکیه می کند و

به عهد ماضی و رسوم پوسیده و کهن پناه می برد و به دریانی گورستانها قناعت می کند و در قرن بیستم به ملاکهای قرون وسطائی می اندیشد^(۱)، "در حالی که سلطنت و مذهب هر دو از یادگارهای قرون ماضی اند و به هر صورت هیچ دو مؤسسه دیگری چنین به هم نیازمند نیستند"^(۲)

"و نیز به همین علت است که دولتهای ما در عین کوییدن مذهب و پناه بردن به لامذهبی و فرنگی مابی - چون محتاج عوام فریبی اند - اغلب با روحانیت کجدار و مریز هم میکنند و با محافل مذهبی و شخصیت هایش لاس خشکه هم میزنند". او از حکومت گلایه می کرد، سیاست فرهنگی او را مورد انتقاد قرار می داد ولی با اینهمه از "تحجر محیط های مذهبی" که در مدارس دینی بچه ها را "بصورت دیگری سنگواره خواهد کرد"^(۳) انتقاد می کرد.

ولی این انتقادات جدی او به روحانیت پس از بازگشت به اسلام آب و رنگ خود را باخت. بدین ترتیب او خود را به آغوش روحانیت می انداخت و قشر وسیعی از جوانان و روشنفکران هم به همین راه می رفتند.

در حالی که برای جوانان و روشنفکران ایران بدیل های دیگری هم به چشم می خورد. بازگشت به اسلام تنها راه موجود نبود ولی از تمام راه های دیگری خطرتر بود و نیازی به فداکاری و از خود گذشتگی نداشت. از سوی دیگر این بازگشت در میان توده ها و در تماس با آنها رخ می داد جدا از توده ها نبود. آنها که به راه های دیگر می رفتند، می بایستی جان خود را به مخاطره اندازند، برخی کمتر و برخی بیشتر. جبهه ملی ایها، سوسیالیست ها، کمونیست ها آغاز به فعالیت کرده بودند و موفقیت هائی هم داشتند.

حزب توده دیگر نیروی قابل ملاحظه ای بدنبال خود نداشت. آنهایی نیز که در صفوف

۱- جلال آل احمد: 'غرب زدگی'، ص. ۱۰۷

۲- همانجا: زیر نویس ص. ۱۰۸

۳- همانجا: ص. ۱۷۹

آن حزب باقی ماندند یادگارهای دهه آزادی بودند که بخاطر جذابیت آن دوره حزب دلشان نمی آمد حزب توده را کاملاً با رادمنش هایش و کیانوری هایش و طبری هایش و اسکندری هایش تنها بگذارند.

اما بیشترین نیروهای چپ، اعم از آنها که سابقاً در حزب توده بودند و آنها که به تازگی به مبارزات چپ و کمونیستی می پیوستند سازمانهای گوناگونی جدا از حزب توده بوجود آوردند و به مبارزه پرداختند. و از آنجا که جنگ های آزادیبخش مردم هندوچین گرایش به پیروزی داشت، الجزیره آزاد شده بود، کوبا دست نشاندهان امریکای شمالی را بیرون رانده بود... مبارزه چریکی نیز جاذبه فراوانی یافت و بخش وسیعی از جوانان از طیف های گوناگون را به خود جلب کرد. سازمانهای چریکی به زودی آغاز به کار کردند و بسیاری از نیروهای انقلابی را به زیر پرچم خود کشاندند. آنها می کوشیدند از این بن بست که تئوریهای آزادی بخش بورژوازی و شبه کمونیستها ساخته بودند بیرون آیند و با اتکاء به جنگهای توده ای (چین و ویتنام) و جنگ های چریکی تئوری انقلاب قهرآمیز و مسلحانه علیه رژیم را تدوین کنند. آثار روشنفکرانی نظیر شعاعیان (به کتاب انقلاب رجوع شود)، پویان (رد تئوری بقاء)، احمدزاده (مبارزه مسلحانه هم تاکتیک، هم استراتژی) اولین کوششهای تدوین تئوری برای انقلاب ایران از راه مبارزه مسلحانه بود ولی نتوانست از آزمایش علمی موفق درآید و از فقر تئوری مبرا باشد. آنها اعتقاد داشتند که باید سازمانهای انقلابی ایجاد کرد که خود انقلاب کمونیستی و یا توده ای را آغاز کنند تا بتوانند طبقه کارگر و توده های مردم را به انقلاب کشانند. سازمانهایی که بوجود آمدند، فوراً به فعالیت انقلابی پرداختند، قهرمانیهایی هم کردند، قربانیانی هم دادند ولی نتوانستند طبقه کارگر و توده های مردم را به انقلاب کشانند. گرچه هدف آنها سوسیالیسم، کمونیسم، جامعه بی طبقه بود ولی راهی که می پیمودند، با تمام شجاعت ها و فداکاریهای کم نظیرش راهی نبود که به این اهداف برسد. تئوری بسیار انقلابی آنان به درد طبقه کارگر و حتا خرده بورژوازی نمی خورد که خود غالباً از آن برخاسته بودند. خرده بورژوازی وقتی انقلابی می شود، دچار شتابزدگی می گردد.

آنها بردباری آنها ندارند که ابتدا شاخه‌ای بکارند که ریشه دواند و رشد کند و پس از مدتها به درخت تنومندی تبدیل شود، میخواهند که این شاخه چند ماه بعد به چنار امامزاده صالح تبدیل شود و اگر نشد شاخه را به زور بالا می‌کشند و این کار خطر ریشه کن کردن شاخه نوجوان را دارد. سازمانهای مارکسیستی - لنینیستی هم که به جنگ توده‌ای طولانی اعتقاد داشتند و می‌گفتند باید احزاب طبقه کارگر احیاء و یا ایجاد شود و از این قبیل حرفها ... دچار همین انحرافات خرده بورژوائی شدند، نتوانستند به درون توده‌ها و به درون طبقه کارگر راه یابند. اکثریت این سازمانها اندیشه مائوتسه دون را سرلوحه کار خود قرار داده بودند ولی نتوانستند رهنمود او را بکار برند که باید به میان توده‌ها رفت و مثل يك ماهی که در آب شنا می‌کند، خود را در میان توده‌ها جا داد، امری که روحانیت بدون اینکه تئوری مائوتسه دون را آموخته باشد بکار بست.

مائوتسه دون می‌گفت: "بخاطر پیوند با توده‌ها باید در جهت نیازمندیها و آرزوهای آنها عمل کرد، هر کاری که برای توده‌ها انجام می‌شود، باید از نیازمندیهای آنها سرچشمه گیرد، نه از تمایل يك فرد - ولو اینکه تمایلات خیرخواهانه باشد. اغلب اتفاق می‌افتد که توده‌ها بطور عینی به فلان تغییر نیازمندند، ولی از نظر ذهنی هنوز به این نیازمندی آگاهی نیافته‌اند و مایل و مصمم بدان تغییر نیستند. در چنین صورتی ما باید از خود شکیبائی نشان دهیم و تا زمانی که با کار توضیحی ما اکثریت توده‌ها به این نیازمندی آگاهی نیافته‌اند و مایل و مصمم به برآوردن آن نگشته‌اند، نباید دست به چنین تغییری بزنیم، زیرا در غیر اینصورت خود را از توده‌ها منفرد خواهیم کرد... در اینجا دو اصل موجود است: یکی نیازمندی حقیقی توده‌ها، و نه آن نیازی که ما در عالم تخیلمان بر آنها متصوریم، و دیگری تمایلات توده‌ها. توده‌ها باید خود قادر به تصمیم گرفتن باشند، نه اینکه ما برایشان تصمیم بگیریم."^(۱)

نیروهای اپوزیسیون غیر مذهبی، از ملیون گرفته تا مارکسیست‌ها و چریک‌ها بیشتر به خود مشغول بودند، یا خود را پیشاپیش توده‌ها قرار میدادند، یا از پس آنها میدویدند یا

۱- مائوتسه دون: "جبهه واحد در امور فرهنگی"، کتاب سرخ، ص. ۱۳۸

اینکه سر راه آنها می‌ایستادند. مشغولیت عمده آنها اقتباس‌های بی‌قوارهٔ تئوری یا تئوری‌بافیها و یا تئوری‌گریزی‌ها بود و در این رهگذر آنقدر با خود و با یکدیگر سر و کله زدند تا اینکه دزد سوم خرشان را زد و برد.

سازمانهای چپ مارکسیستی و سازمانهای چریکی برخلاف روحانیت از توده‌ها جدا ماندند و علی‌رغم گسترش مبارزاتشان و نیروهایشان و انعکاس نبردهای قهرمانانه نتوانستند توده‌های مردم را در خود و خود را میان توده‌ها حل کنند و بدین ترتیب بی‌نهایت ضربه‌پذیر گردیدند. بخصوص که لبهٔ تیز ضربه‌های ساواک بیشتر به سوی این نیروها بود نه به سوی روحانیت. ساواک کوچکترین سایه این نیروها را با تیر میزد. نزدیکی به این نیروها، کمک‌های لوژیستیکی به آنها، پخش اعلامیه‌های آنان متضمن خطر جانی بود در حالی که به موعظهٔ مُلّاها گوش دادن، خطر نداشت ولو اینکه از نهج‌البلاغه و از حسین بن علی سخنانی بیاورند که کنایه به رژیم شاه باشد. حتا اعلامیه‌های آیه‌الله خمینی و کاست‌های پر شده از سخنان او آنچنان علامت خطر نبود. آثار جلال آل‌احمد، با اینکه رژیم شاه و سانسورش را انگولک می‌کرد چاپ می‌شد و بیشترین خواننده را داشت. البته او نیز دشواریها داشت، کارش بی‌خطر نبود اما مثل ماهی در میان توده‌ها شناور بود و به همین دلیل خطری که او را تهدید می‌کرد محدود بود، به هیچ وجه با مخاطراتی که انقلابیون طیف چپ را تهدید می‌کرد برابری نداشت. برای این دستهٔ اخیر پیوسته مسألهٔ مرگ و زندگی مطرح بود.

با وجود این سازمانهای چریکی مورد احترام بسیاری از مردم بودند. با جدیت و فداکاری پشت رژیم شاهنشاهی را لرزاندند. در سالهای قبل از انقلاب نفوذ و جاذبهٔ آنان بر روحانیت می‌چربید. شانس آن بود که بر بسیاری از دشواریها و نارسائیهای خود چیره شوند، به درون توده‌ها راه یابند و رهبری انقلاب را در دست گیرند. در زمانی که آنها در صحنهٔ نبرد بودند فعالیت آیه‌الله خمینی از چند موعظه و چند اعلامیه و چند پیغام تجاوز نکرده بود. بسیاری از مردم آینده را متعلق به چریک‌ها می‌دانستند، نه به روحانیت. ولی همانطور که گفته شد روحانیت توانست از سلاح توده‌ای بهره‌گیرد و با

نقش مذهب در اندیشه توده‌ها بتدریج بر فضای فکری مسلط شود. روشنفکرانی از قبیل جلال آل احمد نیز راه بیعت با روحانیون را در پیش گرفتند. شخص جلال آل احمد به زودی توانست عزیز دردانه آقایان گردد.

اینان بزودی نقش کاتالیزاتور به عهده گرفتند. زیرا جلب جوانان و روشنفکران ابزار جدیدی را می‌طلبید که اینان در اختیار داشتند. برخی از اینان ایدئولوژی اسلامی را برای نسل جوان و تحصیل کرده فرمولبندی کردند و به آنان فهماندند که راه نجات فقط بازگشت به قرون ماضی است، بازگشت به اسلام است، در ضمن اینکه تصور داشتند که اسلام می‌تواند با مدرنیته آشتی کند.

این روشنفکران نیز مانند روحانیون روزگار را در میان توده‌ها سپری می‌کردند. پیوسته امکان گفتگو با توده‌ها را داشتند و فعلاً این برایشان کافی بود و احتیاجی به سلاح تئوریک نداشتند که البته در اختیار بعضی‌هایشان نبود.

مثلاً آل احمد اگرچه از لحاظ آگاهی تئوریک صفر بود ولی در بکاربردن کلام برانگیزنده بود و بسیار مایه داشت. چنین نمونه‌هایی در میان فرزندان روحانیون بسیار بودند، آنچه خوب می‌دانستند، بکاربردن حربۀ کلام بود.

در اینجا باید صراحتاً اضافه کرد که جلال آل احمد شهرت و اعتبارش را در همین دوران کسب کرد. آثار گذشته او زیاد شهرت نداشتند و مورد بحث نبودند، اگر فعالیت ادبی آل احمد منحصر به همان آثار گذشته می‌ماند تاکنون هم خودش و هم آثارش فراموش شده بودند ولی با تألیف و انتشار "غرب زدگی" و "در خدمت و خیانت روشنفکران" سد او شکست و در ردیف اول نویسندگان دوره خود قرار گرفت. خودش هم انتظار نداشت که این دو اثرش اینقدر مؤثر افتند. در مقدمه چاپ دوم "غرب زدگی" نوشت: "من خود گمان می‌کردم که تنها بحثی از مسئله روزی است و دست بالا یکی دو سال دیگر مرده... اما می‌بینید که درد همچنان در جوارح هست و بیماری دایره سرایت خود را روز بروز می‌افزاید" بدین ترتیب "غرب زدگی" تبدیل شد به مسئله روز و در کنار "خدمت و خیانت روشنفکران" به یک ایدئولوژی ارتقاء یافت که روحیه زمانه

را دربرمی‌گرفت و ضربان نبض زمانه را انعکاس میداد. نبض يك نسل از توده‌های مردم و روشنفکران آن دوره. جلال آل احمد یکباره به يك قطب مبدل شد و مریدان ریشو و ریش تراشیده را به دور خود جمع کرد. حریم او تقدس یافت. وای به حال آن کس که سودای تجاوز به این حریم را در سر پیوراند. به زودی این حریم کلیدداران، متولیان، زیارتنامه خوانان، مؤذنین، تکبیرگویان... فراوانی یافت. دیگر مهر و احترام به او کافی نبود. باید نسبت به او تعصب داشت، يك تعصب بیمارگونه مسری. نفس او را "نفس حق" کردند. نامش را "سیدالشهدای اهل قلم" گذاشتند و از این قبیل که در آغاز این فصل به آن اشاره شد. او را آنچنان بالا بردند که گوئی از عهد دقیانوس تا کنون بی نظیر بوده است. عیبی ندارد بالاخره سلیقه‌ها مختلف است. ولی من معتقدم که مقام او را باید تا حد يك انسان پائین آورد. جلال آل احمد در این زمینه گناهی نداشت. آنها که وی را می‌پرستیدند دچار شرك بودند.

جلال آل احمد راه خودش را یافته بود، راه بیعت با امام خمینی. می‌کوشید خودش را هر چه بیشتر به او نزدیک کند و دربارهٔ فعالیت‌هایش در راه امام، به او گزارش هم میداد: "آیه‌الها وقتی خبر خوش آزادی آن حضرت تهران را به شادی واداشت، فقرا منتظرالپرواز بودند بسمت بیت‌الله. این است که فرصت دست بوسی مجدد نشد... دیگر اینکه غرب زدگی را در تهران قصد تجدید چاپ کرده بودم با اصلاحات فراوان، زیر چاپ جمعش کردند و ناشر محترم متضرر شد. فدای سر شما، دیگر اینکه طرح دیگری در دست داشتم که تمام شد و آمدم، دربارهٔ روشنفکران میان روحانیت و سلطنت و توضیح اینکه چرا این حضرات همیشه در آخرین دقایق طرف سلطنت را گرفته‌اند و نمی‌بایست. اگر عمری بود و برگشتیم تمامش خواهم کرد و به حضرتتان خواهم فرستاد. علل تاریخی و روحی قضیه را گمان می‌کنم نشان داده باشم."^(۱)

امروز دیگر بر کمتر کسی پوشیده است که جلال آل احمد - این قبلهٔ روشنفکران بی‌افق

۱- نامهٔ جلال آل احمد به آیه‌الله خمینی، ۳۱ فروردین ۱۳۴۳ (این نامه در پی یورش ساواک به خانهٔ آیه‌الله در قم بسال

۱۳۴۵، به یغما رفت و در پرورندهٔ جلال آل احمد در ساواک بایگانی شد). نقل از "رسالت" ۲۴ آبان ۱۳۷۳

آن دوره، راهش به کعبه نبود، به ترکستان بود. جلال آل احمد به کژراهه رفت و حیف شد که بدین راه رفت.

متأسفانه مرگ جلال آل احمد خیلی زود فرا رسید. نخست به این خاطر که هنوز سن زیادی نداشت، می توانست چند ده سال دیگر عمر کند. زیرا يك هنرمند گرچه هنرش مورد سؤال باشد بودنش بهتر است تا نبودنش. دنیا به هنرمندانی که از زبان توده های محروم سخن گویند بیشتر نیازمند است تا آخرت، هنرمندانی که قادر به چون و چرا گفتن اند، وجدان مردم را آگاه می سازند و به حقانیت دنیای اندیشه کمک می رسانند. دوم به این خاطر که مرگ او دکانی شد برای سوء استفاده کسانی که از شهید پروری و شهید نمائی بهره می جویند. در دنیا، بخصوص در فرهنگ ما، عناصری یافت می شوند که وقتی يك شهید دادند فغان و زاری راه می اندازند، یقه جر می دهند، وا شهیدا می گویند. ولی در باطن از اینکه شهید داده اند - شاید بدون اینکه خودشان بدانند - مغرور و مفتخراند. شهید دادن را، حتا بدون اینکه شهید شده باشد، علامت این می دانند که حق با آنها است. اگر هم کسی با مرگ طبیعی از دنیا رفته باشد، شایعه می پراکنند که فلانی را شهید کرده اند. سوم اینکه اگر زنده می ماند و شیوه حکومت جمهوری اسلامی را می دید و بوی خون آنتهایی را استشمام می کرد که به دست این حضرات شهید شده اند، جالب توجه بود که چه عکس العملی از خود نشان میداد. چنانکه بسیاری از روشنفکران همطریق او زنده ماندند و این ماجرا را دیدند. گروهی از آنان خود را در اختیار مآلها باقی گذاشتند، برخی دیگر راهشان را از این حضرات جدا کردند، مورد تعقیب قرار گرفتند، به زندان و شکنجه کشانده شدند و یا جلای وطن کردند. اگر جلال آل احمد هم زنده می ماند، بایستی دنبال راه و چاره ای بگردد که چگونه خودش را از دست اجنه ای که احضار کرده است برهاند. آنچه بیشتر محتمل می بود، اینکه آل احمد نمی توانست با آن بلائی که روحانیت بر سر مردم و روشنفکران آورد، سر سازگاری داشته باشد. او عادت داشت که اگر وقایع باب مراد و آرمانش نیست فوراً راهش را از دیگران جدا سازد. او با زورگوئی و ظلم و بی انصافی سرسازگاری نداشت. تصور

نمی‌رود که او در "انقلاب" باصطلاح "فرهنگی" به همان راهی میرفت که برادرش رفت. حدود و ثغوری که جلال آل احمد برای روحانیت قائل بود با آنچه آقایان بعدها مطالبه می‌کردند تفاوت داشت. او شاید پدرش را بعنوان انسانی منزّه سمبل قرار می‌داد و از روحانیت نیز همین انتظار را داشت. او نمی‌توانست در مقابل فساد مقامات ریز و درشت حکومت روحانیت بی‌تفاوت بماند.

شاید آسان‌ترین راه گریز از اجنه‌ای که احضار کرده بود، سیاست را دوباره بوسیدن و کنار گذاشتن می‌بود ولی آیا حضرات روحانیون و مأمورین آنها به این آسانیها از او دست برمی‌داشتند؟ شاید این بار رویارویی با حضرات را انتخاب می‌کرد، حربه کلام را به کار می‌برد و حسابش را با مذهب و روحانیت تسویه می‌کرد. در اینصورت از اولین قربانیانی می‌بود که به چوبه اعدام می‌بستندش. جمهوری اسلامی با چنین روشنفکرانی شوخی نداشت.

امروز يك نسل از مرگ اسفناك جلال آل احمد می‌گذرد. در این مدت تاریخ دگرگون شده است. امروز روحانیت بر خر مراد سوار است. الحق و الانصاف راه و رسم حکومت کردن را هم خوب می‌داند، در شیوه حفظ قدرت لیاقت بیشتری دارد تا مرحوم طاغوت که بزرگترین ارتش خاورمیانه را زیر دست داشت، امریکا را داشت، انگلیس، فرانسه، آلمان، شوروی، اسرائیل، پولهای نفت را...

هر نیروئی برای به کف آوردن قدرت سیاسی و سپس در دست نگاه داشتن حکومت به نیروی روشنفکران نیازمند است. روحانیت هم از این قاعده مستثنی نبود. و امروز هم باید از روشنفکرانی که راهش را هموار کردند قدردانی و حق شناسی کند. زیرا بدون آنها به قدرت نمی‌رسید و بدون آنها قدرت را حفظ نمی‌کرد. ارتش و پاسدار و حزب الله، بنیادهای رنگارنگ لازم هستند ولی کافی نیستند. باید "روشنفکرانی" را بعنوان "عمله فکری" بکار انداخت... اما من برای حزب الهی‌ها، بسیجی‌ها، امر به معروف و نهی از منکرهای، انصارالله و ثارالله‌ها ... تفاهم دارم. تفاهم دارم برای آن پاسداری که به مردم زور می‌گوید ولی اعتقاد دارد که وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، برای آن گردن

کلفت‌هایی که زنان را هتك حرمت می‌کنند برای اینکه گوشه مویش پیدا است و این خلاف شریعت است، از آن خدمتگزارانی که باید به این رژیم رأی مثبت دهند تا مبادا نان و آبشان را از دستشان بگیرند و زن و بچه آنها گرسنه و تشنه بمانند، برای آن خانواده شهیدی که اگر خودش را به رژیم نچسباند، جیره‌اش را می‌گیرند، برای آن زن و مرد مسلمانی که اطاعت از این رژیم را وظیفه شرعی خود می‌دانند و به مجالس روضه خوانی و تعزیه و سینه زنی می‌روند، حتا برای آن عمامه بسر ریشوئی که بخاطر حفظ منافع صنفی آخوندی فتوای همه چیز، فتوای سنگسار کردن بیگناهان را می‌دهد. ولی من تفاهم ندارم برای آن حضرات روشنفکری که به کرنش به سوی جاهلیت مشغولند و با قلم و کلام خود شمشیر اسلام را تیز می‌کنند. اگر نام اینها "روشنفکر" باشد شغلشان تاریک فکری است.

در زبانهای اروپائی پس از شکست فاشیسم هیتلری واژه جدیدی به زبانها وارد شد مترادف با "مجرم پشت میز تحریر" و یا "قاتل پشت میز تحریر"^(۱). اشاره به کسانی است با فعالیت روشنفکری (اقتصاددان، دانشمند، روزنامه‌نگار، نویسنده، فیلسوف، جامعه‌شناس، هنرپیشه، نقاش...) که زمینه فکری جنایات هیتلر را فراهم کردند، مثل اس‌اس‌ها به آدسوزی مشغول نبودند، فقط زمینه فکری آنرا آماده می‌کردند، در پشت میز تحریر ایده‌های نژادپرستانه و ناسیونالیستی و غیره را پرورش می‌دادند. اشاره است به آنهایی که حتا سالها پیش از روی کار آمدن هیتلر، بدون این هم که عواقب کار را پیش بینی کنند بذر ایده‌های فاشیسم را افشانند تا کار بدان جنایاتی کشید که تاریخ به یاد نداشت. ده‌ها میلیون نفر به قتل رسیدند، بسی بیش از این تعداد مجروح شدند، بسی بیش از این بی‌خانمان...

فصل دوم

غرب‌زدگی و "غرب‌زدگی"

- * بیماری پارانویا
- * ننه هندی
- * مرغ بیش از يك پا دارد
- * هویت
- * غرب‌زدگی شیعة صفوی
- * پس چه باید کرد؟
- * سخنی در احوال نسوان

بیماری پارانویا

می‌گوید "غرب زدگی" چیزی است شبیه "وبا زدگی"، "گرما زدگی"، "سرما زدگی"، "سن زدگی" ... "بهر صورت سخن از يك بیماری است" و بعد می‌کوشد "مشخصات این درد" را بگوید و "علت‌هایش" را و "اگر دست داد راه علاجش را".

از "غرب" تعریفی دارد: "در حدودی تمام اروپا و روسیه شوروی، تمام امریکای شمالی... ممالک رشد کرده - یا ممالک صنعتی - یا همه ممالکی که قادرند به کمک ماشین مواد خام را بصورت پیچیده‌تری درآورند و همچون کالائی به بازار عرضه کنند. و این مواد خام فقط سنگ آهن نیست، یا نفت، یا روده یا پنبه یا کتیرا. اساطیر هم هست. اصول و عقاید هم هست - موسیقی هم هست - عوالم علوی هم هست".^(۱) تعریفی هم از شرق: "بجای ما که قطب دیگریم، بگذاریم آسیا، افریقا... یا ممالک غیر صنعتی یا مجموعه ممالکی که مصرف‌کننده آن مصنوعات غرب ساخته‌اند، مصنوعات که مواد خامشان... از همین سوی عالم رفته".^(۲)

در تعریف غرب زده (منظورش پیوسته مرد غرب زده است زیرا تعاریفش با زنان جور در نمی‌آید) نیز می‌گوید: "آدم غرب زده هرهری مذهب است. به هیچ چیز اعتقاد ندارد. اما به هیچ چیز هم بی‌اعتقاد نیست [؟] يك آدم التقاطی است، نان به نرخ روز خور است... نه ایمانی دارد، نه مسلکی، نه مرامی، نه اعتقادی، نه به خدا یا به بشریت حتا لامذهب هم نیست، هرهری است. گاهی به مسجد می‌رود. همانطور که به کلوب می‌رود یا به سینما. اما همه جا فقط تماشاچی است... همیشه در کنار گود است".^(۳) "آدم غرب زده راحت طلب است. دم را غنیمت میدانند... همه کاره و هیچ کاره است... بلد است که در جمعی حرفهای دهن پرکن بزند".^(۴) "آدم غرب زده شخصیت ندارد،

۱- جلال آل‌احمد: "غرب زدگی"، ص. ۲۱

۲- همانجا: ص. ۲۲

۳- جلال آل‌احمد: "غرب زدگی"، ص. ۱۲۴

۴- همانجا: ص. ۱۲۵

چیزی است بی اصالت نه اینکه "کوسموپولیتان" باشد یعنی جهان وطنی. ابداً. او هیچ جایی است... ملغمه ایست از انفراد بی شخصیت".^(۱) "آدم غرب زده قرتی است... زن صفت [؟] است....".^(۲) "آدم غرب زده چشم به دست و دهان غرب است".^(۳) و تعاریفی دیگر از همین قبیل.

با کدام يك از تعاریف از "غرب" و "غرب زده" و "مرد غرب زده" می توان توافق داشت؟ بسیاری از تعاریفی که برای "غرب زده" می آورد، می تواند در مورد دیگران هم بکار رود و اصولاً غرب زده یعنی چه؟ یعنی کسی که غرب او را زده باشد، مثل سرما زده، وبا زده، سن زده و غیره. غرب زده یعنی کسی که از غرب رنج می برد.

کسانی که هستی خود را مدیون غرب می دانند، مورد حمایت غرب قرار دارند، از ابزار و سلاح غرب برای بقاء موجودیتشان استفاده می کنند غرب زده نیستند. اشرف پهلوی، اردشیر زاهدی و امثالهم غرب زده نیستند.

اگر غرب نبود چه کسی آن جاه و جلال را به آنها می داد، اگر غرب نبود چه کسی شاه را پس از فرارش، به ایران باز می گرداند؟ بسیاری از رژیم های دست نشانده غرب، يك روز هم بدون حمایت غرب دوام نخواهند آورد. بنابر این غرب پروردگی را با غرب زدگی اشتباه نکنیم. غرب پروردگان، تولیدات غرب را به مملکت وارد می کنند، قرتی بازیهای لاس وگاس را به مملکت می آورند، وسائل شکنجه را هم از غرب به مملکت وارد می کنند زیرا وظیفه آنها همین است.

غرب زده ما هستیم و مابقی ملت و توده های زحمتکش، بدون اینکه قرتی و هرهری مذهب باشیم. شما خودتان هم غرب زده هستید زیرا غرب شما را هم به نحوی زده است. غرب زده جلال آل احمد است که "غرب زدگی" را نوشت. حتا آیه الله خمینی نیز غرب زده بود و اگر نبود بالای منبر آن همه امان از امریکا، امان از اسرائیل نمی گفت و شیون خلق الناس را به راه نمی انداخت. غرب زده مثلاً يك سرمایه دار تولید کننده داخلی

۱- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۱۴۶

۲- همانجا: ص. ۱۴۷

۳- همانجا: ص. ۱۴۹

است که وقتی مواد تولیدی غرب به مملکت وارد می‌شود، به ورطه ورشکستگی می‌افتد، غرب زده مثلاً زندانیان و شکنجه دیدگان و اعدام شدگان ساواک هستند، غرب زده مثلاً دکتر مصدق بود که کودتا به راه انداختند، به زندان و تبعید فرستادندش.

اگر در مقیاس کشور دیگری سخن گوئیم - مثلاً کنگو - باید در آنجا هم به عنوان غرب زده دنبال کسانی بگردیم که غرب زدشان. مثلاً پاتریس لومومبا. جناب چومبه و جناب موبوتو که با اشاره غرب لومومبا را گیرانداختند، از او هتک حرمت کردند و سرش را زیر آب کردند غرب زده نبودند، غرب پرورده بودند.

حتا در این میان آن کسانی هم که به قول جلال آل احمد "گاهی به مسجد می‌روند، همانطور که به کلوب می‌روند"، هم از رقص روحوضی خوششان می‌آید هم از راک اندرول، هم هاتف اصفهانی را می‌خوانند، هم تنسی ویلیامس را، شلوار بلوجین می‌پوشند و روی آن يك چادر هم به سر می‌کشند... غرب زده نیستند.

بازی با کلمات منظور این بررسی نیست. ولی اگر طرح سؤال درست نباشد، پاسخ به سؤال هم نادرست خواهد بود، بدانجا خواهد کشید که يك مرتبه تمام جنبندگان روی زمین ملقب خواهند شد به "غرب زده". در واقع اگر توجه کنیم با استفاده از دکترین "غرب زدگی" همه را میتوان "غرب زده" نامید و آل احمد در واقع همین کار را می‌کند. در ضمیر او همه "غرب زده" هستند. به استادش خلیل ملکی هم رحم نمی‌کند و او را "غرب زده" می‌نامد. به همسرش خانم دکتر سیمین دانشور هم رحم نمی‌کند. او هم "غرب زده" است زیرا پودر و کرم ابداعی غرب را به صورتش می‌مالد. همه کسانی را هم که با غرب مبارزه کردند، ولی در این راه از ایده‌های مأخوذ از غرب استفاده کردند "غرب زده" می‌نامد، بدون استثناء. بدین ترتیب آیا جای تردید نیست در دانش کسانی که از آن پس این سلاح بی نشان را بکار انداختند برای سرکوب جماعت دگراندیش؟ کسانی که واژه "غرب زدگی" را مانند پتک بر سندان زدند و می‌زنند بدون اینکه معنی این واژه را فهمیده باشند؟

من بدین ترتیب نمی‌توانم با تعاریف جلال آل احمد در مورد غرب زدگی توافق بیابم و

آن را باعث سردرگمی می‌دانم. اما از آنجا که بحث پیرامون "غرب زدگی" جلال آل احمد است ناگزیرم همان مفهومی از آن را بکار برم که او بکار برده است و امروز هم بکار برده می‌شود. این را هم اضافه کنم که اگر پزشک بیماری را نادرست تشخیص دهد راه علاجش هم قابل اطمینان نیست. دشواری او در "علاج" در همین جاست.

او نمی‌داند "علاج بیماری" یعنی چه. او به جای مبارزه با بیماری با بیمار مبارزه می‌کند، گوئی برای معالجه بیماری سل، باید انسان مسلول را به دار کشید.

دیدیم که جلال آل احمد "غرب زدگی" را با تعاریف نارسا شروع کرد. ولی این نارسائی به همین تعاریف منحصر نیست. پس از آنهم همچنان ادامه دارد. می‌کوشد برای بیماری "ریشه‌های تاریخی" بیابد. ولی کوششی با احتیاط و مسؤولیت انجام نمی‌پذیرد. به شیوه‌ای متوسل می‌شود که نه برای يك مورخ جائز است، نه برای يك فرد معمولی که اطلاعاتش از تاریخ محدود است. کوشش او در این نیست که رویدادهای تاریخی را در پیوند به یکدیگر و تناسب با یکدیگر و در کنار یکدیگر بیازماید. او در صدد است که از برخی روایات که صحت و سقمش هم آزموده نیست، حقایق مطلق تاریخی بسازد. هرج و مرج افکار او در بررسی تاریخ از همین جا است.

جلال آل احمد می‌گوید که "غرب" ما را یکسان و سر و ته يك کرباس کرد. مگر اعراب و اسلام ما را سر و ته يك کرباس و شبیه به خودشان نکردند؟ از میرزا آقا خان کرمانی در مقاله‌ای تحت عنوان "ای جلال‌الدوله" نقل قول بیاوریم:

"سلطنت و ثروت و سعادت و مدنیت و کیش و آئین و روش و رفتار و خلق و خو و رنگ و رو و عادت آدمیت و اطوار انسانیت و علم و معرفت و هنر و صنعت و زبان و بیان و نوشتن و نوشیدن و پوشیدن و عیش و نوش و تمام لوازم زندگی ایرانی را تازیان برباد دادند و در عوض آنهمه طبایع خوب و عادات مرغوب ایران، اطوار و حشیگری و ظلم و بی‌مروتی و تنبلی و توکل بر مجهول مطلق و نمازهای دور و دراز و نیازهای بی‌ثمر برای معدوم صرف و روزه‌های بی‌معنی مضر پر مرارت به جهت موهوم محض که به قول خود اعراب لن يعرف و لن يدرك و لن یوصف است، عربها امانت داده و

ودیعت سپردند"

در اینجا مسلماً بحث بر سر خلق‌های عرب نیست که امروز برادران ما هستند، با ما تاریخ مشترکی دارند. آنها که خون ما را می‌مکنند به خون آنها هم تشنه‌اند، حلّ مشکل ما از حلّ مشکل آنان جدا نیست. بحث بر سر این است که هر نیروئی که غالب شد فرهنگ خود را بر مغلوبین تحمیل می‌کند. این نه اولین تجربه تاریخ بود و نه آخرین آن. "غرب زدگی" نبود که ما را به زیر سلطه غرب انداخت، بلکه سلطه غرب بود که ما را "غرب زده" کرد.

کار تاریخ‌دان بی‌شبهت به کار يك استاد خاتم کار نیست که اجزاء كوچك را با فرمهای هندسی مختلف، با رنگ‌های مختلف کنار هم قرار میدهد تا مجموعه‌ای متناسب و هماهنگ خلق کند و وقتی مجموعه آن را می‌بینی چنان جلوه‌ای دارد که گوئی دیگر از جزء تشکیل نشده بلکه کلیتی را نمایان می‌سازد. کسی که جزء را نمایش می‌دهد، خاتم کار نیست.

جلال آل احمد هم نه خاتم کار است نه مورخ. کسی که در بررسی و گزارش زندگی خودش و تاریخی که خودش بر آن نظارت داشته است با دست و دلبازی رفتار می‌کند، قادر به شناخت کلیت تاریخی نیست. جلال آل احمد با تاریخ "يك پی - دو پی" بازی می‌کند. آیا بخاطر دارید که بازی "يك پی - دو پی" چگونه صورت می‌گرفت؟ بازی "يك پی - دو پی" بازی سرگرم‌کننده دوران کودکی ما بود. دور خیز می‌کردیم، دستمان را روی پشت پسرکی که خم شده بود می‌گذاشتیم و به آنطرفش می‌پریدیم، بعد، چند متر دیگر دویدن و دور خیز کردن، مجدداً پریدن از پشت دومی و به همین نحو سومی. وقتی به آخر رسیدی خودت هم خم می‌شوی تا دیگران دور خیز کنند و از پشت تو بپرند. جلال آل احمد هم با تاریخ "يك پی، دو پی" می‌کرد. برخورد با واقعیت برایش مساوی بود با برخورد کوتاه دست به پشت آن پسر بچه‌ها، با چنین برخوردی به تاریخ میتوان هر دکترینی را ثابت کرد. غرب زدگی که سهل است، "شرق زدگی"، "عرب زدگی"، "ترك زدگی"، "شمال زدگی" ... را هم می‌توان ثابت کرد. ولی تاریخ بازیچه

نیست، سوء استفاده از آن اگر حرام نباشد، مکروه که هست. برگردیم و به بینیم چگونه جلال آل احمد با تاریخ "یک پی - دو پی" می‌کند. اشاره می‌کند که "ما همیشه به غرب نظر داشته‌ایم... شاید فرار از هند مادر بوده است نخستین توجه ما به غرب. فرار از مرکز؟ نمی‌دانم من حدس می‌زنم. به هر صورت در اینکه همین مادر چه آغوش گرمی در روزهای مبادا برایمان آماده داشته حرفی نیست... و این آغوش گرم مادرانه، گرچه همیشه پناهگاهی بود برای کودکان آواره... اما هیچ کودکی در نازپروری آغوش مادر به جایی نرسیده است... به این ترتیب ما که از هند گریختیم... متوجه غرب شدیم... و من یک علت اجتماعی آنچه را که غرب زدگی می‌نامم در همین گریز از مرکز میدانم"^(۱)

"شاید هم به این علت به غرب نظر داشته‌ایم که فشار بیابان گردیهای شمال شرقی ما را به این سمت رانده است"^(۲)... "البته چنین نیست که به ما همیشه از بیابانهای شمال شرقی تاخته باشند. اسکندر هم بود که از ولایات شمال غربی به فلات ایران آمد و اسلام هم بود که از صحراهای جنوب غربی آمد... و اما اسلام که وقتی به آبادیهای میان دجله و فرات رسید اسلام شد... گذشته از این اسلام پیش از آنکه به مقابله ما بیاید - این ما بودیم که دعوتش کردیم... به این طریق گمان نمی‌کنم بتوان اسلام را جهانگشا دانست... به رغم آنچه تا کنون فضیلتی ریش و سبیل دار گفته‌اند،... اسلام لیکنی بوده است به دعوتی که سه قرن پیش از برآمدن ندای اسلام در این دشت برهوت سلطنت‌ها در دهان مانی و مزدک به ضرب سرب داغ کرده، خفه شد و اگر محققانه بنگریم اسلام خود ندای تازه‌ای بود بر مبنای تقاضای شهرنشینی‌های اواسط فرات و شام که هر یک خسته از جنگهای طویل ایران و روم، همچون برگهای باران دیده صحرا، کمک کنندگان احتمالی بوده‌اند به هر نهضتی که بتواند صلحی مداوم را در این نواحی بکارد... و مگر ساده‌تر از با "قولوا لا اله الا الله تفلحوا" هم می‌شود مذهبی را تبلیغ کرد؟ - و در آخرین

۱- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۳۹، ۴۰، ۴۱. ۲- همانجا: ص. ۴۱.

تحلیل آیا توجه ما به اسلام نیز خود توجهی به غرب نیست؟^(۱)

بعد با چند بی سیم جریان را به حمله مغول وصل می کند: "اینها همه وقایع تاریخی و بجای خود درست. اما غرب پیش و پس از اینها هم در فکر چاره های دیگری بوده است. و آخرین نکته ای که می خواهم تذکر بدهم همین است: که اگر یکی از علت های هجوم مغولان به دنیای اسلام زمینه سازی قبلی مسیحیت در بیابانهای دور غور نبود - دست کم در یورش تیمور به اینسوی عالم با جا پاهای فراوانی برمی خوریم از تحرك اروپای در مانده در جنگ های صلیبی و محتاج به بازارهای شرق..."^(۲) سپس میرود سراغ ابن خلدون و از او قوی می آورد که بقیه رموز تاریخی را پاسخ گو است، مبنی بر اینکه او هنگامی که هنوز در مغرب بود پیشگوئی هائی از قیام تیمور شنیده بود... ستاره شناسان منتظر ظهورش بودند: "یک روز در "فاس" در مسجد "القاروین" واعظ قسطنطنیه ابوعلی بادیس را دیدم که رأیش حجت است... گفت دلالت دارد بر ظهور شخص مقتدری از شمال مردم صحرا نشین که بر این پادشاهان پیروز خواهد شد و قسمت عمده ربع مسکون را خواهد گرفت و از او گذشته "ابن زرر" طیب یهودی پادشاه فرنگ نیز همین را برای من نوشته است."^(۳) جلال آل احمد از روایات بالا این چنین نتیجه می گیرد: "به این طریق فکر نمیکنید حق داشته باشیم که از این جای پای صریح، این حقیقت تاریخی را بخوانیم که رفت و روب مغول هنوز به اندازه کافی کمر اسلام را نشکسته بوده است و در غرب همیشه خواب نظر بوق دیگری را می دیده اند که بیاید و پشت این پهلوان را عاقبت به خاک برساند."^(۴)

پس از حمله مغول با بی سیم وصل میکند تاریخ را به ایجاد سلسله صفویه و با اشاره به اینکه مادر شاه اسمعیل صفوی دختر دسپینا کاترینای مسیحی یونانی بوده است به این نتیجه می رسد که اروپا و دنیای مسیحیت سلسله صفویه را بر پا کردند که از پشت به دشمن مقابلشان عثمانی اسلامی خنجر بزنند!

۱- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹ - همانجا: ص. ۶۶

۲- همانجا: ص. ۶۷ و ۶۸

۳- همانجا: ص. ۶۷

با چنین قرینه‌ای می‌توان ظهور اسلام را نیز توطئهٔ دنیای مسیحیت علیه ایران قلمداد کرد. زیرا یکی از زوجات حضرت خاتم‌النبیاء مریم قبطی از مسیحیان مصر بود. و یا اینکه - زبانم لال - مولود با سعادت حضرت امام زمان را و آنچه را که پس از آن رخ داد توطئهٔ دنیای مسیحیت معرفی کرد به این استدلال که مادر ماجده‌اش حضرت نرجس خاتون که در ابتدا به عنوان کنیزی خودنمائی کرد از جانب پدری فرزند "یشوعای قیصر روم" و از جانب مادری یکی از اعقاب "شمعون بن حمون بن صفا وصی حضرت عیسی (ع)" بود که تقریباً هفت خوان رستم را گذراند تا اسلام را بپذیرد و به وصال حضرت امام حسن عسکری برسد. و عقد او را در مجلسی که حضرة خاتم‌النبیاء و وصی و جانشینش علی‌بن‌ابیطالب حضور داشتند و حضرت عیسی هم که ابتدا در مقابل خاتم‌النبیاء تعظیم نموده بود، بستند. (۱)

آیا از چنین علائمی نتیجه گرفتن اینکه ظهور اسلام و یا ولادت حضرت امام زمان توطئهٔ دنیای مسیحیت است ناشی از ساده‌گمانی بی‌خبران از تاریخ نیست؟
ناگفته نگذارم که این روایت سیف‌الواعظین که با "سندهای صحیح و معتبر" و با تکیه بر اقوال ابن بابویه و شیخ طوسی و مرحوم محدث قمی... ارائه داده شد اطلاعات تاریخی ناقص مرا در مورد تاریخ حواریون حضرت عیسی کاملاً واژگون کرد. آنطور که من قبلاً شنیده و خوانده بودم شمعون (یعنی همان سیمون قدوس) قبلاً مبتلا به مرض جذام بود و معجزهٔ حضرت عیسی او را شفا داد. او از پیران حواریون بود تا آخر عمر عزب ماند و فرزندی هم نداشت، بگذریم.

جلال آل احمد استنتاج تاریخی را به پیش میراند و می‌رسد به اینکه: "تا پیش از این سه قرن اخیر ما همیشه به غرب حسد برده‌ایم و یا کینه ورزیده‌ایم... به علت سرزمین‌های آباد و بندرهای شلوغ و شهرهای آرام و بارانهای مدامش... ولی در این دو سه قرن اخیر روی دیگر سکه را داشته‌ایم. بله حسرت و آه و اسف را می‌گوییم. اکنون دیگر احساس رقابت در ما فراموش شده و احساس درماندگی برجایش نشسته و احساس

۱- نقل از آیه‌الله حاج شیخ عباسعلی ناصری بلهیری، سیف‌الواعظین، ص. ۴۹۵

عبودیت" (۱). اکنون دیگر "مثل غربی‌ها زن می‌بریم - عین ایشان ادای آزادی را در می‌آوریم - عین ایشان دنیا را خوب و بد می‌کنیم - و لباس می‌پوشیم - و چیز می‌نویسیم. و اصلاً شب و روزمان وقتی شب و روز است که ایشان تأیید کرده باشند. حتا از اینکه زائدهٔ اعورایشان باشیم به خود می‌بالیم." (۲)

مثل آنها لباس می‌پوشیم یعنی چه؟ دوباره اشاره‌ای می‌کنم به مقاله "ای جلال الدوله" از میرزا آقا خان کرمانی که تغییر لباس را با هویت باستانی ایرانیان مغایر نمی‌دید، کوششی میدید برای درآوردن لباسی که اعراب به زور به تن ما کرده‌اند: "خوب تصور فرمائید که رخت‌های چست و چابک خوش طرز و طور قدیم ایران را که شبیه بستره و پانتالون [یعنی شلوار] حالیه فرنگیان بوده که حالا در تخت جمشید شیراز نمونه‌های آنها را بر صورت‌های از سنگ تراشیده ملاحظه می‌فرمائید، از ایرانیان کنده‌اند و به عوض، قبا و پیراهن عربی را که مخصوص هوای گرم عربستان، فراخ و پر شکاف و سوراخ است به ایشان داده‌اند."

بهر حال. آن آغاز تاریخ بود و این پایان تاریخ. و جلال آل‌احمد چنین آش در هم جوشی را بعنوان درس تاریخی به خورد ما می‌دهد. به نظر می‌رسد که می‌خواهد یک سری مسائل درست و قابل بحث را مطرح کند ولی از آنجا که از این کار عاجز میماند نه سر نخ را درست می‌بیند، نه ته آن را. آیا ناحقی است دربارهٔ جلال آل‌احمد که این بازی را "یک پی - دو پی" بنامیم؟

اگر شیوهٔ تفکر آل‌احمد را تا آخر ادامه دهیم می‌توانیم به این نتیجه برسیم که "همه چیز زیر سر انگلیسیهاست" و از این لحاظ آل‌احمد نوآوری نکرده است. این جمله تکیه کلام عوام از چندین ده سال پیش بود. اگر این شیوهٔ تفکر را ادامه دهیم منشأ تمام قحطی‌ها، خشکسالی‌ها، آفت‌ها، اپیدمی‌ها، سیل‌ها و زلزله‌ها غرب بوده است و مسیحیت. دیگر نه تنها دچار "غرب زدگی" بلکه دچار پارانوایا هم شده‌ایم.

پارانویا یک بیماری روانی است که انسان همیشه تصور می‌کند که تحت تعقیب است و

کسی یا کسانی همیشه در کمین نشسته‌اند تا علیه او اقدام کنند. من خود با خانمی آشنائی داشتم که به چنین مرضی مبتلا بود. مثلاً یکبار در بالکن آپارتمانش گل شمعدانی کاشته بود، به آن آب میداد و از آن مواظبت می‌کرد. ولی همه مراقبت بجائی نرسید. گل و برگ‌ها پژمرده شدند و خشک و بعد مردند. او گریه را سر میداد و از همسایه‌های بالا گلایه میکرد که از بالا روی گلهايش سم پاشیده‌اند. بعد معلوم شد این خانم به مرض پارانویا مبتلا است و فکر می‌کند دیگران هیچ کار دیگری ندارند، جز اینکه علیه او توطئه بچینند، او به روانکاو مراجعه کرد و خوشبختانه از این بیماری شفا یافت.

در میان اقوام و ملل هم بیماری پارانویا شیوع فراوان دارد، زیرا بنظر می‌رسد که دیگران هیچ کار دیگری ندارند مگر اینکه بنشینند و توطئه بچینند و بنابر این تمام نگون بختی‌ها زیر سر آنها است. البته سوء ظن به استعمارگران به جاست که در نگون بختی ما تأثیر عمیق گذاشته‌اند ولی مطلق کردن این تأثیر عمیق و کم بها دادن به علل خودمانی، از عدم اتکاء به نفس و به اجتماع خویش سرچشمه می‌گیرد که این خود نوعی از "غرب زدگی" است. زیرا این با خواست استعمار انطباق دارد که همه چیز را ناشی از آنان بدانی. چنین برخوردی عدم تعادل روانی هم موجب می‌گردد.

اما اگر احساس ملل عقب افتاده همیشه ناشی از عدم تعادل روانی نباشد، در کشورهائی هم که خودشان نظم جهان را در دست دارند، مسلماً از عدم تعادل روانی سرچشمه می‌گیرد. آنها نیز از این بیماری در امان نیستند.

در دوران جنگ سرد در دورهٔ مک آرتی در امریکا همیشه تصوّر می‌شد که توطئه‌هائی علیه امریکا در کار است، بلشویک‌ها به تمام ارکان دولتی امریکا، از دفتر پرزیدنت گرفته تا پنتاگن و سنا و مجلس نمایندگان و در کلیسا نفوذ کرده‌اند. این بیماری بعدها هم ادامه یافت و تجسم آنها را مثلاً در داستانهای جیمز باندی می‌بینیم.

در میان ما هم این بیماری بوده و هست. سران جمهوری اسلامی همه چیز را زیر سر امریکا و اسرائیل می‌دانند. شَبَح امریکا و اسرائیل آیه‌الله خمینی را تا پایان عمر تعقیب می‌کرد.

بدیهی است که يك نویسنده، يك شاعر، يك نقاش و کارگردان و سناریو نویس حق دارد به عالم تخیلات و فانتزی گام بگذارد و پیامی را که می‌خواهد به گوش خلق الناس برساند، از این طریق برساند. ولی يك محقق اجتماعی نباید اسیر پندارها و رویاهای خود و دیگران باشد. مگر اینکه در آنچه می‌گوید احساس مسئولیت نداشته باشد.^(۱) آیا بهتر نبود که جلال آل احمد تاریخ را گروگان نمی‌گرفت و مسئله "غرب زدگی" را بدون اشاره به این احادیث مطرح می‌کرد تا مثلاً من ناگزیر نباشم این صفحات را با بحث در آن سیاه کنم؟

۱- برای اطلاع بیشتر از اینکه برداشتهای تاریخی جلال آل احمد تا چه اندازه تخیلی و موهوم هستند، صاحب نظران و مورخین زیاد نوشته‌اند. مثلاً می‌توان مراجعه کرد به "نگاهی دوباره به تاریخ" به قلم "آیدین آغداشلو". من نمی‌دانم این مقاله بسیار جالب در کجا نوشته شده است. من آن را در کتاب "یادنامه جلال آل احمد" به کوشش علی دهباشی خواندم، ص. ۳۷۴ تا ۳۹۶

ننه هندی

"غرب زدگی" حاوی يك سری از واقعیات اجتماع ما، نشان دهنده يك سری از بلیات هم هست که خارج از عالم تخیل وجود دارند و ما را رنج می دهند. نشان دهنده بسیاری از ابتذالات، در سطح اجتماع ایرانی و اجتماع بین المللی هم هست که مثل کنه به پیکر ما چسبیده است، نشان دهنده آن هم هست که ما را به زور عقب نگاه داشته اند، نشان دهنده نیرنگ امپریالیست ها هم هست، نه تنها نسبت به ما، به تمام مردم دنیا.

معمولاً از آدمها - قبل از ولادتشان - نمی پرسند در کجای دنیا می خواهی متولد شوی. اگر می پرسیدند، برخی کناره های دریاچه ژنو و یا نزدیکیهای برج ایفل و یا تپه های لوس آنجلس را انتخاب می کردند، برخی تصمیم می گرفتند در نجف اشرف به دنیا آیند و از این قبیل... ولی اگر عقل امروز مرا در آن جنینی می گذاشتند که من بودم، یکی از همین شهرهای ایران را انتخاب می کردم.

بهر حال در مملکتی تولد یافتم عقب مانده و تا امروز عقب نگاه داشته شده که نظیرش در دنیا فراوان است. کشورهای عقب مانده ای که بعضاً مسیحی هستند و بودائی و مسلمان....

هر کدام از این ممالک تاریخ ویژه خودش را دارد. ولی غرب زدگی دامان همه ما را گرفته است و اگر از يك بیماری حکایت است، هم ما به آن مبتلا هستیم، هم مردم کنگو که تاریخشان شبیه به تاریخ ایران نیست ولی با ما بیماری مشترکی دارند. شاید کنگو از ایران عقب مانده تر باشد - نمی دانم - ولی از آنجا که هم آنها و هم ما به دنبال "قافله تمدن" در جا می زنیم با آنها یکی هستیم. سیاستمداران و صاحب نظران امریکا و اروپا اسم هر دو ما را گذاشتند "کشورهای در حال توسعه".

از آنجا که دلشان به حال ما می سوزد (!) می آیند و به ما صدقه می دهند و برای خالی نبودن عریضه مواد خام ما را می چاپند و مازاد مواد تولیدی مصرفی خودشان را به ما

می‌فروشند، آنهم با چقدر ادا و افاده.

و امروز که جنجال جهانی شدن اقتصاد برپا است، به عنوان مواد خام باید از نیروی کار بسیار ارزان این ممالک نیز یادآوری کرد که همچون نفت و سرب و مس و کوبالت غارت و چپاول می‌شود. بدین جهت و در اثر گردش جنس و پول گاهی نیز رشد اقتصادی دل خوش کنکی هم در این کشورها دیده می‌شود ولی این رشد اقتصادی فقط تا به آنجا است که تباین کمی و کیفی این دو سیستم را تقلیل ندهد. درست مثل اینکه میان لاک پشت و خرگوش مسابقه دو گذاشته باشند. بدین ترتیب ما که امروز کشور "در راه توسعه و ترقی" هستیم باید تا ابدالدهر در همین حالت "توسعه و ترقی" باقی بمانیم. میزان توسعه و ترقی هم باید وابسته باشد به رفتار مطاعانه ما با سروران و قدرتمندان جهان. اگر یک غول بیابانی مانند جناب سوهارتو یا جناب زاهدی بالای سرمان باشد که با اشاره آنها بتواند فریاد اعتراض و طغیان خلق الناس را خفه کند، برای بازار خرید و فروش آنها محیط "امن" و "امان"، "جزیره ثبات" ایجاد کند، آن وقت کمی مورد لطف و تفقد آنها قرار می‌گیریم، کمی بیشتر و مناسب‌تر به ما می‌فروشند، کمی از ما بیشتر می‌خرند (با چه قیمت‌هائی) کمی از بانک جهانی بیشتر به ما اعتبار می‌دهند (با چه شرایطی؟). تعداد زیادی از متخصصین بیکارشان را به ما حواله می‌کنند، با حقوق‌های سرسام‌آور که ما باید پردازیم، تا به ما راه و چاره کار را نشان دهند که مثلاً چگونه می‌توان جاده ساخت، سد بست، پل ساخت، بانکداری کرد، بسته بندی کرد، کارخانه کوکاکولا ساخت، خمیر دندان درست کرد، بند تنبان ساخت، چرخ خیاطی مونتاژ کرد، کوفت ساخت و زهر مار ساخت... مستشاران نظامی را هم می‌آورند تا ما را نظامی کنند، اسلحه بفروشند، موشک بفروشند، مواد لازم برای بمب شیمیائی بفروشند که روی سر همسایه پرتاب کنیم و به همسایه بفروشند که روی سر ما پرتاب کند. آنوقت هر دو ما را تقبیح می‌کنند که چرا بمب شیمیائی مصرف کرده‌ایم. هیچ معامله‌ای پر سودتر از این تجارت حضرات محترم نیست. پول این جهاز نظامی را مردم بیگناه می‌پردازند که سرشان را هم باید آماده کنند برای فرود آمدن این وسائل.

پل‌ها و سد‌ها ساخته می‌شوند تا مناقصه ساختمان آن به کمپانیهای کشورهای ارباب و اگذار شود، جاده‌ها ساخته می‌شود تا اجناس آنها و اجناس برای آنها راحت‌تر به مقصد رسد. کوکا کولا و مک‌دونالد که دیگر لازم به توضیح نیست.

حتا کارخانه‌هایی هم در کشورهای ما دایر می‌کنند که عده‌ای از بیکاران را از بیکاری نجات دهد، تنها به این خاطر که مخارج کار به یک چندین و چندم تقلیل یابد. سود اضافی آن به کشور ارباب برمی‌گردد.

سراسر کشور امریکا پر است از مخازن نفت ولی آنها می‌آیند و نفت را در کشورهای ما استخراج می‌کنند که هم ذخیره خود را نگاه دارند و هم از نیروی کار بسیار ارزان ما استفاده کنند.

بدین ترتیب کارگر ما هم بالاخره به بخور و نمیری می‌رسد تا شکم عائله خود را سیر کند. خیال ما هم خوش است که رشد اقتصادی ما به ۸ یا ۱۰ یا ۱۲ درصد رسیده است (ما که از همین هم محرومیم). بهای این رشد هم سکوت مرگبار است. باید چکمه نظامیان را بر سرنوشتان تحمل کنیم. بیهوده نیست که کشورهای که دارای این رشداند، غالباً آنهایی هستند با رژیم‌های خودکامه و دست فرمان ارباب، مثل اندونزی، تایلند، کره، تایوان، ترکیه و حتا جمهوری سابقاً توده‌ای چین.

رژیم محمدرضا شاه و پدرش رضا شاه هم چون خودکامه بود و دست به فرمان ارباب، از اندکی رشد اقتصادی بهره‌ور گشت. وای بحال آن رژیمی که از فرمانبری سر باز زند. همان بلائی به سرش می‌آید که به رژیم عراق آمد. از رشد اقتصادی هیچ خبر، گرسنگی و مرگ و میر و بی‌دوایی قیامت می‌کند. تمام عربده‌های بشردوستانه رجال امریکا و اروپا در کنج دهانشان خشکه زد.

تا صدام حسین موی دماغشان نبود همه تجهیزات را در اختیارش گذاشتند ولی بمجرد اینکه در مقابل آنها قدرافراشت همه چیز را بروی ملت بیگناه بستند. دیگر مهم نبود که شیر خشک نیاید و نوزادانی که مسئولیت اعمال صدام را ندارند از گرسنگی پرپر بزنند. دیگر اینطرف "حقوق بشر" را باید زیر سیلی رد کرد.

همه اینها برای چه؟ برای اینکه به ما بفمانند اگر جیک شما درآید حسابتان را خواهیم رسید. راه رستگاری راه اطاعت از ما است.

بیهوده نیست که بسیاری از مردم خشک مغز و حتا روشنفکران دست راستی می‌گفتند که اگر ما بخواهیم از "دروازه تمدن بزرگ" بگذریم باید "جزیره ثبات" باشیم یعنی یک حکومت فرمانده مثل جناب فضل‌الله زاهدی داشته باشیم که با زور سر نیزه به ما بقبولاند که این جزیره وحشت "جزیره ثبات" است.

ولی تمام این رشد اقتصادی ۸ - ۱۰ - ۱۲ درصدی کسی را از "دروازه تمدن بزرگ" گذار نخواهد داد و بعید است که این کشورها بزودی به کشورهای پیشرفته تبدیل شوند. اگر رشدشان به ۲۰ درصد هم برسد باز هم کمتر است از ژاپن با دو درصد آهنگ رشد. این حکم درباره چین هم صدق می‌کند که دارای رشد ۸ - ۱۰ - ۱۲ درصدی است. ولی باید پرسید که این رشد اقتصادی به درد چه کسانی می‌خورد. به درد یک طبقه سرمایه دار تازه به دوران رسیده؟ اختلاف طبقاتی، اختلاف سطح زندگی، به شدت افزایش می‌یابد. فساد، فحشاء، رشوه‌خواری، دزدی، جنایت رشد انفجاری دارد. اگر لبرالیسم نیم بندی هم جان گرفته است، متعلق است به طبقات سرمایه دار تازه به دوران رسیده تا از منافع خودشان کمی حق دفاع داشته باشند، از بازار آزاد، از کوکا کولا و مک دونالد دفاع کنند. ولی برای توده مردم، از آزادی قلم، از آزادی مطبوعات، اظهار عقیده، هیچ خبر، از رشد سطح زندگی در میان طبقات پائین و روستاها هیچ خبر. از "عدالت اجتماعی" هیچ خبر.

جلال آل احمد به درستی یک نوع بیماری دردناک و مهلك را احساس می‌کرد. او دو تیغه قیچی را می‌دید که هر چه جلوتر روند از یکدیگر فاصله بیشتری خواهند گرفت. تقسیم ثروت و نعمات جهانی، تقسیم قدرت هر روز به سود کشورهای ارباب انجام می‌پذیرد. او این واقعیت را به درستی می‌دید. ولی این واقعیت یک بُعد دیگر هم دارد، نه تنها در سطح جهانی واقعیت است بلکه در داخل کشورهای پیشرفته نیز همین بی‌عدالتی حکمفرما است. در کشورهای پیشرفته نیز نوعی رژیم ارباب - رعیتی حاکم است،

بیعدالتی رژیم ارباب - رعیتی در مرزها توقف نمی‌کند. قانون اساسی درون این کشورها نیز قانون جنگل است.

- در مقیاس جهانی با اینکه نفوس کشورهای پیشرفته کمتر از يك پنجم نفوس کشورهای جهان است، بیش از چهار پنجم ثروت و نعمات مادی جهان را به خود جذب می‌کنند.

- در داخل کشورهای پیشرفته ثروتمندان درجه يك (در آلمان يك درصد جمعیت در امریکا ۰/۸ درصد جمعیت) درآمدی دارند حدود ۲۵ درصد مجموعه تمام اهالی مملکت. وقتی مثلاً در يك روز نرخ بورس پائین یا بالا می‌آید ثروت جناب بیل گیتس، میلیاردها دلار پائین یا بالا می‌رود. تازه سهم او در بورس فقط بخشی از مکنت او است و این در حالتی است که فقر و مکنت در کشورهای پیشرفته در حال افزایش است. به آمار کشورهای امریکای شمالی و اروپای پیشرفته توجه کنیم که همه ساله درصد خانواده‌ها و افراد فقیر بیشتر می‌گردد. البته فقر آنان با فقر ما قابل مقایسه نیست، سطح آن خیلی بالاتر است ولی فقر، فقر است در تناسب اجتماعی. باید دست حضراتی را که معتقدند با کمک غرب می‌توان بر فقر کشورهای عقب مانده چیره شد، گرفت و به محله‌های فقیرنشین نیویورک و شیکاگو و لندن... برد و از آنان پرسید که این حضرات که نمی‌توانند بر مسأله فقر در کشورهای خودشان چیره شوند، چگونه می‌توانند فقر مملکت تو را درمان کنند.

- در داخل کشورهای "در حال توسعه" صدها میلیون از مردم هیچ چیز ندارند. نه مسکنی، نه خوراکی، نه پوشاکی. از بهداشت و آموزش و پرورش که اصلاً بوئی نیست. انسانها در فضای آزاد مخروطی‌های کنار و یا داخل شهر متولد می‌شوند، در همانجا زندگی می‌کنند و در همانجا می‌میرند. من خود از هندوستان و فیلیپین خاطرات دردناکی دارم. یکروز در یکی از شهرهای بزرگ هندوستان با پیراهن چرک و شلوار نیم‌دار اتو نشده به میان این مخروطات رفتم تا متوجه نشوند که غریبه هستم وقتی خود را در آنجا دیدم متوجه شدم که مردم طور دیگری به من نگاه می‌کنند. مثل اینکه شاهزاده مونا کو

به میان آنها آمده است ولی آنها مرا تحمل کردند. هزاران زن و مرد و بچه و پیر و بزرگ و کوچک و علاوه بر آنها گاو و خر و خوک و بز و سگ و گربه و میمون و بوقلمون و زنبور و مگس و موش و لابد مار و عقرب... در این واحد "بینوائی مطلق" فاصله میان تولد و مرگ را طی می‌کردند. هیچ چیز نداشتند. يك تکه نم‌د یا نیمچه پتوی پاره پاره به زیرشان انداخته بودند. برای اینکه آفتاب خشکشان نکند، يك تکه پارچه کثیف بی‌قواره را از يك طرف با دو میخ به ارتفاع يك متر به دیوار کوبیده، به طور مورب به فاصله ۲ متری دیوار به زمین کشیده و آن را با چند قلوه سنگ روی زمین تثبیت کرده و زیر آن نشسته یا دراز کشیده بودند. چند خرت و پرت هم در کنارشان بود که هیچ سمساری حاضر نبود آنها را به بهای نیم دلار بخرد. این بود ثروت و مکنت يك انسان هندی که اگر امکانش را می‌داشت از آقای بیل گیتس با استعدادتر بود. آنها در همانجا زندگی را می‌گذراندند. در همانجا با قوت لایموتی سد جوع می‌کردند و در همان نزدیکی‌ها قضای حاجت.

در گوشه‌ای دیدم که رفت و آمد و دوندگی و دستپاچگی زیاد است، ناله زنی را شنیدم که درد زایمان داشت و سپس ونگ ونگ نوزادی.... پس از آن مرده‌ای را دیدم که روی سکوئی گذاشته بودند تا بعداً او را بردارند و ببرند. او دعوت حق را لیک گفته بود تا کاخ خود را تخلیه کند برای آن نوزادی که این رهگذر را آغاز می‌کرد.

وقتی از این فقیرستان بیرون آمدم زنی دیدم در کناری نشسته با چهره‌ای قهوه‌ای، پوششی هم که بدور سر خود و بدن خود پیچانده بود رنگ قهوه‌ای داشت. شاید هم صورت و هم پوشش او در ابتدا روشن‌تر بودند ولی گرد و خاک و آشغال و کثافت صورت او و چادرش را هم‌رنگ کرده بود. با مشاهده اندام او حدس زدم که سی سال از عمرش می‌گذرد. ولی پوست پلاسیده صورتش او را شکسته‌تر از بانوان هشتاد ساله ممالک پیشرفته نشان میداد.

او در کناری نشسته بود و به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد. اصلاً حرکتی نداشت، حتا حرکت بخاطر تنفس، درست مثل مجسمه. می‌خواستم نزدیک بروم و چند رویه

جلویش بگذارم. ولی جرأت نکردم. به نظر نمی‌رسید انتظار صدقه از کسی را داشته باشد و شاید چند روپیه جلویش انداختن اهانت به او بود. یکی دو ساعت دیگر آنطرف‌ها گردش کردم. وقتی دوباره از آنجا گذشتم دیدم آن زن با همان پیکر مجسمه‌وار، به همان شکل، در همانجا نشسته و به همان نقطه نامعلوم چشم دوخته است. مگر میشود انسان چند ساعت هیچ تغییری و هیچ حرکتی نداشته باشد؟ شاید بدون حرکت مانده بود تا انرژی مصرف نشود و گرسنگی نیآورد. شاید هم بدین خاطر نظرش را به يك نقطه نامعلوم دوخته بود که نقاط معلوم کنار او برایش بی تفاوت بودند و در وجود و عدمش بی‌اثر. این تصویر آنچنان عجیب و فوق‌العاده به نظر آمد که فردای آنروز هم مرا به همانجا کشاند. آری او واقعاً در همانجا با همان پیکر مجسمه‌وار، با همان سکون، با همان نگاه، نشسته بود. پس از سه روز دیگر که آخرین روز اقامت بود هم همینطور.

پنج ماه بعد دوباره به همان دیار رفتم. حس کنجکاویم وادرام کرد که به آنجا بروم و به بینم که او جایش را، سمت نگاهش را، پوشاکش را تغییر داده است یا نه. ولی او دیگر در آنجا نبود. اما خاطره‌اش در ذهنم زدودنی نیست و حتا خوابش را هم دیده‌ام. اسم او را در ذهنم گذاشته‌ام "ننه هندی". او که امکان نداشت از ادا و اطوار و رسوم و خوراک و پوشاک و مرام و مسلک غربی‌ها تقلید کند ولی اگر دنبال يك غریبه واقعی می‌گردید، بروید سراغ "ننه هندی"

این "بینوایی مطلق" در حالتی است که در ممالک ارباب اکثریت افراد در اثر بیماری‌هایی جان می‌سپارند که ناشی از پرخوری است. بروید به کشور پر فرهنگ آمریکا، بروید به "استیک‌خانه" های آنها. خواهید دید که از ما بهتران چقدر گوشت می‌خورند. در آنجا افرادی را می‌بینی که يك تکه گوشت هفتصد گرمی بنام "استیک" در بشقاب دارند و به آن کارت و چنگال میزنند. با يك ضربه از کنار "استیک" چهل گرم گوشت میبرند. از اینطرف و آنطرف "استیک" خونابه راه می‌افتد و آدم را به یاد یکی از اهالی محترم مملکت رومانی به نام مرحوم "دراکولا" می‌اندازد. بعد دهانشان را باز می‌کنند و این تکه

گوشت نیمه پخته چهل گرمی را با چنگال به داخل دهان و گلوی صورتی رنگشان سر می دهند. گوئی روده آنها از همانجا شروع شده است. زیاد نمی جوند زیرا بزودی چهل گرم بعدی آماده چپاندن است.

در خیابانهای ایالات متحده آدمهائی را می بینی که از فرط چاقی نزدیک به ترکیدن هستند. هنگام راه رفتن هن و هن می کنند. زیرا محموله آنها حدود ۲۰۰ کیلو است و این تقریباً هفت برابر وزن آن "ننه هندی" است که مجسمه وار آنجا نشسته بود.

آنهائی هم که اندامهای باریک و زیبایی دارند بدین خاطر است که رژیم گرفته اند. لاغر ماندن اینان بسیار پر خرج است، دوا می خورند، آمپول میزنند، چند کیلو از چربیهایشان را جراحی می کنند و می بزنند... بعدا که رژیم تمام شد. لباسهای تنگ تر و زیباتر می خرنند. هزاران دلار هم اینطور خرج می کنند. دوباره اشتهایشان سر جا می آید و شروع می کنند به پر خوری. دوباره همان آس و همان کاسه.

به بینید که چند صد میلیارد دلار از سرمایه جامعه بشری در این بی بند و باری ریخت و پاش می شود. طلا و شراب به شکم می چپانند تا چاق شوند، طلا و دوا به شکم میچپانند تا چربیها را از شکم و پستان و غبغب و بازو و کپل و ران بزداینند. این یک نوع ریاضت است، یک نوع مازوشیسم است، یک نوع خود آزاری، در عین حال یک نوع مردم آزاری است. اگر این چند صد میلیارد دلار با یک برنامه خردمندانه برای سر و سامان دادن مردم گرسنه جهان بکار می رفت، دیگر از گرسنگی و گرسنگان خبری نبود. دیگر آن "ننه هندی" ناگزیر نبود با شکم گرسنه در آن گوشه بخزد و پایان عمرش را روزشماری کنند. حضرات "مرفهین" کشورهای پیشرفته هم سالم تر میمانندند و عمرشان طولانی تر هم میشد زیرا مرگ زودرس تنها در اثر بی دوائی و بی غذائی نیست، ناشی از پر خوری و چاقی و چربی و نوسانات چاقی - لاغری هم هست.

یک روز این استیکهای چند صد گرمی را که به شکم حضرات "مرفهین" فرو می رود، روی هم تلمبار کنید، به بینید چه کوهی از مواد پروتئینی ساخته می شود که کودکان ممالک عقب مانده به آن دسترسی ندارند.

ولی شاید این حکمت خلقت باشد که بعضی را بر بعضی تمایز داده‌اند. همین است که هست می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه!

این ناهماهنگی از زمان تألیف "غرب زدگی" جلال آل احمد تصاعد هندسی پیموده است. امروز فاصلهٔ بنیه اقتصادی گرسنگان و پرخوران دو و شاید سه برابر شده است. کشورهای ثروتمند (تقریباً يك پنجم خلائق) ۸۴/۷ درصد تولید ناخالص جهان را جذب می‌کنند، ۸۴/۲ درصد بازرگانی جهان متعلق به آنها است، ۸۵/۵ درصد مجموع مبالغ پس انداز شده متعلق به آنها است.

از آن زمان تا کنون شاخص ارزش سهام کمپانیهای کشورهای متروپل (مثلاً شاخص داوجونس) سی برابر شده است. در حالی که ارزش مواد خام کشورهای عقب مانده رشدی نکرده و تقلیل هم یافته است.

امروز دیگر دوران محاسبات ثروت آنها با چرتکه نیست. دوران حکمرانی الکترونیک است و نسبت‌ها، تناسبات و تصاعدات به همین نحو جهش یافته‌اند. برای ارزشهایی که در قرن بیستم اعتبار داشت، در پایان این قرن مجلس ترحیمی برپا میشود که حضرت بیل‌گیتس می‌آید و آنرا جمع می‌کند.

من خود این عدم توازن را با سواد مختصر خودم با محاسبات خودم بدینگونه حس کردم: سی چهل سال پیش وقتی ما در خارج تحصیل می‌کردیم، وقتی پدرمان برای تقویت بودجه تحصیلی مان مثلاً يك قالیچه میفرستاد، آگهی میدادیم و آنرا می‌فروختیم. با فروش دو عدد از این قالیچه‌ها می‌توانستیم يك اتومبیل برای خود تهیه کنیم، يك بار با خود اندیشیدم که این چه بی‌عدالتی است که باید برای يك اتومبیل که تولیدش فقط صد ساعت کار داشته است، دو عدد قالیچه پرداخت که ششصد ساعت کار قالیباف ایرانی برده است و بدین ترتیب ارزش کار ایرانی يك ششم کار يك فرنگی است. این حساب امروز دیگر به هم ریخته است. اولاً برای خرید آن اتومبیل دیگر دو قالیچه کاشی کافی نیست، حدود بیست قالیچه لازم است - تازه اگر هم خریدار داشته باشد - و از طرف دیگر آن اتومبیل دیگر صد ساعت کار لازم ندارد. فقط ۱۰ ساعت. بدین

ترتیب ۶ هزار ساعت کار ایرانی لازم است که بهای ۱۰ ساعت کار فرنگی را بپردازد. تناسب دیگر يك ششم نیست، يك ششصدم است. بهتر است دیگر از این حسابها نکنم تا خون خونم را نخورد...

وین فرش هفت رنگ که پامال رقص تست
از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
در تار و پود هر خط و خالش هزار رنگ
در آب و رنگ هر گل و برگش هزار ننگ
اینجا بیاد رفته هزار آرزوی پاک
اینجا خموش مانده هزار آتش جوان
چشم هزار کودک شیرین و بیگناه
دست هزار دختر بیمار و ناتوان (۱)

بدین ترتیب است که امروز دلار امریکا، پوند و فرانک انگلیس و فرانسه و سویس، مارک آلمان، ین ژاپن، تمام ریالها، روپیهها، دینار و درهمهای دنیا را مثل آهن ربا به خود جذب می‌کنند. مثل این است که به قول محمد مسعود "سکه‌های کوچک بدنیاال کیسه‌های زر می‌گردند". امروزه اقتصاد دنیا در راه جهانی شدن است که دیگر برای یورش و چپاول حد و مرزی نباشد، اقتصاد تمام کشورهای جهان تحت فرمانبرداری کمپانیهای کشورهای بزرگ جهان است. امروز دیگر "اشراف"، "نجیب‌زادگان" و نوعی "شرافتمندان" بر ما حکم نمی‌رانند. سروران ما يك مشت دزد و غارتگر و بی‌عصمت هستند که از وحشی‌ترین حکام دوران ماضی وحشی‌ترند و حتا به حکام کشورهای متروپل، به حضرات ژیراک و کوهل و کلینتون محل سگ هم نمی‌گذارند. اینان را به گماشتگان خود بدل ساخته‌اند که نعمات مادی کشورها را تجدید تقسیم کنند. از بینوایان بچاپند و به حلقوم حضرات بچپانند.

۱- این شعری بود از ه. الف. سایه (هوشنگ ابتهاج) که وقتی جوان بودیم و سرمان بوی قرمه‌سبزی میداد برای دیگران دکلمه می‌کردیم. اگر باگذشت چند ده سال حافظه‌ام یاری نمی‌کند که آن را درست طوری بنویسم، که شاعر سروده - از او بوزش می‌طلبم.

در اینجا است که جمله‌ای از توخولسکی (Tucholowski)، نویسنده آلمانی قربانی فاشیسم به یاد انسان می‌افتد: "من دیگر توانائی خوردن آنهمه خوراک را ندارم که بتوانم آنقدر که می‌خواهم بر این اوضاع استفراق کنم".

معلوم نیست که این مسابقه نابرابری به پایان میرسد و چگونه به پایان میرسد. مسلماً با وسائل امروزی به پایان نخواهد رسید. شاید يك انفجار آن را به پایان رساند، شاید يك عربده از آسمان که این بی‌عدالتی بس است. عمر جلال آل احمد وفا نکرد که پایان ماجرا را ببیند. عمر تو و من وفا نخواهد کرد. ولی من نومید نیستم. لا اقل دلم هم خوش است که يك روز ورق بر خواهد گشت و حتماً بر خواهد گشت زیرا بی‌عدالتی، قانونی نیست که اعتبار ابدی داشته باشد. مسلماً به پایان خواهد رسید، البته با سختی، با زور، با مقاومت، با قیام، با رنج و درد، ولی به پایان خواهد رسید. قفسی که در آن رابطه "غرب" و "شرق" رابطه‌ای است بدتر از بردگی، بدتر از ارباب و رعیتی منفجر خواهد شد. انسانهای غرب و شرق بدون تبعیض در کنار یکدیگر خواهند زیست. این آرمان من شاید اوتوپی بنظر رسد ولی اگر آن را به دور اندازم چه چیزی میماند که به آن دل ببندم. آفرین بر آن جماعتی که در این راه می‌کوشند، میرزمند و حتا جان میسپارند.

و اما علم اقتصاد بازار آزاد و قانون جنگل: جهان امروز جهان بی‌عدالتی است. علم اقتصاد حاکم هم، علمی است در پشتیبانی از قانون جنگل. استادان عالیمقام اقتصاد کشورهای متروپل قوانین و فرمولبندی‌های جدیدی می‌آورند که به قول خودشان "علمی" است ولی "علمی" به مذاق خودشان. این حضرات هر روز بخاطر بدعت‌های نوین مورد تشویق قرار می‌گیرند، جوایز مختلف و نشانهای پت و پهن به قبایشان می‌آویزند، جائزة علم اقتصاد نوبل را به آنها می‌دهند و از این قبیل... تا امر به خودشان هم مشتبه شود که خیلی سرشان میشود. در حالیکه این نبوغ ایشان نیست، قانون جنگل بازار آزاد است که رشد کمپانیها را به اینجا رسانده است. ستمدیدگان جهان چه در کشورهای متروپل و چه در کشورهای "در حال توسعه" باید یک علم اقتصاد جدید بیافرینند که توانائی مقاومت در برابر این "علم اقتصاد" حضرات را داشته باشد.

پیر بوردیو (Pierre Bourdieu) پروفیسور (College de France) در يك سخنرانی در تاریخ ۱۲ دسامبر ۹۵ در مقابل اعتصاب کنندگانی که مقابل ایستگاه لیون پاریس جمع شده بودند، چنین گوشزد کرد که "با تکنوکراسی جهانی تنها وقتی می‌توانیم موفقانه نبرد کنیم که بتوانیم آنها را در همان زمینه ممتازشان غافلگیر کنیم. یعنی در علم اقتصاد. از این راه که در برابر دانش ناقص الخلقه‌ای که مورد استفاده آنها است علم جدیدی را قرار دهیم که برای انسانیت و حقیقت احترام بیشتری قائل باشد".

و این همان علم اقتصاد سوسیالیستی است که ابزاری خواهد آورد برای درهم شکستن قانون جنگل بازار آزاد. این علم را باید آموخت، گسترش داد، تکامل داد، تمرین کرد، کارآی ساخت.

آری فریاد جلال آل احمد از این نقطه نظر فریاد حق بود، او واقعیتی را می‌دید دردناک و طاقت فرسا که نه تنها زندگی مادی بلکه زندگی معنوی ما را مثل خوره تهدید می‌کند. او درد را احساس می‌کرد ولی درمان را نمی‌شناخت. راهی را که تجویز می‌کرد به پیش نبود، به عقب بود، نشستن بود و حسرت خوردن به آن دوران درخشان قدرت ایران و اسلام که گردنمان آنچنان کلفت بود که "از پادشهان باج می‌گرفتیم" و "از پیکرشان دیه و دیباج". به آن دوران درخشانی که "در چین و ختن و مصر و عدن غلغله از قدرت و ولوله از شوکت ما بود" و "فرمان همایون قضا را در کف داشتیم"^(۱) و تازه می‌بینی که آل احمد دلش را به چه خوش کرده بود. به دربار پر زرق و برق هارون الرشید آنطور که در فیلم‌های هولیوود پنجاه سال پیش نشان میدادند، با تاج و تخت و انگشترهای بزرگ نگین، با غلام‌های ملوسی که پشتش ایستاده بودند (صورت هنرپیشه‌های موبور و چشم زاغ را دوده سیاه مالیده بودند) و با پر طاووس او را باد میزدند، با کتیک‌های ملوسی که زیر پایش نشسته بودند (دخترک‌های زاغ و بلوند امریکائی که بصورتشان دوده مالیده بودند) با چاکران ریش و سیل دار و عمامه بسر که گوش بگوش و دوش به دوش ایستاده و نشسته بودند. در بغداد نشسته بود و فرمان میداد در مغرب چکار کنند و

۱- اشاره به قصیده ادیب المالک فراهانی: "مائیم که از پادشهان باج گرفتیم...."

تازه وقتی تاریخ را موشکافی میکنی می بینی که زندگی توده های مردم در آن دوران هم آتش دهن سوزی نبود.

چه کسی را هوس آنست که چمدانش را به بندد و برگردد به دوران شاه عباس، کورش کبیر، انوشیروان عادل؟ آنها هم که هوس بازگشت به دوران رضا شاه کبیر و فرزند آریامهرش را دارند، اگر واقعاً بگوئی که بیا شرائطش دارد فراهم میشود پاهایشان یخ میکند. شاید عده ای از فسیل های موزه جانورشناسی بلند شوند و به آن سو بیایند.

عقب گرایی تف سر بالاست. باید از زیر آن فرار کنی. در جای دیگر گفتم که متأسفانه جلال آل احمد زود چشم از جهان فرو بست و در آنجا چند دلیل آوردم که چرا. باید در اینجا يك دليل هم بر آن اضافه کنم که حتا سران رژیم جمهوری اسلامی هم که قاعدتاً مورد توجه او بنظر میرسیدند، به کلیت اسلامی باز نگشتند. این حضرات با وجود کوشش فراوان نتوانستند و حتماً هم نخواستند همه چیز را به عقب برگردانند زیرا کوشش آنها به رغم سر و صداهای ظاهری و لفظی جدی نبود و جلال آل احمد اگر میبود، میدید که آرزویش ناکام مانده است.

روحانیت حاکم غیر از تحدید حقوق زنان، تغییر پاره ای از قوانین جزائی، محدود کردن مشروبات، کنترل موسیقی و آواز و تقویت برنامه های سینه زنی و قمه زنی... همان سیستمی را باقی گذاشت که شاه بر پا کرده بود و حتا در "تجدد گرایی" از او نیز سبقت گرفت.

رژیم جمهوری اسلامی با جدیت کوشید از دستاوردهای غرب استفاده کند. از تلویزیون و رادیو مثل همان زمان استفاده کند، مثل "غرب" انتخابات راه بیندازد - مثل زمان شاه فرمایشی - مثل غرب حزب بازی کند - منتها احزاب فرمایشی - مگر خود حزب سوقات غرب نیست؟

وقتی جنگ میکردند سلاحشان شمشیر و "قولوالله الاالله تفلحوا" نبود، بلکه تجهیزات جنگی Made in USA و Made in Germany، via Israel بود. سیستم های ارتباطی مدرن ساخت غرب همان اندازه رشد کرد که زمان "آن خدا بیامرز" هم نمیتوانست

بیشتر رشد کند.

سران جمهوری اسلامی به گسترش تکنولوژی نوین توجه فراوان دارند. وقتی به قم و مشهد میروی در لحظه اول چنین به نظر میرسد که پر است از عمامه به سرها، ریشوها، چادر نمازی‌ها... ولی وقتی به پشت دیوارها میروی می‌بینی "غرب زدگی" تا کجا ریشه دوانده است و چقدر از طلاب کامپیوتر دارند. در حوزه‌های علمی، در دانشگاه‌هایی که به سبک غرب ساخته شده است طلاب دینی بدون اینکه از مصرف تولیدات غرب احساس نجاست کنند به کامپیوتر بازی مشغول‌اند. از همه جالب‌تر اینکه تکنولوژی مدرن به خطه قرآن هم سرایت کرده است. آیات قرآن، محتوی کتاب دعاها، رهنمودهای آیه‌الله خمینی کامپیوتری شده است و شاید در این لحظه که این سطور نوشته میشود سیستم کامپیوتری مؤسسات مذهبی به "اینترنت" هم وصل شده باشد. اریک رولو، روزنامه نگار فرانسوی، از قول آیه‌الله علی کاورانی نقل میکند که آنها محتوی هزار و پانصد جلد از کتب مذهبی را در کامپیوتر حفظ کرده‌اند و میخواهند بقیه را هم در آن حفظ کنند تا در سر تا سر دنیا با دستگاه ارتباطی "اینترنت" مورد استفاده باشد.^(۱)

بدین ترتیب روحانیت از کامپیوترهای امریکائی استفاده میکند، اگر لزومی به بیند با اسرائیل هم وارد معامله کامپیوتر خواهد شد.

دستگاه‌های امنیتی نیز یک سیستم کامل کامپیوتری ترتیب داده‌اند تا با فشار به تکمه کامپیوتر هر جتی را میخواهند احضار کنند.

در قوانین مدنی و جزائی هم بسیاری از طلسم‌های گذشته را شکستند، در طراز بندی حرام و حلال، واجبات و مستحبات و مکروهات طلسم‌هایی را شکستند که دربار واتیکان هم نتوانست بشکند. وقتی جمهوری اسلامی استقرار یافت مسئله جلوگیری از حاملگی و کورتاژ همچنان برایش مطرح بود. قرصهای جلوگیری را ممنوع کردند. کورتاژ را به همچنین. ولی وقتی دیدند ازدیاد نفوس برایشان مسئله میسازد یکباره قلم بطلان به

۱- به نقل از مقاله اریک رولو در شماره ژوئن ۹۵ روزنامه لوموند دیپلماتیک.

روی آیه شریفه "تَنَاسَلُوا... کَشِیدُوا" کشیدند و پرچم "فرزند کمتر زندگی بهتر" را برافراشتند و از این قبیل. جمهوری اسلامی از دروازه‌های خودش هم گذشت و به زنان حق انتخاب کردن و انتخاب شدن داد و فراموش کرد که در آستانه قیام ۱۵ خرداد حق رأی دادن زنان را با فساد و فحشاء یکسان شناخته بود. بدین ترتیب به کوره راهی نرفتند که جلال آل احمد ترسیم کرده بود.

رهبران جمهوری اسلامی لیاقت آنرا نشان دادند که اسلام را با شرایط امروز ایران تطبیق دهند. آنها در جریان مبارزات انقلابی مردم ظهور کردند، با توده‌ها نزدیک شدند، عقاید توده‌ها را طرازبندی و فرمولبندی کردند، توانستند رهبری انقلابی را که از آن حضرات نبود قبضه کنند. راهی را که آنها برای بدست آوردن قدرت و حفظ آن پیمودند راه امروزی و یا لااقل راه غربی بود. درس‌هایی هم از مرحوم ماکیاولی فراگرفتند. از این تجربه باید درس‌های فراوانی آموخت. در پشت میز این درس خیلی‌ها باید بنشینند، از جمله روشنفکرانی نظیر آل احمد.

مرغ بیش از یک پا دارد

جمهوری اسلامی اگرچه رهنمودهای جلال آل احمد را در زمینه‌های مادی، عملی، شیوه حکمرانی و اداری، تکنیکی و مصرفی بکار نبرد، در عوض آن خوراک فکری و فرهنگی را که روشنفکرانی نظیر آل احمد برایش پخته بودند، مورد استفاده قرار داد. زدودن فرهنگ غربی و قراردادن فرهنگ اسلامی در مقابل آن در دستور روز قرار گرفت. بالاخره آل احمد با دکترین "غرب زدگی" بخش وسیعی از جوانان و روشنفکران و تکنوکرات‌های مذهبی را از راه "غرب" بازداشت و آنها را مبدل کرد به ذخیره‌ای برای زورآزمایی روحانیون. بسیاری از جوانان و روشنفکران بودند که از يك مُلا حرف نمی‌شنیدند و او را مسخره می‌کردند که متحجر است، خشکه مقدس است و از این قبیل. ولی وقتی آل احمد همان حرفها را در قالبی روشنفکرانه، ادبی، رمانتیک و زیباورانه قرار میداد و می‌آورد، بهتر، آسانتر و سحرآمیزتر به دل جوانان و روشنفکران می‌نشست و پاسخگوی هویت ضد امپریالیستی آنان می‌گشت.

روحانیت به دلایل دیگری کینه امپریالیسم را در دل داشت و کینه خلق به امپریالیسم به استقبال اهداف ضد غربی آنان می‌آمد.

از لحاظ روانشناسی، عناد و خصومت مردم را بیشتر متحد میسازد تا انس و مهربانی. این حقیقتی است در منطق تاریخ و امثال فراوانی در صحت آن موجود است. آن قبائل و اقوام بدوی که با یکدیگر متحد میشدند و با یکدیگر میماندند، عمدتاً بدین جهت میماندند که احساس می‌کردند، دشمن مشترکی دارند. یا طبیعت و "بلایای آسمانی" یا قبیله و قومی دیگر. این امر امروز هم به قوت خود باقی است. همانطور که در جای دیگر اشاره شد مردم متمدن امریکا در دوران جنگ سرد از سایه خودشان هم می‌ترسیدند و تصور می‌کردند کمونیست‌ها کمین گرفته‌اند که آنها را بیلعند. این همان بیماری پارانویا بود که میکرب آن را پنتاگن و سیا و رسانه‌های تبلیغاتی امریکا تزریق

کرده بودند و به عدم تعادل روحی بخشی از مردم امریکا کشیده بود. قهرمانان جنگ سرد از این عدم تعادل روحی استفاده و مردم را در جبهه خود متشکل و متحد می ساختند.

قهرمانان جنگ سرد برای اشاعه میکرب پارانویا از هر وسیله ای استفاده کردند که مثلاً اگر به ویتنام نرویم و آنجا را بمباران نکنیم کمونیست ها می آیند و ما را تکه تکه میکنند. با نشان دادن فیلم هایی از ویتنام که ویتنامی ها را با وجود جثه کوچک و اندام ظریف، هیولا نشان میداد، صدها جوان امریکائی از دنیا بی خبر را به ویتنام فرستادند و دهها هزار نفرشان را قربانی کردند و امر را به این قربانیان و بازماندگان آنها چنان مشتبه کردند که امروز هم با اینکه نقش جنایت کارانه و آدمخوارانه امریکا در ویتنام دیگر بر کسی پوشیده نیست و وزیر جنگ آن دوران امریکا نیز به این امر اعتراف دارد، برخی امریکائیا بر این گمان اند که به ویتنام رفته بودند تا آزادی و عدالت و ارزشهای اخلاقی را از دستبرد نجات دهند.

ناسیونال سوسیالیسم (نازی) هیتلری هم برای اینکه مردم را بسیج کند هر روز به دنبال دشمن نمائی بود، دشمنانی میجست که مردم را از آنها بترساند. دشمن خارجی برایش کافی نبود. احتیاج به دشمن داخلی هم داشت: بلشویک ها و یهودیها و کولی ها و همجنس بازان و مبتلایان به بیماریهای بی درمان و یا روانی.... با بلشویک ها که البته جنگ داشت ولی گناه یهودی ها، کولی ها... چه بود؟ یهودیان مدت های مدید در میان آلمانیها زندگی می کردند، اصلاً آلمانی بودند. در جنگ بین الملل اول در ارتش آلمان خدمت کردند، در میان تمام اصناف و طبقات بودند، سهمی که در ارتقاء علم و ادب، فلسفه و هنر آلمان داشتند نسبت به تعدادشان بیشتر از سایر آلمانیها بود. اگر جنگ دوم هم در می گرفت - که گرفت - روی آنها همانقدر میشد حساب کرد که بقیه آلمانیها. پس هیتلر چرا یکباره مسأله یهود زدائی را به میان کشید؟ برای اینکه احتیاج به دشمن داشت می خواست مردم را با خودش متحد کند که گویا از جانب این قوم مورد خطر است. توده های وسیعی از مردم که شاید در اثر تضاد دیرینه مسیحیت با یهود میانه

چندانی با یهودیان نداشتند با هیتلر متحد شدند، نه تنها برای یهودی‌زدائی بلکه از آن راه برای دشمن‌زدائی و عاقبت‌کار به آنجا رسید که دیدیم.

دیدیم که بورژوازی نوحاسته اقوام مختلف در بوزنی با ترساندن مردم قوم خود از خطر آن قوم دیگر، مردم را آنچنان با خود متحد کرد که آماده باشند شکم آن دیگری را سفره کنند. همه جنایتکاران جنگ بوسنی تنها آن کسانی نبودند که قبلاً هم پیشه جنایت‌کاری و آدمکشی داشتند، مردم ناآگاهی هم به دنبال آن جماعت راه افتادند و تصور کردند که برای بقاء و حفظ قومیت خود باید دیگران را بکشند.

مردم یوگسلاوی مردم با فرهنگی بودند. خلقهای مختلف سالها در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. عده‌ای هم خودشان نمیدانستند صرب هستند یا کروات یا بوسنی. مادرشان صرب، پدرشان بوسنی و شوهر خواهرشان و یا مادر بزرگشان کروات بود. اگر هم اختلاف قومی بروز می‌کرد، از پائین نبود دعوای بورژوازی از بالا بود که منافع ویژه‌ای داشت.

اگر مردم را با زهر دشمن‌نمائی مسخ نمی‌کردند مگر ممکن بود این مردم با فرهنگ و متمدن به دنبال اوباشی مانند کاراچک و عزت بگویچ و توچمان راه بیفتند، تحمل کنند که نسبت به قوم دیگر آنهمه جنایت صورت پذیرد.

دیدیم جنگهای صلیبی را که عنوان مذهبی داشت. سران اقوام جهان مسیحیت برای اینکه خلق‌الناس را با خود متحد کنند خطر اسلام را نمایاندند. سران دربار عثمانی برای اینکه دنیای اسلام را علیه دشمن - مسیحیت - با خود متحد کنند خطر مسیحیت را در حالیکه قرن‌ها پیش از آن میان اسلام و مسیحیت مسأله‌ای نبود و هارون‌الرشید با شارلمانی روابط خوبی هم داشت.

دیدیم که سنی‌ها چقدر شیعه کشتند و شیعیان چقدر سنی کشتند. هر کدام برای اینکه جبهه داخلی را مستحکم کنند.

می‌بینیم که امروز در ایران در بعضی خانه‌ها جشن عُمرکشی (عُمرسوزانی) راه می‌اندازند. امروز کشتن سنی‌ها میسر نیست ولی با عمرکشی که میتوان شهوت سنی

کشی را اطفاء کرد.

دیدیم که سران جمهوری اسلامی با پیراهن عثمان ساختن خطر امریکا و اسرائیل مردم را به زیر پرچم خود آوردند. پس از آن برای مقابله با صدام خطر اسرائیل را برجسته کردند و برای سرکوبی اپوزیسیون داخلی خطر صدام را.

دیدیم که پس از شکست ایران از ارتش صدام حسین موقعیت و حیثیت رهبران جمهوری اسلامی متزلزل شد. آنها بلافاصله دنبال دشمن جدیدی گشتند که تجسم آن را در يك نویسنده هندی - انگلیسی به نام سلمان رشدی یافتند. سلمان رشدی تبدیل شد به دشمن شماره يك اسلام. فتوای قتل او را صادر کردند، مردم را به خیابان آوردند و فریاد وا اسلاما راه انداختند. ایهاالناس برخیزید که اسلام در خطر است. بروید سر سلمان را بیاورید.

من در میان اوراقم عکسی دارم که در روزنامه‌های آن دوران چاپ شده بود. صحنه‌ای را نشان می‌دهد که در پشت آن شمائل آیه الله خمینی با ابعاد بسیار بزرگ تمام منظره را گرفته است. در جلوی آن دخترکی تقریباً ۴ ساله ایستاده، با چادر و مقنعه سیاه، فقط چشم و ابرو و بینی و بخشی از لبهایش پیدا است. از چهره معصومش ترس و دستپاچگی میباید پلاکاتی به دستش داده‌اند با این جمله در روی آن:

"we are ready to kill Salman Rushdi"^(۱)

گناه رشدی چه بود؟ مقاماتی که فتوای آدمکشی دادند مسلماً کتاب او را نخوانده بودند. فقط به فتوا دهنده اشاره کرده بودند که در این شرایط موقعیت ما در خطر است احتیاج به دشمن جدیدی داریم. به طریق اولی کسانی هم که در خیابانها عربده می‌کشیدند و خون سلمان رشدی را می‌خواستند کتاب را نخوانده بودند. فقط به آنها گفته شده بود که او به ناموس پیغمبر اهانت کرده است که البته صحت نداشت. ولی احتیاج به دشمن بود و قرعه و فال بنام سلمان رشدی افتاد. آخر این همه کافر در دنیا هست. صادق هدایت "افسانه آفرینش" را نوشت با استهزاء کامل آن داستانهای که

۱- یعنی ما آماده شده‌ایم برای قتل سلمان رشدی

ادیان توحیدی در مورد آفرینش سروده بودند.

کتاب صادق هدایت (غیر از این کتاب) در همین دوران (البته با سانسور) تجدید چاپ شد و مردم آن را خریدند و خواندند. در حقیقت صادق هدایت دیگر زنده نبود که برایش هیاهو راه اندازند و برای آوردن سرش جایزه تعیین کنند.

بدیهی است توده‌های مردم هم که فریب اینگونه دشمن‌نمائی را می‌خورند بیگناه نیستند. روشنفکرانی هم که در این ماجرا آب به آسیاب دشمن‌نمایان می‌ریزند، در تحمیق توده‌ها شریک‌اند.

دیدیم که سران دست راستی اسرائیل با برجسته کردن ترور برخی از سازمانهای فلسطینی رأی مردم اسرائیل را گرفتند و فرایند صلح را قیچی کردند. اگر هنر دشمن‌نمائی نبود مگر مردم به دنبال حضرت تان یا ثور راه می‌افتادند که می‌گویند نادان هم هست.

در جای دیگر گفتیم که شیطان را آفریدند تا نقص خلقت را پوشانند. اکنون بر آن اضافه می‌کنیم که شیطان را آفریدند تا نقص خلقت را پوشانند و ثانیاً مردم را در زیر پرچم خداوند متحد سازند.

شَیْح "غرب زدگی" نیز به همین نحو پا به عرصه وجود گذاشت. "غرب زدگی" عنوان بود و محتوایش دشمن‌جوئی. اگر غرب نبود از "شرق" استفاده می‌کردند. "شرق زدگی" می‌گفتند همانطور که در ماجرای ۲۸ مرداد روحانیون هم با دربار و با غرب متحد شدند تا خطر "شرق زدگی" را منتفی سازند. بهمین منوال دکترین "غرب زدگی" پوچ و بی‌معنی است. البته نفرت به غرب تا آنجا که مربوط به امپریالیست‌ها است نه تنها مستحب بلکه واجب هم هست. ولی دکترین "غرب زدگی" مقام آنها را آسمانی و شکست‌ناپذیر می‌سازد. اگر امپریالیسم امریکا به قول آیه‌الله خمینی و بدرستی شیطان بزرگ است باید آنرا به جهنم فرستاد. ولی آورندگان دکترین "غرب زدگی" قربانیان او را گناهکار و مستوجب جهنم می‌خواندند. سراسر "غرب زدگی" فرار از امروز است بسوی دیروز، همه‌اش صحرای کربلا است، مرثیه سرائی است. در شرح اینکه همه چیز ما را بر باد

دادند ما را مصرف کننده کردند ما را قرتی و هرهری مذهب کردند. خودنگری تا حدی موجه و لازم است ولی هرگز کافی نیست. بالاخره با کسی که تو را مصرف کننده کرد، قرتی کرد، هرهری مذهب کرد چه کار باید کرد. مگر نه اینست که باید متحد شد و به جانش افتاد. جلال آل احمد مسلماً این شعر سعدی را می شناخت که:

برو شیر درنده شو ای دغل مینداز خود را چو روباه شل

دکترین "غرب زدگی" شیوهٔ روباه شل بود، نشانهٔ عجز و واماندگی بود، با تمام زیباییهای کلام نویسنده.

رهبران جمهوری اسلامی از ابزار دشمن نمائی "غرب زدگی" استفاده کردند ولی در لاک خود باقی نماندند، برون نگر بودند. نه تنها دشمنان داخلی را قلع و قمع کردند، بجان امریکا هم افتادند، با امریکا نمی توانستند بجنگند، ولی از امریکا گروگان گرفتند. در کشورهای غربی تخم تروریسم پاشیدند. در فلسطین مستقیماً دست بکار شدند و از هیچ تهدیدی نهراسیدند.

البته تروریسم این رژیم چه در داخل و چه در خارج شدیداً محکوم است. ولی اینکه امپریالیسم را نباید از دیده فرو گذاشت و هر چه ممکن است نوکش را قیچی کرد، امری است درست و لازم. اگر تو با امریکا کار نداشته باشی، او با تو کار دارد.

نبرد با امریکا مورد سؤال نیست. اختلاف بر سر ابزار این نبرد است و بر سر این هم هست که این نبرد را چه کسی رهبری کند و سرانجام به کجا کشاند. دکترین "غرب زدگی" در اینطرف "ما" را می گذارد که معلوم نیست کیستیم و از چه عناصری تشکیل می یابیم، در طرف دیگر "غرب" را می گذارد که معلوم نیست کارل مارکس است یا رونالد ریگان. چنین اندیشه ای ما را به از خود بیگانگی می کشاند، به آنجا نیز می کشاند که نه دوست را بشناسیم و نه دشمن را.

ما باید در جستجوی دوستان واقعی خود باشیم. مهم نیست که اینان در کجا متولد شده باشند. من هم، همانطور که قبلاً شرح دادم نتوانستم در این تصمیم شرکت داشته باشم که در کجا متولد شوم. بنابر این همه جا وطن من است. من "جهان وطنی" نیستم بلکه

احساس مسئولیت انترناسیونالیستی دارم. وقتی جنگ ایران و عراق درگرفت برای مردم عراق که قربانی جنگ تحمیلی صدام حسین شدند همانقدر دلم سوخت که برای قربانیان ایرانی. برای من قابل قبول نبود که "شهدای" ما کلید بهشت را دارند و آنها کلید جهنم را.

من طبقات ستمدیده مسکون در غرب را بیشتر دوست دارم تا طبقات ستمگر سرزمین ایران را.

من مصرف تمام دستاوردهای تکنیکی و فرهنگی "غرب" را تا آنجا که به اندیشه‌ام صدمه نرساند "حلال" میدانم و مصرف تمامی آنها را که به سود اندیشه‌ام، به سود طبقات ستمدیده ایران و جهان باشد، "واجب".

امروز "نظم نوینی" در جهان حکمفرماست. ارباب جهان امریکا است که چند ارباب دیگر در اروپا و ژاپن زیر دست دارد. اینها هر کار که بخواهند می‌کنند. گویی مقام ملکوتی هستند، ممالکشان بهشت روی زمین است. برای اینکه به شما اذن دخول (ویزا) بدهند که به زیارت این کاخ ملکوتی بروید، در سرما و یخبندان از نصف شب تا صبح شما را جلوی سفارتخانه در صف می‌گذارند. آیا این اهانت به شخصیت انسانی نیست؟ آنوقت در قانون اساسی خود این بند را سر لوحه قرار میدهند که احترام به شخصیت انسان زدودنی نیست.

همین اهانت باید کافی باشد که تمام مردم جهان علی‌رغم رنگ و نژاد و مذهب و جنس با طبقات ستمدیده کشورهای ملکوتی متحد شوند و ارباب‌ها را به سرای نیستی روانه کنند. ولی ارباب‌ها از این وحدت جلو می‌گیرند. با چه متدی؟ با همان متد دشمن‌جوئی و دشمن‌نمائی. ملل دنیا را بجان هم می‌اندازند؛ ایرانی را با عراقی، ترک را با یونانی، صرب را با کروات، مسیحی را با مسلمان، یهودی را با مسلمان، کاتولیک را با پروتستان، سیلانی را با تامیلی.

پس از شکست و فروپاشی بلوک شرق احتیاج به دشمنان جدیدی داشتند که رعیت‌های زیر دست کشور خودشان را در زیر پرچم نژادپرستی، قوم‌گرایی و این قبیل اراجیف با

خود متحد سازند. این دشمن جدید را به زودی یافتند. اسلام، بودیسم، لاتینیسیم... ایدئولوگ‌های غرب مدتی است تضاد فرهنگ‌ها را پیراهن عثمان قرارداده‌اند. نشان می‌دهند دشمنان آینده چه کسانی هستند و عنقریب چقدر خطرناک‌تر خواهند شد از آنچه در گذشته بنام "بلوک شرق" موسوم بود، می‌گویند خطر جنگ جهانی هنوز هم هست منتها نه بین شرق و غرب بلکه بین شمال و جنوب، مسیحیت و اسلام، امریکا و اروپا با زردپوستان آسیا و از این قبیل.

در اروپائی که امروز دچار بحران اقتصادی است کاسه و کوزه مسائل اقتصادی و اجتماعی را زیر سر خارجیهای سیاه پوست و یا از ممالک مسلمان می‌شکنند. گوئی اگر آنها نبودند هیچ بحرانی در کار نبود. از آنجا که لیاقت حل مسائل بیکاری و مسکن را ندارند، تلویحاً تبلیغ می‌کنند که گناه با خارجی‌ها است که هم کار شما را می‌گیرند و هم مسکن شما را غصب می‌کنند. همانطور که گفته شد شیطان خلق می‌کند تا نقص خلقت را بپوشانند. آنقدر به گوش جوانان بد ترکیب، چکمه پوشیده سر تراشیده نژادپرست یاسین می‌خوانند تا این بیخبران و مسخ شدگان خانه خارجیها و پناهندگان را با مسکونینش می‌سوزانند. البته مستقیماً به اینها دستور داده نمی‌شود که برو و خارجی را بسوزان ولی نتیجه منطقی دشمن تراشی آنها غیر از این نمی‌تواند باشد. در اینجا دوباره بحث "قاتلین پشت میز تحریر" مطرح میشود. یعنی اینکه این سر تراشیدگان هفده و هجده ساله بد ترکیب آلت فعل‌اند. سر منشأ فساد همان مقامهای بالا هستند از احزاب دست راستی گرفته تا سوسیال دموکرات‌ها.

حتا مقامات کلیسائی کاتولیک و پروتستان هم این واقعیت را می‌بینند و به مسئولین هشدار می‌دهند که در پارلمان، در میتینگ‌های انتخاباتی احساسات ضد خارجی را اینقدر تحریک نکنید و اینقدر به نفوذاشیست‌ها خوراک فکری نچپانید.

این بود آنطرف سکه. ما می‌گوئیم "غرب زدگی" آنها به نوعی می‌گویند "جنوب زدگی". بدیهی است که فرهنگ‌ها گوناگون‌اند. فرهنگ ملی وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد فرهنگ سرمایه‌داران تجاری و بوروکرات داخلی است. فرهنگ توده‌ای وجود

دارد و فرهنگ ضد توده‌ای.

فرهنگ‌های توده‌ای هم گاهگاهی با یکدیگر تضاد روبنایی دارند. هرکس این تضادهای روبنایی را نه‌بیند چشمش را بر روی واقعیات بسته است.

ولی این تضادها نباید آنتاگونیستی و غیر قابل حل باشد. این فرهنگ‌ها باید در کنار یکدیگر زیست کنند و در یکدیگر تأثیر بگذارند. البته این خطر هم هست آن فرهنگی که پشتوانه مادی بیشتری دارد، جاذبیت بیشتری بیابد. ولی از این خطر نباید هراس داشت. چنانکه درها را بروی فرهنگ دیگران ببندی و بچه را تهدیدی کنی که اگر پایت را آنطرف بگذاری قلم پایت را خواهم شکست، بچه لجبازتر و کنجکاوتر خواهد شد. آنوقت است که آن فرهنگ دیگر از در وارد نخواهد شد، از هوا خواهد آمد. این تهدیدها در اروپای شرقی مؤثر نیفتاد. عشق آنها را به شلوار جین بیشتر کرد. این تهدیدها در ایران هم مؤثر نیفتاده است. بسیاری از نوجوانان احتمال نزدیک به یقین می‌دهند که خوراک ماکدونالد خوشمزه‌تر است تا کوفته و شامی.

برای مقابله با چنین فرهنگی نباید به موهومات و خرافات پناه برد. باید فرهنگ مردمی را تقویت کرد تا قابل رقابت با فرهنگ‌های دیگر باشد. در را نباید بست باید خود به رویارویی با فرهنگ‌هایی شتافت که به نظر ما بی ارزش و یا زیانبخش‌اند.

این واقعیتی است که سران رژیم جمهوری را نیز بخود متوجه ساخته و بین آنها نیز اختلاف سلیقه بوجود آورده است. عده‌ای از عناصر تکنوکرات رژیم را که با واقعیت روزمره سر و کار دارند در تضاد با عناصر رادیکال و عمیقاً بنیادگر رژیم انداخته است. رئیس جمهور جدید از جمله مطرح می‌سازد که "راه مقابله با تهاجم فرهنگی چیست؟ با رشد تکنولوژی راهی برای ممانعت از "تهاجم ضد فرهنگی غرب" به نظر نمی‌رسد. بنابر این لازم است مصونیت در برابر تهاجم ایجاد نمود و این امر همچنان که گفته شده است با اتکاء به تفکر اسلامی و میراث غنی فرهنگ اسلامی - ایرانی و ایجاد شرائط و شکوفائی فرهنگ خودمان حاصل میشود."^(۱)

ما عناصر فرهنگی فراوانی داریم که قابل رویارویی و رقابت‌اند با سایر فرهنگ‌ها. شعر ما، هنر ما، تاریخ ما از اعتبار و احترام جهانی برخوردار است. اگر در تاریخ ادبیات جهان به دنبال ده شاعر زبردست بگردیم، پنج تن از آنان متعلق به ماست. باید عناصر ناهنجار فرهنگ ما را زدود و با عناصر هنجارش به مقابله با فرهنگ‌های دیگر رفت. آن را در مقابل فرهنگ‌های نامطلوب ضربه ناپذیر ساخت و برای ضربه ناپذیر ساختن آن احتیاج است به آزادی عمل و آزادی کلام. فرهنگ تنها زمانی پر بار و شکوفا می‌شود، گسترش و تکامل می‌یابد که توده‌ای شود. یعنی توده‌های مردم آورنده و حامل و مدافع آن باشند. روشنفکران، هنرمندان، ادباء، روزنامه‌نگاران و متفکرین بتوانند آزاد بیندیشند و از نمودار ساختن اندیشه هراسی نداشته باشند. همانطور که در "علم اقتصاد" گردش پول به رشد اقتصادی می‌انجامد، گردش و رویارویی اندیشه‌ها به رشد فرهنگ و ضربه ناپذیری آن کمک می‌کند. فرهنگ در تضاد با خودکامگی رشد می‌کند و پر بار می‌شود.

بنابر این آنها که به فرهنگ ما خدشه می‌آورند روشنفکرانی نیستند که برخی عناصر فرهنگ ممالک غریبی را می‌پذیرند، خواه این عناصر پذیرفتنی باشند یا نه، فرق نمی‌کند، خدشه را آنتهایی وارد می‌کنند که با سانسور و خفقان از گردش افکار جلو می‌گیرند. سانسور سم فرهنگ است. فرهنگی که در فضای خودکامگی، در فضای سانسور رشد می‌کند، شباهت دارد به غده سرطانی که پس از رضا شاه و پس از پسرش ترکید.

فرهنگ باید تکامل پذیر باشد و برخی از عناصر متحجر دیروزینش را نفی کند. آن عناصری را از خود طرد سازد که طبقات ستمگر به آنها تحمیل کرده‌اند، خرافاتی هستند، ما را از تحرك می‌اندازند، ما را عاجز و وامانده می‌سازند. آن عناصر توده‌ای که بیان‌کننده آمال طبقات ستمدیده است قابل دفاع‌اند و باید به آنها بالید. آن فرهنگی مقدس است که توده‌ها را مسلح کند که پیاخیزند. اگر فرهنگ‌های دیگر نیز چنین عناصری دارند. آوردنشان گناه نیست.

ما ابداً نباید حاضر باشیم آن "بار امانتی" را که جلال آل احمد روی کولمان می گذارد، حمالی کنیم. از "بارهای امانت" آماده به حمل آن متاعی باشیم که ذیقیمت است. عناصر آگاه و مترقی کشورهای غرب نیز بر همین نظراند. امروز لزوم فرهنگ های چندگانه در کنار یکدیگر در اروپا و امریکا هم محسوس است. ایده "مولتی کولتور" طرفداران پر و پا قرصی پیدا کرده است. این عناصر آگاه و مترقی آن نظر همیشه دیروزها را مطرود ساخته اند که خارجها که در این کشورها هستند باید به فرهنگ کشورهای اروپائی کرنش کنند.

دیروز وقتی از کنار خانه های عرب و ترك و یونانی و ایتالیائی رد میشدند دستمال به دماغ می گرفتند که ای واه چه بوگند سیری می آید. امروز دیگر بیشتر رستورانها خوراك بومی ندارند، خوراك چینی، تایلندی، ویتنامی، ترکی، عربی، یونانی را عرضه میدارند. حتا دست راستها هم برای سیر کردن شکم، خورا کهای غریبه را ترجیح می دهند. غذای چینی را نه با کارت و چنگال، با دو چوب به دهان میگذارند.

تنها عناصر راست افراطی هستند که در پشت فرهنگ خودشان سنگر بسته اند و عربده می کشند. "من افتخار می کنم فرانسوی هستم، یا انگلیسی هستم یا آلمانی هستم یا امریکائی هستم"، هر کس این شعارها را بدهد عقب افتادگی خودش را لو داده است. بدین ترتیب چندگونی فرهنگی (مولتی کولتور) در کشورهای پیشرفته به شدت گسترش می یابد و به نظر میرسد که دیگر قابل بازگشت نیست.

وقتی این کشورهای پیشرفته با آن فرهنگ عریض و طولیشان می کوشند عناصر بهتر فرهنگ شرق را بپذیرند، چرا ما خودمان را در تار تعصب و عقب ماندگی اسیر کنیم؟ بنابر این مسخره است که ما هم عربده بکشیم که افتخار می کنیم که ایرانی هستیم و یا افتخار می کنیم که مسلمان هستیم. نابخردانه است که سرمان را توی لاک خودمان پنهان کنیم، پایمان را در يك كفش کنیم که مرغ يك پا دارد.

هویت

چند کلمه‌ای هم ذکر "هویت" کنیم. پس از "بدعت" واژه "غرب زدگی" و سپس واژه‌های "تهاجم فرهنگی"، "شبیخون فرهنگی"، "قتل عام فرهنگی" ... به "هویت" رسیدند. در پشت سر هر یک از این واژه‌ها انگیزه‌ها و هدفهای مشخصی نهفته است "غرب زدگی" را آوردند که روشنفکران چپ و ایدئولوژی کمونیستی و شبه کمونیستی آن را در کنار عناصر وابسته به امریکا قرار دهند، با چسباندن یکی به دیگری حیثیت آنها را بر باد دهند. این برجسی بود که خوب چسبید. بزودی اتهام "غرب زدگی" محمول بزرگترین دشنام‌های سیاسی شد. هر که "غرب زده" بود در واقع "مفسد فی الارض" بود و این اتهام می‌توانست با لعن و نفرین و تکفیر شروع شود و به اعدام هم کشیده شود.

سپس واژه "تهاجم فرهنگی" را به میان انداختند که از آن میشد همه چیز فهمید. حتا مخترعین این واژه از آن تعاریف گوناگونی داشتند. مثل "غرب زدگی" نامی بود بی‌نشان ولی به میان کشیدن آن حربه‌ای بود برای سرکوب هر اندیشه‌ای که مورد پسند زمامداران انحصار طلب نیست. این اعلام جنگی بود به کسانی که پا را از تعریف‌های اسلامی فراتر می‌گذارند. گوئی کلام آنها حمایت از "تهاجم فرهنگی غرب" است. بعد در یکی از سخن پراکنی‌های "الله کرم شنیدم که از مقوله "تهاجم فرهنگی" به مقوله "قتل عام فرهنگی" رسیده‌اند. و نیز چندی است که به واژه "هویت" چسبیده‌اند.

البته مقوله "هویت" اختراع این حضرات نیست. بحث آن قرن‌هاست که در فلسفه غرب در جریان است. از پارمنیدس (Parmenides) یونانی (نیم هزاره قبل از تولد مسیح) گرفته تا اسپینوزا و هگل و شیلنگ و از آن هم به بعد. البته متفکرین شرق هم به مباحثی پرداخته‌اند شبیه به "هویت" از جمله "بازگشت به خویشتن" و از این قبیل. ولی "هویت" آنطور که امروز مطرح است سوقات فلسفه غرب است. بنابراین حضراتی که این مفهوم را بکار می‌اندازند خودشان نوعی "غرب زده" هستند و نشان می‌دهند که برای سرکوبی

دگراندیشان از "هجوم فرهنگی" غرب هم استفاده می‌کنند. به مقوله "هویت" چسبیدند به آن خاطر که تمام نیروی فکری جامعه را یکپارچه کنند، یکسان کنند، قالب و شابلونی درست کنند که تمام افکار و اندیشه‌ها با آن در انطباق باشد. در واقع يك نوع اونیفورم فکری ارائه دهند که هر اندیشمندی باید قامت فکری خود را با آن ملبوس سازد. سراسر جامعه را سر و ته يك کرباس کنند، علی‌رغم جلال آل‌احمد که از سر و ته يك کرباس شدن تنفر داشت. امروز واژه "هویت" آنچنان مد روز شده است که نه تنها متفکرین، بلکه مردم عادی هم وادار به بحث در آن هستند. "هویت" ابزاری شده است برای شستشوی مغزها.

بحث در اینکه هویت چیست به آسانی و به کوتاهی امکان ندارد و وظیفه این سطور هم نیست. فقط میتوان اشاره کرد که هویت وحدت میان انسان است با شخصیت ذهنی خویش، عبارت از آن است که انسان با حواس خود، با احساسات خود، با معرفت و تجارب خود چکار می‌کند، عبارت از آن است که انسان تفاوت خود و افکارش را چگونه بر طرف می‌سازد. بعبارت دیگر عبارت است از وحدت انسان با آنچه از خود میداند و یا تصور می‌کند که میداند، در عین حال نگرشی است به خود در ارتباط با آنچه دور و برش می‌گذرد. اعم از اینکه این نگرش او برایش واقعیت را انعکاس دهد یا نه. بنابر این هویت انسان می‌تواند مغایر با ادراک و شناخت او باشد. بعبارت دیگر نیروهای خارجی، با تأثیر در دید و شناخت انسانها از خود، می‌توانند به انسان هویتی دهند که با واقعیت منطبق نیست. تمام دستگاه‌های تبلیغاتی اعم از حکومتی و یا تجاری و غیره می‌کوشند هویت انسانها را تغییر دهند. مذاهب هم در واقع همین وظیفه را به عهده دارند. یعنی شناخت شما را به جهتی سوق دهند که خود می‌خواهند. بنابر این کلیسا به همان شدت در جهت دادن هویت شما دست بکار است که مك دونالد یا تلویزیون MTV.

يك انسان مسلمان در واقع وقتی مسلمان است که خودش را مسلمان بداند. اگر به فرض محال تمام فرائض اسلام را انجام دهد ولی نداند که مسلمان است مسلمان نیست و بنابر

این با شیوه تلقین و تحمیق می‌توان از انسانها چیزی ساخت که در واقع نیستند. تا آنجا که آنچه در نهاد انسانها است از اعتبار می‌افتد و آنچه ذاتاً در نهاد انسانی نیست به واقعیت تبدیل میشود.

گفتیم که يك انسان مسلمان وقتی مسلمان است که خودش را مسلمان بداند و این هویت برای او - وقتی هم که نداند اسلام یعنی چه - از اعتبار نمی‌افتد. آنکس هم که در میدان فریاد میزند "مرگ بر امریکا" هویتش را بیان میدارد. دیگر مهم نیست که او بداند یا نداند که مرگ بر کدام امریکا و کجای امریکا...

تذکر این نکته نیز حائز اهمیت است که "هویت" مقوله‌ای ثابت و مطلق نیست، تحت تأثیر شرائطی است که يك انسان در آن قرار می‌گیرد و بنابر این متغیر است و این امر هم در سنجش هویت يك انسان صادق است و هم در مقایسه انسانهای مختلف در يك یا چند زمان، در يك یا چند شرط اجتماعی. هویت انسان معتزله با اشاعره، متفاوت بود، هویت اسلامی يك انسان مسلمان هم در طول زندگانش متغیر است چه رسد به انسانهای مختلف در فاصله چند قرن با یکدیگر. به باور ماتریالیسم دیالکتیک يك هویت انتزاعی فقط در يك لحظه معین قابل تصور است. بنابر تغییراتی که پیوسته صورت میپذیرد هویت اگرچه در چارچوب عامی به جا میماند ولی پیوسته خواص جدیدی میپذیرد تا آنجا که با آنچه در گذشته بوده متفاوت می‌گردد. تعریف دیالکتیکی "هویت مشخص" را باید از همین دیدگاه جست.

هویت از سوی دیگر ترکیبی از بسیاری از عناصر فرهنگی است که با هستی و دستگاه فکری انسان آمیخته است ولی از میان آن عناصر یکی عمده و تعیین کننده است که در صورت تضاد با عناصر دیگر، آنها را به پس میراند و یا محو میسازد.

مثلاً برای خود مجسم کنیم که يك فردی هم امریکائی است، هم سیاه پوست و هم مسیحی و شهردار یکی از شهرهای امریکا. حال این فرد خود را چگونه می‌شناسد؟ شهردار سیاه پوست مسیحی امریکائی؟ نه او تا هنگامی که مسأله برایش مطرح نیست شاید از خود نپرسد که کیست. اما وقتی یکی از وجوهش با دیگری در تضاد افتد،

تصمیم میگیرد که کیست. تربیت فرهنگی و اجتماعی او، ایدئولوژی حاکم در کشور او، امیال زودگذر یا مداومش در ذهنش تأثیر میگذارد که احساس کند که کیست. فشار دستگاه تبلیغاتی و ایدئولوژی حاکم او را به درست یا به نادرست به خودش معرفی میکند. بدین ترتیب هویتی شکل می‌یابد که ممکن است بزودی محو شود و یا مدت زیادی به طول انجامد.

همین گونه است هویت يك ایرانی - کرمانی - مسلمان. همین گونه بود مثلاً هویت افرادی که نمی‌دانستند مشروطیت چیست ولی از ته قلب و یا متعصبانه خود را مشروطه خواه میدانستند و بالعکس. در اینجا بحث بر سر هویت عمده است و فعلاً هویت‌های جنبی (از قبیل هویت يك هنرمند، يك کشاورز، يك بازاری...) را کنار بگذاریم. اگر هویت عمده را چندگانه بدانیم دچار تضادی خواهیم شد که ما را به خود بیگانگی می‌کشد. این حکم در مورد هویت "ایرانی - اسلامی" نیز صادق است. اگر روزی جنگ بین ایران و اسلام در گرفت، صاحبان این هویت کدام جانب را خواهند گرفت؟ شاید شخصیتی نظیر جلال آل احمد جانب ایران را بگیرد که البته هویت اسلامی را نفی کرده است و شاید هم بر عکس.

هویت ایرانی جنبه ملی ایرانیان را در نظر می‌گیرد. و برای شناخت آن باید ابتدا از خود پرسید که "ملیت" یعنی چه. بدون اینکه صفحات زیادی را در مورد مقوله "ملیت" سیاه کنم و اگر چه تعاریف فراوانی و گاهی متضادی از ملیت ارائه می‌گردد، می‌کوشم برخی مشخصات "ملیت" را آنطور که بیشتر صاحب نظران در آن توافق دارند، برشمارم:

ملیت يك ساختار اجتماعی و اقتصادی است که در يك دوران نسبتاً طولانی تاریخی مجموعه‌ای از انسانها را - البته با وجوه مشترکی - در يك جامعه و نظام معین گرد می‌آورد. این وجوه مشترك عبارت‌اند از نوعی اشتراك منافع اقتصادی، محصور بودن در مرزهایی مشخص و معین، تا اندازه‌ای زبان و فرهنگ مشترك و تا اندازه‌ای روحیه مشترك آحاد این جامعه.... ملیت در عین حال ابزاری است در دست سرمایه‌داری برای حفظ حدود و ثغوری که منافع "ملی" او را تضمین میکند. بهمین دلیل تاریخ تشکیل و

رشد ملت‌ها با تاریخ ظهور و رشد بورژوازی درآمیخته است. در اینجا فوراً یادآوری می‌کنم که منظور از ملت همان تعریف و برگردان مقوله فرهنگی Nation است. آنهایی نیز که از هویت ایرانی - اسلامی نام می‌برند، منظورشان از "ایرانی" جز این نیست و ترکیب آنرا با "اسلامی" می‌خواهند. همانطور که زبان در حال تکامل است واژه‌ها و مقوله‌ها تکامل می‌یابند و حتا تغییر معنا می‌دهند. بیش از دوران بورژوازی در زبان ما از واژه "ملت" مفهوم دیگری بیرون می‌آید مترادف با اُمت، مذهب، دیانت و از این قبیل.

برای حفظ این ملت دولت و تشکیلات دولتی ضروری است. مذهب نیز در ایجاد و تشکیل يك ملت نقش مهمی به عهده می‌گیرد. مذهب شیعه در تشکیل ملت ایران نقش قابل ملاحظه‌ای داشت. ملّتی بوجود آمد در حصار مرزهایی که بخشی از آنرا خود تعیین کرده بودیم. اما بیشتر آنرا دیگران به ما تحمیل کردند. اما مذهب علاوه بر نیروی جمع‌کننده، دارای نیروی تفرقه نیز هست. خواهان سرکردگی است و می‌خواهد ملّیت را زیر پرچم خود نگاه دارد. از پویایی و تحرك ملت جلو می‌گیرد.

امروز روزیست که نقش جمع‌کننده مذهب شیعه پایان رسیده و دیگر عامل تفرقه است. ملّیت ایران نه تنها شیعیان را در برمی‌گیرد بلکه اهل سنن را، پیروان مذاهب ارمنی، یهودی، بهائی، زرتشتی و از همه بیشتر ده‌ها میلیون انسانهایی را که لامذهب هستند و یا تصوّر میکنند که لامذهب هستند.

به مثال دیگری توجه کنیم: امروز بحث از ملت هندوستان است. حدود يك میلیارد انسان در حصار مرزهای معینی در يك واحد بسیار بزرگ اقتصادی با زبانها و مذاهب گوناگون، اما با فرهنگ نسبتاً مشترکی با یکدیگر زیست میکنند. همه می‌بینند که مذهب عامل جمع‌کننده ملت هند نیست در تضاد با ملّیت هند است و اگر زورش برسد ملّیت هند را در هم خواهد شکست، همانطور که ملّیت یوگسلاوی از جمله با دستیاری مذهب در هم شکسته شد. از این مثالها میتوان فراوان شمرد.

بنابر این هویت ایرانی - اسلامی یعنی آن هویتی که يك سمتش ناقص و نفی‌کننده سمت

دیگرش خواهد بود.

گفتیم که نیروهای خارجی، با تأثیر در دید و شناخت انسان از خود، می‌توانند به انسان هویتی دهند که با واقعیت منطبق نیست. بنابر این هویت ایرانی - اسلامی اگر چه نا درست است، اما وجود دارد. ملیونها از هموطنان خود را می‌بینم که خود را ایرانی - مسلمان معرفی می‌کنند.

ولی "جامعه شناسان" جمهوری اسلامی وقتی امر "هویت" را مطرح میکنند، چنین می‌نمایانند که گوئی هویت ایرانی بدون هویت اسلامی ممکن و مجاز نیست. اگر شما هویت اسلامی نداشته باشید به باور آنها هویت ایرانی هم ندارید و یا اینکه درست "بدون هویت" هستید. بدین ترتیب نه تنها از ایرانیان غیر اسلامی سلب هویت میشود، بلکه از بخش عظیمی از سایر مردم ایران که برخی از گذشته، برخی با تجربه حکومت و فرهنگ اسلامی دو دهه اخیر از تعلق فکری به مذهب دست برداشته‌اند و یا تصور میکنند که دست برداشته‌اند.

هویت "ایرانی - اسلامی" از بدعت سلاطین صفویه و از فقهاء دور و برشان ریشه گرفته است که میخواستند و توانستند در برابر عثمانی اسلامی، قدرت صفویه شیعه و ایرانی را برقرار سازند. بدین خاطر خود را ناگزیر به یک ساختمان ایدئولوژی و تاریخی جدید میدیدند. علماء دور و برشان شروع کردند به جعل تاریخ. مثلاً علامه مجلسی که در واقع مرکزیتی برای جعل تاریخ برقرار ساخته بود، ادعا کرد که شهربانو، تنها دختر یزدگرد - آخرین پادشاه ساسانی - پس از اسارت به مدینه آورده شد. در همانجا فوراً امام حسین را پسندید و به زوجیت او درآمد که یک پسر به دنیا آورد که امام چهارم حضرت سجاد بود. بدین ترتیب امام‌های شیعه - از چهارمینشان آغاز و به دوازدهمینشان پایان - نه تنها از خاندان نبوت و وارثین به حق رسول اکرم بلکه همچنین وارثین به حق شاهنشاهی ساسانی معرفی گشتند تا بدین طریق هویت از دست رفته ایرانی را در چهارچوب هویت ایرانی - اسلامی - شیعی احیاء کنند و آنرا برای ثبات رژیم خود و مقاومت در برابر عثمانی مسلمان بکار اندازند. بدین ترتیب به قول دکتر علی شریعتی "آنگاه امامتی تازه

تشکیل میشود، امامتی که در آن "نور محمدی" با "فره ایزدی" ترکیب می‌شوند و ذریه رسول، با تبار ساسانی در صُلب امامت شیعی پیوند می‌خورند، و خاندان ساسانی که به دست عمر (سُنی) نابود شدند، از طریق شهربانو وارد اهل بیت پیغمبر اسلام میشوند.^(۱) از ابتکارات دیگر سلاطین صفوی در آمیزش مذهب با قومیت ایرانی این بود که "حتا یکسال که "عاشورا" و "نوروز" در يك روز با هم مصادف میشود...سلطان صفوی دستور میدهد که آن روز را عاشورا بگیرند و فردای آنروز را نوروز و مردم هم گرفتند! یعنی یازدهم محرم را جشن نوروز گرفتند."^(۲)

در جای دیگر گفتم که "واژه" غرب زدگی "نارسا بود ولی مقوله" غرب زدگی " در آن زمانی که مطرح گشت میان روشنفکران با گرایشهای سیاسی گوناگون جذابیت ویژه‌ای یافت. زیرا از جانب خلق الناسی بکار میرفت که جانشان از فشار و چپاول "غرب" به لب رسیده بود. مقوله "غرب زدگی" ابزاری شده بود برای مبارزه مردم با حکام خودکامه. ولی امروز که مقولات "تهاجم فرهنگی" و "هویت" مطرح میشود جریان درست برعکس است. این دو مقوله از جانب خودکامگان مطرح میشود برای کشیدن لگام توده مردم و روشنفکران، ابزاری است برای محکم کردن بندها و بنابر این برخلاف آن دوره از هر نوع جذابیتی محروم و بسیار منفور است. این دو "مقوله" تقریباً به "ضد مقوله" تبدیل شده‌اند، مانند "سانسور" و "زندانی" و "شکنجه" و ... کسانی که این دو "ضد مقوله" را بکار می‌برند لابد از عوامل دستگاہ‌اند و فریب خوردگان آنان.

تفاوتی دیگر میان "غرب زدگی" و ضد مقوله‌های "تهاجم فرهنگی" و "هویت" در این است که اولی ماشین را بر کرسی اتهام می‌نشاند و این دو دیگر با ماشین و مصرف مسأله‌ای ندارند. هدف آنها کنترل فکر است و کلام.

تفاوتی دیگر این است که اولی - تقریباً - از مغز يك نویسنده هنرمند، با توجه و شناخت زبان توده‌ها تراوش کرده، "زیباورانه" است، دلنشین است. در حالیکه

۱- علی شریعتی: "تشیع علوی و تشیع صفوی"، ص. ۱۰۷

۲- همانجا: ص. ۱۰۸

مبتکرین این دو ضد مقوله نمیدانند که هنر یعنی چه، ادب یعنی چه، "زیباوری" یعنی چه. اینان بیشتر به فنون روضه خوانی تسلط دارند.^(۱)

چندی پیش شبکه سراسری تلویزیون ایران برنامه سریالی - ۲۲ سری - پخش کرد بنام "هویت". بهترین ساعات شب‌های جمعه را اختصاص به پخش این برنامه دادند. در هر چند جمله‌ای که در این برنامه قرائت می‌کردند ضد واژه "تهاجم فرهنگی" مثل يك پتك به سندان می‌خورد. پس از چندی محتوی این سریال را در يك كتاب جیبی بنام "هویت" انتشار دادند.^(۲) در مقدمه ناشر چنین می‌خوانیم. بسم الله الرحمن الرحيم... آری اسلام بزرگراهی نورانی بسوی محبوب و معبود است. اما سخن ما با دگراندیشان این است که بدانند اسلام خانه‌ای بی در و پیکر نیست... اسلام حدود و ثغوری دارد، باید و نباید دارد... هویت، نقلی است مستند، از صف‌آرایی بیگانگان... هشدار است به سهل‌انگاران. و سخن ما در این برهه حساس که مقام معظم رهبری مدظله آنرا "شبیخون فرهنگی"، نامیدند، جز ابلاغ رسالت و ادای تکلیف نبود..."

همین چند جمله محتوی و هدف جنجالهای "هویت" را برملا می‌سازد. یعنی ایران خانه‌ای بی در و پیکر نیست تعیین اینکه در این خانه چه باید و چه نباید با آنها است. مخاطب اصلی جنجال "هویت" در واقع گروه روشنفکر ایرانی در داخل و خارج کشور است که نام آنها را "شبه روشنفکر" گذاشته‌اند، بدون اینکه معین کنند که اگر اینهمه از اعضاء این گروه "شبه روشنفکر" اند، پس "روشنفکر" کیست؟ آیا منظور مبلغین "هویت" فقط آن يك سیزدهم بقیه روشنفکران است که هنوز در خدمت رژیم ولایت فقیه‌اند؟ و بقیه "شبه روشنفکر" اند؟

مسئله را اینطور آغاز کردند که "جنگ ایران و عراق در طول هشت سال توانست به ارزشهای الهی عمق و تجلی پرشکوهی دهد و در تعمیق ارزشهای انقلاب اسلامی،

۱- من در اینجا بخود اجازه دادم که مقوله فلسفی و هنری "استتیک" aesthetic را که بیانگر احساس هنرمندانه زیبایی (و زشتی) دنیا و واقعیات درون آن و شناخت مقولات زیبایی است به واژه "زیباوری" برگردانم تا به بینیم واژه شناسان چه حکم می‌دهند.
۲- مسعود خرم: "هویت"

نقش مهمی بر عهده "گیرد". "کوره" پر التهاب جنگ در واقع روند تعمیق معیارها و هنجارهای انقلابی اسلامی را شتاب می‌بخشید و تمایل پنهانی را که در برخی لایه‌های زیرین جامعه برای بازگشت به معیارهای گذشته وجود داشت کنترل میکرد.^(۱)

بنابر این هشت سال جنگ و ترور و وحشت و مرگ و ننگ و ویرانی و شکست بایستی برای حضرات امر مطلوب و خوش‌آیندی بوده باشد برای "تعمیق معیارها". "جنگ سرانجام با پیروزی به پایان رسید [؟؟؟]. اما بر اثر فروکش کردن غوغای دفاع از عزت و شرف و سرافرازی، روزمرگی بتدریج پررنگ‌تر شد و در تقابل فرهنگ جبهه و پشت جبهه تصویر ارزشهای ناب سالهای حماسه و ایثار کم‌رنگ‌تر گشت... عناصری... با طرح مفاهیمی همچون خردگرایی و با سر دادن شعارهایی همچون لزوم به توجه به عقل و منطق... حضور یافتند."^(۲)

چه نیروها و اقشاری این "عناصر" را تشکیل میدهند؟

هویت چی‌ها این نیروها را عبارت میداند از آن دوازده سیزدهم گروه روشنفکران که برغم حضرات "شبه روشنفکر" اند و بیشتر آدمهای تحصیل کرده و محصل و دانشگاهی و اکثریتی از مردم سیاسی شده ایران که دوران صغیر را پشت سر گذاشته و دیگر نیازمند به کفالت حضرات نیستند. این "شبه روشنفکران" در نظر آقایان دچار "خودباختگی در برابر بیگانگان" گشته‌اند و از همان دوران انقلاب مشروطه و حتی قبل از این "از همان ابتدا بیمار متولد شدند و با خودکم‌بینی در برابر پیشرفت‌های ظاهری غرب از ادای رسالت خویش بازماندند."^(۳)

گرداننده اصلی "تهاجم فرهنگی" امپریالیسم امریکا و صهیونیسم اسرائیل است. برای سازمان دادن "تهاجم فرهنگی" بودجه مالی و امکانات رسانه‌ای فراوانی را ترتیب داده‌اند، بسیاری از روشنفکران را به مزدوری خود گماشته‌اند. اول از روشنفکران مقیم خارج شروع میشود بعد میرسد به روشنفکران داخل کشور که در دشوارترین شرایط به

۲- همانجا: (سه علامت سؤال از من است)

۱- هویت، سریال اول

۳- هویت، سریال چهارم

فعالیت فرهنگی مشغول‌اند. با وجود اینکه زندان و شکنجه و مرگ هر لحظه آنها را تهدید میکند، هنوز نشانی از "خودباختگی" ندارند.

ولی هویت‌چی‌ها همه را در يك قالب می‌پیچانند. با ردیف کردن اسامی، نقل قولهای بدون ارتباط با مجموع و عناصر ناهمگون از نیکسون و سازمان سیا گرفته تا مطبوعات سلطنت طلب، مطبوعات و نویسندگان داخل کشور، نویسندگان و مطبوعات تبعیدی. با هزار دوز و کلک دیگر میخواهند به شما ثابت کنند که همین مطبوعات و نویسندگان داخلی هم که با استفاده از کوچکترین امکانات ابراز عقیده، رسالت خود را انجام میدهند در حقیقت گماشتگان سازمان سیا و سایر مقامات امریکائی و صهیونیستی‌اند. البته در بعضی موارد در صراحت در این گفتار محتاط هستند ولی نتیجه منطقی جنجالهای آنان غیر از این نیست.

برخورد خشونت آمیز روحانیون حاکم با روشنفکران که در جستجوی حقایق دنیا با ابزار دنیوی هستند امر تازه‌ای نیست و من در جای دیگر بیشتر به آن خواهم پرداخت. ولی حمله اخیر هویت‌چی‌ها به جنبش روشنفکری سیستماتیزه‌تر شده و به مرحله جدیدی گام گذاشته است. تا کنون هیچگاه خون جنبش روشنفکری را به این آسانی حلال نکرده بودند. روشنفکران را متهم می‌کنند که "فرهنگ اصیل ملت مسلمان را با معیارهای بیگانه سمت و سو می‌دهند"، "در تسلیم مطلق و بلاشرط در برابر غرب‌اند"، نهضت مشروطه را "از جوهر اصلی خود منحرف" ساختند، "توان کلامی یا قلمی خود را در خدمت اهداف دشمنان این ملت به کار گرفته‌اند"، "در جای جای تاریخ معاصر این کشور رد پای کسانی به چشم می‌خورد که معیارهای بیگانه و هنجارهای اجنبی را ایدآلهای بشری تصور کرده‌اند"، "دچار فساد اخلاقی" اند^(۱) و اتهاماتی از این قبیل.

جالب توجه است که در این نوع اتهام، جلال آل احمد را با یآوری میخوانند که معلوم نیست اگر بود خودش را با این اتهامات محکوم نمی‌کردند.

يك نمایش دیگری که در سریال هفتم "هویت" به صحنه آوردند حماسه "فراماسونری"

است: "فراماسونی در تاریخ معاصر ایران مرکز ثقل تجمع، هدایت و گسترش جریان روشنفکری وابسته بشمار می‌آید. بسیاری از عناصر سیاسی، فرهنگی... مملکت را عملاً آنگونه که دشمنان اسلام و ایران میخواستند، اداره می‌کردند. لژ جامعه آدمیت با عضویت عناصری چون... دکتر مصدق... از عمده‌ترین لژهای فراماسونری در دهه‌های گذشته بوده‌اند..."^(۱) رژیم جمهوری اسلامی با توجه به احترام فوق‌العاده‌ای که تمام مردم ایران به شخصیت دکتر مصدق داشته و دارند جرأت ندارد یکباره نفرت قلبی خود را نسبت به او عیان سازد. آنها به حملات گوشه و کناری به او اکتفا میکنند تا بتدریج او را بی اعتبار سازند. این کوشش نزدیک پنجاه سال است که ادامه دارد ولی احترام به مصدق زدودنی نیست. احترام به آیه‌الله خمینی با آنهمه عظمت که داشت بتدریج از رنگ افتاده و باز هم می‌افتد. ولی یاد مصدق قلب مردم را هنوز میفشارد. زیرا میدانند که دکتر مصدق عامل انگلیس نبود. او بازیگر فراماسونری نبود. آنها که او را برانداختند عامل امپریالیسم بودند و با فراماسونری سر و کار داشتند، خواه ملبوس به اونیفورم نظامی، خواه کت و شلوار، خواه عبا و عمامه.

به گفته کارگردانان "هویت" تمایل روشنفکران به "غرب" ناشی از هوی و هوس آنها، خودخواهی آنان، وابستگی مالی آنان به غرب، به سازمان سیا، به امریکا و صهیونیسم است. اینان البته به ریشه‌های روانکاوانه این امر هم می‌پردازند: "بررسی شاخص‌های روحی، رفتاری، بینشی جریان روشنفکری وابسته در تاریخ معاصر کشور، به روشنی آشکار می‌سازد که اینگونه افراد از ابتدا با مشکلی بنام بحران هویت روبرو بوده‌اند. سردمداران این جریان از همان ابتدا الگوی مدرنیسم غربی را حلال مشکلات می‌دانستند. در حالی که همزمان از تمایلات قوی ناسیونالیسم غیر دینی و باستان‌گرا نیز سخن می‌گفتند. این دوگانگی از همان آغاز، این سؤال را در افکار عمومی مطرح کرد که چگونه میتوان از نوک پا تا فرق سر فرنگی شد و در عین حال ایرانی نیز باقی ماند."^(۲)

کارگردانان صحنه "هویت" این فکر را تا پایان ادامه نمی دهند که از خود پرسند چگونه میتوان از نوک پا تا فرق سر پیرو اسلام شد و در عین حال ایرانی نیز باقی ماند. اگر این سوی سکه را می بینند، بد نمی بود که به آن سویش هم نظری بیفکنند. چاره ای نیست. آنها شیوه يك طرف دیدن را آموخته اند. فکر خود را تا پایان ادامه دادن و هر دو جانب را دیدن دون شأن آنهاست، با بینش مذهبی جور نمی آید، گناه کبیره است.

و اما "بحران هویت" یعنی چه؟ این درست است که جریان روشنفکری ایران را بیماریهای مزمنی گریبان گرفته است ولی وضع آنها بحرانی نیست. بحران واقعی گریبان رژیم ولایت فقیه و تمام سیستم های فکری آنرا گرفته است. اگر بحران را نقطه عطف و یا موقعیتی بدانیم که در آن آنچه نمیتواند بماند، میخواهد بماند و آنچه باید جایگزین آن شود هنوز قدرت جایگزین شدن نیافته است، بلافاصله بدین نتیجه می رسیم که خود حضرات دچار بحران "هویت" هستند و حتا شاید هم بدانند که دچار بحرانی تب آلود هستند. ترتیب دادن سریالهائی نظیر "هویت" بهترین نشانه این بحران تب آلود است.

برگردیم به آنچه در ابتدای سریال "هویت" آوردند. گفتند که دوران جنگ دوران "تعمیق معیارها و هنجارهای انقلاب اسلامی" بود و در دوران پس از جنگ "تصویر ارزشهای ناب سالهای حماسه و ایثار کم رنگ تر گشت". بهتر بود کارگردانان سریال "هویت" این بحث را کمی عمیق تر کنند: مثلاً اینکه دوره اول دوران آیه الله خمینی بود که قدرت و جذابیت رهبری داشت دوره دوم دوره جانشینان وی بود که در واقع بعنوان راه حل موقت تعیین شده بودند، انتخاب آنها ناشی از دستپاچگی رژیم بود که نمیخواست خانه را بدون سرپرست بگذارد. این جانشینان نه از لحاظ مراتب فقهی و نه از لحاظ استعداد رهبری با آیه الله خمینی قابل مقایسه نبودند و نمی توانستند اعتماد مردم را جلب کنند. از طرف دیگر دوره اول، سالهای اولیه پس از برقراری جمهوری اسلامی بود، کشور در حال جنگ بود. مردم تفاهم داشتند که در چنین شرائطی باید کوتاه بیایند، قناعت کنند، از خود کم کنند. فشارهای مادی و حتا سیاسی ناشی از جنگ

را متحمل شوند. پس از خاتمه جنگ امید مردم به آینده بهتری دوخته شد. پایان جنگ و مرگ آیه الله خمینی و اولین انتخاب ریاست جمهوری پیشین مردم را به حرکت آورد. مردم از این موقعیت و از ریاست جمهور انتظار معجزات بزرگی داشتند که مسائل اقتصادی و رکود مادی کشور را بر طرف سازد. پس از دو دوره ریاست جمهوری او نه تنها توده های مردم بلکه هواداران رژیم هم از این دستگاہ نومید شدند. دیدند فقر و گرسنگی، تورم، رکود اقتصادی، ترور و وحشت، فساد و رشوه خواری صاحبان مناصب، دزدی و فحشاء روز بروز قوس صعودی می پیماید و هیچ ریسمان روشن و نقره ای در افق نمودار نیست. آنها صبح صادق گمان می کردند با صبح کاذب روبرو شدند که فقط "زند از کذب نفس" (۱)

در مورد سران مطلقاً روحانی رژیم که ابزارهای قدرت را در دست دارند نیز گمان میرفت که بزودی اصلاحات و رفرم‌هایی را تحقق بخشند و موانعی را بردارند که سد پیشرفت جامعه است.

جنبش سیاسی مردم ایران به علت ضربات فراوانی که بر پیکرش آمده دچار ضعف و ناتوانی است. ولی نارضایتی مردم به سمت فزونی است و احتمال آنست که روزی توده مردم از این بار سنگینی که هیئت حاکمه بر دوشش گذاشته است، شانه خالی کند. چنین وضعیت و روحیه ناشی از آن از دیدگاه اعضاء هیئت حاکمه نیز پوشیده نیست. چنین شرائطی عناصر داخلی را وادار به چاره اندیشی میسازد. راه حل‌های گوناگون و حتا متضادی ارائه میگردند. در درون رژیم‌هایی که در چنین شرائطی قرار میگیرند دو صف بندی متضاد با یکدیگر ظهور می یابند؛ یکی معتقد به این است که برای حفظ رژیم بندها را محکم تر ساخت، زندانها را پُر کرد، شکنجه و اعدام را گسترش داد. باید مردم را ترسانند تا جرئت پا از گلیم خود بیرون گذاشتن را پیدا نکنند. دیگری معتقد است که باید گامی بسوی مردم رفت. درد و گرفتاری آنها را شناخت. با آنها وارد بحث و مذاکره شد. کمی دموکراسی، کمی رفاه... دوام رژیم را تنها با تازیانہ میسر نمی بینند،

۱- "صبح کاذب زند از کذب نفس - نور او یک دو نفس باشد و بس" (سعدی)

بلکه شرائطی را می‌جویند که توده مردم آماده به تحمل رژیم باشند. یکطرف می‌گوید همین است که هست، طرف دیگر می‌گوید طور دیگری هم میتواند باشد. چنین شرائطی دو صف بندی مقابل را به نبرد با یکدیگر وامیدارد. البته جوانب دعواگوناگون است ولی دو نیروی متضاد در مقابل هم قرار می‌گیرند. یکی نیروی بنیادگرا و دیگری نیروی رفورمیسم. تضاد این دو نیرو پیوسته در حال گسترش است. کفه ترازو گاهی به سمت بنیادگران و گاهی به سمت نیروهای رفورم تمایل می‌یابد. در غالب اوقات بنیادگرایان تفوق دارند ولی معمولاً و در دید طولانی اقبال آنها که نگاه به جلو دارند بیشتر است تا آنها که چشم به گذشته دوخته‌اند. ممکن است بنیادگران بتوانند با استفاده از کلیه ابزارهای که در دست گرفته‌اند (تبلیغاتی و قهرآمیز) نیروهای رفورم را سرکوب کنند، سران آنها را لحاظ جسمانی معدوم سازند. ولی این سیستم قانونمندی را حفظ خواهد کرد، نیروهای رفورم جدیدی خواهد زائید. بنیادگران خود زاینده نیروهای رفورمی نوینی خواهند شد. باز هم حکایت از نو آغاز می‌شود. تضاد بنیادگران با نسل جدیدی از نیروهای رفورمی.

در ابتدا تضاد این دو نیرو قابل کنترل است. وجود شخصیت‌هایی همانند آیه‌الله خمینی میتواند طرفین را به تعادل وادارد. ولی بتدریج تضادها عمیق‌تر، نبردها آشتی‌ناپذیرتر و زد و خوردها و جنگ‌ها آتشین‌تر می‌گردد. دیگر هیچ کدام از دو نیرو آماده رعایت و حفظ ظاهر نیست. عناصر این گروه برای آن دیگری توطئه می‌چینند، دشنام‌ها و بُهتان‌های بزرگی به یکدیگر حواله می‌دهند. یکدیگر را در ملاء عام می‌زنند، فرش را از زیر پای یکدیگر می‌کشند. افرادی را که خود به مقامات حساس منصوب ساخته‌اند، بازداشت می‌کنند، به زندان می‌اندازند و شکنجه می‌دهند. در عین حال هر يك از این تلاشها فاصله را دوباره افزایش می‌دهد.

در ابتدا بحث بر سر شیوه عمل است که آقا این کار را نکنید، آن کار صلاح نیست. ولی وقتی گوش طرف به این حرفها بدهکار نیست، اصول نیز به زیر علامت سؤال قرار می‌گیرد. تضاد عملی می‌انجامد به تضاد فکری و بالعکس. آنوقت است که می‌بینی

عناصری که مشترکاً يك رژیم را برقرار ساخته و در حفظش کوشیده‌اند، یکبارہ تمام این اصول را به استهزاء می‌گیرند. آنوقت است که يك جناح معتقد است برای حفظ جمهوری اسلامی باید از فرمان رهبران اطاعت کرد و جناح دیگر می‌گوید که همین حضرات رهبران بزرگترین خطر هستند برای موجودیت جمهوری اسلامی. و کار بجائی می‌کشد که نیروهای نزدیک به رژیم مهم ترین رُکن حیات جمهوری اسلامی یعنی ولایت فقیه را به زیر سؤال می‌اندازند و در کنار آن سایر اصولی را که رهبران جمهوری اسلامی محکم بر آن ایستاده‌اند. "هویت" جمهوری اسلامی رهبری آیه‌الله خمینی بعنوان ولی فقیه را در بر می‌گرفت و انطباق کامل با تمام موازین اسلامی را. تخطی از این موازین تخطی از این "هویت" است و آنچه ما شاهد آنیم بحران هویتی است که گریبان حکومت روحانیون و اندیشمندان آنرا گرفته است. بنابر این خود حضرات دچار بحران هویت هستند، نه جامعهٔ روشنفکری. برای بیرون آمدن از این بحران به هزار دوز و کلک توسل می‌یابند. یکی از آنها اجرای برنامه‌ای است در تلویزیون سراسری کشور بنام سریال "هویت".

نبرد روحانیت با جامعهٔ روشنفکری امر تازه‌ای نیست، منحصر به جامعهٔ ایران هم نیست. از ابتدای تاریخ چنین نبردی درگیر بوده است و من در جای دیگر این بحث را کمی خواهم گشود ولی آنچه در جنجال هویت‌چی‌ها مطرح است، آن است که به در بگویند تا تخته بشنود. جنجال هویت برای سرکوبی نیروهای رفورمی درون رژیم هم هست. بسیاری از نقل قول‌هایی که از جانب "تلویزیون ضد انقلاب - امریکا"، "جلسهٔ ضد انقلاب - خارج از کشور"، "بی‌بی‌سی"، "سازمان سیا"، "نشریه ضد انقلابی نیمروز"، "فراماسونرها" و روشنفکران رنگارنگ و بدون ارتباط و تمایل به یکدیگر مقیم خارج و داخل کشور می‌آورند، بی‌شبهت به سخنانی نیست که عناصر رفورمی این رژیم بیان میدارند. از برخی آیه‌الله‌های مورد غضب گرفته تا روشنفکران، نویسندگان و تکنوکرات‌های داخل رژیم. اتهام بنیادگران به اینها این است که شما همان را می‌گوئید که این بی‌دینان و بی‌وطنان می‌گویند. مواظب خودتان باشید.

در آخرین سریال "هویت" آوردند که "مخالفت با اصول ناب اسلامی در چهارچوب کلی مقوله تهاجم فرهنگی، در اشکال مختلفی قابل ارزیابی است. رفورمیسم یا تجدیدنظر در اصول و مبانی اسلامی، نمود پیچیده‌ای از این واقعیت است. رفورمیسم مذهبی در جوهره خود به عدول از اصول اسلام ناب تن در می‌دهد و به دلیل ناتوانی در دستیابی به جوهر و حقیقت دین و یا احساس خود کم‌بینی در برابر دیدگاه‌های لیبرالیستی و اومانستی، عملاً برداشت‌های منحرفی را در قالب تئوریهای به ظاهر اسلامی ترویج می‌کند"^(۱)

چنین صحنه "هویت" اختراع این هویت‌چی‌ها نیست. در تاریخ همین قرن که در شرف اتمام است شاهد صدها صحنه سازیهای نظیر سریال "هویت" بوده‌ایم. برازنده‌ترین مثال آن حدود شصت سال پیش در کشور متمدن آلمان تحت فرمانداری مرحوم گوبلز^(۲) بچشم می‌خورد. در آن زمان نیز یکباره هیاهوئی راه انداختند بنام "هنر انحرافی" یا "هنر دِجنریه شده"^(۳) این مقوله را اختراع کردند برای برچسب زدن تقریباً تمام زمینه‌های خلاق هنر مدرن. ستون آنرا بر پایه تئوری نژادپرستانه ناسیونال سوسیالیسم (نازی) قرار دادند و تقریباً تمام روشنفکران ضد رژیم و پاره‌ای از روشنفکران داخل رژیم متهم شدند که هنر اصیل نژاد آریا را به انحراف کشانده‌اند. بسیاری از آثار هنری "مباین هنر نژادی"، "ناسالم"، "انحرافی" معرفی شدند، ضبط شدند، محو شدند، تحریم شدند.

جزوه‌ای که پس از سریال "هویت" به همین نام منتشر شد، برخی از آثار هنری نویسندگان ایران را به نمایش می‌گذارد.^(۴) این آثار را "نقد و تحلیل" میکند، نشان می‌دهد که این آثار چگونه "به تمسخر گرفتن مقدسات"، "به تمسخر و توهین به ارزشهای اعتقادی نظام" پرداخته‌اند، چگونه "به مقوله دین - بخصوص اسلام - و مقدسات

۱- برنامه تلویزیونی "هویت" سریال ۲۲ Gobels - وزیر تبلیغات رژیم نازی آلمان

۲- برنامه تلویزیونی "هویت" سریال ۲۲ Gobels - وزیر تبلیغات رژیم نازی آلمان

۳- از Degeneration می‌آید. به زبان آلمانی می‌گفتند entartete Kunst

۴- جزوه "هویت"، ضامم، از ص. ۲۹۳ به بعد

مذهبی "مینگرند"، تفکر جنسی در آثار "آنها تا چه حد است، چگونه از "انقلاب اسلامی و کارگزاران نظام... از مقوله بسیجی، جنگ تحمیلی و ارزشهای دفاع مقدس" تصویر سازی میکنند، "ابتدال اخلاقی و کلامی" تا چه حد است و از این قبیل.

جنگال "هنر انحرافی" نازیها در شصت سال پیش هم بی شباهت به این نبود. آنها در سال ۱۹۳۷ در موزه "خانه هنر" در مونیخ نمونه‌هایی از "هنرهای انحرافی" را به نمایش گذاشتند تا تقریباً همین انحرافات نقل شده در بالا (بجای اسلام تئوری نژادپرستان را تعویض فرمائید) را نشان دهند. بعد از آن نمایشها و جنگالها به همین عنوان ادامه یافت تا مثلاً در سال ۱۹۳۹ بیش از هزار اثر هنری معروف در برلن یکباره در معرض عمومی سوزانده شد. هنرمندانی که این آثار را خلق کرده بودند مورد تکفیر و تحریم قرار گرفتند، اجازه خلق اثر هنری از آنها سلب شد، بسیاری از آنها به زندان و بازداشتگاه‌های مخوف فرستاده شدند. بسیاری دیگر توانستند از آلمان مهاجرت کنند. جامعه روشنفکری آلمان فروپاشید و آنچه از آن در داخل آلمان باقی ماند سر و ته یک کرباس شده بود و مرحوم گوبلز هم چیزی غیر از این نمی‌خواست.

ولی این اقبال شامل حال هویت‌چی‌ها نخواهد شد. جامعه روشنفکری ایران بسیار دورتر از آنست که بتوان آن را سر و ته یک کرباس کرد، لاقلاً این یکی عیب را ندارد. سر و ته یک کرباس شدگان حداکثر یک سیزدهم اعضاء این میهمانی هستند.

من بعنوان نویسنده این سطور وظیفه دارم حساب خودم را از حساب این یک سیزدهم "روشنفکران" در واقع خموش اندیش جدا کنم. هویت من هویت این حضرات نیست. اگر به من می‌گویند باید "هویت" داشته باشی، خواهم پرسید چه هویتی؟ هویتی متعصبانه، کورکورانه، مذهبی، ملی... یا یک هویت جهانی و انسانی؟ از همان دوران کودکی که در کتاب فارسی مدرسه از سعدی می‌خواندم که:

توکز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

این هویت در من جان گرفت و از همان دوران فهمیدم که منظور از "محنت دیگران" محنت تنها همسایه چپ و راست و همشهری و هموطن ایرانی نیست، محنت

زحمتکشان و ستمدیدگان آنطرف دنیا هم هست. آنکس که زحمتکش و ستمدیده آنطرف دنیا را دوست ندارد، در واقع خودخواه است و در دید نهائی نمی‌تواند زحمتکش و ستمدیده هموطنش را هم دوست بدارد. بنابر این میهن پرست واقعی کسی نیست که در و دیوار و کوه و دشت و نباتات، جمادات و جانواران و آدمهای درون مرزهای کشورش را - که معلوم نیست چه کس کشیده است - از آنچه در آن سوی مرزها است متمایز سازد. میهن پرست واقعی در عین حال انترناسیونالیست واقعی است. انسان را در مرکز ثقل همه امور قرار میدهد. سعادت هم میهنان خویش را جدا و مغایر با سعادت سایر انسانها نمی‌بیند.

این بود هویت ملی و اما درباره هویت اسلامی هم اضافه کنم که این بیماری با وجود آنهمه سر و کله زدنهای پدر و مادرم هیچگاه گریبان مرا نگرفت. من مردم ایران را دوست دارم و به آنها احترام میگذارم. همچنین مسلمانان را دوست دارم و به آنها احترام میگذارم. بدین ترتیب ایرانیان مسلمانی را نیز که مرا در دامان خود پرورش داده‌اند دوست دارم و به آنها احترام میگذارم. با اینهمه "هویت ایرانی و یا اسلامی" و یا ملغمه‌ای از هر دو "هویت" را "هویت مردم عقب افتاده" میدانم. چنین هویتی انسان را تنگ نظر میکند، متعصب میسازد، بسود ایران نیست، به درد اسلام هم نمیخورد. این شعر را با صدای بلند بخوانیم:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ "تعصب" پذیرد آزاد است^(۱)

بخصوص امروز که همه چیز جهانی میشود "هویت کورکورانه" ایرانی و اسلامی را باید شست و گذاشت در موزه مردم شناسی.

و من در چهارچوب "هویت" خودم این کار را به اتمام رسانده‌ام. برای من يك انسان عرب همانقدر عزیز است که يك ایرانی، خواه مسلمان باشد یا مثل من. او هم درد، هم سرنوشت من است با من گذشته و آینده مشترکی دارد، چرا نباید او را مثل يك شیرازی

۱- از اینکه شعر زیبای حافظ را سانسور کرده، بجای کلمه "تعلق" کلمه "تعصب" را گذاشته‌ام، رویم سیاه

و اصفهانی و تبریزی و رشتی دوست داشته باشم.

سلاح "غرب زدگی" دیگر در من کارگر نیست چه رسد به سلاح "تهاجم فرهنگی" و "هویت". اگر قرار باشد "هویت ایرانی" وجه اشتراکی میان من و شاهان و حکام جنایتکاری ایجاد کند که خون مردم ایران و کشورهای همسایه را مکیده‌اند، آنوقت من حاضر "هویت ایرانی" را به سطل خاکروبه بیندازم. "هویت" من با اشرف پهلوی، اردشیر زاهدی، با دکتر بقائی، با شیخ صادق خلخالی مشترک نیست. برای من آن سرباز آلمانی در جنگ دوم که به او دستور تیراندازی به یک اسیر را دادند و او از اینکار سرباز زد و حاضر شد که خودش را هم کنار آن اسیر بگذارند و تیرباران کنند، مقدس تر است تا آن حضرات هم وطنی که "از محنت دیگران بی‌خبراند". آن دانشجوی آلمانی (بنو اونه‌زورگ) که در سال ۱۳۴۶ در تظاهرات علیه شاه در برلن بخاطر همدردی با مردم ایران تیر خورد و در جا جان سپرد، هم میهن من است. ساواکی‌ها، واواکی‌ها هم میهن من نیستند. اگر اسم چنین هویتی را "بی‌هویتی" می‌گذارند، بگذارید که بگذارند.

غرب زدگی شیعه صفوی

در مبحث گذشته (هویت) نشان دادم که تمام کاسه کوزه‌های "غرب زدگی" را بر سر روشنفکران می‌شکنند. آیه‌الله خمینی منشاء بسیاری بدبختی‌ها - و یا حتا تمام بدبختی‌ها - را روشنفکران می‌دانست که با الهام از غرب تخم بی‌دینی را در این مملکت پاشیدند. رسانه‌های بنیادگران اسلامی ایران سر نخ تمام جنبش‌های روشنفکری را در غرب می‌بینند و تمام روشنفکران دگراندیش را وابسته به غرب می‌دانند.

البته در این تردیدی نیست که سهم روشنفکران در وارد ساختن افکار غرب - آشنا ساختن مردم ایران با دست‌آوردهای فکری و مادی غرب به ویژه در این دو سده اخیر - اهمیت درجه یک دارد و این حرکت آنان البته ضرورت تاریخی بود که راه پس و پیش باقی نمی‌گذاشت.

اما تمایل به غرب منحصر به این دو سده اخیر نیست و از اینرو نمی‌توان روشنفکران را تنها عامل "غرب زدگی" معرفی کرد.

بررسی تاریخی این امر نگارش کتب دیگری را ناگزیر می‌سازد و بهر حال در حوصله این کتاب نیست ولی بد نیست اشاره کوتاهی کنم به عوامل و عناصر دیگری که به سراغ غرب رفتند و افکار و دست‌آوردهای علمی و عملی آن دیار و یا احیاناً ابتذال آنان را به سرزمین ما انتقال دادند.

- اگر از اسلام شروع کنیم می‌بینیم که سرداران و جنگ‌آوران اسلام چه سهمی در آوردن متاع و اندیشه غرب بازی کردند.

- خلفاء عباسی از همان منصور عباسی گرفته تا هارون و مأمون و المعتصم والواثق از علم و فلسفه حمایت فراوان کردند به ترجمه آثار علمی، فلسفی، ریاضی، طب و ستاره‌شناسی دستور دادند. دانشمندان کشورهای مغلوب را در مراکز علمی تمرکز دادند.

ابن خلدون می‌نویسد: "ابو جعفر منصور نزد ملک روم کس فرستاد تا تعالیم مترجمه را برای وی بفرستد و او کتاب اوقلیدس و بعضی کتب طبیعیات را فرستاد. مسلمین آنرا خواندند و از مطالب آنها آگاهی یافتند و به اطلاع از مابقی این کتب و علوم راغب شدند" (۱)

"چون خلافت به هفتمین خلیفه عباسی مأمون رسید... شروع به طلب علم از مراکز آن کرد و از ملوک روم بخواست تا آنچه از کتب فلسفی ایشان است به وی فرستند و آنان نیز هر چه از کتب افلاطون و ارسطو و بقراط و جالینوس و اوقلیدوس و بطلمیوس و فلاسفه دیگر یافتند نزد او فرستادند. مأمون مترجمان ماهری برگزید و آنانرا به ترجمه کتب مذکور بگماشت و آنان نیز تا آنجا که ممکن بود از آن کتب ترجمه کردند... علاقه مأمون به ترجمه و نقل علوم به درجه‌ای بود که مثلاً به حنین بن اسحاق... در ازاء هر کتابی که از یونانی نقل میکرد، هموزن آن زر میداد" (۲)

حکماء و دانشمندان ایرانی در مراکز علمی جای گرفته بودند و اولین دسترسی را به آثار فلسفی یونان و روم داشتند. آیا این دانشمندان که پیروان تشیع در میانشان کم نبود، نقش ویژه‌ای در انتقال افکار "غرب" آن زمان یعنی یونان و روم به عرصه فکری ایران بازی نکردند؟ آری. اما این هم ضرورت تاریخی بود که راه پس و پیش باقی نمی‌گذاشت.

- شاهان دوران صفوی در باز کردن پای غرب به ایران سهم ویژه‌ای داشتند و این امر مورد توجه جلال آل احمد هم هست. با اشاره به اینکه مادر شاه اسمعیل صفوی دختر دسپینا کاترینای مسیحی یونانی بوده است، نتیجه می‌گیرد که اروپا و دنیای مسیحیت سلسله صفوی را بر پا کردند که از پشت به دشمن مقابلشان عثمانی اسلامی خنجر بزنند. اگر چه ازدواج شاه اسمعیل توطئه غرب نبود و چنین اندیشه‌ای تنها از قدرت فانتزی

۱- نقل از صادق زیباکلام، "ما چگونه، ما شدیم" ص. ۲۲۰، به نقل از دکتر ذبیح‌الله صفا: "تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی تا اواسط قرن پنجم" (انتشارات دانشگاه ۱۳۷۱ چاپ چهارم)، ص. ۴۰

۲- همانجا: ص. ۲۲۰ به نقل از صفا: ص. ۴۴-۴۵

جلال آل احمد سرچشمه میگیرد، ولی جای تردید نیست که اروپای آن زمانه در سلسله صفوی تکیه گاهی میدید برای محاصره عثمانی مسلمان. بدین ترتیب شاهان شیعه صفوی برای انتقام از عثمانی غیر شیعی به اروپا متوسل گشتند. و علماء شیعه شاهان صفوی را به این کار تشویق میکردند و متفقاً به نوعی به استقبال "غرب زدگی" رفتند. اما این تمایل آنها به غرب ضرورت تاریخی نبود راه پس و پیش باقی بود. مثلاً اینکه با عثمانی مسلمان عقد اتحاد ببندند برای قطع نفوذ اروپا و از این قبیل.

در اینجا برای زدودن این تصور که گناه اصلی این کژرویهای دوره صفویه به گردن شاهان بود و نه ملّایان، به آثار تاریخی مربوط به آن دوران مراجعه کنید. در آن دوران سلطنت و روحانیت مثل زنجیر به یکدیگر متصل بودند:

- "بطور کلی باید گفت که چون علماء کیش شیعه در این دوران (دوران صفویان) با استثناء بعضی از آنان از گروه‌های بسیار ثروتمند جامعه به حساب می‌آمدند و در نتیجه با سران کشور و مقام‌های سیاسی سوده‌های مشترک داشتند، بنابر این هرگاه گروهی مردم ستمزده بر ضد حکام و مالکان و یا مالیات‌های سنگین برمیخواستند رهبران مذهبی فتوا می‌دادند که "اجامر و اوباش باید از میان برداشته شوند".^(۱)

با توجه به یگانگی روحانیت با شاهان صفوی نمیتوان از دیده فرو گذاشت که غرب زدگی این سلاطین، غرب زدگی روحانیون آن دوره هم بود.

به عنوان نمونه‌ای از غرب زدگی شیعه صفوی مختصری از کتاب علی شریعتی "تشیع علوی و تشیع صفوی" نقل قول می‌آورم:

"صفوی ناگهان نهضت تشیعی را که همیشه در زیرزمینها مبارزه میکرد، روی کار آورد میدید که جامعه شیعه "هنوز شعارهای اجتماعی ندارد... هنوز نمیداند چگونه و در چه فرمهای جمعی و نمایشهای عمومی تجلی کند، سمبل و علائم و مراسم اجتماعی ندارد... يك مقام وزارتی به وجود آمد، و شخصیتی باسم "وزیر امور روضه‌خوانی" مأموریت یافت تا در این زمینه دست بکار شود. این وزیر امور روضه‌خوانی اولین

۱- نقل از عبدالهادی حائری در: سید تقی نصر: "ایران در بر خورد با استعمارگران"، ص. ۱۲۷-۱۲۸

تحفه‌های غرب را در قرن ۱۶ و ۱۷ به ایران سوقات آورد، و این اولین تماس فرهنگی ایران است با غرب، نه آنچنانکه می‌گویند، قرن نوزدهم و وارد کردن چاپخانه و برق و روزنامه و نظام و دارالفنون و حاجی امین‌الضرب و امیرکبیر...! وزیر امور روضه خوانی و تعزیه‌داری رفت به اروپای شرقی (که در آن هنگام صفویه روابط بسیار نزدیک و مرموز ویژه‌ای با آنها داشتند) و دربارهٔ مراسم دینی و تشریفاتی مذهبی آنجا تحقیق کرد، مطالعه کرد و بسیاری از آن سنت‌ها و مراسم جمعی مذهب و تظاهرات اجتماعی مسیحیت... و نیز علائم و شعائر و ابزارها و وسائل خاص این مراسم و دکورهای ویژه محافل دینی و کلیسا را اقتباس کرد و همه را به ایران آورد و در اینجا، به کمک روحانیون وابسته به رژیم صفوی آن فرم‌ها و رسوم را با تشیع و تاریخ تشیع و مصالح ملی و مذهبی ایران تطبیق دادند... بطوریکه ناگهان در ایران سمبل‌ها و مراسم و مظاهر کاملاً تازه‌ای که هرگز نه در ملیت ایران سابقه داشت و نه در دین اسلام و نه در مذهب شیعی، بوجود آمد. مراسمی از نوع تعزیه گردانی، شبیه‌سازی نعش و علم و کتل و عماری و پرده‌داری و شمایل‌کشی و معرکه‌گیری و قفل‌بندی و زنجیر زنی و تیغ زنی و موزیک و سنج زنی و تعزیه خوانی و فرم خاص و جدید و تشریفاتی "مصیبت خوانی" و "نوحه سرائی جمعی"... که همه شکلش اقتباس از مسیحیت است و هرکس با آن آشنا است، بسادگی تشخیص میدهد که تقلید است. اساس مراسم عزاداری بر نمایش زندگی شهدای نخستین نهضت مسیحیت... است، و نیز شرح حال حواریون و بخصوص تراژدی مریم... است تحت عنوان Passion یعنی "مصائب" که مراسم و اشکال برگزاری و نمایش و بیان آن بوسیله صفویه تقلید و اقتباس شده است... قفل زنی و سینه زنی، زنجیر زنی حتی هم اکنون، به همین شکل در لورد Lourdes سالیانه در روز شهادت مسیح برگزار میشود... نوحه‌های دسته جمعی درست یادآور "گر"های کلیسا است و پرده‌های سیاه که به شکل خاصی بر سر در تکیه‌ها و پایه‌ها و کتیبه‌ها آویخته میشود و غالباً اشعار جودی و محتشم و غیره بر آن نقش شده بی‌کم و کاست از پرده‌های کلیسا در مراسم تقلید شده و شمائل گردانی و نقش صورت ائمه و دشمنان و حوادث کربلا و غیره که در

میان مردم نمایش داده میشود، پرتره سازه‌های مسیحی است، حتا اسلوب نقاشی‌ها همان است... حتا نوری که بصورت يك هاله گرد سر ائمه و اهل بیت دیده میشود درست تقلیدی است و شاید با فرۀ ایزدی و فروغ یزدانی در ایران باستان توجیه شده است... و حتا گاه به قدری ناشیانه این تقلید را کرده‌اند که شکل صلیب را هم که در مراسم مذهبی مسیحی‌ها جلو دسته‌ها می‌برند، صفویه بدون اینکه کمترین تغییری در آن بدهند آوردند به ایران و همین الان هم بدون توجه به شکل رمزی و مذهبی آن در مسیحیت، جلو دسته‌ها راه می‌برند و همه می‌بینند که شاخصه نمایان هر دسته سینه‌زنی همین صلیب یعنی جریده است... و هیچکس از آنهایی هم که آنرا می‌سازند و حمل میکنند، نمی‌دانند برای چه چنین می‌کنند... جریده نه تنها از نظر شکل همان صلیب است، بلکه از نظر لفظ هم همان اسم صلیب است که همراه مسمی از اروپای شرقی و از زبان لاتین به فارسی آمده، چون کلمه "جریده" نه در فارسی و نه در عربی با این شکل هیچ مفهومی ندارد... دکورها و پوشش‌ها و پرده‌هایی که در اروپای شرقی و ایتالیا و غالب کلیساهای کاتولیک وجود دارد و همه می‌بینند، با همان شکل به ایران آمد، و چون مسجد امکان پذیرش این مراسم و این تزئینات جدید را نداشت و برای چنین کارهایی ساخته نشده بود، ساختمانهای خاص این امور بنا شد بنام "تکیه"^(۱)

- یکی دیگر از مراسمی که تصوّر می‌کنم از همان زمان به ایران وارد شد، مراسم عید عمرکشی است که هنوز هم از جانب عده‌ای مصرانه جشن گرفته میشود. می‌گویند دول غربی که از وحدت مسلمانان وحشت داشتند شیعیان را به برگزاری چنین مراسمی تشویق کردند. اطلاعات من در این زمینه اندک است و مطمئن نیستم که جشن عمرکشی را واقعاً غربی‌ها اختراع کرده‌اند. اما مسلم است که این مراسم عداوت میان سنی و شیعه را دامن می‌زد و از این نقطه نظر کاملاً با منافع و مقاصد قدرتمندان اروپا که پیوسته میان مسلمین تخم نفاق پاشیده بودند منطبق بود. سفر و شاردافره‌های فرنگی برای ترتیب این مراسم کمک مادی هم میکردند.

۱- علی شریعتی: تشیع علوی و تشیع صفوی، ص. ۱۷۴ - ۱۶۹

انگیزه این جشن قتل عمر بن خطاب بود که با ضربه‌های کارد دو سر ابولؤلؤ - ایرانی - بدرود زندگی گفت.

قتل عمر بنا بر مآخذ تاریخی در دهه آخر ذیحجه اتفاق افتاد ولی زعمای قوم مناسب‌تر دیدند جشن عمر را پس از پایان مراسم سوگواری محرم و صفر برگزار کنند تا پس از دو ماه گریه امکانی هم برای خنده بوجود آید. بدین ترتیب به علامه محمد باقر مجلسی مأموریت دادند که در کتاب خود موسوم به "زادالمعاد" وقوع حادثه را به نهم ماه ربیع‌الاول انتقال دهد.

آنگونه که جشن عمر کشی برگزار می‌شد در سنت مسلمانان و ایرانیان سابقه نداشت. فرم آنرا از مراسم جشن‌های مذهبی مسیحیان اروپا اقتباس کردند، همانطور که فرهنگ تعزیه و سینه زنی و غیره را از اروپا آوردند.

پیکره سازی در فرهنگ اسلامی متداول نبود با تقلید از اروپا آن را دوباره کشف کردند. در اسپانیا روز مخصوصی را به جشن "یهودا کشی" اختصاص داده‌اند. گاه در پارچه‌ای می‌پیچانند که سرانجام پیکره یهودای مرتد را تشکیل می‌دهد و آنرا آتش می‌زنند. پیکره‌ای را که در جشن "عمر کشی" می‌سوزانند شبیه همان پیکره یهودای مرتد بود، یعنی گاه را در متقال می‌چپانند و از آن عمر می‌ساختند، شبیه یهودای مرتد، آنرا آتش می‌زدند و در کنار شعله‌های آن آواز "گر" می‌خواندند که آنرا هم از اروپا آورده بودند (این سبک آواز دسته جمعی سابقاً در ایران متداول نبود) دم می‌گرفتند و می‌خواندند:

عمر عمرو - هو هو سگ پدرو - هو هو

عمر نبود بلا بود سنگ در خلا بود

نواختن آلات موسیقی (دائرة و تنبک) و مطرب بازی رونق فراوان داشت، با وجودی که با سنت ایرانیان مسلمان جور نمی‌آمد، برای شرکت کنندگان همه خوردنیها، آش و آجیل و توت خشک و قیسی و برگه و تخمه... آماده بود. به شیوه جشنهای مذهبی اروپا جلوی شکم‌ها گرفته نمیشد. بعضی‌ها از پُر خوری بالا می‌آوردند.

از اول ماه ربیع‌الاول در هر محل دکانهای خاصی برای فروش اسباب آتش‌بازی

(باروت و ترقه و فشفشه و تیر تخش و خمپاره کاغذی....) دایر میگردید که مسلمین به شیوه اروپائیا آتش بازی کنند.

گاهی هم پیش می آمد که بزرگان و خواص در آن اطاق عقب خلوت می کردند. گیلان عرقی بالا می انداختند، تریاک هم می کشیدند..

دنیای غرب هم در آنسوی عثمانی اسلامی نشسته بود و وقتی میدید که شیعیان پیکره خلیفه بزرگ اسلامی را میسوزانند با دم خود گردو می شکست و البته این ضرورت تاریخ نبود.

جلال آل احمد هم که به دنبال غرب زدگی تا دوران اسکندرو اعراب به عقب برمیگردد، این غرب زدگی شیعیان را از قلم می اندازد.

پس چه باید کرد؟

عقب افتادگی مملکت، ما را نیز همچون جلال آل احمد رنج میدهد. بدیهی است که آرزوی پیشرفت منحصر به ما نیست. میلیاردها مردم محروم جهان با حسرت به کشورهای پیشرفته مینگرند و به شهرهای پر زرق و برقشان و فروشگاههای پر از اجناس و دیگهای پر از گولاژشان و از خود می پرسند که آیا این سعادت روزی شامل حال ما هم خواهد شد.

امروز مسئله "پیشرفت" مهمترین معضل کشورهای عقب افتاده است. تمام نیروها را بکار می اندازند تا ما هم "پیشرفت" کنیم، سد بسازیم، بزرگراه بسازیم، کارخانه بسازیم. هزاران استاد اقتصاد چه در غرب و چه در اینطرف دنیا عقل خود را به کار انداخته اند تا گره مشکل گشا را بیابند و بکشایند. زعمای قوم مدت هاست سر مردم را با نسخه های عجیب و غریب شیره مالیده اند. برای حفظ قدرت و موقعیت قول میدهند که مملکت را تا چند سال دیگر از "دروازه تمدن بزرگ" گذران خواهند داد ولی وقتی میخواهند به قول خود عمل کنند مثل خر در گیل میمانند. بهترین هنرشان این است که به قول جلال آل احمد ما را به "زائده صنعت غرب" تبدیل کنند.

وقتی روزنامه های رسمی و نیمه رسمی را میخوانی با عکس و تفسیر و ریسمان و قیچی می بینی که باز هم کارخانه افتتاح کردند، سد افتتاح کردند، بزرگراه افتتاح کردند، قطار راه آهن و بندر و پلی تکنیک و پلی کلینیک... به آدمهای خوشبین امر مشتبه میشود که چیزی نمانده امریکا را پشت سر بگذاریم. ولی وقتی رویا به انتها میرسد و سرت را از روی متکا بر میداری می بینی که از جای تکان نخورده ای و هنوز اندر خم يك کوچه ای. آنها که پیشرفته بودند بیشتر پیش رفتند و ما به قول جلال آل احمد "سازنده ماشین نیستیم. اما به جبر اقتصاد و سیاست و آن مقابله دنیائی فقر و ثروت - بایست مصرف کنندگان نجیب و سر براهی باشیم برای ساخته های صنعت غرب. یا دست بالا

تعمیرکنندگان باشیم قانع و تسلیم و ارزان مزد، برای آنچه از غرب می آید" (۱) می بینی تمام کوششهایی که برای غلبه بر عقب ماندگی بکار رفته ما را هر چه بیشتر وابسته کرده است به کشورهای پیشرفته، تبدیل کرده است به مصرف کننده بنجل های صنعتی و فرهنگی... آنها.

شاید یکی از علل عدم موفقیت ما در پیشرفت در آن است که ما از مقوله پیشرفت همان را می فهمیم که اساتید کشورهای پیشرفته تعریف میکنند و چون آنطور می فهمیم، همان راهی را می رویم که آن حضرات توصیه می کنند. اگر تعاریف جدیدی بیاوریم و به راه های کاملاً جدیدی گام بگذاریم شاید پایانش پیشرفتگی امریکا نباشد ولی يك نوع پیشرفت باشد که طلسم عقب ماندگی را بشکند.

کمی در مقوله "پیشرفت" و عقب ماندگی مکث کنیم:

جلال آل احمد بحث را بدینگونه می گشاید: "ممالک رشد کرده... قادرند به کمک ماشین مواد خام را بصورت پیچیده تری درآورند و همچون کالائی به بازار عرضه کنند" در حالی که "ممالک عقب مانده - یا ممالک در حال رشد - یا ممالک غیر صنعتی - یا مجموعه ممالکی که مصرف کننده آن مصنوعات غرب ساخته اند، مصنوعاتی که مواد خامشان... از همین عالم رفته. یعنی از ممالک در حال رشد! نفت از سواحل خلیج - کنف و ادویه از هند - جاز از افریقا - ابریشم و تریاک از چین". (۲)

کسانی هم که در علم اقتصاد تبحری نداشته باشند - مثل نویسنده بیخبر این سطور - بزودی متوجه میشوند که يك پای این تقسیم بندی می لنگد. اولاً در کشور ما هم گاهی مواد خام بصورت پیچیده تری در میاید (صنایع پتروشیمی و از این قبیل) ثانیاً تمام مواد خام از این سوی عالم نرفته، خودشان هم مواد خام بسیاری دارند. ثالثاً مصرف کننده عمده مصنوعات "غرب" خود غریبها هستند و بخش بسیار کمی از آن به ما میرسد. امریکا و اروپای غربی و ژاپن با وجودی که يك پنجم دنیا جمعیت دارند هشتاد درصد تولیدات صنعتی کره ارض را مصرف میکنند. يك نفر امریکائی هزار و یا هزاران برابر

آن "نه هندی" که در جای دیگر شرحی از او آوردم مصرف میکند. نه تنها مصرف میکند بلکه اسراف هم میکند، اتلاف هم میکند. اگر مصرف کنندگی نشانه عقب افتادگی بود، امریکا و اروپا از همه عقب تر بودند.

در مورد پیشرفتگی و عقب ماندگی نه تنها جلال آل احمد، بلکه همانطور که اشاره شد بسیاری از اساتید قلم زده اند. تعاریف این حضرات نیز در هم و بر هم، ناروشن و موهوم است. ملاکها و معیارهای آنان حداکثر نشانه پیشرفت و عقب افتادگی را شرح میدهد نه کیفیت و حالت را. وقتی به "نشانه" اکتفا کنیم از کیفیت غافل می مانیم.

"پیشرفت" و "عقب ماندگی" را چگونه تعریف میکنند؟

- آیا میزان تولید تعیین کننده میزان "پیشرفتگی" است؟ نه. زیرا کشورهایی هستند که کم تولید میکنند و پیشرفته هستند. کشورهایی هم هستند که زیاد تولید میکنند ولی عقب افتاده.

- آیا میزان صادر کردن و یا وارد کردن تعیین کننده میزان پیشرفتگی و یا عقب ماندگی است؟ نه. کشورهایی هستند که وارد کننده هستند و پیشرفته و آنهایی که صادر کننده و با اینهمه عقب مانده.

- آیا تمرکز و ازدیاد جمعیت تعیین کننده میزان عقب افتادگی است؟ نه. به مثال بلژیک توجه کنیم.

- آیا تمرکز سرمایه در یک کشور تعیین کننده پیشرفتگی است؟ نه در عربستان سعودی هم سرمایه تمرکز دارد.

- آیا درآمد سرانه میزان است؟ نه. در کویت درآمد سرانه خیلی بالا است.

- آیا رشد تکنولوژی میزان است؟ نه. هندوستان از لحاظ تکنولوژی خیلی پیشرفته است.

- آیا اینکه آدمها روزانه چند کالری نوش جان میکنند میزان است؟ نه. زیرا این یک مقیاس معدوی است.

- آیا درصد بیسوادی میزان است؟ یا مثلاً درصد مرگ نوزادگان، بی دوائی، امکانات بهداشتی و از این قبیل؟

اینها هم نشانه هستند نه کیفیت. حتا اجبار يك کشور به مبادله غیر عادلانه کالا نشانه عقب افتادگی نیست.

شاید میزان پیشرفتگی در کشورهای پیشرفته امروز ترکیبی از معیارهای بالا باشد. ولی ترکیب این معیارها و به عبارت دیگر ادای کشورهای پیشرفته را درآوردن مشکل گشای کشورهای عقب افتاده امروز نیست.

برخی مورخین و اقتصاددانان بازاری چنین تجویز میکنند که اگر میخواهید به پای آنان برسید باید مثل آنها عمل کنید و همان راهی را بروید که آنها پشت سر گذاشتند. ولی وقتی شروع می‌کنیم می‌بینیم که تجربه آنها قابل تکرار نیست. آن مراحل رشدی که کشورهای "غرب" پیمودند، آن شرایط تاریخی، آن توازن قدرت‌ها دیگر تکرار نمیشوند. در آن زمان نه امپریالیسم وجود داشته نه "کشورهای در حال توسعه". برای کشورهایی که به مرحله سرمایه‌داری رسیده بودند امکانات گوناگونی باز بود که به توسعه خود ادامه دهند. البته در آن زمان هم امکانات یکسان نبود ولی کم و بیش برای همه آنها بود. قوانین رشد اقتصادی امروز با آن دوران کاملاً متفاوت است، حتا در مقیاس يك يك کشورهای عقب مانده متفاوت است.

امروز چند آقا بالا سر به مملکت شما نظر دوخته‌اند که چکار می‌کنید، اگر راهی را که انتخاب می‌کنید به مذاق آنها خوش نیاید چهره را در هم می‌کشند. شما را وادار میکنند که نسخه "پیشرفت" را در دکان این حضرات به پیچید. این نوع تجویز اگر نشانه آزمندی دوافروش نباشد نشانه نادانی و ناشیگری او که هست.

به هر حال، اگر شیوه معالجه آنها را نپذیرید درها را برویتان می‌بندند، دیگر از پول بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سایر دکانهای از این قبیل خبری نیست. شما را می‌گذارند در آفتاب تا خشک شوید. ولی اگر دست استمداد بسوی آنها دراز کنید، روی خوش نشان میدهند. دست و دل باز میشوند و ظاهراً زیر بغل شما را می‌گیرند. عده‌ای "مستشار اقتصادی" بیکاره برایتان میفرستند تا راه و رسم کار را به شما نشان دهند که چگونه کشور، صنعتی میشود، چگونه بازار به راه می‌افتد، بانکداری، کشاورزی، تعلیم و

تربیت... وقتی "مستشاران" برمی گردند، می بینید که جیب شما خالی و کیسه آنها پر تر شده است. تعدادی کارخانه های بی مصرف بجا میماند، وامهای چند ده میلیاردی، نزولهای سرسام آور برای این "کشور در حال توسعه". آنکس که مسئله اش حل شده همین مستشاران اند و بانک های بزرگ و مونوپولهای بزرگ غرب و پادوهایشان. پس از فروپاشی بلوک غربی و شکستن دیوار برلن، از آنجا که اقتصاد بلوک شرق، در اثر ده ها سال فساد و بی لیاقتی از اعتبار افتاده بود، فقط یک جنس خریدار داشت که شعار "غرب" بود یعنی "اقتصاد بازار آزاد". این تنها نسخه پیچیدنی بود، برای همه جا معتبر، نه تنها برای امریکا و هلند بلکه برای تاجیکستان و چاد و بوروندی. نوعی خاکشیر بود که هر مرضی را شفا میداد.

کشورهائی که نسخه "اقتصاد بازار آزاد" را بکار بستند، از درد شفا نیافتند. بر عکس وابستگی آنها بیشتر شد، فشار اقتصادی بر آنها بیشتر، قرضشان بیشتر، عقب افتادگیشان بیشتر.... در پیشاپیش این بیماران روسیه قرار دارد که با وجود میلیاردها اعتبار "غرب" از يك بحران به بحران دیگر لیز میخورد.

درد اصلی آنها را در وابستگی آنها به کشورهای آقا بالا سر باید جست. البته وابستگی هم علت دارد. ولی علت آن هم عقب ماندگی نیست می گویند شما وابسته اید زیرا عقب مانده هستید. ولی حقیقت این است که ما عقب مانده ایم بخاطر اینکه وابسته ایم. عقب ماندگی مولود نظام نوین بین المللی است که در يك سو امپریالیسم قرار دارد و در سوی دیگر کشورهای دست بفرمان او. همانطور که نظام ارباب - رعیتی بدون وجود رعیت قابل تصور نیست، نظام نوین هم بدون وابستگی کشورهای عقب مانده غیر ممکن است.

میتوان با بسیج کردن تمام ذخائر و نیروها، با استخراج و فروش هر چه بیشتر مواد اولیه و نفتی و با کسب و جلب تفقد کشورهای ارباب به يك رشد اقتصادی ۸ - ۱۰ - ۱۲ درصدی، آنهم در مدت محدودی دست یافت که البته کاجی بعضی هیچی است ولی تا وابستگی وجود دارد مسئله اصلی حل نشده است. عقب افتادگی اعتبار خود را حفظ

خواهد کرد بدون توجه به اعداد و آمار.

برای رفع عقب ماندگی باید قفسی را که در آن سیستم متقابل کشورهای جلو افتاده و عقب افتاده حاکم است درهم شکست و از آن بیرون رفت. به زور بیرون رفت ولی بیرون رفت.

قانون اساسی رشد اجتماع بشری تا ابد نمی‌تواند این باشد که کشورهای بچاپند و کشورهای چاپیده شوند. مقدرات الهی هم نمی‌تواند اینگونه باشد که کفار روی زمین بهشت داشته باشند و مسلمانان دوزخ. این برزخ را آن کفار به ما تحمیل کرده‌اند. البته ما هم خود در عقب ماندگی مقصر هستیم، حتا میتوان ادعا کرد که عامل اصلی، عامل درونی بوده است، رشد فساد، عقب اندیشی فرهنگی، تن دادن به سرکوب، بستن زبان و شکستن قلم روشنفکران، بزیار افکندن پرچم نبرد توده‌ها و طبقات زحمتکش، جهل و خرافات و از این قبیل... اینها همه راه پیشرفت ما را دشوار و ضربه‌پذیر ساختند، دروازه تمدن را بروی ما بستند، آنگاه استعمار و امپریالیسم آمد و این دروازه را از آنطرف قفل زد تا ما نتوانیم از آن بگذریم.

چاره ما این است که این سدّی را که خود نیز در ساختنش مسئول بوده‌ایم از جا بکنیم. خودمان این سدّ را بشکنیم، از مستشاران غربی نپرسیم که راه و رسم شکستن سدّ چیست. تجربه کشورهای که در چهارچوب مصلحت استراتژی "غرب" چندین سالی از رشد اقتصادی ۸ - ۱۰ - ۱۲ درصد مستفیض بودند و امروز به قول متخصصین غرب به پاشنه دروازه میان عقب و جلو افتادگی رسیده‌اند درد ما را دوا نمیکند. زیرا اولاً معلوم نیست ثبات پیشرفت آنها که سرنوشت آن در واشنگتن تعیین میشود، تا چه حد است و ثانیاً وابستگی آنها به واشنگتن "پیشرفتگی" آنها را به زیر علامت سؤال می‌گذارد و ثالثاً آن "پیشرفت" که در زیر چکمه صاحب منصبان نظامی در جریان است ارزانی خودشان باد. نسخه‌های پیشرفت آنان برای ما عملی نیست، ایدآل هم نیست. زیرا ما نباید از مقوله "پیشرفت" تشدید تمایزات طبقاتی و بی‌عدالتی اجتماعی را درک کنیم، این نوع "پیشرفت" در واقع یعنی عقب‌گرد. رشد سرمایه‌داری در این کشورها نشانه پیشرفت

نیست. سرمایه‌داری نمی‌تواند بدون توده‌های انبوهی از مردم که زیر ستم اجتماعی و طبقاتی قرار گیرند وجود خارجی داشته باشد. بهمین دلیل تئوری "رشد اقتصادی" از طریق "بازار آزاد" را باید بوسید و کنار گذاشت و یا پس داد به پیامبران این تئوری. زیرا این تئوری یعنی بکارگرفتن قانون جنگل که در آن هر جانوری که نیرومندتر و درنده‌تر است بتواند حیوانات دیگر را که ضعیف‌تر و مظلوم‌تراند بدرد. این رؤیا نیز که اول قانون "بازار آزاد" را پیاده کنیم، به سرمایه‌داری رشد نامحدود بدهیم، تا اقتصاد مملکت را بکار اندازد و ما را از "غرب" بی‌نیاز سازد تعبیر نخواهد شد و هیچ تجربه‌ای هم آنرا به اثبات نرسانده است. البته میتوان در شرائط و زمان محدودی به سرمایه‌داری داخل امکان رشد داد که بازار را به کار اندازد، تولید کند، امکان مصرف بوجود آورد، پول را به گردش اندازد و بنیه اقتصادی را تقویت کند. ولی این مدّت باید محدود باشد و لزوم رفاه طبقات ستمدیده را از نظر دور ندارد. همچنین نباید فراموش کرد که سرمایه‌داری پس از این مدّت محدود داوطلبانه کنار نمی‌کشد، باید روزی آنرا برانداخت. سرمایه‌داری خود را نفی نمیکند بلکه باز خودساز است. باید نظام او را در هم شکست.

تجربهٔ قرنی که در شرف اتمام است چه بود؟

از جمله این بود که روسیه عقب مانده و چین عقب ماندهٔ قرون وسطائی نه از راه قوانین سرمایه‌داری بلکه - با وجود تمام نارسائیه‌ها - با پیچیدن نسخهٔ جدیدی قفس عقب ماندگی را در هم شکستند. روسیه تواست در مدت کوتاهی از يك کشور عقب مانده به يك قدرت جهانی تبدیل شود، بر عقب ماندگی فرهنگی چیره شود، آن جهشی را پدید آورد که بدون نظام سوسیالیستی صدها سال وقت لازم داشت، بی سودای را محو سازد، سیستم آموزش عمومی را تضمین کند، کار ایجاد کند، کارخانه بسازد، کشتی و هواپیما بسازد، صنایع فضا نوردی را برپا سازد و از لحاظ جهانی پیشگام گردد، از جنگهای میهنی، از جنگ وحشتناک جهانی موفق و سرافراز بیرون آید. البته در بشقاب مردم شوروی يك استیک خونابه هفتصد گرمی قرار نداشت، سرانه مصرف کالری پائین‌تر از

امریکا بود، شهرها، ساختمانها، زرق و برق نیویورک و پاریس را نداشتند ولی جامعه شکوفا و پویا بود. اگر ملاک "پیشرفت" را ملاک معمول بورژوائی قرار میدادیم در نگاه اول از امریکا و اروپا عقب تر بود. در آنجا سرمایه و خلاقیت آن محدود بود، ریخت و پاش محدود بود ولی عدالت اقتصادی حکمرانی میکرد، از سرمایه داری خلع ید شده و سرنوشت اقتصاد از چنگ او رهائی یافته بود و از همه مهمتر اقتصاد روسیه دیگر وابسته به امپریالیسم نبود. همین عدم وابستگی شانس پیشرفت روسیه بود و نظام شوروی بطور کلی و حتا از همین نقطه نظر عدم وابستگی در بطن خود جلوتر بود از امریکا و اروپا و تمام زرق و برقشان. و اگر سرمایه داری به همت جنت مکان خروشچف و یاورانش بر مسند قدرت باز نمی گشت قدرت و عظمت شوروی امروز معجزه آسا بود و حتا می توانست نارسائیهای دوره سی ساله اش را هم جبران کند، سیمای جهان امروز غیر از این میشد که شد.

جمهوری چین پس از انقلاب ۱۹۴۹ توانست تمام زنجیرهای را که امپریالیسم به دست و پایش بسته بود، بشکند و با گامهای بزرگ پیش رود و اقتصاد خود را مستقلاً و به دست خود سازمان دهد و از يك کشور عقب افتاده به يك قدرت جهانی مبدل شود. باز هم میزان درآمد سرانه و غیره از تایوان کمتر بود ولی از سرمایه داری خلع ید شده بود، سرنوشت کشور چین و اقتصاد آن به زحمتکشان انقلابی سپرده شده بود و بدین ترتیب نظام چین يك مرحله تاریخی از تایوان جلوتر بود و اگر سرمایه داری به همت دارو دستة خُلدآشیان دنگ سیائوپنگ موفق به بازگشت نمیشد، قدرت و عظمت و جذابیت و پیشرفت چین امروز معجزه آسا میشد.

البته امروز هم چین قدرت بزرگی است و از راه رشد سرمایه داری (که اول نامش را راه رشد غیر سرمایه داری گذاشتند) در حال پیشرفت است و میتواند به ابر قدرت دوم - بعد از امریکا - تبدیل شود ولی اولاً از لحاظ تاریخی مجدداً يك مرحله به عقب افتاده است و ثانیاً شالوده این پیشرفت های امروزی در همان دوران سوسیالیسم ریخته شده است و ثالثاً امروز هم عدم وابستگی به انحصارهای امریکا و اروپا ضامن این

"پیشرفت" است.

در بالا به "نارسائیهای دوره سی ساله" ساختمان سوسیالیسم در شوروی اشاره شد. با چند جمله اشاره کنم که منظور چیست. یکی از آن نارسائیها اینکه حل تضادهای اجتماعی و حل تضادهای درون خلق با ابزار مناسب صورت نمی‌گرفت. یکی از نارسائیها انحرافات تئوریک بود که منجر به انحراف در عمل می‌گردید. یکی از نارسائیها مثلاً در اقتصاد عدم توازن بین تولید صنایع سنگین و صنایع مصرفی بود. برای تولید کوشش فراوان بکار رفت که ثمرات فراوانی هم داشت ولی پای صنایع مصرفی میلنگید. البته تولید وسائل تولید، ساختمان صنایع سنگین کشور، شوروی را خودکفا و بی‌نیاز از امپریالیسم میساخت، ولی بدون اینکه به آن لطمه‌ای وارد شود، ممکن میبود که صنایع مصرفی هم گسترش یابد. بالاخره هدف صنایع چیست؟ همانطور که "هنر برای هنر" پوچ و موهوم است، "صنعت برای صنعت" هم بدرد موزه صناعت شناسی میخورد، هدف صنعت باید برآورد نیاز مردم و ایجاد رفاه مردم باشد. باید وسائل مصرفی هم تولید و با ابزار کنترل سوسیالیستی توزیع گردد. این خود به گسترش و ترقی صنعت متقابلاً کمک میرساند و بنیه اقتصادی سوسیالیستی را تقویت میکند. اگر تولید وسائل مصرفی محدود بماند و نتواند نیاز جامعه را پاسخ گوید، به همه کس نرسد و در دست افراد معدودی بماند، مقدمه‌ای خواهد شد برای اختلافات طبقاتی، بازار سیاه به کار خواهد افتاد و این خود يك نوع بذر پاشی است برای تولد نوین سرمایه‌داری.

البته جامعه مصرف‌کننده صفر محکوم به فنا است. ولی ما وقتی از "مصرف" می‌گوئیم منظورمان آن مصرفی است که مورد نیاز مردم است نه نیاز لوکس قشر کوچک بورژوازی.

مصرف را نباید مثل جلال آل‌احمد محکوم کرد. باید آنرا با تدبیر و کنترل گسترش داد تا پول را کد و بیکار نماند، به گردش افتد و بنیه اقتصادی را تقویت کند. در بالا از برخی از نارسائیها و کمبودهای ساختمان سوسیالیسم در شوروی نام بردیم.

این و برخی دیگر از نارسائیه‌های دیگر می‌توانست اصلاح و برطرف شود. اما ام‌الفساد که به شکست ساختمان سوسیالیسم کشید اقتدار بوروکراتی بود که دامنه وحشتناکی یافت و سوسیالیسم را که از نبردهای خارجی پیروز آمده بود از داخل درهم شکست. داستان اسب چوبی تروا تکرار شد. دشمن خارجی که نتوانست بر شوروی سوسیالیستی چیره شود، اسب چوبینی باقی‌گذار و در شکم آن همان بورژوازی بوروکرات را جای داد که از فرصتی مناسب بهره‌گیرد و از داخل به سوسیالیسم بتازد و آنرا درهم شکند. این دشمنان سوسیالیسم توانستند تا عالیت‌ترین مقام‌های دولتی و حزبی را احراز کنند. تصور میرفت که اینان بورژوازی را برمی‌اندازند و طبقه کارگر را به سرکردگی میرسانند، درست عکس آن عمل کردند، طبقه کارگر را شکست دادند و بورژوازی را بازگرداندند

* * *

در اینجا مختصراً اشاره شد به اینکه راه پیشرفت تقریباً چگونه می‌تواند باشد ولی راه علاج هر چه باشد آن نیست که جلال آل‌احمد تجویز میکند. "راه علاج" او ما را به تضادهای غیر قابل حل می‌کشاند. برای علاج شکم درد نباید داروئی تجویز کرد که قبل از اینکه درد شکم را بخواباند، سر درد و پا درد هم بیاورد. در يك جا می‌گوید "بحث از نفی ماشین نیست، یا طرد آن. چنانکه طرفداران "اتوپی" در اوائل قرن نوزدهم میلادی گمان می‌کردند."^(۱) اما در جای دیگر تنفر عمیق خود را به ماشین اینگونه لو می‌دهد: "آنوقت غرب زدگی ایجاب میکند که همین روستاها را با این شرائطی که شمردم بیندازیم زیر لگد تراکتورهای جورواجور... و آن وقت این تراکتورها چه میکنند؟ همه مرزها و سامانهای اجدادی را بهم میزنند"^(۲) و در جای دیگر: "اما راه سوم... جان این دیو ماشین در شیشه کردن است. آنرا به اختیار خویش درآوردن... باید ماشین را ساخت. اما در بندش نبایست ماند. گرفتارش نباید شد. چون ماشین وسیله است و هدف نیست"^(۳) که البته فکر کاملاً درستی است که باید آنرا تا آخر ادامه داد که اگر

۲- همانجا: ص. ۹۲

۱- جلال آل‌احمد: "غرب زدگی"، ص. ۲۷

۳- همانجا: ص. ۱۱۸

میخواهیم به پیش رویم باید سرنوشت ماشین در دست ما باشد نه برعکس. بطور خلاصه: ما برای شکستن قفس عقب ماندگی و پرش به فضای آزاد پیشرفت، باید دو مرحله را پشت سر بگذاریم که از لحاظ زمانی همگام و از لحاظ اجتماعی همساز باشند.

اولاً باید دست ارباب‌ها را از سرنوشت خود کوتاه کنیم، مبارزه‌ای مداوم و قاطع با امپریالیسم را در پیش گیریم. هر دستی را که از سوی قدر قدرت‌ها برای چنگ انداختن به ما دراز شد از بازو قطع کنیم. اگر هم ناگزیر به تبادل کالا، پول و داد و ستد با آنها هستیم بعنوان حریفی برابر خود مختارانه عمل کنیم، زیر بار قراردادهای تحمیلی نرویم، ممکن است این قاطعیت در ابتدا با منافع مادی ما در تضاد بنظر آید ولی در دید طولانی پیروزی زاست.

دوم اینکه عدالت اجتماعی را که تاکنون غیر از سوسیالیسم بدیل دیگری ندارد برقرار سازیم و آنرا پیوسته استحکام بخشیم. این سیستم بر روی دوش توده‌های مردم برقرار خواهد ماند، بنابر این برای قوام آن باید هم اصلی را متوجه توده‌ها سازیم. باید آنها را مرکز ثقل تاریخ سازیم. به خوراک، بهداشت، نیازهای فرهنگی و رفاه اجتماعی آنان وجدانه و صمیمانه توجه داشته باشیم.

برای رشد صنایع باید بازار داخلی را تقویت کرد. باید از کلیه دستاوردهای جهان غرب که نه تنها متعلق به آنها بلکه متعلق به ما هم هست و ما قرنهای آنها پرداخته‌ایم، استفاده کنیم.

دست‌آوردهای تمدن انسانی، در هر کجا که تحقق یافته باشد، متعلق به همه انسانها است. مثلاً توجه کنیم به فن کشتی‌رانی که با هدفهای استعماری رشد کرد و درست بهمین دلیل متعلق به استعمارزدگان هم هست. بدین منطق باید دست‌آوردهای فرهنگی خودمان را نیز زنده کنیم و در اختیار دیگران بگذاریم. بگردیم که کدام يك از سنن ما خوب بوده و در طول تاریخ به فراموشی گرائیده است. مثلاً بگردیم که آیا در فنون پزشکی گذشته ما عناصری هست که به درد امروز هم بخورد، مثل چینی‌ها

بکوشیم این فنون را زنده کنیم و از دستبرد کارخانه‌های داروسازی لاروش و بایر... در امان نگاه داریم.

در استفاده از دست‌آوردهای فرهنگی و تکنیکی دیگران و خودمان باید با دقت و احتیاط رفتار کنیم. ببینیم کدام بهتر است و به آن بچسبیم. از "غریبها" از خودبیگانگی را نیاموزیم بلکه مثلاً قانون ۸ ساعت کار روزانه برای کارگران را، آزادی زنان را... باید به رفرم ارضی عمیق دست زنی که پایان آن آزادی کامل دهقانان باشد و تأمین نیازمندیهای کشاورزی کشور.

باید بدانیم که پیشرفت یعنی سعادت ما و تمام توده‌های مردم. باید مردم خوشبخت باشند و خوشبختی را احساس کنند. با توجه به اینکه خوشبختی يك حالت روحی است، بسته به آن نیست که يك استیک هفتصد گرمی روی بشقاب خلق‌الناس باشد. گاهی خوراك ساده مطلوب‌تر است تا دیس‌های پلوئی که وقتی کفگیر را بر میداری چك چك از آن روغن میبارد.

مهم این است که انسانها شاد باشند و از زندگانی خود راضی. اگر هم جان می‌کنند بدانند برای اربابها نیست، برای کارخانه‌کوکا کولا و مک‌دونالد نیست، برای خودمان است و عزیزانمان و توده‌های زحمتکش.

گفتم که خوشبختی يك احساس است و ما جویای این احساس هستیم به قول داستایوفسکی بدبختان به این جهت بدبختند که نمی‌دانند که خوشبختند و باید به آن اضافه کرد که خوشبختان بدانجهت خوشبخت‌اند که نمی‌دانند بدبخت‌اند.

نعم مادی فقط یکی از شرائط خوشبختی و همچنین پیشرفت است. تمام آن نیست. در هیچ جای دنیا وفور نعم مادی به اندازه ایالات متحده نیست ولی این آیا نشانه خوشبختی خلق‌الناس آن دیار است؟ اینطور که می‌گویند بیماریهای افسردگی (دپرس و غیره) از همه جای دنیا بیشتر است. تعداد افرادی که برای معالجه بیماری افسردگی به پزشك روانکاو مراجعه میکنند سرسام‌آور است. تعداد خودکشی بیش از نسبت آن در سایر کشورها است.

یکی از شرایط خوشبختی آزادی و صلح است. ولی باید ابتدا آزادی و صلح را در خودمان برقرار سازیم. برای حفظ آزادیهای اجتماعی باید به آزاداندیشی خودمان میدان دهیم و بدانیم که آزادی همیشه قابل دستبرد است ولی آزاداندیشی نه. اگر کسانی کمین گرفتند و آزادی ما را ناپدید ساختند، نیروی آزاداندیشی ما میتواند آنها دوباره بازسازی کند.

مقوله "پیشرفتگی" و "عقب ماندگی" در ارتباط مستقیم است با امر رشد و استقرار دموکراسی و البته تجربه اروپا و امریکا نشان داد که تولید کالائی بورژوائی در ساختارها و روابط اجتماعی، نیروهای مادی تازه‌ای را بکار انداخت که به دگرگونی مداوم اجتماع مبدل شد. رشد و استقرار دموکراسی برای گسترش سیستم کالائی بورژوائی ناگزیر و حیاتی بود. بعبارت دیگر تحول ساختارهای اقتصادی بود که به دموکراسی فضای تنفس داد و به رشد آن انجامید.

این فرایند در اروپا قرن‌ها پیش آغاز شد و تا امروز دوام یافت. ولی وقتی در اروپا شروع شد و رشد میکرد کشور ما درگیر خون ریزیها و جدالهای قبیله‌ای و ایلاتی بود. از هزاران سر بریده کله منار ساختند و هزاران چشم را از حدقه بیرون می‌کشیدند، روی طبق می‌گذاشتند، به حضور همایونی می‌آوردند. مهر پدری، برادری و فرزندی هم سرشان نمیشد چه رسد به مردم دوستی و مردم سالاری. این حقیقت برخی از روشنفکران ما را بدین نتیجه میرساند که پیش شرط تاریخی رشد دموکراسی بدون چون و چرا رشد و گسترش سیستم کالائی بورژوائی است و این فرایندی است که در اروپا چند قرن به طول انجامید و لابد ما هم به همین وقت نیاز داریم. این استنتاج رابطه متقابل پدیده‌ها را در نظر نمیگیرد و در حقیقت ادای اروپا درآوردن است.

به يك مثال ساده توجه کنیم: شورش مردم معمولاً به ضعف رژیم می‌انجامد. ولی ضعف رژیم هم میتواند شورش مردم را برانگیزد. در اروپا رشد طبقات - بورژوازی و کارگر - به رشد و استقرار دموکراسی انجامید. ولی آیا قابل تصور نیست که در ایران رشد و استقرار دموکراسی بتواند به رشد طبقات اجتماعی و پیشرفت اقتصادی

بیانجامد؟ امیدوارم حضرات روشنفکران مرا بخاطر طرح این سؤال متهم به ساده‌انگاری نسازند.

به هر حال سخن بر سر این است که باید با يك سیاست درست و مبتنی بر تجربیات علمی جوامع بشری و آگاه بر دیالکتیک تاریخ، يك سیاست توده‌ای بازتاب دهنده آرمانهای مردم زحمتکش را حکمفرما ساخت. تنها رهائی انسانها از بردگی است که به پیشرفت علمی و فرهنگی آنها تحقق می‌بخشد. این منطق شرکت زنان را در جنبش پیشرفت ضروری می‌سازد که البته منوط به آزادی کامل آنها هم هست. شرکت برابره‌ی زنان در بازسازی اجتماع هم به پیشرفت فرهنگی و هم به پیشرفت اجتماعی یاری می‌رساند. با آزادی کامل زنان، با يك ضربه، نیروی تصمیم‌گیرنده و سازنده اجتماع دو برابر می‌گردد. همه مردان باید بدانند که آزادی آنها بدون آزادی زنان از جمله محالات است. در جامعه‌ای که زن آزاد نیست آزادی مردان فقط صورت ظاهر است و حداکثر شاید يك آزادی فردی باشد برای ستم به زنان.

اگر ما بتوانیم مراحل ذکر شده در بالا بخصوص دو مرحله عمده (عدم وابستگی و عدالت اجتماعی) را پشت سر بگذاریم آنوقت کشوری داریم پیشرفته، اگرچه روی بشقاب شام و ناهارمان استیک‌های هفتصد گرمی نیست، از لحاظ تاریخی يك مرحله از کشور استیک هفتصد گرمی پیشرفته‌تر خواهیم شد. اگر زورمان از آنان کمتر بماند، عقلمان بر عقل آنان خواهد چربید.

انقلاب بهمن ۱۳۵۷ مرحله اول (شکستن زنجیر وابستگی به ابر قدرت) را تقریباً تحقق بخشید، دست امپریالیسم تقریباً کوتاه شد. امروز دیگر دوران مرحوم طاغوت نیست که فرمان امپریالیست‌ها وحی آسمانیش باشد.

این مرحله انقلابی می‌بایستی بلافاصله به مرحله دوم کشیده میشد. برای رسیدن به مرحله دوم شانس و امکانات فراوانی هم پدید آمده بود. ولی کوشش روحانیت این بود که میلیونها انسان انقلابی را که فداکاری کرده و انقلاب را مرحله‌ای به پیش کشانده بودند، خلع سلاح کرده و به منازل خود عودت دهد، سرمایه‌داری را دست نخورده

بگذارد، کمی دست بدست کند ولی به دوام آن همت گمارد. بزودی روحانیت قدرت را قبضه کرد و انرژی لایزال مردم را به مجرائی کشانید که دیدیم. فریاد آزادیهای اجتماعی در نطفه خفه شد. رهبران جمهوری اسلامی گفتند انقلاب ما آرمانهای سوسیالیستی نداشت، انقلاب اسلامی بود که باید جمهوری اسلامی بیاورد نه يك کلمه بیش و نه يك کلمه کم.

رفاه اجتماعی و رسیدگی به نیازهای جامعه هیچ و پوچ شد. رهبران جمهوری اسلامی گفتند "ما" انقلاب نکردیم تا شکمان سیر شود و یا به قول من برای استیک‌های هفتصد گرمی انقلاب نکردیم. که البته درست است. ولی این هم درست است که برای سیر کردن شکم ارواح آسمانی هم انقلاب نکردیم، انقلاب برای این نبود که از ریاست زندان اوین يك دژخیم برود و يك دژخیم دیگر مقامش را اشغال کند.

با عدم انتقال مرحله اول به مرحله دوم، دستاوردهای مرحله اول ضربه پذیر خواهد شد. اگر چه دیگری یکی از اقمار امپریالیستی نیستیم ولی این دست آورد اگر به توده‌های مردم و پیشرفت‌های اجتماعی اتکاء نداشته باشد قوام نخواهد یافت و مورد دستبرد قرار خواهد گرفت.

از آزادی خبری نیست، آزاداندیشی مورد تکفیر است. عقل شما را لگام میزنند که خودسرانه فکر نکند. مذهب بر علم و هنر و فلسفه حکومت میکند. معیار تشخیص حقیقت معیارهای ضد علمی است. کم مانده است بگویند زمین نمی‌چرخد، خدا حافظ گالیله.

می‌گویند آدم را از گیل ساخته‌اند. خدا حافظ داروین.

ترور و خفقان غوغا میکند. از امنیت اجتماعی و عدالت اجتماعی خبری نیست با برپا کردن سازمانهای انحصاری جورواجور مثلاً "بنیاد مستضعفین" سر مستضعفین را شیره میمالند. ماشین ظلم و شکنجه برنامه ۲۴ ساعته دارد.

دست سرمایه‌دار باز است ولی جیب کارگران و زحمتکشان و مردم متوسط هر روز خالی‌تر میشود.

آرامش را از خلق الناس گرفته‌اند، فقط آرامش بهشت زهرا را مجاز میدانند. شادی که علامت رضایت و علامت خوشبختی است گناه کبیره است. تقویم سال طوری تنظیم شده است که امکان شادی محدود بماند. سه ماه از سال که منحصر به سوگواری است. بقیه سال هم هفته‌ای يك شب جمعه دارد. گاهی هفته‌ای يك بار روضه خوانی در منزل فلان کس یا فلان تکیه یا فلان حسینیه. وفات و شهادت چهارده معصوم به اضافه آیه‌الله خمینی را هم فراموش نکنید. برای مردم فقط عید نوروز می‌ماند و سیزده بدر و چهارشنبه سوری و اگر دست آقایان عزیزمان برسد اینها را هم تحریم میکنند.

فرهنگی که به مردم تحمیل میکنند فرهنگ گریه است و ندبه و شیون و زاری. بیشتر ادعیه را با گریه و شیون آمیخته‌اند. کتاب دعا، کتبی که از زندگی پیغمبر اسلام، وصی او، دختر او و یازده فرزندانشان حکایت میکنند پر است از صحنه‌هایی که گریه و زاری آنانرا شرح میدهند. حضرت محمد، حضرت علی ابن ابیطالب، حضرت فاطمه زهرا از آنجا که از پیش میدانستند که روزی فرزندشان حضرت حسین بن علی در فجع ترین وضعی شهید خواهد شد بارها با صدای بلند گریه میکردند.

از شادی و خنده آنها کمتر حکایت است. در حالی که اگر اندوه و گریه از شادی و خنده تفکیک شود، دیگر يك احساس نیست. فقط مراسم است.

پیغمبر اسلام و علی ابن ابیطالب می‌دانستند که خنده و شادی هم از نعمات خداست و البته قدر هر نعمتی را باید دانست. آنها رزمجو بودند. جنگ‌های موضعی اولیه (بدر و خیبر و احد و خندق) با پیروزی آنان همراه بود. این پیروزیها نمی‌توانست به شادی و خنده آنها کشانده نشود. مسلماً آنها هم قدر نعمت خنده را دانسته‌اند و بارها با صدای بلند خندیده‌اند. چرا راویان، خنده و شادی آنها را از ما پنهان نگاه میدارند؟ و فقط به شرح گریه و شیون آنها می‌پردازند که نشانه و اماندگی است؟ و این اهانتی است به مقام پیغمبر و وصی او و بازماندگانشان.

می‌گویند "حضرت سجاد(ع) خودش از خوف خدا آنقدر گریه میکرد که اشک چشم او

کم میشد آنوقت از کمی اشک ناله میکرد^(۱) می‌گویند اگر سراپایت از اشک برای امام حسین آغشته شود از آتش جهنم مصون میمانی و ضمانت بهشت رفتن را داری.

می‌گفتند که اگر لیلۃ‌القدر را بیدار بمانی و گریه کنی مثل این است که هزار ماه گریه کرده‌ای، اگر کسی از سن بلوغ شروع کند و تا پایان عمر تمام لیلۃ‌القدرها را زنده داری و گریه و زاری کند تا پایان عمر معادل شش هزار سال گریه کرده است ولی آخرش چی؟ اما شادی نیاز بیولوژیک انسانی است و پزشکان ثابت کرده‌اند که خنده بویژه با صدای بلند و از ته دل به تندرستی کمک میکند.

هر عقل سالمی هم توانای درک این حقیقت هست که برای پیشرفت اجتماعی امید لازم است و امید روحیه شاد میطلبد. ناامیدی و ناشادمانی ابزار پیشرفت نیست.

پس جلوی شادی خلق‌الناس را نگیرید. اگر می‌گوئید افسردگی، روضه و عزا، تعزیه و سینه‌زنی صواب دارند، بگذارید داشته باشند ولی نگوئید که راه پیشرفت این است. به شادی خصوصی و اجتماعی انسانها میدان دهید. شادی نشانه غرب زدگی نیست، خاطره‌ای از رندان شرق است.

اگر بازی فوتبال را نشانه غرب زدگی میدانید لااقل مسابقه جهانی "الک دولک" راه بیندازید و اگر کف زدن برای تشویق بازی کنان نشانه غرب زدگی است مانعی ندارد آنها حاضرند "الله اکبر، الله اکبر" بگویند و با آن ابراز شادی و مسرت نمایند.

در مورد زنان که چه عرض کنم. آیا می‌ترسید که زنان ابراز شوق و شادمانی کنند؟ آیا می‌ترسید رویشان زیاد شود و در سیستمی که شما نگهبانش هستید خدشه آورند؟ برگردیم به جلال آل‌احمد و به بینیم که او در مورد زنان چگونه می‌اندیشید.

سخنی در احوال نسوان

برخی از رویدادهای نه چندان مهم دوران کودکی تا پایان عمر در خاطر انسان باقی میماند. نمی دانم چند سالم بود، اما درست رنگ آسمان آن روز عید را، ملایمت تابش خورشید را شکوفه های بهاری را... بخاطر دارم.

پدرم به مادرم و به ما دستور داد "پاشیم بریم دیدن حاج سید...". راه دور نبود، هم محله بودیم. کوچه را تر و تمیز کرده بودند. پدرم، مادرم، دو خواهرم و دو برادرم می رفتیم به منزل حاج سید... لباس نوبه تن داشتیم و پُز می دادیم. عابرین، بزرگ ترهایشان به پدرم می گفتند "اسعدالله ایامکم" کوچکترها هم وقتی از ما می گذشتند به يك چشمك زدن قناعت می کردند. پدرم جلو دار بود. مادرم يك گام از پس او می رفت برادران جلو بودند، خواهران يك دو قدم عقب تر. از پدرم پرسیدم:

- "چرا مادرم باید يك قدم در پشت شما راه برود"

لبخندی زد و جوابی نداد. دوباره:

- "چرا مادرم باید يك قدم در پشت شما باشد" سؤال باز هم بدون جواب

- "چرا مادرم يك قدم عقب تر"

- "بچه تو عقلت نمی رسد"

- "اگر عقلم نمیرسد شما توضیح دهید"

کم کم قیافه پدرم در هم میرفت. مادرم که میدید هوا پس است گفت:

- "بچه اینقدر حرف نزن"

- "میخوام بپرسم چرا شما باید يك قدم عقب راه بروید"

- پدرم: "گفتم عقلت نمی رسد"

- "پس شما توضیح بدین چرا مادرم يك قدم عقب..."

در جایش میخکوب شد. دستش را دراز کرد با انگشت نشانه به سمت من:

- "برگرد برو خونه"

- "چرا؟"

- "نمیخوام با ما بیای، برو خونه"

خواستم لجبازی کنم و بدنبال آنها با ده بیست قدم فاصله را هم را ادامه دهم ولی تیزی نگاه او به من آنچنان مؤثر افتاد که ترسیدم، برگشتم به خانه. روی سکوی دم در نشستم - کلید نداشتم - پس از یکساعت آنها از منزل حاج سید... برگشتند. بنظر میرسید که پدرم گناه مرا بخشیده است. ولی مادرم کماکان يك قدم عقب تر از او بود.

هفت هشت ماه بعد بحث بر سر این بود که پیشنهاد مسجد ما در اثر کهولت دیگر نمیتواند پیشنهادی کند. در جستجوی پیشنهاد جدیدی، آنهم از میان بستگان بودند. شرط اصلی این بود که پیشنهاد باید "عادل" باشد. یکی دو ساعت در این مورد گپ زدند که آیا باید حاج شیخ... پیشنهاد شود یا حاج سید... بعد پدرم رو به من که ناچیزترین حضار جلسه بودم کرد با لبخند و شوخی و کنایه پرسید:

- "نظر جنابعالی چیست"

- "نظر به چی؟"

- "کی باید پیشنهاد بشه"

- "خاله خانم..."

- "خاله خانم؟..."

- "آری خاله خانم"

- "چرا خاله خانم؟"

- "مگر نگفتید که باید عادل باشه؟ هیچ کس عادل تر از خاله خانم نیست"

- "آخه خاله خانم زنه."

بعد رو کرد به طرف عمویم که با این بی پروائی ها اصلاً تفاهم نداشت:

- "والله این بچه پاك دیوونه شده"

به تدریج دوران کودکی را پشت سر گذاشتم، دیپلم گرفتم و برای تحصیل فرستادم به

فرنگ. پس از آن دوبار به ایران رفتم. بار سوم چندین سال از انقلاب گذشته بود. روزی باتفاق برادر بزرگم به محله‌های سابق رفتیم، خاطرات گذشته را مرور می‌کردیم. خسته شدیم و برگشتیم به خانه. سوار اتوبوس شدیم. دیدم جلو اتوبوس پر است و عقب آن تقریباً خالی. فقط دو خانم آنجا نشسته بودند. با عجله دویدم که یکی از صندلی‌های خالی را اشغال کنم. ناگهان برادرم از پشت یقه‌ام را گرفت و مرا ترمز کرد. در اثر سرعتی که داشتم پاهایم جلو رفت و زمین افتادم. کمرم، رانم، لگن خاسره‌ام درد گرفت. بسختی از زمین برخاستم، پرسیدم:

"چرا مرا به زمین می‌اندازی، مگه چه کرده‌ام"

"داشتی میرفتی آن عقب"

"مگه چه عیبی داره میخواستم بنشینم، خیلی خسته شده‌ام"

"آنجا جای زن‌هاست"

بین راه از او پرسیدم:

"چرا زنها را عقب و مردها را جلو می‌نشانند؟"

"آخه آقا! مگه تو را از کره ماه آورده‌اند؟ مثل اینکه پاك ديوونه شده‌ای"

در قفسه کتابهای خانه او دو جلد کتاب "کوثر" - خلاصه بیانات امام خمینی جلب نظرم را کرد که توانستم بخشهای وسیعی از آنها بخوانم. از جمله بیانات او چند هفته بعد از انقلاب (۵۷/۱۲/۱۵) خطاب به "زنان شجاع قم":

"درود بی پایان بر بانوان ایران. سلام بر شما شیردلانی که به همت والایتان، اسلام از قید اسارت بیگانه بیرون آمد... من از شجاعت‌های زنان ایران در قم و سایر شهرها، احساس غرور می‌کنم. شما در این پیروزی پیشقدم بودید و هستید و ما همگی مرهون شجاعت‌های شما هستیم. عنایتی که اسلام به زنان دارد، بیشتر از عنایت به مردان است. در این نهضت، زنان حق بیشتری از مردان دارند و زنان مردان شجاع را در دامان خود بزرگ میکنند. قرآن کریم انسان‌ساز است و زنان نیز انسان‌ساز... اگر زنان شجاع و انسان‌ساز از ملت‌ها گرفته شوند، ملت‌ها به شکست و انحطاط کشیده میشوند. زن باید

در مقدرات اساسی مملکت دخالت کند. ما می‌خواهیم زن به مقام والای انسانیت برسد. زن باید در سرنوشت خودش دخالت داشته باشد... اسلام زنان را مثل مردان در تمام شئون دخالت می‌دهد و اگر اسلام محدودیتی برای زن یا مرد ایجاد کرده برای مصلحت خود آنهاست..."^(۱)

باز چند هفته دیرتر خطاب به "بانوان کرمانشاه و دزفول":

"ما از خانم‌ها بسیار متشکریم. بانوان ایران بر جمهوری اسلامی حق دارند، آنها در این نهضت سهم هستند و باید بگوئیم که آنها در صف اول هستند."^(۲)

واقعیت بهر تقدیر اینست که زنان مؤمن برای روحانیت تکیه‌گاه محکمی بودند. روحانیت نیز هر بار به آنها وعده و وعیدهای داد، آنها را به چشمه برد و تشنه بازگرداند.

* * *

از این گذشته زنان ایران در پیشروی سیاسی و فرهنگی ایران نقش بسزائی داشته‌اند. در بسیاری از جنبشهای اجتماعی نقش زنان شجاعانه‌تر و جسورانه‌تر از مردان بوده است. ولی از آنجا که تاریخ بدست مردان نگاشته شده نقش برجسته آنان در این قضایا عمداً و یا سهواً به‌رحال عملاً، کمرنگ و کم اثر نمایان گشته است.

در طول سلطنت ناصرالدین شاه زنان در تمام کشمکشهای سیاسی حضور داشتند، حتا برانگیزنده مردان بودند که به خود بجنبند و محرومیت و بی‌عدالتی را بیش از این تحمل نکنند. این ادعا نه تنها در جریان تحریم تنباکو (که شرح تظاهرات میدان ارگ - بحبوحة جنبش - که در آن زنان جلوتر از مردان حرکت میکردند، بعداً خواهد آمد) مقرون به واقعیت بود بلکه در جریان‌های ما قبل آن مثلاً در میان دوره سلطنت ناصرالدین شاه در سالهای اعتدالی ۱۲۷۵ تا ۱۲۷۸ (ه ق) که در عین حال سالهای قحطی و شیوع وبا هم بود. غوغای زنان در شعبان ۱۲۷۷ را از فریدون آدمیت نقل

۱- مکرثر، (خلاصه بیانات امام خمینی) جلد اول، ص. ۲۸۷

۲- همانجا: ص. ۳۲۷

می‌کنم: "مردم پایتخت از بی‌نانی پریشان حال بودند... گرسنگی شرم زنان را برده بود، به هر کس در کوی و برزن می‌رسیدند، یاری می‌جستند، روز هفدهم شعبان ۱۲۷۷ شاه از شکار باز میگشت که انبوه "چند هزار نفری" زنان جلو او را گرفتند. نان خواستند و پیش چشم شاه دکان نانوائی را چپاول کردند. همینکه شاه به قصر خود رسید به دستور او دروازه‌های شهر را بستند. روز بعد آشوب از نوبرخواست. با وجودی که دروازه‌ها را بسته بودند، چند هزار زن هجوم آوردند، به ضرب سنگ و چوب دروازه‌بان را از پا درآوردند. به شهر ریختند. قرار این بود که مقدمه هنگامه را جماعت زنان فراهم سازند و در پی آن مردان بریزند و شورش برپا کنند... روز بعد (۱۹ شعبان) شاه جامه سرخ غضب پوشید و با تنبیه کسان دیگر ترس در دل مردم انداخت. اما مشکل نان حل نشد، آشوب پی در پی برپا گشت. در یکی از غوغاها نزدیک بود امام جمعه تهران کشته شود. که غش کرد و نجاتش دادند. زنان باز برخاستند. چنین قرار نهاده بودند که دو گروه تشکیل دهند. گروهی روانه سفارت انگلیس گردند و گروه دیگر به سفارت روس بروند و از وزیران مختار تقاضا کنند از جانب مردم در کار تأمین نان شهر با شاه گفتگو نمایند. جمعی به سفارت انگلیس رفتند و چادر از سر برداشتند (که در واقع نشانه اعتراض به دولت بود) سفارت به زحمت توانست آنانرا اخراج کند..."^(۱)

خشم و جسارت زنان و نیروی محرکه آنان رجال نالایق و در رأس آنها "شاه شهید" را به شگفتی و واماندگی کشاند.

در دوران نهضت مشروطه حضور زنان وسیع‌تر و محسوس‌تر بود. جنبش آنان جنبشی سیاسی بود، برای آنکه نقش زنان را در اجتماع پشتوانه دهند کوششهای فراوانی در جهت ارتقاء آگاهی اجتماعی و آموزش آنان انجام گرفت. مدارس نوینی برای دختران تأسیس گشت که با اعتراض مُلّایان و محافظه کاران مواجه شد.

به نامه يك زن به روزنامه جبل‌المتین که در صفحه ۲-۴ شماره ۷۰ (۱ سپتامبر ۱۹۰۷) آن روزنامه چاپ شده توجه کنیم:

"چطور ممکن است خدا زن را بصورت موجودی بشری بیافریند، اما از پیشرفت و وصول به تمدن باز دارد. از عدالت خدا به دور است که بار سنگین زندگی را بر دوش زنان نهد و آنگاه ایشان را ملزوم سازد که نه تنها از خدا بلکه از پدران و شوهران نیز اطاعت کنند اما از مردان بخواهند که فقط خدا را اطاعت کنند و لاغیر... مخالفان مدارس نو مدعی آنند که نگرانی ایشان از آن جهت است که مبادا بر حیثیت و شرف زنها آسیبی وارد شود. اما ایشان فراموش کرده‌اند چگونه دختر بچه‌های معصوم مورد تعرض جنسی... قرار میگیرند. مدارس نو دختران نه تنها دختران و زنان را به شایستگی آموزش میدهند بلکه ایشان را از گزند و تعرض نیز مصون میدارند..."^(۱)

بانوی دیگری به روزنامه صور اسرافیل (منتشر در صفحه ۴-۵ شماره اول اوت ۱۹۰۷) می‌نویسد:

"من از اینکه مرد نیستم و نمی‌توانم آنچه میدانم بگویم و آنچه می‌خواهم به مرحله عمل درآورم و آخرین قطره خون خویش را نثار کشورم گردانم، برآستی متأسفم. بیم آن دارم که اندوه عمیق، مرا از پا درآورد. افسوس نمی‌دانم که مردها به چه می‌اندیشند و از چه می‌ترسند. امضاء: یکی از زنان فدائی کشور"^(۲)

انتشار اعلامیه‌ها، نامه‌ها و نقل جنبشهای زنان در مطبوعات آن روز نشان میدهد که روشنفکران آن دوره نیز از جنبش زنان حمایت می‌کردند و حقوق انسانی آنان را برسمیت می‌شناختند. حتا به مأخذ دینی درباره تساوی زن و مرد استناد می‌گشت. بنظر میرسد که در آن روزها نیز این مسئله مطرح بود که آیا این دعوی که باید عفت و عصمت زنان را حفظ کرد با این واقعیت جور می‌آید که دختران نابالغ و نوجوان را مجبور ساخت با یک مرد غول بیابانی ازدواج کند؟ امری که در تمام جوامع پیشرفته قبیله و محکوم است؟



۱- نقل از ژانت افاری: "انجمن‌های نیمه سری زنان در نهضت مشروطه"، ص. ۳۳

۲- نقل از همانجا: ص. ۳۲

مسئله زنان یکی از مبرم‌ترین مسائل اجتماعی است. هیچ راه حلی برای پیشرفت اجتماعی نیست که با این مسئله بدون ارتباط باشد. یکی از ملاکهای پیشرفت هر اجتماع همین است که حضور زنان در تعیین سرنوشت جامعه در چه درجه‌ای است. در کشورهای اروپا و امریکا زنان حقوق گسترده‌تری دارند تا جوامعی نظیر ما. ولی این گسترش فقط نسبی است. در این کشورها اگرچه قوانین مدنی حقوق زنان را با مردان مساوی شناخته است، ولی مردان هنوز سالاراند و از امتیازات اجتماعی خودشان دفاع می‌کنند. مبارزه زنان این ممالک برای تساوی حقوق هنوز بشدت ادامه دارد. در حقیقت تبعیض جنسی امری است در ارتباط با تبعیض طبقاتی. حل کامل این يك بدون آن يك باقی خواهد ماند در صندوقخانه آمال و آرزوها و تخیلات.

بدیهی است حل این یا آن مسئله يك شبه تحقق نخواهد یافت. باید مراحل گوناگونی را پشت سر گذاشت و اگر ما در یافتن راه حل این مسئله پیشگام باشیم، اگر ما بتوانیم این قفس را بشکنیم و حقوق زنان را بدون تزلزل، بدون چون و چرا و صادقانه برسمیت بشناسیم، از این نقطه نظر از کشورهای پیشرفته امریکا و اروپا چند گام پیشرفته تر هستیم ولی این راهی است بسیار طولانی. نه تنها روحانیت سنگ جلوی پایتان خواهد انداخت، بلکه بخشی وسیعی از مردمان و مردان عقب افتاده از دستتان به امام زمان متوسل خواهند شد. بسیاری از روشنفکران با شما همراهی نخواهند کرد. زیرا بسیاری از آنان هنوز به زنانشان تحکم می‌کنند و زور می‌گویند. غافل از اینکه هر کس به زنش زور بگوید و تحکم کند ناگاهانه رژیم دیکتاتوری را پذیرفته است.

بسیاری از زنانی هم که دست و پایشان در تار و پود فرهنگ خرافاتی دیروزی گیر کرده است چوب لای چرختان خواهند گذاشت. جمهوری اسلامی ملیونها زن را به دور محور مذهبی و سیاسی خود بسیج کرد و به میدان کشید. بخش وسیعی از این زنان بزودی متوجه شد که رژیم به اهداف آنان خیانت کرده است. زنان بیش از مردان از این رژیم روی برگرداندند. اما گروهی از آنان - یا به علت وابستگی اقتصادی به رژیم و یا به علت اعتقاد شخصی به اسلام و رژیم اسلامی - در کنار و در خدمت رژیم باقی ماندند، بخش

روشنفکر آنان در خدمت تئوریکي رژيم باقی ماند. بسیاری از بنیادها و سازمانهای زنان تحت مسئولیت این خانم‌هاست که برای انقیاد زنان و لزوم سیستم مردسالاری اندیشه و هنر خود را بکار می‌اندازند و آنرا تئوریزه می‌کنند.

روحانیتی که با رژيم شاه کج‌دار و مریز می‌کرد، وقتی دید می‌خواهند ادای آزادی دادن به زنان و حق رأی به آنها را درآورند آنچنان جنید که حکومت محمد رضا شاه را به لرزه درآورد. انگیزه برخورد قهرآمیز روحانیت با رژيم محمد رضا شاه در آغاز سالهای چهل همین "آزادی انتخابات" برای زنان بود که البته محتوی هم نداشت ولی تجاوزی بود به حریم روحانیت که دربارهٔ زنان حساسیت ویژه‌ای دارد. هر نوع نغمهٔ آزادی برای زنان را آغاز فرایندی میدانند که پایان آن ترکیدن "بیضه اسلام" خواهد بود.

همانطور که آیه‌الله خمینی بدرستی یادآوری کرد زنان ایران در انقلاب ۱۳۵۷ سهم بسزائی داشتند. بدون شرکت آنان پیروزی انقلاب محتمل نبود. آیه‌الله خمینی حق داشت که می‌گفت: "ما از خانم‌ها بسیار متشکریم. بانوان ایران بر جمهوری اسلامی حق دارند..."

آیا این نمونهٔ نمک‌شناسی نیست که حضرات روحانیون این بانوانی را که "بر جمهوری اسلامی حق دارند" در حجاب اسلامی مومیائی کنند و مقام آنها را تا حد يك ماشین زایش پائین کشند؟ پس از انقلاب زنها که می‌دیدند تمام دست‌آوردهای نسبتاً ناچیز حقوقی آنها در حال درهم شکستن است، تظاهرات وسیعی براه انداختند ولی فوراً مورد ضرب و شتم و فحاشی‌های رکیک و اهانت اوباش و پاسداران قرار گرفتند و در روزنامه‌های رسمی خیر داده شد که مشتی "فواحش" می‌خواستند برای حفظ سیستم هرجائی بودن زنان تظاهر کنند که با مقاومت مؤمنین در هم شکست و السلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته.

امروز هم در رسانه‌های رسمی وقتی از "تهاجم فرهنگی غرب" صحبت می‌کنند و یا به این قبیل بحث‌ها می‌پردازند در مورد زنان همینگونه سخن می‌گویند. آنها زنان را تقسیم‌بندی می‌کنند به زنان "با حجاب" و "زنهای برهنه". با بازی با این واژه‌ها در صدند

به مغز شما بچپانند که هر زنی که چادری و با حجاب نیست، طبعاً برهنه است و طبعاً فاحشه است. اینکه نتیجه منطقی اینگونه تقسیم بندی چیست، از شما چه پنهان. دو سه سال بعد از انقلاب که مسئله زنان به شدت مطرح بود با يك خانمی که در انقلاب شرکت کرده و با سران حکومت اسلامی هم ارتباط داشت بحث می کردیم. چیزی می گفت تقریباً با این محتوی که در هیچکدام از مذاهب مقام زن اینقدر والا و حقوق او تا این حد گسترده نیست که در دین اسلام هست. می گفت قبل از اسلام زنان را زنده به گور می کردند، اسلام این سنت را برانداخت.

ولی حقیقت این است که تمام مذاهبی که ما می شناسیم دست پخت مردان هستند، برای هیچ مذهبی آزادی و تساوی حق زن با مرد مطرح نیست. در مذاهب توحیدی که اصلاً و ابداً در مذهب یهود و در مسیحیت نیز مقام زن نازل است. ولی مردسالاری در هیچکدام از آنها آنچنان تعیین کننده نیست که در اسلام هست.

اینها وقتی از "مقام والای زن" سخن می گویند، منظورشان "انسانساز" و به عبارت روشن، ماشین تولید انسان است یعنی يك دستگاه زایش و ارزش آن وابسته به کمیت و کیفیت فرآورده اش.

اینگونه جهان بینی البته از تعالیم اسلام هم سرچشمه میگیرد ولی نه تنها از آن. فرهنگ "اصیل" ایرانی هم بار سنگینی از تبعیض جنسی و پیشداوری در مورد شخصیت زن ارائه میدهد. آن یکجانبه اندیشانی که معضل و مشکل زنان را فقط در متون اسلامی می جویند، باید بخاطر آورند که آینه فرهنگ "اصیل" ایرانی نیز پاك از آن نیست. بیاد بیاوریم داستان "جهی" را:

"جهی" (پهلوی: jeh، اوستا: jahi) به معنای روسپی، نام دختر اهریمن است، او نه تنها انگیزاننده اهریمن به تازش بر جهان هرمزدی است، بلکه فریبنده و اغواگر مردان نیز هست و بنابر اساطیر زرتشتی زنان از او پدید آمده اند^(۱)

وقتی "هویت ایرانی" را با "هویت اسلامی" ترکیب کنیم چه انتظار بیشتری می توانیم

داشته باشیم. یکی از بزرگترین مفاخر ادب ایران فردوسی چنین می‌فرماید:

زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به

در ادبیات فارسی، حتا ادبیات عرفانی مقام زن تا حد يك ابزار عیش و نوش تنزل می‌یابد. برخورد به زن نه بعنوان شريك زندگی بلکه به عنوان ابزار کار بود، یا ابزار اطفاء شهوت یا ابزار خدمت، بهر حال نه بعنوان شريك متساوی الحقوق زندگی. اعتماد به موجودی بنام زن نشانه نابخردی بود. همین فردوسی خودمان می‌فرماید:

اگر لب بیندی ز بهر گزند
چو خواهی که خواری نیاری بروی
و یا شاعر دیگرمان اسدی می‌فرماید:

هم از بخت ترسم که دمساز نیست
هم از تو که با زن دل راز نیست
که موبد چنین داستان زد ز زن
که با زن دل راز هرگز مزن

وقتی مته به خشخاش زبان فارسی می‌گذاریم، می‌بینیم جنبه‌های مردسالارانه آنرا. مگر این درست نیست که زبان انسانها بیانگر تفکر انسانها نسبت به پدیده‌هاست؟ و مگر واژه‌ها به عنوان مصالح ساختمانی این زبانها در اذهان تأثیر متقابل نمی‌گذارند؟ مقایسه کنیم برخی واژه‌های فارسی را در مورد مرد و زن:

مردانگی = دلیری، شجاعت	مردانگی = نقطه مقابل شجاعت
مردانه = رفتار شجاعانه	زنانه = فقط مخصوص زنان
جوانمرد = سخاوتمند، بامروت	جوان زن = متداول نیست
مرد میدان = مردی که شایسته کارزار است	زن میدان = تلویحاً فاحشه
نامرد = بی‌مروت	نا زن = متداول نیست
عمومردك بازی = متداول نیست	خاله زنك بازی = لیچارگوئی، بی‌فرهنگی
حمام مردانه = گرمابه و یژه مردان	حمام زنانه = مکانی پر سروصدای بدون محتوی
زن گرفتن = اختیار مردان در ازدواج	شوهر کردن = تن در دادن زنان به ازدواج
شوهر ننه = کسی که با مادر ازدواج کرده است	زن بابا = زنی قسی‌القلب
مرد صفتی = واژه غیر معمول ولی اگر به کار رود با بار مثبت است.	زن صفتی = واژه‌ای که مثلاً جلال آل احمد بکار میبرد برای يك مرد "غرب زده" و آنرا همردیف "قرتی" و "هرهری مذهب" قرار می‌دهد. یعنی مثلاً زیر ابرو هم برمیدارد. (۱)

۱- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۱۴۷. در جای دیگر هم به این واژه برخورد کردیم.

علاوه بر واژه‌های فوق میتوان مثالهای فراوانی یافت. مثلاً واژه "مردم": فکر نمیکنید این واژه توسط کسانی آفریده شده که از انسانیت فقط مرد بودن را می‌فهمیدند. به خود واژه‌های "مرد" و "زن" توجه کنیم که اگر بطور عادی تلفظ شود به همان معنی مرد و زن فهمیده میشود. ولی با تکیه و تلفظ ویژه، این دو واژه ارزشهای جدیدی بمیان می‌آید: مرد با فتح و تکیه بیشتر روی (م) یعنی با تهور و مقاومت (مرد آنست که در کشاکش دهر - سنگ زیرین آسیا باشد).

زن با تشدید و فشار روی (ن) یعنی بی‌مقدار و ترسو.

علاوه بر این فراموش نکنیم که آن دشنام‌های رکیکی که عوام‌الناس در کوچه و بازار و خیابان به یکدیگر حواله می‌کنند نسبت دادن فحشاء و هرزگی است به مادر و خواهر و زن مخاطب نه به پدر و برادر و شوهر او. در حالی که معمولاً مادران، خواهران، زنان نجابت بیشتری دارند تا پدران، برادران و شوهران.

باید همچنین توجه داشت که این واژه‌ها انتزاعی نیستند و زیاد هم بکار می‌روند. این واژه‌ها آنقدر معمول و متداول‌اند که زنان هم - بدون اینکه به محتوایشان توجه داشته باشند - آنها را به کار می‌برند. باید توجه داشت که این واژه‌ها عبارت عربی و اسلامی نیستند از زبان فارسی خودمانند. یعنی در وهله اول از فرهنگ ایرانی خودمان سرچشمه گرفته‌اند.

بگردیم در فرهنگ واژه‌های متداول و غیر متداول: مثلاً به واژه "خاتون" توجه کنیم که مثل اینکه از ترکی به زبان ما سرایت کرده است. معنی آن در "فرهنگ فارسی" دکتر محمد معین "بانوی عالی نسب" آورده شده است و من خود بخاطر دارم که یکی از بانوان عالی نسب از بستگان ما همین عنوان را داشت. در کتابی که اخیراً بنام "ازدواج، مکتب انسان‌سازی" انتشار یافته خاتون چنین معنی شده است:

"همیشه خاتون به زنی گفته میشد که با بکارت به خانه شوهر میرفت و پس از آنکه ازاله بکارت میشد به لقب خاتون مفتخر می‌گشت"^(۱)

همانطور که گفته شد واژه‌ها و بطور کلی زبان مخلوق اندیشه و فانتزی انسانها هستند و از همین واژه‌ها میتوان دریافت که انسانها نسبت به دور و بر خود چگونه می‌اندیشند. اما نباید فراموش کرد که واژه‌ها با وجودی که مخلوق اندیشه و فانتزی انسانها هستند، متقابلاً بر اندیشه و فانتزی انسانها اثر هم می‌گذارند. اینست که گاهی واژه‌هایی را اختراع می‌کنند تا بر روند فکری انسانها آگاهانه تأثیر بگذارند. هر رژیمی هم که می‌آید بسیاری از واژه‌ها را ناپدید و بسیاری دیگر را از نو می‌آفریند، آن بخش از این واژه‌ها که با فرهنگ توده‌ها سازگار است جامی‌افتند و بقیه بزودی فراموش میشوند. وقتی سیستمی برقرار شود که با آزادی زنان و تساوی حقوق آنان با مردان هماهنگ باشد، بسیاری از واژه‌هایی که بیان خفت زنان است از فرهنگ زبان حذف خواهد شد. بسیاری از اندیشه‌های مذهبی و غیر مذهبی که مبلغ تبعیض جنسی است اقبال پذیرش از جانب توده‌های مردم را نخواهد یافت.

بطور کلی مسئله زنان يك مسئله جهانی است. این مسئله بطور نهائی در سراسر جهان حل خواهد شد. این است که زنان ناگزیر خواهند شد، همبستگی جهانی بوجود آورند. با حل مسائل طبقاتی، مسئله زنان خودبخود حل نخواهد شد. بنابر این جنبش آزادیبخش زنان پس از حل مسائل طبقاتی هم تا مدتی ادامه خواهد داشت.

* * *

برای جلال آل احمد زنان در اجتماع حضور ندارند. سراسر "غرب زدگی" و "در خدمت و خیانت روشنفکران" بررسی مسائل مردان این دیار است، تاریخ مردان، تفکر مردان، مسائل مردان. هر جا هم اشاره‌ای به زنان میشود در چارچوب فرهنگ مردسالاری است. مسلماً در سالهای بهار آزادی (۱۳۳۲ - ۱۳۲۰) اینگونه فکر نمی‌کرد ولی در دوران "غرب زدگی" و "خدمت و خیانت روشنفکران" یعنی در آستانه بازگشت به "کلیت ایرانی - اسلامی" و "بازگشت به خویشتن اسلامی" دورخیزکنان به استقبال فرهنگی رفت که تبعیض جنسی از خواص عمده آن است. مثلاً در مرثیه سرایی برای ارزشهای از دست رفته مان می‌گوید: "اما جالب اینجاست که عین غربی‌ها زن

می‌بریم...^(۱) نمی‌گویند که عین غربی‌ها شوهر می‌کنیم زیرا این دیگری مسئله زنان است و گوئی به او مربوط نیست. ولی همین پدیده مثبت که کم‌کم ازدواج از قید خرید و فروش سنتی عروس و داماد بیرون می‌آید و شبیه عالم "غرب" تقریباً داوطلبانه میشود، خشم او را برمی‌انگیزد که ای داد و بی داد اسلام بر باد رفت.

در جای دیگر صراحتاً می‌گوید: "از واجبات غرب زدگی یا مستلزمات آن آزادی دادن به زنان است. ظاهراً لابد احساس کرده بودیم که به قدرت کار این ۵۰ درصد نیروی انسانی مملکت نیازمندیم که گفتیم آب و جارو کنند و راه بندها را بردارند. تا قافله نسون برسد!

"اما چه جور این کار را کردیم؟ آیا در تمام مسائل حق زن و مرد یکسان است؟ ما فقط به این قناعت کردیم که به ضرب و دگنگ حجاب را از سرشان برداریم... به زن تنها اجازه تظاهر در اجتماع را داده‌ایم. فقط تظاهر یعنی خودنمایی. یعنی زن را که حافظ سنت و خانواده و نسل و خون است به ولنگاری کشیده‌ایم، به کوچه آورده‌ایم. به خودنمایی و بی‌بندوباری واداشته‌ایم."^(۲) منظور جلال آل‌احمد از "خانه" و "کوچه" معنای لغوی آنها نیست. منظور از "خانه" میدان عمل زن خانه‌دار و از "کوچه" عرصه فعالیت اجتماعی است. "خانه" محیط عمل غیر فعال و "کوچه" میدان شرکت فعالانه اجتماعی است - عامل و فاعل مرد است.

در اینجا هم فاعل جملات "مرد" است یعنی "ما" اینکه زنان ده‌ها سال برای دریافت تکه پاره‌هایی از حقوق خود مثلاً "کشف حجاب"^(۳) مبارزه کردند اصلاً مطرح نیست. البته رضا شاه ادای غرب را درآورد و حجاب را به زور از سر بسیاری از زنان، که نمی‌خواستند، برداشت، شیوه‌ای که کاملاً مردود است. ولی از یاد نبریم که مَلاها هم حجاب اسلامی را با شیوه اقناع و ارشاد رجعت ندادند.

۱- جلال آل‌احمد: "غرب زدگی"، ص. ۵۳

۲- همانجا: تکیه روی جملات از من است.

۳- در اینجا منظور از حجاب معنای لغوی آن نیست. حجاب یعنی چادر و پوشش "حجاب اسلامی" و غیره، بی‌حجابی فقط به معنای برداشتن چادر و "حجاب اسلامی"

وقتی که رضا شاه رفت دیگر اجباری در کار نبود هر کس میخواست، میتوانست با حجاب باشد یا بی حجاب، صدها هزار از زنان بی حجاب ماندند، تحصیل کردند، برای مشاغل، آموزگاری، دبیری، استادی و سایر رشته‌های خدماتی بسیج گردیدند. مثلاً اگر زنان در امر آموزش و پرورش شرکت نمی‌کردند، امروز نسبت بی‌سوادهایمان بیش از دو برابر بود. برداشتن چادر نشانه بی‌عفتی و بی‌عصمتی آنها نبود. حجاب سدّ راهی بود برای شرکت آنان در سرنوشت کشور. آیا این حقیقت بر دیده آل احمد پوشیده بود؟

دو سال پس از استقرار جمهوری اسلامی با خانمی از بستگانم دیداری داشتم، خانمی بود متدین، مکه رفته، کربلا و مشهد رفته، تمام فرائض شرعی را رعایت کرده، حجابش را هیچگاه از سر بر نداشته بود. به آیه‌الله خمینی احترام فوق‌العاده‌ای داشت.

چهار دختر داشت، همگی تحصیل کرده با اشتغال به کارهای اداری و فرهنگی. وقتی از حال این چهار دختر پرسیدم با لحن افسرده‌ای گفت: "نمیدانی، از وقتی که اینها آمده‌اند باید این دخترها مثل کلفت‌ها لباس بپوشند و سرکارشان بروند."

اگر امروز امر حجاب، امری داوطلبانه شود، طبیعتاً بسیاری از زنان متمدن با حجاب خواهند ماند ولی بسیاری از آنها چادر را برمیدارند و می‌اندازند به گوشه گنجه برای روزی که به روضه خوانی بروند. و یا در مراسم ترحیم فلان خانواده مؤمن شرکت کنند و یا به بازار بروند و بترسند از اینکه بی حجاب هستند اذیتشان کنند.

برای جلال آل احمد حقوق زنان همان است که دین مبین برایشان در نظر گرفته است. حتا در مورد یکی از پرمایه‌ترین زنان نوبسنده ایران که تصادفاً همسر خودش هم بود همین جهان‌بینی را بروز میداد. خانم دانشور در نقل حالات روحی او می‌نویسد: "در چنین روزها از همه چیز حتا از تو دلزده است. بنابراین ممکن است ساعت‌ها در تبلیغ عشق آزاد و نفی زندگی خانوادگی داد سخن بدهد و یا بالعکس تعدد زوجات را تصویب بکند و از بهشت مرد مسلمان و صیغه‌ها و عقدی‌ها و حور و غلمانش یاد کند."^(۱)

۱- "یادنامه جلال آل احمد" به کوشش دهباشی، مقاله سیمین دانشور: "شوهر من جلال"، ص. ۸۴ - تکیه روی کلمه تعدد زوجات از من است.

بازگشت به خویشتن اسلامی "راهی بود که نمیتوانست به اینجا کشیده نشود. در این راه همانطور که گفته شد زن دیگر عامل نیست، ابزار است. آیه الله خمینی هم امر می کنند: "شما خانم ها... مکلفید انسان بسازید، مکلفید در دامان خودتان انسان مُهَدَّب بار بیاورید". البته برای اینکه جلوی طغیان و عصیان زنان را بگیرند به سر آنها شیریه هم میمالند، زیر بغل آنها هندوانه هم جای میدهند. در صنعت واژه سازیشان این عبارات را می گنجانند: "مقام والای زن"، "وظیفه پر ارج مادری"، "تشخص و منزلت زن"، "هویت الهی" ولی وقتی از آنها میپرسی این حرفها یعنی چه به تو می فهمانند یعنی اینکه بکارت خود را برای يك نره خر که قبلاً هم او را نمی شناسی، حفظ کنی، برایش چند بچه پس بیندازی و در کنار آن رخت بشوئی، جاروب کنی، بسازی، بسوزی، بپزی که او نوش جان کند. هر گاه شهوت مرد ایجاب کرد، آماده باشی.

تعریف "مقام والای زن" را از زبان یکی از پیشگامان نهضت اسلامی، مرحوم آیه الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی بشنویم:

"برای اینستکه بدانی غرض از این دستگاه چیست، غرض شهوت رانی نیست، لذت هم برای اینست که بشوق، عقب بچه پیدا کردن بروی... لذا فرمود زنی که عقیم باشد مثل حصیر کهنه در منزل است. بهترین زنها زنی است که از او اولاد زیادتر تولید شود.... بالجمله غرض خلقت زن است که برای حمل و بارداری است.... خلقت زن برای استیناس مرد است لذا هرچه زیباتر باشد بهتر است...." (۱)

زندگی یک زن مؤمنه در بهشت برین هم - اگر چه از جهنم بهتر است - آتش دهن سوزی نیست. البته او را برای اینکه مورد پسند شوهر قرار گیرد به سن سی و سه سالگی و جمالی چهل هزار برابر نور حورعین برمیگردانند. اما تنوع معانقه با اینهمه حورعین که برای شوهر آمده اند صرف نظر شدنی نیست، "کاخ مرد مؤمن در بهشت دارای هفتاد هزار خانه است و در هر خانه هفتاد سریر و بر هر سریر هفتاد فراش و بر هر فراشی حوری از حوریان بهشتی قرار گرفته و مؤمن نیروی صد مرد دارد..." و هر بار "چهل سال

۱- آیه الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی: مُعراج، ص. ۲۳۴ و ۲۴۰

همبستریشان طول میکشد.^(۱) آنوقت حساب کنید که برای زن مؤمنه چه میماند. "مقام والای زن" در قاموس این حضرات این بود که وقتی دختری را که علیه رژیم مبارزه کرده بود به اعدام محکوم می‌کردند، بنابر فرائض شرع مقدس اول يك نره خر به جان او می‌انداختند تا بکارت او را بردارد و بعد اعدامش می‌کردند بدین ترتیب مجازات او ده چندان قساوت آمیزتر بود تا اعدام معمولی. "مقام والای زن" جز این نیست. رهنمود پیشوای شیعیان جهان جز این نیست، "روشنفکر بزرگ اسلامی، استاد مطهری" هم خلاصه همین را می‌گوید. جلال آل احمد هم خلاصه همین را می‌گفت. "مقام والای زن" را در قرآن جستجو کنیم:

"الرجان قومون علی النساء بما فَضَّلَ اللهُ بِهِمْ عَلَى بَعْضٍ وبما انفقوا من اموالهم فالصِّلِحْتُ قِنِيتَ حِفْظَتْ لِلْغَيْبِ بما حَفِظَ اللهُ والْتِي تخافون نشوزهنَّ فَعَظُوهُنَّ واهجروهنَّ فی الْمَضَاجِعِ و اضربوهنَّ فِان اطعنكم فلاتبعوا عليهنَّ سبيلاً. ان الله كانَ عَلِيًّا كَبِيرًا"

یعنی "مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است بواسطه آن برتری که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته و بواسطه آنکه مردان از مال خود به زنان نفقه دهند. پس زنان شایسته و مطیع آنهایند که در غیاب مردان حافظ حقوق شوهران باشند و آنچه را که خدا بحفظ آن امر فرموده نگهدارند و زنانی که از مخالفت و نافرمانی آنها بیمناکید باید نخست آنها را موعظه کنید. اگر مطیع نشدند از خوابگاه آنان دوری گزینید، اگر مطیع نشدند آنها را بزنید، چنانکه اطاعت کردند دیگر به آنها ستم نکنید که همانا خداوند بالا مقام و بزرگوار است"

پاسخ این سؤال را به عهده خودمان میگذارند که اگر باز اطاعت نکردند با آنها چه کار کنیم. این امر دیگر قابل تصور نیست.

تئوری پردازان جمهوری اسلامی البته معتقدند که اگر آزادی و مقام والائی برای زنان متصور باشد، فقط همان است که اسلام برای آنها قائل شده است. دیگران نمی‌فهمند که آزادی زنان یعنی چه. اگر اسلام نبود زنها را زنده بگور می‌کردند: "یکی از گامهای

۱- آیه الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی: "سرای دیگر"، ص. ۱۰۴ و ۱۰۵

بسیار ارزنده‌ای که نبی اکرم (ص) در راه تحکیم بنیان اجتماعی مسلمانان برداشت توجه به زن و اعطای حقوق تازه‌ای به او بود. پیش از بعثت آن حضرت... زنان عرب بسیار ذلیل و خوار و بی‌ارزش بودند. همینکه زن دختر میزاید، مرد از تأثر و شرمساری چهره‌اش تیره میشد و از فرط سرشکستگی، از میان قوم خود بیرون میرفت. عرب جاهلی بت را به شکل زنان درست میکرد ولی با او رفتاری بدتر از چهار پایان داشت. دختران و کنیزان را از ترس ننگ و عار و یا از شدت فقر و بی‌چیزی زنده بگور میکردند... خلیفه دوم از خلفای راشدین دخترش را زنده بگور کرد.. هر پدری میتوانست دخترش را بفروشد... چون عرب‌ها به پرستش بت‌ها سرگرم میشدند دختران را قربانی میکردند. هر پدری حق داشت دخترش را بکشد و یا زنده به گور کند. تعدد زوجات رواج داشت. در چنین شرائط ناهنجاری... اسلام ظهور کرد... نخستین قدمی که آن بزرگوار برداشت این بود که اعلام فرمود، افراد بشر... از نفس واحدی آفریده شده‌اند و نر و ماده به وجود آمده‌اند تا از یکدیگر باز شناخته شوند... ازدواج مرد و زن با نوعی زرخیدی همراه نیست بلکه چنانکه در قرآن آمده، خداوند از شماها زن و شوهرهایی آفریده تا با هم خوش و راحت باشند... مرد و زن در وظائف فردی و کارهای واجب زندگانی و حقوق زناشوئی بطور مساوی عمل می‌کنند" (۱)

بدین ترتیب دیگر مسئله زنان مطرح نیست، آنها با مردان بطور مساوی عمل می‌کنند. بسیار خوب ولی جواب سه سؤالی را که در اینجا برایم پیش آمده چه کس میدهد؟ اولاً اینکه اگر عمومیت داشته است که "عرب جاهلی" دختران و کنیزان را زنده بگور میکرد، پس زاد و ولد با چه کسانی صورت می‌گرفت؟ با زنده بگوران؟ اگر می‌گوئید زنان را زنده بگور میکردند باید خودتان حساب کنید که در اینصورت درصد زنان نسبت به مردان کاهش می‌یافت. در اینصورت چگونه عمومی بودن تعدد زوجات در آن دوران را ممکن میدانید؟ تعدد زوجات با عمومی بودن زنده به گورکردن دختران نوزاد در تضاد است. اینطور نیست؟ آیا این سوء ظن مجاز نیست که شما "عرب جاهل"

۱- دکتر عسکر حقوقی: تاریخ اندیشه‌های سیاسی در ایران و اسلام، ص. ۹۵-۹۴

را متهم به جنایاتی می‌کنید که از او - و یا بطور عمومی از آنها - سر نزده است تا افتخارات اسلام را پر بها سازید؟

ثانیاً اینکه اگر اسلام حدود ۱۴۰۰ سال پیش گام مثبتی در جهت بهبود شرائط زندگی خانوادگی و اجتماعی زنان برداشته باشد - که مسلماً هم برداشته است - آیا این گام بایستی آخرین گام باشد؟ آیا امروز هم باید به زنان گفت که رویشان را کم کنند و از اینکه دیگر آنها را زنده به گور نمی‌کنند قدر دانی کنند؟

سوم اینکه آیا واقعاً بر این باور هستید که زن و مرد "نر و ماده" بوجود آمده‌اند تا از یکدیگر باز شناخته شوند؟ و یا اینکه حکمت دیگری را می‌بینید؟

"برای مرد زنی که زیبا و خوش آب و رنگ باشد دلپذیر است و بهمین جهت به آرایش خود می‌پردازد تا بیشتر مورد نظر مرد قرار گیرد. اما برای زن مردی دلپذیر است... از قبیل علمی و معنوی و جوانمردی و فضیلت و در درجه بعد بازوهای ستبر و پیچیده... و بکارت سر حد اعلای معرفی زن است به شوهرش که من در برابر هر مقام و منصب و ثروت و فضیلت دریچه عفت خود را برای تو که شوهر من و جفت منی نگشودم و با آنکه مردهای دلپذیر زن را دیدم راهی که نشان دهم توانسته باشد در من از آن طریق نفوذ کنند بستم تا آنکه را باید مردی بعنوان آقای خود برگزینم بر او بگشایم یعنی پرده بکارت درست من علامت درست بودن عشق من در برابر شوهرم بود نه در برابر ثروت و شهرت و مقام..."^(۱)

بنابر این "حکمت" نر بودن و ماده بودن منحصر به این نیست که آنها از یکدیگر باز شناخته شوند.

این مطالب را در کجا خواندم؟ در کتاب "ازدواج - مکتب انسان‌سازی - آنچه که یک عروس و داماد مسلمان باید بدانند" تألیف شهید دکتر سید رضا پاک‌نژاد. اواخر بهمن بود یا اوائل اسفند، یادم نیست. در خیابان پرسه می‌زدم سوز بدی میوزید.

۱- "ازدواج - مکتب انسان‌سازی": جلد ۲، ص. ۲۴۴ - (عدم نظم و ارتباط عبارات و جملات از من نیست، یا حروفچین اشتباه کرده، یا نویسنده از هنر انشاء محروم بوده است)

لباس کم پوشیده بودم و تقریباً از سرما میلرزیدم. از کنار يك کتابفروشی می‌گذشتم باران شروع کرد به کمی پاشیدن، برای اینکه خیس نشوم به داخل کتابفروشی رفتم و شروع کردم به ورق زدن این کتاب و آن کتاب. کتابفروش تنها بود و با نگاه پرسش‌نمائی سر تا پای مرا ورنه از میکرد. برای اینکه به او نشان نداده باشم که فقط برای نجات از سرما و رطوبت به حجره او آمده‌ام، تصمیم گرفتم کتابی هم خریداری کنم. بزودی متوجه این کتاب شدم. چون متن آن ازدواج آنقدر درشت نوشته شده بود که بدون عینک هم آنرا خواندم. پرسیدم قیمت کتاب را. "گفت قیمت رسمی کتاب ۲۱۰۰ تومان است. ولی می‌بینید که ۸۰۰ صفحه است هر سه جلد در يك جلد محکم و آبرومند. قیمت واقعی آن باید خیلی بیشتر باشد. ولی برای پخش این کتاب بودجه گذاشته‌اند "سوبسید" کرده‌اند تا آخر اسفند این قیمت میماند ولی بعد از عید گرانتر میشود..." باز هم نگاهی به من انداخت و به چین و چروک صورتم و موهای خاکستری‌ام: "حتماً این کتاب به درد شما نمیخورد آیا میخواهید آقازاده را زن بدهید؟" حرفهای او را کاملاً نفهمیدم که چرا فقط تا آخر اسفند... "گفت "مؤلف دکتر سید رضا پاك نژاد است، میدانید کیست؟ گفتم "من شکرالله پاك نژاد می‌شناسم ولی شهید دکتر سید رضا پاك نژاد؟"، "نه... دکتر سید رضا پاك نژاد یکی از اون هفتاد هشتاد نفری بود که مجاهدین بمب گذاشتند و کشتندشان... این کتاب رساله دکترای اوست..."

برای اینکه سرم کلاه نرود و مجبور نباشم کتاب را بعد از عید با چند برابر قیمت آنروز بخرم، ۲۱۰۰ تومان روی میز گذاشتم و کتاب را برداشتم و آمدم بیرون. باران بند آمده بود. همینطور که از پیاده رو می‌گذشتم عینک را روی نوک دماغم گذاشتم و شروع کردم به ورق زدن کتاب و خواندن برخی مطالب آن. رسیدم به مقایسه اعمال جنسی انسان با حیوانات مثلاً الاغ. این مطلب آنقدر غیر منتظره بود که شروع کردم با صدای بلند و قاه قاه خندیدن. وقتی دیدم عابرین ایستاده‌اند و به من نگاه می‌کنند که عینک نوک دماغم گذاشته‌ام و کتاب در دست و قاه‌قاه خنده، و فکر میکنند این دیوانه از کجا آمده است.. صدای قاه قاه خنده‌ام بالاتر رفت. ولی این قاه قاه خندیدن کار خوبی نبود. یکی از

عابرین ریشو به یادم انداخت که آنروز روز وفات امام - نمودانم چندم - بود و آدم در این روز نباید بخندد.

اگر میخواهید نظر يك دانشمند اسلامی را به معضل اجتماعی مرد و زن بشناسید این کتاب را ولو با قیمت چند برابر بخرید و بخوانید.

اگر در مجلسی از آشنایان نشسته‌اید و نمی‌دانید راجع به چه مطلبی گپ بزنید این کتاب را مانند فال حافظ گرفتن باز کنید و چند صفحه آنرا بخوانید تا مجلس از خستگی و کسالت بیرون بیاید.

جوانانی هم که هوس ویدئوهای پورنوگرافی، سکسی و شهوت انگیز دارند و این ویدئوها گیرشان نمی‌آید این کتاب را بخرند و بخوانند. در هیچ ویدئویی و در هیچ کتاب پورنوگرافی شرح حالات و آلات و آموزش فنون سکس با این وضوح و مهارت انجام نگرفته است. مسائل سکسی "غرب زدگی" در این کتاب توضیح داده شده است که مثلاً ساعت عروسی و آمیزش، درمان استمناء... چیست. آمیزش کجا، کی، با چه کسی و چگونه، تحریک زن برای آمادگی، نقاط تحریکی، اوج لذت جنسی، دفعات، افراط در آمیزش، آمیزش با بیمار، در جوارِ کودک، با حیوانات... و خیلی مطالب دیگر. از خریدن آن پشیمان نخواهید شد. شاید سرمایه گذاری هم باشد. زیرا اگر "سوبسید" برداشته شود قیمت کتاب چند برابر خواهد شد.

اگر بحث اصلی راجع به جلال آل احمد نبود و نمی‌ترسیدم که دارم از مطلب اصلی جدا میشوم در اینجا چند صفحه‌ای از کتاب "ازدواج" نقل قول می‌آوردم و تفسیر می‌کردم و نمی‌گذاشتم حوصله تان سر برود.

برگردیم به اشاره آل احمد به اینکه "... زن را که حافظ سنت و خانواده نسل و خون (?) است به ولنگاری کشیده‌ایم، به کوچه آورده‌ایم به خودنمایی و بی‌بندوباری واداشته‌ایم"^(۱) در پیوند با این عبارات خاطره‌ای از کودکی یاد کنم و مطلب را به همین جا خاتمه دهم.

روزی برای مراسم تدفین یکی از بستگان خُلد آشیان به حضرت عبدالعظیم می‌رفتیم. دو اتوبوس اجاره کرده بودند یکی برای مردان یکی برای زنان. مرا هم که پسر بچه‌ای بودم یازده ساله و شاید هم کمی کمتر، در جلو اتوبوس زنانه نشاندند. زیرا اتوبوس مردانه جا نداشت. از اینکه مرا در کنار سی‌چهل زن چادر نماز سیاه جا دادند احساس خفت داشتم زیرا پسر دیگری را که سنش از من چهل روز کمتر بود، در اتوبوس مردانه جا داده بودند. بهر حال. در تمام مدت مسافرت به شابدولعظیم نظرم به تابلویی دوخته بود که در جلو اتوبوس طرف راست قرار داشت بعنوان زینت الاتوبوس، با زرق و برق، کمی هم زر و پیراق به دور آن چسبانده بودند. روی تابلو با خط نستعلیق نوشته بودند:

ای آنکه ترا غیرت مردی است بسر مگذار زنت رود از خانه بدر
 آن شاخه که از باغ برون آرد سر بر میوه آن طمع کند راهگذر

اتوبوس به راه خود ادامه میداد. خاکهای روی جاده و دست‌اندازهای آن مخروطی از دود و گرد و غبار میساخت که اتوبوس آنرا به دنبال خود می‌کشید.

نمیدانم دست‌اندازهای جاده بود یا تعمق در محتوی رباعی آن شاعر پر قریحه که حال مرا بهم زد. زنی که در کنارش نشسته بودم با دستپاچگی خطاب به شوهر گفت: "آقا نیگر دارین این بچه داره حالش بهم میخوره". اتوبوس را نگاه داشتند تا من در کنار آن استفراف کنم.

فصل سوم

"در خدمت و خیانت روشنفکران"

- * روشنفکر، عجب مخلوقی
- * نگرشی محتاطانه به تاریخ
- * حیات روشنفکر مردمی در زمان رضا شاه هم میسر است
- * شش طایفه از روشنفکران
- * 'پُر دویدن و کفش پاره کردن؟'

روشنفکر، عجب مخلوقی

جلال آل احمد در حال "رجعت کامل به خویشتن اسلامی خود" بود که اثر معروف دیگرش را بنام "در خدمت و خیانت روشنفکران" به قلم آورد. این اثر دنباله منطقی "غرب زدگی" بود، گسترش همان اندیشه بود. به آسانی امکان میداشت که هر دو اثر در يك مجلد گنجانده شود. متن هر دو اثر به يك اندازه نارسا بود و گیج کننده.

اگر کسی کتاب روشنفکران را بخواند، انتظار دارد که در آن نمونه‌های "خیانت" و نمونه‌های "خدمت" بیابد. تقلای نویسنده هم در واقع همین است اما به علت جایگاه فکری اش بیشتر نمونه‌های "خیانت" می‌یابد تا نمونه‌هایی از "خدمت".

در ابتدا باید از خود پرسیم "خدمت" چیست و "خیانت" کدام است. تا آنجا که از دستور زبانی که در مدرسه می‌آموختیم، به یادم هست خدمت کردن و خیانت کردن افعال لازم نیستند، متعدی‌اند، یعنی به مفعول نیاز دارند، جمله بدون ذکر مفعول کامل نیست.

مثلاً من ادعا می‌کنم که، شاه خدمت کرد، اگر پرسید به کی، می‌گویم به امپریالیسم. می‌توانم ادعا کنم که دکتر مصدق خیانت کرد و اگر پرسید به کی، بگویم به طبقه‌ای که از آن برخاسته بود، به دربار، به امپراتوری انگلیس.

گاهی نیز معنای واژه "خیانت" محدود هم هست به کسانی که تعهدی را پذیرفته‌اند که سپس از آن عدول می‌کنند، کسی که هیچگاه به شما تعهدی نسپارده است، نمیتواند به شما خیانت کند. ولی اگر کسی در میان شماست که خودش را دوست و انقلابی می‌شناساند، از همه بیشتر هارت و پورت میکند ولی در پشت سر شما نامتان را به "سیا" یا "موساد" یا "ساواک" میدهد "خیانت" میکند. "خیانت" به شما که "خدمت" است برای "سیا"....

مثال دیگر: جمال امامی، میر اشرافی، شوشتری با وجود آن هرزگیهائی که نسبت به دکتر مصدق داشتند به دکتر مصدق "خیانت" نکردند. ولی دکتر بقائی، مکی، آیه الله

کاشانی به دکتر مصدق "خیانت" کردند زیرا به سنگر او آمده بودند که با او هم‌رزم باشند. مثال دیگر: نیکسون، ماک کارتی، هیتلر... دشمن کمونیسم بودند. ولی نمیتوان گفت که آنها به کمونیسم خیانت کردند ولی میتوان گفت که خروشچف به جنبش جهانی کمونیستی خیانت کرد. زیرا تعهد حمایت و حتا رهبری این جنبش را به عهده گرفته بود و از آن سرباز زد.

در اینجا باید اضافه کرد که اگرچه واژه "خیانت" بار منفی دارد و بطور عام پلید است ولی گاهی پسندیده تر است از "خدمت". برای خود مجسم کنیم حالتی را که دو نفر تعهد کرده باشند که به ذات مقدس اعلیحضرت آریامهر تا آخرین نفس خدمت کنند. اگر یکی از این دو نفر از این تعهد شانه خالی کند، طبیعی است که به شاه "خیانت" کرده است ولی این "خیانت" پسندیده تر است از عمل آن دومی که تا آخرین لحظه ای که ذات همایونی "ریق رحمت را سرکشیدند" (۱) به ایشان وفادار ماند.

بدین ترتیب کتاب "در خدمت و خیانت روشنفکران" از همان شروع عنوانش سرگیجه می آورد. و خود نویسنده نیز دچار سرگیجه است. آیا بهتر نبود عنوان کتابش را فقط "روشنفکران" می گذاشت؟ بنظر هم میرسد که در ابتدا همین تصمیم را داشت. در نامه ای که از مکه به آیه الله خمینی نوشت اطلاع داد که "طرح دیگری داشت که تمام شد، درباره نقش روشنفکران میان روحانیت و سلطنت" معلوم نیست کی تصمیم گرفت عنوان کتابش را تغییر دهد.

ولی دشواری کتاب "در خدمت و خیانت روشنفکران" تنها درك نادرست از مقوله "خدمت"، "خیانت" نیست، درك نادرست مقوله "روشنفکر" هم هست و این درك نادرست تنها از جلال آل احمد نیست. این واژه برای همه دشواری ایجاد کرده است. من از خود شروع کنم که هیچگاه حسابم با این واژه روشن نشده است.

در آغاز جنبش بیداری مردم ایران واژه ای به فرهنگ سیاسی و اجتماعی اضافه شد به نام "منورالفکر" که پس از مدتی تبدیل به معنی تحت اللفظی آن یعنی "روشنفکر" گردید.

۱- این اصطلاح "خارج از نزاکت" از من نیست، از گرامی یاد صادق هدایت است.

مسلماناً کسانی که این واژه را در زبان فارسی بکار انداختند، افراد آگاهی بودند و میدانستند که چرا آنرا بکار میبرند. شاید این واژه را به معنی واقعی کلمه میفهمیدند یعنی آدمی که متحجر نیست، روشن بین است، فهمیده است، و در عین حال متجدد یعنی پیشرو. در این صورت چه خوب می بود که این واژه به همین مفهوم در زبان فارسی باقی میماند و دچار این آلودگی نمیشد که آنرا مترادف کنند با يك مقوله از فرنگ آمده بنام "انتلکتوئل" که هر وقت بخواهیم آنها را به هم برگردانیم دچار تضاد بین بیان گوینده و درك شنونده شویم.

آنها که واژه "روشنفکر" را بکار انداختند شاید میخواستند برای واژه فرنگی "انتلجنسیا" یا "انتلکتوئل" مرادفی به زبان فارسی بیابند که در این صورت بهتر بود از واژه "روشنفکر" صرف نظر میکردند و بجای آن "فهم" یا "فهمیده" یا "اندیشه گر" را بکار میبردند که با اصل فرنگی آن بیشتر جور درمی آمد. این واژه های اخیر البته در زبان فارسی بکار هم رفت و هنوز هم میرود. ولی نتوانست مقام "روشنفکر" را احراز کند. بهر صورت کسانی که این واژه را به میدان آوردند، توضیحی علمی از خود بجا نگذاشتند، بطوری که واژه بزودی از آورندگانش مستقل شد و در زبان فارسی کاملاً جا افتاد. بار و ارزش مثبت و پسندیده ای به خود گرفت، مشتق از "روشنی" و "فکر" پس از آن هم هرگاه در زبان فارسی از "روشنفکر" نام بردند، چه میخواستند و نمیخواستند همیشه بازتاب پسندیده ای در اذهان میگذاشتند برخلاف مترادف فرنگی آن "انتلکتوئل" که بازتابش همیشه مثبت نیست.

پس از چند نسل پژوهشگران ما برای بررسی علمی این مقوله بدنبال مترادف فرنگی آن گشتند و مجدداً و شاید هم برای اولین بار مواجه شدند به واژه "انتلکتوئل" و این عمل برعکس موارد عام بود یعنی بجای جستن و یافتن و ابداع يك واژه فارسی مترادف يك واژه فرنگی، به دنبال مترادف فرنگی يك واژه فارسی که در زبان ما کاملاً جا افتاده بود، می گشتند. دشواری پژوهشگران از همین جا آغاز میشود. هر کسی میخواهد بحثی درباره روشنفکران افتتاح کند، ابتدا بحث را آغاز میکند با توضیح چندین صفحه در

اینکه "انتلکتوئل" یعنی چه، پرسشگر و پاسخگو از کنار یکدیگر میگذرند. یکی می پرسد روشنفکر یعنی چه، دیگری پاسخ میدهد که انتلکتوئل یعنی...

یکی از مشکلات بزرگ پژوهشگران ما انتقال واژه‌ها و مقولات فرنگی به زبان فارسی است. ولی در بسیاری موارد بهتر است واژه‌های فرنگی را به حال خودشان بگذاریم و آنرا همانطور که هستند به کاربریم. مثلاً دیگر لازم نیست واژه‌هایی از قبیل "کمونیسم"، "پرولتاریا"، "بورژوازی"، "رژیم فئودالی" و غیره را به واژه‌های "مرام اشتراکی"، "طبقه کارگر"، "سرمایه‌داری"، "رژیم ارباب و رعیتی" برگردانیم که بار و ارزش خودشان را دارند و طور دیگری فهمیده میشوند. برای يك محصل ایرانی واژه "سوسیال دموکرات" مأنوس تر است تا "اجتماعیون عامیون". حتی مارکس و انگلس هم وقتی مانیفست حزب کمونیست را می‌نوشتند، با وجود تسلط کامل به زبان آلمانی واژه پرولتاریا را بکار بردند و یا مثلاً واژه "بورژوازی" را. برگردیم به روشنفکر.

برای نویسنده این سطور بسیار دشوار و تقریباً غیر ممکن است که از "روشنفکر" همان چیزی را بفهمد که در زبان فرنگی از "انتلکتوئل" میفهمد. من روشنفکر را واقعاً روشن - فکر می‌فهمم و به آنها نوعی احساس احترام دارم در حالی که نسبت به انتلکتوئله‌ها فقط در برخی اوقات چنین احساسی دارم. مثلاً آقای منوچهر اقبال را انتلکتوئل میدانم ولی روشنفکر نمیدانم. "استاد" مطهری را هم اگر قبول دارم که متفکر است، روشن فکر میدانم (رویم سیاه) زیرا جهش و سمت‌گیری فکری ایشان به سمت روشنائی نیست واژه زیباتر خموش اندیش به حال ایشان مناسب تر است.

وقتی کتاب جلال آل احمد "در خدمت و خیانت روشنفکران" را می‌خوانم از این نقطه نظر با او توافق دارم که "پس يك منتشرع که در بند تعبد است، نمیتواند روشنفکر باشد."^(۱) او البته در سایر بخشهای این کتاب بر این نظریه باقی نمیماند ولی همینقدر غنیمت که این جمله را نگاشته است.

بنابر این میتوان واژه "روشنفکر" را در کنار "انتلکتوئل" باقی گذاشت. و بدون اصرار در

همانندی آنها وجوه مشترکشان را در نظر گرفت. اگر جلال آل احمد هم چنین میکرد، هم مشکل خوانندگانش را می‌گشود و هم دچار تضاد کمتری در تعریف مقوله "روشنفکری" میشد.

به هر صورت من نتوانستم از کتاب جلال آل احمد صراحتاً درک کنم که منظورش از "روشنفکر" کیست. از یک طرف به این نتیجه می‌رسم که هر کس به کلاس اول رفته و درس خوانده روشنفکر است، گاهی به این نتیجه که فقط عناصر سیاسی مکتب - غیر معمم - روشنفکر اند، گاهی اندیشه گرانی که معترض اند و چون و چرا می‌گویند، گاهی نوکران بدون چون و چرای دربار، گاهی کسانی که پخته می‌اندیشند، گاهی تمام ذکور و اناث، بزرگ و کوچک، شهری و دهاتی، بطوری که وقتی می‌خواهم به بررسی اثر "در خدمت و خیانت روشنفکران" پردازم، نمیدانم کجای کار را بگیرم و بنابر این خوانندگان خرده‌نگیرند که اگر هر گاه واژه "انتلکتوئل" و "روشنفکر" را بکار می‌برم همان منظوری را بیان کنم که از این واژه‌ها، مورد نظر جلال آل احمد بوده است.

هر طبقه‌ای روشنفکران خودش را دارد که یا در دامان خود پرورششان داده است و یا از خارج به آنها پیوسته‌اند. اربابها "روشنفکران" خودشان را دارند و رعیتها به همچنین، سرمایه‌داران به همچنین، کارگران به همچنین. طبقه‌ای بنام طبقه روشنفکر وجود خارجی ندارد. میتوان حداکثر از گروه ویژه‌ای از روشنفکران نام برد که در ورای منافع طبقاتی وجه اشتراک‌هایی دارند. مانند فکر کردن، چون و چرا گفتن. ولی نمیتوان از طبقه روشنفکران نام برد. وقتی از طبقه کارگر صحبت میکنیم، یا از سرمایه‌داران، از ملاک‌ها، از طبقاتی صحبت میکنیم که نقش هر کدام از آنها در روابط تولیدی، ارتباط با وسائل تولید و شکل استفاده آنها از نعمات اجتماعی مشترک است، البته بین آنها هم تفاوت‌هایی وجود دارد که کیفی نیست، کمی است. مثلاً میان سرمایه‌داران شعبات و اصناف گوناگونی وجود دارد. میزان سرمایه و سود آنها هم متفاوت است، در میان آنها تضادهای فراوانی هم وجود دارد ولی نقش آنها در روابط تولیدی، رابطه آنها با ابزار تولید و نحوه سود و استفاده آنها از نعمات اجتماعی یکسان است. سرمایه‌داران علی‌رغم

رقابت‌هایشان با یکدیگر، اشتراك منافع طبقاتی دارند، بقاء سیستم استثماری، تولید و بازار آزاد را طالبند. حکومتی را می‌خواهند که این خواست طبقاتی آنها را تأمین، تضمین و تثبیت کند. بعنوان مثال میتوان از بازار و بازاریان در ایران نام برد. اینان بخشی از سرمایه‌داری تجارتي ایران بوده و هستند، علیرغم رقابتهایی که در میان آنها نمایان است، منافع مشترکشان آنها را به یکپارچگی وا میدارد. آنها در شرایط مختلف زمانی، یا مشترکاً حامی حکومت بوده‌اند و یا مشترکاً خواهان برانداختن آن. این اشتراك منافع برای آنها نقشی ایجاد کرده است که از صد سال پیش بر تاریخ ایران سایه افکنده است.

اگرچه بازاریان غالباً متدین و مجری فرائض دینی‌اند، روضه خوانی و سینه‌زنی راه می‌اندازند، مسجد و حسینیه می‌سازند، کاروان حج راه می‌اندازند و از این قبیل ولی هر کجا منافع مشترکشان ایجاب کند، تضاد خود را با روحانیت هم آشکار می‌سازند و حتا در تضاد داخلی روحانیون هم دخالت میکنند و بر توازن قوا در صف‌بندی‌های گوناگون آنها تأثیر هم می‌گذارند و وزنه را به نفع آن جناح روحانیون که بسود بازاریان عمل میکند، قرار میدهند.

چنین نقشی از "روشنفکران" بر نمی‌آید. آنها که از موجودیت اجتماعی خودمختار "روشنفکران" دم می‌زنند، چه نوع منافع و نقش مشترکی را در آنها می‌بینند؟ چه منفعت مشترکی می‌بینند میان دکتر تقی ارانی و دکتر منوچهر اقبال؟ یا میان روزا لوکزنبورگ و گوبلز؟

بنابر این نه روشنفکر متکی بالذات است، نه انتلکتوئل. خصلت روشنفکری چه بسا تحت الشعاع خواص دیگر انسانها قرار می‌گیرد و دیگر وجه تمایز میان این گروه بندی نیست. میرسد به جایی که حتا کسی که دارای کلیه شرائط روشنفکری است دیگر به عنوان روشنفکر مشهور نیست. دیگر کسی مارکس و انگلس.... را به عنوان روشنفکر نمی‌شناسد. - با وجود تمام خصائل روشنفکری - به عنوان رهبران جنبش کمونیستی و کارگری می‌شناسد. گوبلز هم که سلولهای مغزی فعال داشت، دیگر "انتلکتوئل" نبود،

بعنوان مسئول تبلیغاتی نازی‌ها تلاش روشنائی افکار را نداشت، سلولهای مغزی‌اش زندانی میساخت برای در بند انداختن اندیشه. بنابر این اگر وابستگی طبقاتی تعیین کننده است، ویژگی روشنفکری فقط فرع را مینمایاند.

گفتم که هر طبقه‌ای برای به کرسی نشاندن منافع طبقاتی خود به ابزار فکری و نمایندگانی نیاز دارد که زمینه فکری تحقق این منافع را فراهم سازند. روشنفکران این طبقه آینه‌دار همین منافع هستند.

موجودیت روشنفکران وابسته به موجودیت طبقات هم هست، چنانکه اگر روزی طبقات از عرصه گیتی محو شوند، روشنفکران به عنوان گروه بندی ویژه خود نیز نقش تاریخی خود را به پایان رسانده و از عرصه اجتماع محو خواهند شد.

در چنان شرایطی از "تخصص" روشنفکران که کار فکری است همان باقی می ماند که تمام اجتماع نیز حائز آن است. "کار فکری" و "کار بدنی" البته میتواند باقی بماند ولی صاحبان هر دو یک گون‌اند و تفاوت آنها زدوده خواهد شد. تمام انسانهایی که به تولید و خدمات اشتغال دارند، نسبت به آنچه انجام می دهند "متخصص" هم هستند، در آنچه و هر آنچه نیز که در جامعه می گذرد صاحب نظر و مسلط اند و بدین ترتیب شخصاً "روشنفکر" اند و آنکس که "کار فکری" میکند ارجحیتی بر آنان که "کار بدنی" میکنند نخواهد داشت. در شرایط تاریخی امروز هم این ارجحیت در جوامع مختلف یکسان نیست در جوامع پیشرفته ارجحیت "روشنفکر" بر "کارگر" ناچیزتر است تا در جوامع عقب افتاده.

گفتم که روشنفکران طبقه مخصوصی را تشکیل نمی دهند. از آنها میتوان به عنوان "قشر" ویژه‌ای نام برد که در بکار بردن آن نیز باید محتاطانه رفتار کرد. از آنجا که هر طبقه‌ای روشنفکران خودش را داراست، نمیتوان برای آنان منافع مشترکی قائل شد. جهان بینی آنان، ابزار آنها برای دستیابی به حقیقت و فهم آنان از اینکه حقیقت چیست و اینکه حقیقت را باید چگونه به کاربرد، متفاوت است. این است که روشنفکران وابسته به طبقه‌ای درها را بروی روشنفکران طبقات دیگر می بندند. این است که دکتر منوچهر

اقبال را هرگز نمیتوان با دکتر تقی ارانی در يك حوزه خیالی گنجانند. مقایسه کنیم آنان را با قشر روحانیون که اگر چه طبقه نیستند اما منافع مشترکی دارند، نقش و مقام اجتماعی ویژه‌ای را برای خود میطلبند. ابزار فکری آنها برای دستیابی به رموز وجود و عدم یکسان است، برقراری ارتباط میان خداوند و خلق الناس وظیفه و حرفه آنان است. در مورد روشنفکران میتوان از گروه‌های گوناگون سخن راند که وجه مشترك آنها شاید این باشد که کارگر فکری‌اند. دارای استعداد فکری‌اند، برای حل مسائل وجود و عدم، مسائل اجتماعی و غیره از همین ابزار فکری استفاده میکنند. پاسخ آنها به مسائل نه تنها با پاسخ روحانیون مغایر است بلکه با پاسخی هم که سایر گروه‌های روشنفکری ارائه میدهند، منطبق نیست.

روشنفکران را هم با درس خواندگان و تحصیل کرده‌ها نباید اشتباه کرد. اگرچه آموزش و تحصیل یکی از ابزار عمده ارتقاء به مقام روشنفکری است ولی تنها ابزار نیست. قابل تصور است که کسی به مدرسه نرفته، فیزیک و شیمی و آناتومی نیاموخته، با وجود این به کار فکری مشغول باشد، در جستجوی حقایق اجتماعی باشد، جامعه و قوانین آن را درک کند، با مسائل اجتماعی برخورد سیاسی داشته باشد، برای مسائل اجتماعی راه حل بشناسد و برای تحقق این راه احساس تعهد و مسئولیت داشته باشد، آماده باشد که در آن راه فداکاری کند. من خود در طول زندگیم این چنین افرادی را بارها شناختم. و همچنین شناختم کسی را که سالها تحصیل کرده، به دانشگاه رفته، علم هندسه آموخته، در دانشگاه کرسی استادی رشته هندسه را اشغال کرده ولی از تمام ویژگیهای مقام روشنفکری که در بالا در مورد يك آدم روشنفکر ولی تحصیل نکرده آورده شد محروم مانده است و بنابر این با وجود استادی، روشنفکر نیست.

آن روشنفکر تحصیل نکرده، باز نگر است، باز اندیش است، باز پرس است، بازگوست، چون و چرا می‌گوید، فکرش پویا است، دگرگونی می‌طلبد، در حالی که آن تحصیل کرده نارفکر از ادامه اندیشه باز مانده است، برایش دیگر پرسشی نیست، می‌گوید پاسخ به مسائل تا همینجا کافی است، فیثاغورث صاحب‌الزمان است.

تعبد، تشرع و تعصب خواصی هستند در تباین با مقام روشنفکری. حتی اگر روشنفکرانی را هم بشناسیم که گاه و بیگاه در بند تعصب و تعبد اسیر می‌شوند، این تنها یک عارضه است، خاصیت روشنفکری نیست، بر عکس روحانیت: روحانیون اگر هم شدیداً به فعالیت فکری مشغول باشند، نمیتوانند در دایره روشنفکران قرار گیرند. البته در دامان روحانیون و در حاشیه آنها روشنفکرانی هم به عرصه وجود گام گذاشته‌اند ولی اگر کار روشنفکری را در خدمت روحانیت قرار نداده و به عمل و اندیشه روشنفکری ادامه داده باشند، در تضادهای - چه بسا دردناکی - با روحانیت افتاده‌اند. در تاریخ اروپا هزاران گواه این امر یافت میشوند، در تاریخ خودمان هم همینطور. چرا به راه دور برویم، سرنوشت دکتر علی شریعتی - که اگرچه هنوز خیابانی بنامش هست ولی دیگر قبولش ندارند. -، بازرگان و عبدالکریم سروش و از این قبیل در برابرمان هست. فراهان نهادن گام از گلیمی که روحانیت برای این روشنفکران بافته است گاهی برای این روشنفکران خطرناک‌تر است تا برای سایر روشنفکران مخالف با سرپای رژیم و سیستم روحانیت و تفکر مذهبی و پرستش خدا و غیرذالك.

در این مبحث که روشنفکر کیست و روشنفکری چیست تعاریف فراوان و حتی متضادی آورده‌اند. در مبحث "انتلکتوئل" و "انتلجنسیا" نیز به همین.

از عمر این واژه‌ها در اروپا بیش از دو‌یست سال و در ایران حدود صد سال می‌گذرد. اما عدم وجود اسم نشانه عدم وجود مسمی و همچنین پیدایش اسم همیشه مقارن ظهور مسمی نیست. نیروی جاذبه عمومی (Gravitation) و نیروی گریز از مرکز (Centrifugal) و صدها مقوله از این قبیل پیش از آنکه نیز آنها را کشف کنند، وجود داشته‌اند. آدمهایی هم که واجد شرایط "انتلکتوئلی" و "روشنفکری" باشند از همان آغاز تمدن انسانی - ولو با کمیت و کیفیت نازل‌تری - می‌زیسته‌اند. البته نقش آنها در جامعه با قشرهای دیگر اجتماعی - مثلاً روحانیت - قابل مقایسه نبود. برخی از آنان با روحانیت بُر خورده بودند و یا خود را زیر قبای روحانیون پنهان میکردند و گرنه مورد تکفیر و تعقیب آنان قرار میگرفتند.

اگر صدها خواصی را که برای روشنفکران شمرده‌اند و خواصی را هم که جلال آل احمد برای روشنفکران برشمرده است در نظر بگیریم می‌بینیم که خیام و حافظ و عبید زاکانی و ... صاحب بیشترین آنها هستند.

به همین دلیل تعریف يك روشنفکر اسلامی، آقا رضا داوری اردکانی، جای تردید باقی می‌گذارد وقتی می‌گوید: "روشنفکر محصول تاریخ جدید غربی است و بیش از آن نبوده است. نه فقط بردیای دروغین بلکه افلاطون و فارابی و نظام‌الملک هم هیچکدام روشنفکر نبوده‌اند. زیرا روشنفکر کسی است که با ابتدای از اصل جدائی سیاست از دیانت به مدد خردی که جای وحی را گرفته و در مقابل آن قرار دارد، طرح سیاست درمی‌اندازد."^(۱)

در خانه همسایه ما يك سگ بود و چند تا مرغ و خروس. سگ آنها اسمی داشت اما وجود آن مرغ و خروسها، با آنکه اسمی نداشتند، به همان اندازه سگ، که اسمی داشت، واقعیت داشت.

پیش از "تاریخ جدید غربی" هم کسانی بودند که سیاست را از دیانت جدا می‌کردند. کسانی بودند که بدنبال خرد می‌گشتند و به ریش و سیل آنهایی که بدنبال وحی می‌رفتند می‌خندیدند. تعداد اینان اندک بود ولی جای پایشان را در سراسر تاریخ میتوان یافت. البته آقای رضا داوری اردکانی در این ادعا تنها نیست. او را نیز نمیتوان مورد سوءظن قرار داد که در توطئه روحانیون علیه روشنفکران دستی داشته باشد. اما به هر حال نتیجه‌ای که از این گفتار برمی‌آید به سود روشنفکران نیست. زیرا روشنفکران بدین ترتیب محصول غرب معرفی میشوند که وجودشان در جوامع شرق به خصوص جوامع اسلامی زائد است. اینان در تلاش جدائی سیاست از دیانت‌اند. این هم اگر برای غرب مناسب باشد، برای شرق مناسب نیست، به قواره اسلام هم نمیخورد. اسلام باید سیاست را هم در بر بگیرد، روشنفکر به مدد خردی میشتابد که جای وحی را بگیرد و این برای جامعه مسلمان کُفر است. بنابر این اگر روشنفکر محصول غرب است، نه تنها

۱- رضا داوری اردکانی: "انقلاب اسلامی و وضع کنونی عالم"، ص. ۵۰

در تلاش است که سیاست را از دیانت جدا سازد، بلکه "وحی" را هم قبول ندارد و بنابر این کافر و مُشرك است، وجودش برای جامعه شرقی و اسلامی زائد است و باید او را از این جامعه زدود.

روشنفکر محصول تاریخ جدید غربی نیست. اگرچه تاریخ جدید غربی نقش او را برجسته کرده و از آنان "قشر" نیرومندی ساخته باشد که از آن پس روند تاریخ بدون شرکت آنان میسر نباشد.

رنسانس و جنبش لائسیسته در اروپا اگرچه آغاز دوره فرهنگی جدیدی در اروپا بود ولی هر جنبشی اگر مرحله جدیدی را آغاز کند باید ناگزیر به مرحله پیشین خاتمه دهد. بنابر این لائسیسته پایان نوعی استبداد و آغاز مشروطیت بود. نبردهای فرهنگی - گاهی خونین - میان اندیشمندان غیر مذهبی با روحانیت جریان داشت و از صدها سال هم بود که جریان داشت. حتی در قرون وسطی هم که اسمش در تاریخ به نیکی یاد نشده است، جریان داشت. کوشش برای استقلال سیاست، از دیانت، جریان داشت. در غیر این صورت دیوانهای تفتیش عقاید (Inquisition) را برای چه میساختند که در آن دیانت، دگراندیشان را محکوم میکرد و سیاست ناگزیر به اجرای حکم بود؟ این دیوانها مدتهای مدیدی دست بکار بودند. در سال ۱۲۳۱/۳۲ میلادی واتیکان قوانین کامل و مشخصی برای تفتیش عقاید آورد که از آنجا که بی شباهت به قوانینی نیست که امروزه هم در اینجا و آنجا تصویب میشوند مفاد اصلی آن را ذکر می‌کنم.

- حکم به دگراندیشان که خودشان را دواطلبانه معرفی کنند.

- حکم به مؤمنین برای اینکه چنین کسانی را معرفی کنند.

- احضار و دستگیری این دگراندیشان.

- مجبور ساختن دگراندیشان که به گناهان خود اعتراف کنند.

- نام و نشان افرادی که این دگراندیشان را لو میدهند باید مخفی بماند.

- برای محکوم ساختن به شاهد و مدافع نیازی نیست.

اگرچه برای گرفتن اقرار در گذشته هم شکنجه میدادند، اما در سال ۱۲۵۲ استفاده از

ابزار شکنجه صراحتاً در برنامه قرار گرفت. مجازات این دگراندیشان - به اقتضای دگراندیشی آنها - از زندان و تنبیه و زدودن حیثیت و مصادره دارائیهها شروع میشد تا مرگ به نوع سوزاندن بدن آنها در حالاتی بسیار چندش آور. از علائم دگراندیشی نه تنها مطرود ساختن اصول دیانت، بلکه چون و چرا گفتن در این اصول یعنی جرم روشنفکر هم بود که اگر این اسم را برایش نمی آوردند اسامی فراوان دیگری برایش داشتند.

جنبش لائیسسته جنبشی بود علیه کلیسا برای کنار گذاشتن آن از مداخله در امور سیاست، حکومت، آموزش، پرورش. هدف لائیسسته این نبود که روحانیت را براندازد، بلکه خواهان محدود کردن قدرت آنها بود. شرکت روحانیت در سرنوشت اجتماع محدود و مشروط میشد و از اینجاست که من واژه مشروطیت را برای آن بکار میبرم.

علت را با معلول نباید اشتباه کرد. این لائیسسته نبود که روشنفکران را اختراع کرد، بلکه این روشنفکران بودند که لائیسسته را بکار انداختند. اگر روشنفکر نبود چه نیروئی لائیسسته را به جریان میانداخت. فتودالها؟، کلیسا؟ حکامی که در خدمت فتودالیسم و کلیسا بودند؟ توده های مردمی که در جهل و عقب ماندگی به سر میبردند؟ نه. این روشنفکران بودند که این تعهد تاریخی را به عهده گرفتند و البته این هم درست است که از آن پس نقش آنان در شرکت در امور اجتماعی برجسته و پیوسته برجسته تر گردید.

گفتم "تعهد تاریخی"، آری این تعهد تاریخی در خدمت بورژوازی نو خاسته قرار داشت که میخواست پایش را از گلیمی که فتودالیسم و مذهب برایش بافته بود فراتر بگذارد، بدنبال کسب قدرت برود که دیدیم بعدها چگونه به آن دست یافت.

اگر دنیای امروز بدون حضور "روشنفکران" قابل تصور نیست، از آنجا است که اینان بیش از دو هزار سال برای کسب مقامی متناسب به خود تلاش کرده اند و در این نبرد هم فراوان قربانی داده اند.

بنابر این به جلال آل احمد نمیتوان ایراد گرفت که چرا برای یافتن تاریخ روشنفکری به دو هزار سال پیش برمیگردد. این رجعت نه تنها مجاز بلکه ضروری هم هست. ولی دشواری آل احمد در این است که مقولات مختلف را در يك هاون میاندازد و همه را

یکسان میکوبد.

جلال آل احمد از گنومات شروع میکند و پس از آن "حضرت زرتشت" را میاورد و پس از آن مانی و سپس مزدک و غیره را. به هر کدام اشاره ای میکند بدون دقت و مسئولیت. بازار جعل و تحریف تاریخ در کشور ما رونق فراوان داشته است و این عمل معمولاً از جانب حکام و روحانیون انجام میگرفت. بنابر این از حقایق تاریخی فقط اندکی باقی مانده است که در اعتبار همین اندک هم باید محتاط بود. حقایق تنها در ارتباط با یکدیگر ملموس اند. در هم و بر هم کردن آنها مسئله ای را حل نمیکند. پرواز از گنومات به حضرت زرتشت حلال هیچ مسئله ای نیست، در بهترین حالت داستانسرای است.

روحانیت و روشنفکری دو مقوله جدا از هم اند. آل احمد گاهی این جدائی را به حساب میاورد و گاهی هر دو آنها را در هم می آمیزد. گاهی به آنجا میرسد که گوئی هر مُلّائی روشنفکر هم هست. در حالیکه مُلّا کمتر میتواند روشنفکر بماند. بیان این حقیقت به قصد اهانت به روحانیون نیست و ادعا نمیشود که روحانی بار فکری ندارد و یا از نظر قدرت فکری ناتوان است. گاهی این حضرات به اندازه یک روشنفکر و حتا بیش از او می اندیشند ولی اگر به تمایزی که "دیندار فیلسوف معاصر جمهوری اسلامی" که در صفحات قبل نامش آورده شد (آقارضا داوری اردکانی) توجه کنیم، به یاد می آوریم که تمایز یک روشنفکر با یک روحانی این است که اولی به مدد "خرد" و دیگری به مدد "وحی" در جستجوی حقیقت است، و این هر دو نه بطور موسمی و گاه گاهی بلکه بطور مداوم و وسیع. بنابر این همانگونه که هر کس اگر یک بار تکمه پیراهنش را بدوزد هنوز خیاط نیست، آنکس هم که گاهی به خرد توصل می یابد هنوز روشنفکر نیست.

آل احمد از یک سو روحانیت را "روشنفکر سنتی"^(۱) مینامد و از سوئی دیگر در توضیح اینکه چه کسانی نمیتوانند به قلمرو روشنفکران درآیند به درستی توضیح میدهد: "اگر تعصب را نفی کننده یکی یا دو تا از آن سه شرط که بر شمردم بگیریم (جواز فکری -

جرأت) پس یک "متشرع" که در بند "تعبد" است نمیتواند روشنفکر باشد... بحث از رد اطاعت از "قانون" نیست یا در رد اطاعت از دستوره‌های اخلاقی و مذهبی. بحث در لزوم یا عدم لزوم "تعبد" است در حوزه روشنفکری - که اختیار و مسئولیت و آزادی را برای آدمی عنوان میکند.^(۱) و بلافاصله در صفحه بعد اضافه میکند: "... آیا از این مجموعه نمیتوان به اینجا رسید که "رابط خالق (خدا) و مخلوق (آدمی) در حوزه دین اسلام رابطه "مولا" و "بنده" است؟... آیا نمیتوان به این نکته رسید که اگر سرمایه و سنت روشنفکری در حوزه اسلام بی‌رمق است یکی به دلیل این رابطه بنده و مولا نیست؟"^(۲) بدین ترتیب جلال آل احمد بدون اینکه خودش بخواهد حساب متشرعین، متدینین را از روشنفکران جدا میکند و اگر این اندیشه را تا پایانش ادامه دهیم حساب روحانیت در مجموع با روشنفکران تناسب معکوس می‌یابد.

برای اینکه بحث محدود بماند، از بررسی تاریخ دو هزار ساله دست می‌شویم. فقط نظری می‌اندازم به تاریخ صد ساله اخیر جنبش‌های روشنفکری ایران، آنهم نه برای انجام وظیفه‌ای که به عهده حضرات مورخان است. این کوشش از يك سو بازی با افکار است و از سوی دیگر تنظیم و سامان دادن به آنها. من در اینجا مسائلی را مطرح میکنم و از مدعیان میخواهم که اگر از من بهتر میدانند راهنمائیم کنند.

رسالت روشنفکر علی‌الاصول حمایت از آن طبقه‌ای است که خود را در خدمتش قرار داده است. خواه در این رهگذر تا پایان پیش‌رفته و یاد در میان راه مانده و یا از آن راه بازگشته باشد. اما بحثی که افتتاح می‌کنم در مورد روشن - فکرانی است که به جنبشهای خلقی، جنبش‌های ترقیخواهانه، خواه موفق و یا غیر موفق تعلق داشته باشند، روشن - فکرانی است که پیوسته به خلق احساس مسئولیت داشته‌اند.

کاری ندارم به آن کسانی که بار خدمت دشمنان خلق را حمالی میکنند، یا آگاهانه خود را در خدمت دژخیمان میگذارند، بخشی و یا تمام شخصیت و هویت روشنفکری خود

۱- جلال آل احمد: در خدمت و خیانت روشنفکران، جلد ۱، ص. ۳۲

۲- همانجا: جلد ۱، ص. ۳۳

را گرو میگذارند و از این قبیل. اگر وابستگی طبقاتی برای هر روشنفکری ناگزیر است، من به کسانی توجه دارم که جایگاه طبقاتی زحمتکشان و نیروهای متری را احراز کرده‌اند. توجه من بیشتر - نه منحصرأ - به کسانی از قماش دکتر تقی ارانی است نه به دکتر منوچهر اقبال، بیشتر به دکتر حسین فاطمی است، نه به سپهد حاجعلی رزم‌آرا، بیشتر به روزا لوکزامبورگ است نه به گوبلز.

نگرشی محتاطانه به تاریخ

پس از برقراری ثبات و تمرکز نسبی حکومت ایران در عصر سلاطین قاجار، زمینه‌های مساعدی برای رشد جنبش روشنفکری در ایران به وجود آمد. در طول پنجاه سال سلطنت ناصرالدین شاه ارتباط ایران با روسیه و اروپا گسترش یافت. مردم ایران خبردار شدند که چه نشسته‌اند که اروپا به سرعت پیش می‌رود، دستاوردهای مدنی، علمی، فرهنگی آنان از دیده‌اجداد ما به ویژه تحصیل کردگان پنهان نمی‌ماند، عطش و حسرت آنان برای آشنائی با افکار غرب و دستیابی به موفقیت‌های آنان برافروخته می‌شد. در اروپا انقلابهای سیاسی و اجتماعی گوناگونی صورت گرفته و افکار مردم دستخوش دگرگونیهای امید بخشی شده بود. در صفوف روشنفکران آن دیار صف بندیهای نوینی به چشم می‌خورد. افکار انقلابی محبوبیت فراوانی داشت و نباید فراموش کنیم وقتی جنبش تنباکو در ایران به وقوع پیوست نه تنها وضع اروپا آشکارا تغییر پذیرفته بود بلکه یکصد سال هم از انقلاب سرنوشت ساز کبیر فرانسه و چهل سال هم از انقلاب‌های ۱۸۴۸ و همین مدت از نگارش "مانیفست حزب کمونیست" می‌گذشت که هر کدام چهره اروپا و حیات روشنفکری آن دیار را تغییر میداد و ما هنوز اندر خم یک کوچه بودیم و می‌خواستیم پس از قرن‌ها سر در گمی به قافله تمدن پیوندیم.

بازتاب این تحولات عمیق اروپا، نمی‌توانست به گسترش نفوذ و جاذبیت روشنفکران نیانجامد. دوران سلطنت ناصرالدین شاه را میتوان - ولو محتاطانه - آغاز عصر روشنگری جامعه ایران دانست. میرزا تقی خان امیرکبیر، حاج میرزا حسین سپهسالار و برخی دیگر از دولتمردان تلاشهای مؤثری در جهت گسترش آموزش علوم و فنون و اصلاح سیستم‌های اداری و نهادهای اجتماعی کردند. بسیاری از این تلاشها با وجود مقاومت بیرحمانه روحانیون متمر به ثمر هم بود. از شخصیت‌هائی که به جنبش بیداری مردم و رشد جنبش روشنفکران کمک شایان کردند نامهای میرزا ملکم خان اصفهانی،

میرزا یوسف مستشارالدوله، سیدجمال‌الدین اسدآبادی، میرزا آقا خان کرمانی و نامهای طالبوف و میرزافتحعلی آخوندزاده و چند نفر دیگر بر سر زبانها است ولی بودند صدها روشنفکر دیگری که کمتر نامشان می‌آید، اما به جنبش روشنفکری شتاب فراوان دادند.

شش سال پیش از مرگ ناصرالدین شاه جنبش تنباکو وقوع یافت که گرچه رهبریش را روحانیون بدست گرفتند ولی آگاهی توده‌ها و رشد فکری روشنفکران، به ویژه نقش تجار بر آن سایه افکنده بود.^(۱) از نشانه‌های بیداری مردم ایجاد دبستانهای جدید بود که تار و پود سیستم مکتب آموزی گذشته را در هم مینوردید. بنیادگزار دبستان حاج میرزا حسن رشدیه بود که بدیلی در برابر مکتبهای کهنه گذاشت که چنانکه بعدها ثابت شد در بیداری افکار بسیار مؤثر افتاد. بزودی - علیرغم ترس روحانیون برای از دست دادن انحصار در امور آموزشی - تعداد دبستانها رو به فزونی گذاشت. دو تن از مُلّایان خوشنام (شیخ هادی نجم‌آبادی و سید محمد طباطبائی) در راه نگاهداری و ایجاد مدارس پیشقدم شدند و زبان مُلّاهای دیگر را بستند. در سال ۱۲۷۹ که چهار سال از پیدایش دبستان میگذشت بیست و یک دبستان بر پا بود (۱۷ مدرسه در تهران و در هر یک از شهرهای تبریز، بوشهر، رشت و مشهد یک مدرسه) و این مدارس بدون دخالت دولت و حتا با وجود کار شکنی آن بر پا بودند و ادامه حیات داشتند. مردم فهمیده بودند که جهل و نادانی چه صدمات فراوانی به پیشرفت جامعه زده و ایجاد آنها را نشانه‌ای برای آغاز جنبش بیداری میدیدند. در آغاز مشروطیت کمتر شهری بود که مدرسه نداشته باشد.

یکی دیگر از عوامل بیداری انتشار روزنامه بود که برای نخستین بار بعنوان یک رسانه فکری عمومی پا به عرصه وجود گذاشت. مردم علاقه فراوانی به خواندن آنها داشتند. اگر چه اولین روزنامه، دولتی بود (وقایع اتفاقیه به ابتکار امیر کبیر) ولی بزودی روزنامه‌های غیر دولتی - و برخی از آنها ارتجاعی - انتشار یافتند و به برخورد عقاید و

۱- به جنبش تنباکو در فصل دیگری از این دفتر می‌پردازم.

گسترش افکار یاری رساندند. از جمله میتوان یاد کرد از روزنامه‌های "اختر"، "حکمت"، "قانون" منتشره به ترتیب در استانبول و مصر و لندن، پس از آنها روزنامه "حبل‌المتین" در کلکته و "تربیت" در تهران و "ثریا" و "پرورش" در مصر و "الحدید" در تبریز.

کتابهای عبدالکریم طالبوف و سیاحت نامه ابراهیم بیک را هم فراموش نکنیم که اولی مورد تکفیر ملایان به ویژه حاج شیخ فضل‌الله قرار گرفت و دومی بدون ذکر نام نویسنده انتشار یافته بود و بطور پنهانی پخش میشد.

از طرف دیگر فساد دربار و دستگاه‌های حکومتی، ندانم‌کاری و بی‌لیاقتی آنان، توسل به زور و اختناق، سپردن مقامات اداری حساس به خارجیها، اهانت آنان به اسلام، زورگوئی و غارت اشراف و ملاکین از مال مردم و غیره، شرائط نارضایتی عمومی را فراهم میکرد که به بیداری آنها کشیده میشد.

رشد فکری مردم و عواملی که به آنها - ولو بطور بسیار ناقص - در بالا اشاره شد، زمینه را برای جنبش تنباکو و سپس نهضت مشروطیت فراهم ساخت. خوراک فکری جنبش مشروطیت نه از جانب روحانیت که از سوی روشنفکران تهیه میشد. زیرا روحانیت در ابتدا نمیدانست که مشروطیت یعنی چه. بسیاری از مورخین برآنند که سیدین (سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی) اصلاً معنی مشروطیت را نمیدانستند. و روشنفکران بودند که آنها را به زبان ایشان انداختند. احمد کسروی در تاریخ مشروطه ایران چنین نظری را نمی‌پذیرد.^(۱) و با اشاره به کوشش و ایستادگی پر خطر سیدین در راه مشروطیت می‌پرسد: "اگر اینان معنی مشروطیت را نمی‌دانستند و آن را نمی‌خواستند پس به چه می‌کوشیدند و آن ایستادگی را در راه چه می‌پمودند و صد گزند و آسیب را به امید چه نتیجه بزرگی بخود هموار می‌ساختند"^(۲) شاید هم این دو رهبر معنی مشروطیت را میدانستند ولی بعد آنها تشخیص نمیدادند و نمی‌دانستند که بین مشروطیت و شریعت تضادهائی هست. زیرا این تضاد در ابتدا در درون مشروطیت

۱- احمد کسروی: "تاریخ مشروطه ایران" جلد اول، ص. ۵۰.

۲- همانجا: ص. ۵۱.

پنهان بود. قدر مسلم این است که اکثریت رهبران روحانی - اعم از مشروطه خواه و مستبد - نمیدانستند مشروطیت یعنی چه. توده مردم و بازاریان نیز معنی مشروطیت را نمی فهمیدند. در زیر فشار حکام و اشراف قُلدر جانشان به لب رسیده بود، آماده مبارزه با حکام و اشراف میشدند. آنها عدالت می خواستند، خواهان جلوگیری از زور و فشار بی حد و حصر بودند. قانون می خواستند، آزادی می خواستند، پیشرفت می خواستند. البته وقوع هر جنبش اجتماعی و هر انقلابی نیازمند به پیش شرطهای مادی است. انقلاب مشروطیت نمیتوانست در عصر شاه محمود غزنوی صورت پذیرد. زیرا در آن دوران چنین پیش شرطهایی متصور نبود. در کشورهای اروپا رشد تولید صنعتی به رشد طبقه بورژوازی، نیاز به وجود طبقه کارگر که خود را از نظام فئودالی رها کرده باشد، جنبشها و انقلابهایی را مطرح ساخت که انسانها را از محدودیتهای حقوقی آزاد سازد و روابط پیشاسرمایه داری را درهم شکند. در چنین شرایط نوینی انسانها از بدو تولد به شهروند و عنصری از تمام ملت تبدیل میافتند که در چهارچوب نظام سرمایه داری از بسیاری حقوق و آزادیهای اجتماعی - و بسیاری از آنها محدود و صوری - برخوردار میگشتند. بدین ترتیب یک جامعه باز و دموکراتیک رشد می یافت و تضمین میگشت که با شرایط اجتماعی، با رشد کالائی سرمایه دارانه انطباق داشت و در هم شکستن آن می توانست نظام اجتماعی را مختل سازد. به این مطلب در بخش گذشته اشاره ای شد و بیاد آوردم که چنین فرایندی در اروپا چند صد سال به طول انجامید و شرایط نوین اجتماعی به مرور زمان و با تکامل طبیعی و تدریجی و جنبشهای انقلابی تحقق یافت، سامان گرفت و به رغم تلاشها و کوششهای خستگی ناپذیر نیروهای ارتجاعی، دیگر قابل بازگشت نبود.

بسیاری از روشنفکران پژوهشگر تاریخی ما شکست جنبش مشروطیت را در عدم وجود چنین پیش شرطهایی می یابند و می گویند که پیش از اینکه تولیدمان به تولید کالائی سرمایه داری تبدیل و یا لاقلاً گامهایی ابتدائی ولی اساسی در این جهت برداشته شده باشد آزادی و برابری و استقرار دموکراسی و "جامعه مدنی" قابل تحقق نبود و

شکست جنبش مشروطه از این لحاظ ناگزیر بود. در چنین نگرشی عناصر درستی نهفته است، عمدتاً اینکه برای وقوع هر تطوری پیش شرطهائی لازم است ولی مطلق ساختن این امر به یک استنتاج نادرست از تاریخ می‌انجامد. این دوستان - به نظر من - از تکامل جوامع غربی الگوئی برمی‌دارند که باید به قوارهٔ جامعهٔ ایران جور درآید. جنبش فکری برای استقرار "جامعه مدنی" در اروپا شاید متصور نمی‌بود اگر شرایط مادی آن بعنوان پیش‌شرط، فراهم نمیشد. ولی وقتی چنین جنبش فکری تکامل یافته‌ای تولد یافته است میتواند به نوبهٔ خود پیش شرطهای گذشته را بعنوان پس شرط بزاید. رابطهٔ اندیشه و عمل متقابل است و متقارناً در یکدیگر اثر می‌گذارند. برای آغاز اندیشه ناگزیر نیستیم به انتظار پایان فرایند عمل بنشینیم. بنابراین میتوان تاریخ چند صد ساله اروپا را در زمان نسبتاً کوتاه‌تری تجربه کرد.

از سوی دیگر آیا درست است که در ایران هیچ پیش شرطی وجود نداشت؟ نقش سرمایه‌داران در این سالها توسعه می‌یافت. میتوان گفت که خواسته‌های اقتصادی و خواستن سهم آنان در قدرت موتور اقتصادی انقلاب مشروطیت و جنبشهای قبلی را تشکیل میداد. وقتی سرمایه‌داران - بازرگانان و بزازان بازار - به رهبری حاج محمد اسماعیل مغازه‌ای و حاجی علی شالفروش بازار و تیمچه‌ها و کاروانسراها را بستند و به حضرت عبدالعظیم رفتند و در آنجا متحصن شدند تنها آزادیهای اقتصادی - نه اجتماعی را مطالبه میکردند که مطابق مصاحبه با "جبل‌المتین" عبارت بود از:

۱- تعرفهٔ گمرکی نوین (که به دستور "نوز" بلژیکی و به نفع روسیه تعیین شده بود) باید ملغی شود.

۲- از ستمگری کارکنان گمرک و از پولهای گزافی که از بازرگانان ایرانی گرفته میشد، جلوگیری شود.

۳- "نوز" بلژیکی که ادارهٔ گمرک و چندین ادارهٔ دیگر را در دست داشت باید برداشته شود.

در اینجا از مشروطیت و قانون سخنی نیست. مشروطیت را روشنفکران به زبان

انداختند. آنها از ۲۰ تا ۳۰ سال پیش به اروپا رفت و آمد داشتند، از آنجا آگاهی‌هایی - ولو ناقص و مسخ شده - به ارمغان می‌آوردند. مطالبی دربارهٔ قانون و مشروطیت در جراید فارسی می‌نوشتند و در محافل روشنفکری می‌گفتند. برای رفع عقب ماندگی و رفتن به جادهٔ تمدن سیستم مشروطیت تجویز میشد ولی چون نفوذ آنها در میان مردم محدود بود و نفوذ واقعاً توده‌ای را روحانیون در دست داشتند به آنها توسل یافتند که به مبارزات مردم جهت دهند و پشتوانه‌ای برای ایدهٔ مشروطیت بسازند. رهبران کاردان مورد اعتمادی لازم بود که مبارزات مردم را به پیش هدایت کنند و این رهبران کاردان فقط در میان روحانیت یافت میشدند.

سیدین بهبهانی و طباطبائی با یکدیگر همدست شدند تا این رهبری را متفقاً در دست گیرند. با توجه به نفوذ عمیق این دو روحانی در میان بازرگانان و توده‌های مردم، پیروزی جنبش مشروطیت بدون آنان و بر علیه آنان ممکن به نظر نمی‌رسید. طبقات و جناح‌های ارتجاعی ضد مشروطه نیز برای پیشبرد مقاصد خود متقابلاً به زیر سایه رهبری روحانیون دیگری نظیر امام جمعه و حاج شیخ فضل‌الله نوری درآمدند. استقامت آنان نیز بدون حمایت شیخ فضل‌الله متصور نبود.

جدال تقریباً خونین دو جناح روحانیون (مشروطه خواهان و مستبدین) بازتابی بود از مبارزهٔ روشنفکران و سایر نیروها و طبقات مترقی با جبههٔ استبداد و ارتجاع. روحانیت بدون اینکه هنوز بداند مشروطه یعنی چه در گرداب کشمکش این دو جانب فرورفت. هر دو جانب به رهبری روحانیت - ولو رهبری صوری - نیاز داشت. دربارهٔ نقش روحانیون در انقلاب مشروطه و ضد انقلاب در فصل دیگری سخن خواهد رفت. در اینجا بحث بر سر روشنفکران است که در سراسر جنبش مشروطیت اندیشه آور و نوآور بودند و ابتکار فکری این انقلاب در دست آنها بود.

انقلاب مشروطیت با وجود تمام نارسائیهایش، که به شکست انقلاب انجامید، پایان یک دورهٔ چند صد ساله جهل و بیخبری و آغاز دورهٔ جدیدی بود که گرچه در زیر ضربات ارتجاع کمر خم کرد و بسیاری از اهدافش حتا به همراهی آورندگانش لگد مال

گردید ولی نوآور افکار بود، انبانی از اندیشه‌های مدرن اروپا را بر دوش داشت و آنقدر نیرومند بود که هیچ قُلدری نتوانست از اثر بخشی آن بر فضای فکری ایرانیان جلو گیرد. مستبدین، روحانیون و خلاصه تمام نیروهای ارتجاعی کوشیدند - و هنوز هم دست برنداشته‌اند - که آن دروازه فکری را که رهبران مشروطیت گشوده بودند، مجدداً ببندند و آن را مهر و موم کنند، نگذارند اندیشه‌های انقلابی اروپا به ایران سرایت کند. اما تمام یورشهای آنان بی ثمر ماند. مردم ایران بخصوص به انقلاب فرانسه چشم دوخته بودند، با آن جنبه‌های غیر دینی و ضد دینی آن، با آن کینه و نفرت عمیقش نسبت به اشراف و روحانیون.

یکی از ثمرات انقلاب مشروطیت قانون اساسی ایران بود که حقوق شاه و حکام قُلدر را محدود میکرد و برای شهروندان حقوقی تضمین میکرد که در دوران قبل از انقلاب اصلاً قابل تصوّر نبود و نظیر آن تقریباً در هیچ يك از کشورهای آسیا سابقه نداشت. مجلس شورای ملی را خلق کرد که در آن نمایندگان طبقات و نیروهای اجتماعی از جانب ملت انتخاب شوند و سوگند وفاداری به مردم یاد کنند، قوانینی برای رتق و فتق امور و رفع مرافعات و اختلافات با اتکاء به عدالت و انصاف خلق کرد.

البته این قانون اساسی بزودی مورد حمله و اصلاحات، آنهم بیشتر از جانب روحانیون قرار گرفت ولی روح آن مترقی باقی ماند. مقایسه کنیم آن را با قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران که سه ربع قرن بعد از آن به تصویب رسید ولی روح آن در قیاس با قانون اساسی پیشین ارتجاعی و عقب‌گرا است. قانون اساسی پیشین اختیار و قدرت حکام و شاه را محدود و مشروط می‌کرد، در صورتی که قانون اساسی جمهوری اسلامی اختیار و قدرت حکام کنونی و فقهاء را مطلق و لایزال می‌سازد و عناصر مثبتی هم که در آن جای داده‌اند نه عملی هستند و نه تعیین کننده روح این قانون.

قانون اساسی و مجلس شورای ملی و قوانینی که به تصویب رسانده بودند بزودی مورد حمله و هجوم قرار گرفت. محمد علی‌شاه به کمک استعمار روسیه تزاری و حمایت حاج شیخ فضل الله مجلس را بمباران کرد و اگر مقاومت مردم ایران بویژه قهرمانیهای مردم

دلاور تبریز نبود مشروطیت برای ده‌ها سال از عرصهٔ ایران رخت بر بسته بود. مردم ایران قهرمانانه از مشروطیت دفاع کردند و محمد علی‌شاه را به گورستان تاریخ فرستادند. تا هنگامی که رضا شاه به کمک استعمار انگلیس بدون اینکه رسماً قانون اساسی را براندازد و مجلس را به توپ بندد، مشروطیت را عملاً تعطیل کرد و از نمایندگان مجلس به قول تقی‌زاده "آلت فعل" ساخت. ولی او نیز پس از بیست سال خودکامگی در صحرای محشر تاریخ به محمد علی‌شاه ملحق شد. مشروطیت با چهرهٔ نوینی مجدداً سر برافراشت. بهار آزادی سالهای ۲۰ تا ۳۲ سالهای طراوت و حیات تازهٔ او بود. دکتر محمد مصدق و نهضت ملی کردن نفت ایران ارمغان دیر رسیدهٔ مشروطیت بودند. کسانی که مشروطیت را نفی میکنند در واقع نقش تاریخی دکتر مصدق را نیز مورد سؤال قرار میدهند.

پس از محمد علی‌شاه و رضا شاه وظیفه برانداختن مشروطیت را فرزند خلف هر دوی آنان یعنی محمد رضا شاه به عهده گرفت که به کمک امپریالیسم فاجعه ۲۸ مرداد را راه انداخت و تاریخ مشروطیت را پایان داد.

ولی آنچه از مشروطیت در تمام دوره‌های سیاه باقی ماند اندیشه‌های روشنگرانهٔ آن است. جو و فضائی را که مشروطیت فراهم آورده بود با وجود مسدود بودن درها قابل تنفس و استشمام بود. بدیهی است آن الگوئی که از غرب آمد کاملاً به قوارهٔ جامعهٔ ایران نمی‌خورد، تنگی و گشادی آن ایرادهائی داشت، روشنفکرانی که این بار فکری را به ایران حمل کردند، نتوانستند و ظرفیت آن را هم نداشتند که بنجل‌ها و عناصر مبتذل آن را غربال کنند. بدین ترتیب ایده‌ها و عناصر فرهنگی مبتدلی هم آورده شد که به گسترش فساد و تباهی می‌انجامید، به بیگانگی حاملین آنها و از آن راه تودهٔ مردم به واقعیات تاریخی و اجتماعی منجر میگشت.

در بالا گفته شد که روشنفکران آن زمان "نتوانستند و ظرفیت آن را هم نداشتند که..." چرا؟ برای اینکه این روشنفکران در دامان توده‌ها و طبقات محروم اجتماعی پرورش نیافته بودند. ریشهٔ خانوادگی غالب آنها در طبقات ستمگر اجتماع - اشراف و ملاکین

- قرار داشت. مثلاً آنها را به اروپا فرستاده بودند تا متدهای ظریف‌تر، مدرن‌تر و سودمندتری برای چپاول مردم و انباشتن ثروت بیاموزند، که در مراکز قدرت قرار گیرند و نفوذ خانواده خود را در میان هزار فامیل عمیق‌تر و گسترده‌تر کنند. مثلاً دکتر مصدق را برای این به اروپا فرستاده بودند که برگردد و ملی شدن صنعت نفت را رهبری کند، اگر وجدان او بعدها این راه را جلوی پایش گذاشت از آن جهت بود که تکامل و آموزش فکری میتواند در اعمال انسانها اثر بخشد و وجدان اجتماعی آنها را بکار اندازد. ولی منافع طبقاتی به آسانی قابل گذشت نیستند و همه را مانند او به بیگانگی با طبقه خود نمی‌کشانند. در دید نهایی اکثریت روشنفکران آن زمان به فکر شکم و مقام خود هم بودند و اگر اتهام خیانت را به آنها می‌زنیم - خیانت به اهداف انقلاب را - از این نقطه نظر حق داریم. بعدها دیدیم که بسیاری از این روشنفکران بورژوا دموکرات شده که روزی حنجره خود را برای مشروطیت، قانون و آزادی و از این قبیل... جر میدادند از دم و دستگاه رضا شاه سر در آوردند. این يك پوزخند تاریخ بود که در جنبشهای روشنفکری بورژوا-دموکرات اروپا هم به چشم می‌خورد. وقتی دیدند که به خواسته‌های طبقاتی آنان در تحت حکومت رضا شاه هم پاسخ مثبت داده میشود، به رژیم او تن در دادند.

بعدها مورخینی پیدا شدند که وجود افراد فرصت طلب را در رهبری مشروطیت، نشانه عدم اصالت آن وانمود ساختند. در حالی که هر جنبشی در رابطه با آنچه میخواهد حرکت دهد و هدفهایی که در پیش دارد قابل ارزیابی است. وجود افراد صالح و ناصالح در جنبش و حتا در رهبری آن نشانه اصالت یا عدم اصالت آن نیست.

ارمغانی را که روشنفکران دوران مشروطیت از غرب آوردند درخور ظرفیت و استعداد آنان بود و به همین دلیل قدرش را باید دانست. از آنها انتظار بیشتری نمیرفت و این انتظار زیاده از حد تقریباً در هیچ کجای دنیا نیز برآورده نشد. روشنفکران پیشین چین و هندوستان و کشورهای عربی نیز چنین انتظاری را برنیاوردند.

اما هر تحوّل فکری که پس از پیدایش استعمار در آسیا و آفریقا رخ داد تحت تأثیر و

نفوذ عمیق اندیشه‌های اروپا قرار داشت. رهائی همه کشورهای مستعمره از جمله هندوستان با آن شخصیت و ویژگیهای فکری اصولاً هندی رهبرش مهاتما گاندی به یاری اندیشه‌های غرب تحقق یافته است و رهائی نهائی آینده آنها از سلطه قدرت‌های غربی هم بدون استفاده از ابزارهای مادی و معنوی مأخوذ از غرب امکان پذیر نیست، بدون اینکه ویژگیهای فرهنگی هر کدام از این کشورها از نظر دور افتد.

اروپای پیشرفته نواندیشی را قرن‌ها پیش شروع کرده بود. رنسانس و لائیسیته با پایان دادن به دوران سیاه تسلط کامل کلیسا، آغاز حرکت مداومی بود که به نهضت روشنگری قرن ۱۸ و جنبش‌های فکری و اجتماعی قرن ۱۸ و ۱۹ کشیده شده و در واقع حرکت فکری منظم، آجر روی آجر گذاشتن، پله به پله بالا رفتن بود که به رشد طبیعی پانصد ساله انجامید. آیا روشنفکران ایران هم برای آنکه اختلالی در حرکتشان پیش نیاید بایستی همان حرکات را پله به پله تقلید و تمرین کنند؟ اگر درها مطلقاً بسته میماند، چنین شیوه‌ای عملی بنظر میرسد، میشد صبر کرد که بیست نسل بعد به آن رشد فکری و اجتماعی و طبیعی متناسب با قواره جامعه ایران ارتقاء یابد. نه، این راه میسر نبود. برای آنها تنها همان راهی باقی بود که رفتند. این راه دشواری می‌آفرید ولی این دشواری غیر قابل علاج نبود. اگر آنها به آن راهی که رفتند، نمی‌رفتند جای بیشتری داشتند که در مقام اتهام به خیانت به مردم ایران بنشینند. در آن صورت "خیانت" روشنفکران جلوه دیگری میداشت.

برگردیم به جلال آل احمد.

* * *

دلِ جلال آل احمد از انقلاب مشروطه ایران خونین است. او بجای انقلاب مشروطیت و یا جنبش مشروطیت از "جنجال مشروطیت" سخن میراند و آنرا دنباله امتیاز نفت به "ویلیام نوکس" و بدین ترتیب نتیجه منطقی آن قلمداد میکند.^(۱) به زعم او "جنجال مشروطیت" را غرب به راه انداخت و این هم که بختیارها به تهران آمدند تا به کمک

مجاهدین تبریز و رشت و مشروطه‌طلبان تهران محمد علی‌شاه را براندازند و مشروطیت را مجدداً برقرار کنند گویا فقط بدین خاطر بوده است که "دامنه‌های جنوب غربی کوه‌های بختیار را از کوچ زمستانی ایل بختیاری خالی نگاه دارند تا نخستین چاه کن‌های نفت بتواند به راحتی زمین، کوه و دشت مسجد سلیمان را بکاوند"^(۱) پس بهتر بود بختیارها به تهران نمی‌آمدند و محمد علی‌شاه بر سر قدرت باقی میماند.

این لُب کلام آل احمد است. او به شدت ضد مشروطه شده بود و اگر با این اندیشه در سالهای جنبش مشروطه میزیست معلوم نبود که از کدام طرف دعوا - مشروطه خواهان یا مستبدین - سر درمی‌آورد. آل احمد قانون اساسی را مردود میداند. از مستبدین آن زمان دفاع میکند و می‌گوید که حاج شیخ فضل الله نوری - که درباره او در جای دیگر بیشتر سخن خواهد رفت - "به عنوان مدافع کلیت تشیع اسلامی" به بالای دار رفت و "از آن روز بود که نقش غرب زدگی را همچون داغی بر پیشانی ما زدند و من نعل آن بزرگوار را بر سر دار همچون پرچمی میدانم که به علامت استیلای غرب زدگی پس از دویست سال کشمکش بر بام سرای این مملکت افراشته شد."^(۲) با این وصف جلال آل احمد، با آن صراحتی که در او سراغ دارند، چرا نمی‌گوید "زنده باد استبداد، مرگ بر مشروطیت" او برای ثقة الاسلام، آن روحانی شجاعی که بدست اشغالگران استعمار تزاری با آن نحوه قساوت آمیز به دار کشیده شد، مدیحه سرائی نمیکند. آن همه نعل‌های بزرگوارانی که بخاطر دفاع از مشروطیت در تبریز بالای دار رفت نشانه استیلای غرب نبود، فقط نعل حاج شیخ فضل الله نوری شایستگی این حرمت را داشت. حاج شیخ فضل الهی که بطور غیر مستقیم باعث بدار کشیدن صدها فرزند دلیر انقلاب مشروطه بود.

توجه به همین نکته کوچک حائز اهمیت است که حاج شیخ فضل الله مشروطه طلبان را "بابی" میخواند و روحانیون مشروطه طلب را "بابی" میخواند و زیرکی آنها هم داشت که

۱- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۸۳

۲- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص ۷۸

بداند که در آن زمان خون باینها را - تقریباً مثل امروز - حلال کرده بودند. دشواری آل احمد در این است که استبداد نوین را نشانه "غرب زدگی" نمیداند. زیرا استبداد میراث آباء و اجدادی خودمان است، مشروطیت را نشانه غرب زدگی میدانند. گوئی "غریبها" نبوده و نیستند که حافظ طبقات ارتجاعی کشورهای جهان و آدمک‌هائی نظیر محمدرضا شاه بوده و هستند. گوئی همین "غریبها" نبودند که حالشان دگرگون میشد و میشود وقتی از يك گوشه دنیا بوئی از مشروطیت به مشامشان میرسد و میرسد. گاهی اوقات آدم تصور میکند که جلال آل احمد در حقیقت نه درگیر با "غرب زدگی" که در نبرد با تجدّد و ترقی است. شاید بیشتر باب مزاحش بود اگر سیستم گذشته را دست نخورده باقی میگذاشتند. در اینجا بی صراحتی در دریای صراحت آل احمد موج میزند. در آن سالهائی که جلال آل احمد میرفت که به "کلیت اسلامی" به پیوند، تنها او نبود که در حسرت دیروز میسوخت. در واقع فضای فکری جامعه اینچنین بود. این تقاصی بود که جامعه روشنفکری ما به خاطر سکوت و خفقان چندین ساله پس از کودتای ۲۸ مرداد پس میداد.

در آن سالها با تحولاتی که در زیر بنای جامعه بر اثر رفرم ارضی و غیره ایجاد گردید، بسیاری از متخصصین و روشنفکران شکم خود را سیرتر از گذشته یافتند، به دستگاه شاه امید بستند.

بخشی از اینان بزودی از همین دستگاه نومید شدند. با توجه به فساد دستگاه، نفوذ بی پایان قدرت‌های امپریالیستی در ایران، دزدی و چپاول دربار از مال مردم، زورگوئی و اختناق... دست کم از لحاظ معنوی از دستگاه بریدند.

چنین روشنفکرانی البته نمی‌توانستند يك شبه راه صدساله پیمایند و مثلاً از قطب راست یکباره به قطب چپ پرواز کنند، به آنجا پرواز میکردند که مخاطره‌اش کمتر بود یعنی به سوی اسلام، به سوی عرفان. محافل اسلامی و عرفانی آقایان را با آغوش باز می‌پذیرفت.

رژیم شاه نیز به اینان کاری نداشت، به نظرش نمی‌رسید که این محافل و گسترش این

افکار برایش مخاطره‌ای ایجاد کند. محافل مذهبی معمولاً ضد کمونیست بودند، در آن زمان فقط از خطر "کمونیسم" هراس داشتند. مذهب هنوز به نوعی همدست رژیم بود. بنابر این مقابله با روشنفکرانی که با اندیشه‌های اسلام گرائی - که ملی‌گرائی نیز همراهش بود - به میدان می‌آمدند کار آسانی نبود.

کسانی هم که در آن زمان به مقابله با انقلاب مشروطه قلم می‌زدند، موی دماغ رژیم نبودند، مطلوب او هم بودند زیرا رژیم محمدرضا شاهی خود به شدت ضد مشروطه بود. کودتای ۲۸ مرداد کودتائی علیه مشروطیت بود. محمدرضا شاه قانون اساسی را لگدمال کرد، حاکمیت ملت را که در قانون اساسی تضمین شده بود هیچ و پوچ کرد. سیستم قوای سه‌گانه را از کار انداخت. از مجلس شورای ملی مجمعی ساخت برای "صحیح است" و "احسنت" سردادن. یکی از نخست وزیرانش دکتر منوچهر اقبال در برابر نق نق چند وکیل مجلس که می‌خواستند محتاطانه از او بازخواست کنند، گفت که من در مقابل شما مسئول نیستم. مسئولیت من در قبال اعلیحضرت همایونی است که من غلام خان زاد او هستم.^(۱)

در آن زمان روشنفکران چه تعهدی داشتند؟ تعهد داشتند به پیش‌گام بردارند. اگر در قانون اساسی و سیستم مشروطیت نارسائیه‌ها و کمبودهائی هست - که البته بود - برای زدودن آن نارسائیه‌ها بکوشند. اعتبار هیچ قانونی ابدی نیست. آنرا میتوان اصلاح کرد و احیاناً و در صورت لزوم به دور انداخت و ابزار بهتری را جانشینش کرد. به عبارت دیگر یا باید مشروطه خواه ماند و آنرا به پیش‌برد و یا گامی به جلو برداشت و برای برقراری جمهوری مردم کوشش کرد که در واقع میتوانست ادامه منطقی راه انقلاب مشروطیت و بهر حال گامی به پیش باشد. روشنفکران به فراخور حال و آرمانشان میتوانستند یا به این و یا به آن راه بروند. ولی رفتن به بیراهه خطای محض بود که

۱- متأسفانه عین جملات دکتر اقبال در دست‌نویس و فقط محتوای آنرا نقل میکنم. در آن زمان توده‌ایها "غلام خانزاد" را ترجمه و تفسیر کردند. یعنی کسی که مادرش کنیز دربار بوده و در همانجا باردار شده و در همان مکان چنین فرزندی آورده است.

متأسفانه بسیاری از روشنفکران ما پیمودند و در رأس آن آل احمد و همسازان او. آن روشنفکرانی که نخواستند جذب آن اندیشه‌های دلفریب و عقل ژبای دوره نگارش "غرب زدگی" شوند مورد لعن و تکفیر حضرات قرار گرفتند.

من وقتی این سطور را می‌نگارم جزوه "حکایت همچنان باقی است" اثر حاج سید جوادی را در دست دارم که هر چه آنرا میخوانم احساسات منافی با مشروطه نویسنده را بیشتر می‌بینم. در آن یورشی می‌بینم به جنبش روشنفکران که در هنگام آوردن ایده‌های مشروطیت آنقدر خیانت کردند که مگو و مشنو. مرکز ثقل این جزوه حمله بیرحمانه نویسنده است به يك نویسنده دیگر که زیر بار ایدئولوژی "غرب زدگی" نرفته و حتا گفته بود که جلال آل احمد ۱۵۰ تا ۳۰۰ سال به عقب بازگشته است. نه تنها او بلکه تمام دگراندیشان - که اکثرشان را در نهضت چپ می‌جست - مورد حمله قرار می‌گیرند. همچنین فاتحه روشنفکران جنبش مشروطیت نیز یکسره خوانده میشود. می‌گوید: "حمله به آل احمد از همانجائی شروع میشود که درخشش چهره او نخست به عنوان يك جست و جوگر عاصی و سپس بخاطر تقلا و تکاپوی دائمی او برای رسیدن به ریشه يك هویت قومی آغاز میگردد."^(۱) و در مورد حاج شیخ فضل الله اضافه میکند: "آیا گناه آل احمد اینست که صادقانه در این وادی قدم گذاشت و مشروعه شیخ فضل الله نوری را در برابر مشروطه آقای تقی زاده يك تقلا برای يك شناسائی و یا يك اخطار برای در نغلتیدن در يك تله تازه انگاشت و بر سر این دو راهی که در پایان يك راه داری بر پا شد و در پایان دیگرش غول استبداد و اختناق نفیر میکشید، با نگاهی متأمل و دیده‌ای شکاک و ذهنی پوینده و مالا مال از منطق علمی به اضافه يك احساس انسانی صادقانه ایستاد و این سؤال را طرح کرد"^(۲)، "گویا گناه آل احمد اینست که مثلاً بر اصالت جنبش مشروطه انگشت تردید نهاده است. اینکه ما نهضت مشروطه را علی‌العمیاء و چشم بسته حرکتی اصیل و منبعث از اراده خلقهای ایران بدانیم در واقع می‌خواهیم

۱- علی اصغر حاج سید جوادی: "حکایت همچنان باقی است"، ص. ۸.

۲- همانجا: ص. ۱۲.

واقعیت را ... بجای حقیقت یعنی آگاهی گروه‌های روشنفکر ایرانی برای تغییر نظام استبداد قاجار و تشکیل نظام دموکراتیک بنشانیم و این همان کوششی است که به نتیجه‌ای جز ضد منطق علمی نمیرسد." (۱)

البته نویسنده این جزوه نهضت مشروطیت را "جنجال مشروطیت" نمی‌نامد و قبول دارد که ریشه نهضت مشروطیت از خواست و آرزوی مردم برای رهایی از نظام استبداد و برقراری يك نظام عادلانه سیاسی و اجتماعی بعثت می‌گیرد ولی اگر چنین است چرا از يك شخصیت مستبد مثل حاج شیخ فضل‌الله حمایت میشود که خود را در مقابل خواست و آرزوی مردم برای رهایی از نظام استبداد و برقراری يك نظام عادلانه سیاسی و اجتماعی قرارداد. در مورد حاج شیخ فضل‌الله بعداً بحث خواهیم کرد ولی کدام دفاعیه‌ای از حاج شیخ فضل‌الله از خواست و آرزوی مردم برای رهایی از نظام استبداد و برقراری يك نظام عادلانه سیاسی و اجتماعی یافت میشود که بتواند انگیزه تطهیر "شیخ شهید" شود؟ آیا قرار دادن حاج شیخ فضل‌الله در يك قطب و تقی زاده در قطب دیگر تجزیه شیمیائی واقعیت نیست؟ رهبر استبداد حاج شیخ فضل‌الله بود، در حالیکه تقی زاده فقط یکی از روشنفکران صدر مشروطیت بود، مرتکب خطاهای فراوانی گردید، ولی همانطور که گفتم خطای يك روشنفکر و حتا يك رهبر انقلابی نمیتواند به عنوان تنها معیار حقانیت و یا عدم حقانیت يك جنبش قرار گیرد. معیار اصلی، اهداف و راه يك جنبش است که چگونه و تا چه حد از ارادهٔ خلق "منبعث" باشد. حضور عناصر خطا کار، فرصت طلب، سودجو و خائن در جنبشهای راستین همانقدر محتمل است که وجود عناصر پاکدامن در صفوف سازمانهای ارتجاعی.

نویسنده به کسانی که در صحت فرمایش او مردّد است هشدار میدهد که نباید "نظیر هزاران گوسفندی که شط مشروطیت و نهضت اجتماعی مشروطه را چشم بسته و با تکیه بر مثنی اقوال و احادیث و روایات زنده و مرده عاری از هر گونه منطق علمی درنوردید... و از خود نپرسید که علت اینهمه شکست‌های متوالی يك قوم در

۱- علی اصغر حاج سید جوادی: "حکایت همچنان باقی است"، ص. ۳۳

کجاست".^(۱) در مورد انقلاب مشروطه آنقدر اسناد و کتب تاریخی، تحلیلی، علمی هست که دیگر نیازی به اقوال و احادیث و روایات زنده و مرده و عاری از هرگونه منطق علمی نیست. وانگهی جناب نویسنده چرا علت اینهمه شکست‌های متوالی يك قوم را فقط در اینجا می‌جوید؟ آیا شکست يك قوم الزاماً گواه نادرستی آن راهی است که این قوم رفته است؟ پاسخ مثبت به چنین پرسشی با موازین روشنفکری جور نمی‌آید، کاملاً ضد روشنفکری است و خطر این را هم به‌مراه می‌آورد که يك روشنفکر با پیروزمندان همدست شود. بسیاری از انقلابها شکست خوردند بدون اینکه بتوانیم برحسب ناحق بودن به آنها بزنیم.

تاریخ چندین هزار ساله بشریت پر است از جنبشهای راستین و عادلانه و دلاورانه اقوام، طبقات اجتماعی که افتخار آمیز بوده ولی غالباً به شکست انجامیده است ولی هر یک از این نا کامیها بشریت را يك گام به پیش رانده است. شکست قیام مردم ایران برای ملی کردن صنعت نفت هم نشانه عدم حقانیت آن نبود. نشانه آن هم نبود که مصدق شعاری را به میدان کشید که با "هویت قومی" مردم ایران جور نمی‌آمد.

انقلاب مشروطه نتوانست از دستبرد دشمنان انقلاب مصون بماند، به زیر ضربه قرار گرفت و از پا درآمد. آری این واقعیت است. ولی این واقعیت ما را به کجا می‌برد به اینکه انقلاب نتوانست جان بگیرد زیرا دشمنان نیرومند بودند و انقلابیون را به بازی خطرناک کشاندند. اشراف، حکام، نیروهای ارتجاعی داخل و استعماری خارج وقتی دیدند که یارای چالش با انقلاب را ندارند به داخل صفوف آن رخنه کردند. انقلاب را از پشت جبهه ناتوان ساختند. پروین اعتصامی چه زیبا بیان میکند:

ما را به رخت و جوب شبانی فریفته است

این گرگ سالهاست که با گله آشناست

با لباس مشروطه خواهی همان مقامی را احراز کردند که قبلاً نیز متصدیش بودند. یکبارہ فلان‌الدوله‌ها، بهمان‌السطنه‌ها، بیسار‌العلماء‌ها و دست‌خرالممالک‌ها دوباره آمدند

۱- علی‌اصغر حاج سید جوادی: "حکایت همچنان باقی است، ص. ۱۳ با مختصر تغییر

روی کار و مشروطیت را از داخل ضربه پذیر ساختند و روشنفکران زائیده در خاندان خود را - گفتیم که هر طبقه روشنفکران خویش را دارد - نیز به دنبال خود کشاندند و آنگاه متفقاً در دستگاه رضا شاه سر در آوردند. این البته نشانه ناآگاهی توده‌های مردم و روشنفکران متعلق به آنها بود ولی نشان نداد که مشروطیت از ریشه فاسد بوده است. نشانه آنهم نبود که مشروطیت بازی "غریبها" و نیروهای استعماری بوده است.

جناب حاج سید جوادی اول می‌رسد و بعد پاسخ آنرا دیکته میکند: "آیا مبارزه استبداد و مشروطه در ایران تجسم مبارزه ساخت استعماری استبداد روسیه و دموکراسی استعماری انگلیس نبود؟ آیا دموکراسی استعماری انگلیس سرانجام بر استبداد استعماری روسیه تزاری در ایران پیروز نشد و صورتکی ساختگی و مصنوعی از نسخه اصلی خود در ایران را به صورت نظام مشروطه برپا نکرد؟" (۱) آیا شکست و به دنبال آن این همه سکوت طولانی [اشاره به دوران رضا شاه] این سؤال را مطرح نمیکند که مشروطه‌ای که بر ما تحمیل شد - صرفنظر از جوهر مبارزه و خواست مردم برای يك نهضت انقلابی اجتماعی - نسخه جعلی و ساختگی دموکراسی استعماری امپراطوری انگلیس نبود؟" (۲) این رؤیا را چگونه تعبیر کنیم؟ آیا انگلستان، ولو ساختگی و ناصادقانه، میخواست برای ایران نسخه‌ای تجویز کند که از ایران يك دموکراسی استعماری بسازد؟ سراسر تاریخ مشروطیت مبین آن است که انگلستان چنین نسخه‌ای را نوشته بود و درست در جهت متضاد آن حرکت میکرد. معلوم نیست آقای حاج سید جوادی چگونه به این نوع ساده‌انگاری تن در میدهد. برای جلال آل احمد؟؟ اگر چنین است بیجا نیست از ایشان بپرسیم که چرا نام مشروطیت را "نهضت مشروطیت" میگذارند و چرا مثل جلال آل احمد نمیگویند: "جنجال مشروطیت" (۳) و یا "بلوای مشروطیت" (۴)

۱- علی اصغر حاج سید جوادی: "حکایت همچنان باقی است"، ص. ۴۰

۲- همانجا: ص. ۴۱، تکیه کلام از من

۳- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۸۳

۴- همانجا: ص. ۳۲

حیات روشنفکر مردمی

در زمان رضا شاه هم میسر است

رضا شاه بر اریکه قدرت نشست و فاتحهٔ انقلاب مشروطه را خواند. بسیاری از روشنفکران که از يك سو فرزندان "حلال زاده" اشراف و حکام و ملّایان عهد قاجار و از سوی دیگر فرزندان "حرامزاده" انقلاب مشروطه بودند و بهرحال شیر پاک نخورده بودند، بدنبال او راه افتادند، رؤیای انقلابی این حضرات به پایان رسیده بود، رؤیای آزادی و عدالت به پایان رسیده بود، به "واقعیت موجود" تن داده بودند، فقط به اندیشهٔ شکم خود بودند و هیچکس بهتر از رضا شاه نمی‌توانست شکم آنان را سیر کند. احساس تعهد و مسئولیت روشنفکران به بوتهٔ فراموشی سپرده شد، جمودِ اندیشهٔ حکمفرمائی داشت. در کرنش و مداحی و "بله بله قربان" گفتن از یکدیگر سبقت جستند. گوئی نهضت مشروطه اصلاً اتفاق نیفتاده بود. دیگر حافظهٔ خود را نیز از دست داده بودند. به قول جلال آل احمد آغاز شاهنشاهی رضا شاه را وصل میکردند به پایان شاهنشاهی سلسلهٔ ساسانیان. مدت ۱۳۰۰ سال میان این دو مبدل شده بود به افسانه‌هایی از هزار و یک شب و یا داستانهای کلیله و دمنه.

آیا این دگرگونی مزاج آن گروه روشنفکران غیر منتظره و شگفتی‌آور بود؟ مسلماً نه. گفتم که روشنفکران بورژوا دموکرات به بورژوازی وابسته‌اند. دگرگونی مزاج آن گروه روشنفکران، در دوران رضا شاه، بیان این حقیقت بود.

در شرایط بحرانهای اجتماعی بسیاری از روشنفکران از جایگاه‌های طبقاتی خود پا فراتر میگذارند و به استقبال آرمانهای انقلابی توده‌ها می‌شتابند. شرایط بحرانی دوران انقلاب مشروطیت نیز چنین بود. وقتی سر و صداها خوابید، خود را پس کشیدند و در جایگاه طبقاتی خود قرار گرفتند. پرسش اینکه آیا این روشنفکران فرش قرمز به زیر

چکمه رضا شاه انداختند و او را روی کار آوردند و یا اینکه آیا این رضا شاه بود که آنان را به آغوش خود کشید بی شباهت به این پرسش نیست که آیا مرغ تقدم دارد یا تخم مرغ. مسلماً هر دیکتاتوری برای دستیابی به قدرت گروهی از روشنفکران را به خدمت می‌گمارد، از اندیشه این گروه بهره میگیرد و در اندیشه آنان نیز اثر میگذارد. رضا شاه نیز همین کرد و در آن موفق هم بود.

بدین ترتیب صدها روشنفکر، از روشن - فکری دست برداشتند و به خموش اندیشی پرداختند. ولی در ورای این گروه روشنفکران و زده، هزاران روشنفکر متعلق به طبقات توده‌ای نشان دادند حیات روشنفکری و انجام رسالت تاریخی در زمان رضا شاه هم میسر است. آنها که میگویند همه روشنفکران خود را به رضا شاه فروختند زندانهای تاریک او را فراموش میکنند، آنهمه شاعر و نویسنده و هنرمند که در آن دوران در آزادی و یا در بند بودند به بوته فراموشی سپرده میشوند. نه تنها روشنفکران میراث مشروطه بلکه نسل جدیدی از روشنفکران به میدان آمدند که تاریخ فراموششان نخواهد کرد. دستگیری و محاکمه گروه پنجاه و سه نفر نشان داد که تاریخ مشروطیت به پایان نرسیده، که اندیشه‌های انقلابی حتا در شرف گسترش است. رهبر این گروه دکتر تقی ارانی بود که نامش به عنوان يك متفکر انقلابی در تاریخ باقی خواهد ماند. خلیل ملکی هم در میان این گروه بود که هم جلال آل احمد و هم دوستانش از جمله حاج سید جوادی در عظمت او بسیار گفتند و نوشتند. رضا شاه فقط توانست بخشی از روشنفکران را از لحاظ روانی یا فیزیکی سر به نیست کند.

باید این حقیقت را نیز در نظر گرفت که اگر رضا شاه بدون پیش شرط انقلاب مشروطه بر سر کار می‌آمد بسیار خودکامه تر بود و خفقان وحشتناک تری را موجب میشد.

آیا پیشرفت‌های فنی، آموزشی و اداری زمان رضا شاه که برخی همه آنها را به حساب "لیاقت" او میگذارند دست‌آورد هائی از انقلاب مشروطه نبود که با وجود خفقان رضا شاهانه امکان رشد و نمو یافت؟ آیا توشه‌های فرهنگی روشنفکران صدر مشروطیت به بارور شدن و پویائی بخشی از حیات اجتماعی زمان رضا شاه کمک نرساند. آنها که

قدر و ارزشی برای انقلاب مشروطه قائل نیستند و در عین حال میگویند که رضا شاه آزادی و قانون را برانداخت، مجلس را به بازیچه تبدیل کرد باید بگویند که اگر مشروطیت، آزادی، قانون و مجلس را نیاورده بود پس چه چیزی بود که رضا شاه آنرا برانداخت. دست آورد روشنفکران صدر مشروطیت علاوه بر اندیشه‌های دموکراتیک نوآوریهای دیگری هم بود که در فرهنگ جامعه و در هنر و ادبیات دوران رضا شاه بازتاب داشت. بودند اینهمه شعرا و نویسندگان و هنرمندان که تاریخ ادبی و هنری ما را روشنائی بخشیدند. اگر نام برخی را ببرم درباره دیگران کوتاهی کرده‌ام ولی همه آنها از فرهنگ مشروطیت خوراک می‌گرفتند. فراموش نشود صادق هدایت که با آنکه مورد ضربه خفقان و افسردگی ادبی دوران رضا شاه قرار گرفته بود، موج جدیدی در داستان نویسی فارسی به حرکت درآورد. فراموش نکنیم نیما را.

* * *

پس از شهریور بیست و فرو پاشیدن رژیم رضا شاه روشنفکران مردمی بطور وسیع به صحنه سیاست گام گذاشتند. وسیع تر و مؤثرتر از دوران مشروطیت. گوئی سدّ بزرگی شکسته بود و سیل خروشان را سرازیر میکرد و این خود گواهی میداد که آتش اندیشه در عصر رضا شاه خاموش نشده، بلکه در زیر خاکستر بود، گواهی میداد که در عصر رضا شاه انبوهی از روشنفکران کمین گرفته بودند تا پس از شکستن سدّ به سوی اجتماع سرازیر شوند.

گروه‌های گوناگونی از روشنفکران با وابستگی‌های اندیشه‌ای و اجتماعی مختلف ظهور یافتند که سهم هیچکدام از آنان را نباید در پویائی اندیشه مردم و برخورد عقاید نادیده گرفت ولی مقام حزب توده در این رهگذر حائز اهمیت بیشتری است. حزب توده مجمع عظیم‌ترین و پیش افتاده‌ترین نیروی روشنفکری آن دوره بود که به رغم نارسائیهای عظیم‌ترین جنبش فکری تاریخ ایران را - تا آن زمان - نمایندگی میکرد. کمتر نویسنده، شاعر و هنرمندی بود که به نحوی با این حزب قرابت نداشته باشد. پس از انشعاب گروه خلیل ملکی به ظرفیت روشنفکری حزب توده لطمه خورد ولی این

حزب نیرومندترین سنگر روشنفکران باقی ماند. این ادعا دفاع از حزب توده نیست بلکه بیان واقعیتی است که دشمنان حزب توده نیز به آن اعتراف داشتند و وقتی از حزب توده می‌هراسیدند مثل این بود که از روشنفکر میترسند.

آگاهی طبقاتی در میان روشنفکران ایران ریشه میگرفت. آنان خود را در خدمت طبقات ستمدیده و به ویژه طبقه کارگر قرار میدادند و یا خود را اینگونه می‌نمایاندند. رفت و آمد و تماس نزدیک با کارگران مد روز شده بود. من خود روزانه دو ساعت به یک چلوکبابی شمال شهر میرفتم و به کارگران و آشپزهای آنجا سواد یاد میدادم و از این جهت خیلی هم فخر میفروختم.

روشنفکران آن دوره مترقی‌ترین دستاوردهای فکری غرب را به ایران وارد کردند. تجربیات مبارزات طبقات ستمدیده سراسر جهان را در اختیار مردم ایران قرار دادند. ایده‌های دموکراسی و تجدد خواهی در سطحی بالاتر از آنچه در انقلاب مشروطه بود، رشد و نمو یافت. اگر در انقلاب مشروطه دموکراسی از لحاظ سیاسی مطرح بود، اکنون دیگر دموکراسی اقتصادی هم مطالبه میشد. نیازمندیهای مادی طبقات زحمتکش مطرح بود. بسیج کارگران برای تقلیل ساعات کار، برای بیمه‌های اجتماعی و، افزایش دستمزد، برای حق مرخصی و سایر رفاهیات اجتماعی و از این قبیل، پیوسته در دستور قرار داشت.

پس از جنگ جهانی دوم که به قیمت، جان ده‌ها میلیون مردم بی‌گناه و آوارگی و مصدومی بیش از این تعداد از افراد بشر تمام شده بود، در سراسر جهان مبارزاتی فعالانه در راه صلح درگرفت. روشنفکران حزب توده ابتکار مبارزه در راه صلح را در دست داشتند. بسیاری از شعرا، نویسندگان، ذوق هنری را در این زمینه بکار می‌انداختند، فراموش نکنیم شعر معروف ملك الشعراى بهار را به عنوان "جغد جنگ" که با این بیت شروع میشد:

فغان ز جغد جنگ و مرغواى او که تا ابد بریده باد نای او

در دانشگاه و مدارس سرود صلح بگوش میرسید.

مسئله همبستگی مردم ستم‌دیده جهان در نبرد با امپریالیسم مطرح بود. تظاهرات فراوانی برای پشتیبانی با سایر ملل علیه دیکتاتوریه‌های حاکم بر آنها، برای رها کردن زندانیان آنها و از این قبیل.. ترتیب داده می‌شد. بر دیوارهای کوچه و پس کوچه‌های تهران شعارهای "مرگ بر فرانکو"، "ناظم حکمت [شاعر ترك] را آزاد کنید" و غیره نوشته می‌شد. پرورش ایده‌های انترناسیونالیستی یکی از دست‌آوردهای گرانبهای آن دوره کوتاه است.

مسئله آزادی زنان، تساوی حقوق آنها با مردان بطور وسیعی مطرح بود. زنان به حضور در اجتماع دعوت می‌شدند و این دعوت را می‌پذیرفتند و فعالانه عمل می‌کردند. بیشتر این ایده‌ها از "غرب" آموخته شده بود ولی تنها تنگ‌نظران می‌توانند بدین خاطر آنها را از اعتبار بیندازند. کسانی که امروز اینهمه سخن درباره "هویت قومی" می‌سرایند آیا توجه ندارند که هر هویتی نیازمند ارتقاء ارزش کیفی است و چرا بخود زحمت نمیدهند که به بینند مثلاً هویت زنان، هویت کارگران در آن زمان چگونه ارتقاء یافت. بدیهی است وقتی بار ایده‌های گوناگون "غربی" به ایران وارد می‌شود، کالاهای بنجل، بی‌ارزش و مبتدلی نیز به همراه می‌آیند. از این خطر نمیتوان گریخت بلکه باید با آن مواجه شد و آنرا بی‌اثر کرد. فراموش نمیکنم حکمت پدرم را که میگفت وقتی به دکان شیخ حمزه میوه فروش میروی و انگور و خربزه و انار و گیلاس میخوری و به خانه می‌آوری، مقداری پشه و مگس آنجا را نیز با خود می‌آوری که اگر میوه را کاملاً شستشو ندهی مدتی گرفتار آنها خواهی ماند. این ریسک عمل است و زیانش به مراتب کمتر از آن است که بطور کلی از خریدن میوه صرف‌نظر کنی.

باید بنجل‌ها و ابتذالات را غربال کرد و به مرور زمان کنار گذاشت. ما برای تکامل و گسترش فرهنگ خود نیاز به بهترین دستاوردهای غرب داریم و در آن زمان کوتاه بهار آزادی آن راهی که روشنفکران می‌پیمودند علی‌الاصول لازم، مفید و اجتناب‌ناپذیر بود. و اگر به این راه نمی‌رفتند خیانت روشنفکری مرتکب می‌شدند. چه بسا اگر فاجعه ۲۸ مرداد رخ نمیداد، فرهنگ ما به مراتب غنی‌تر میشد و نواقص آن رو به کاهش

میگذاشت. چنانکه این کاهش در اواخر بهار آزادی در مقایسه اوائل آن محسوس بود. بد نیست نگاهی هم به نارسائیهای مجموعه جنبش روشنفکری آن دوره بیندازیم. در مورد خطاهای حزب توده در بهار آزادی ۲۰ تا ۳۲ که از ذهنی‌گری خرده بورژوائی ناشی میشد در جای دیگر بحث شد. تکرار آنها در اینجا فقط صفحات را سیاه میکند ولی بد نیست در اینجا نگاهی روانکاوانه به نواقص خلقت مجموعه روشنفکران مترقی آن دوره بیفکنم.

بزرگترین نقطه ضعف روشنفکران عدم تحمل نیروهای مخالف و اندیشه آنان بود. گمان میکردند هر کس از دار و دسته آنان نیست دشمن آنان است. اتهامات و برچسب زدنها در بازار روشنفکران رواج داشت. البته نبرد با اندیشه نادرست دیگران حق است و زدودنی نیست ولی اگر اندیشه دیگران امکان بروز و دفاع از خود نداشته باشد، چگونه میتوان تشخیص داد که حق چیست و ناحق کدام است، چگونه میتوان به توده‌ها فهماند که فلان نیرو و فلان فکر در خدمت دشمن است و باید از آن پرهیز کرد؟ تشخیص دوست از دشمن تبخّر و احتیاط کامل میخواهد. روشنفکران آن دوره با سهل انگاری حکم میدادند و دیگران را عامل دشمن میدیدند و همانطور نظر میدادند که شیوه حکام خودکامه است تا جایی که دچار عدم تعادل روانی میگشتند.

فراموش نکنیم جنگ سرد را که پس از جنگ دوم جهانی بزودی حیات سیاسی تمام جوامع جهان را به زیر سایه خود آورد. آتش این جنگ در تمام زمینه‌های ارتباطی امریکا و شوروی افروخته شده بود ولی دود آن به چشم ما هم رفت. روشنفکران سراسر جهان نیز به همین بلا گرفتار شدند و اگر کسی مدعی است که از این بلا در امان مانده است، از من بشنوید و حرفش را باور نکنید.

این بود بازتاب جنگ سرد در محافل روشنفکری ایران. ولی محیط داخل هم آلوده بود چرا روشنفکران گروه‌های گوناگون بر چسب زدن به دیگران را ابزار دفاع از خود ساختند؟ علت بدگمانی و بی‌اعتمادی چه بود؟

این روشنفکران پرورش فکری خود را در دوران خودکامگی بیست ساله رضا شاه دیده

بودند که یکی از هنرهایش پاشیدن تخم بدگمانی و بی‌اعتمادی و چیدن میوه آن بود. می‌کوشید که مردم، به ویژه روشنفکران به سایه خود نیز بدگمان باشند. معمولاً پس از فروپاشی اینگونه رژیم‌ها، بیماری پارانویا به فوریت دفع نمی‌شود. تنگ نظری رژیم سابق در سراسر جامعه بازتاب می‌یابد. نه تنها در میان روشنفکران، بلکه در میان تمام توده‌ها. چه بسا گسترش این بیماری از گذشته نیز که ظاهراً همه چیز مرتب بود، افزون‌تر می‌گردد.

می‌بینیم که این بیماری از دو راه به روشنفکران سرایت می‌کند. یکی در اثر تربیت رژیم سابق که مستقیم است و دیگری از طریق توده‌های ناآگاه که به همان دلیل اول دچار این بیماری گردیده‌اند. بهر حال این بیماری جلوگیری می‌کند از اینکه روشنفکران در تشخیص دوست از دشمن تبخّر کافی بیابند. این بود که همگی از سایه خود می‌ترسیدند و تمام خلق‌الناسی را که در بست هم‌نظرشان نبودند به فساد، به خیانت، به خباثت، به رشوه خواری، نوکری بیگانه و از این قبیل متهم می‌ساختند و حتا خانواده، بستگان و دوستانش را از مزایای اخلاقی بی‌بهره می‌دانستند. از سال بیست تا زمان دکتر مصدق هیچ سیاستمداری، هیچ نخست‌وزیری، وزیر و وکیلی را سراغ نداریم که به گناهان ذکر شده در بالا متهم نشده باشد. البته دستگاه اداری و دولتی فاسد بود ولی این نمی‌توانست حقیقت باشد که در آن دوران هیچ انسان شریفی، با صدافتی یافت نمی‌شد. رجالی بودند که اگرچه باورهای سیاسی نادرستی داشتند ولی احساس پاسخ‌ورزی اخلاقی داشتند، دزد و فاسد و رشوه‌خوار و نوکر بیگانه نبودند.

مردم کشورهای اروپا در محبت و وابستگی به دیگران معمولاً ملایم‌تر اند. آن واکنش عاطفی که از خواص جوامع شرقی است در آنها کمتر دیده می‌شود. معمولاً خود را برای دیگران هلاک نمی‌کنند ولی وقتی هم با دیگران اختلاف پیدا کردند، با خونسردی از او دوری می‌گزینند، "به خون او تشنه نمی‌شوند"، کسی را از اوج آسمان به قعر چاه نمی‌اندازند. پیش شرط فرهنگی جامعه ایران بدین گونه نیست. ادب از کی آموختیم؟ از حکام و سلاطین خودمان که اگر به کسی بدبین می‌شدند چشمانش را از کاسه

درمی آوردند، بینی و گوش او را می بریدند... روشنفکرانمان هم از این بیماری در امان نبودند. این بیماری در شیوه مبارزه روشنفکران حزب توده هم بازتاب داشت. خودشان در بست متهم به بیگانه پرستی شده بودند، متقابلاً دیگران را عامل امریکا می خواندند. اینکه در آن سوی خط هم آدمهایی هستند که سزاوار اعتمادند، اینکه باید به سوی نیروهای بینابینی رفت و آنها را به سوی خود کشید فقط در تئوری مطرح بود. حزب توده می خواست رهبری جنبش را به عهده گیرد و از اینرو توانائی تحمل این حقیقت را نداشت که فعلاً رهبر بلامنازعی هست که نیازمند پشتیبانی است ولی آنان مصدق را حامی و کارگزار استعمار می دانستند. از رهبران آن دوره حزب توده فقط دکتر غلامحسین فروتن بود که میکوشید این خطای حزب را اصلاح کند.

حزب توده در اواخر زمامداری دکتر مصدق کوشید به پشتیبانی او همت گمارد ولی این همت کامل و همه جانبه و از ته دل نبود. اقبال آنرا هم نیافت که گذشته را جبران کند. برگردیم به چند سال پیش از زمامداری دکتر مصدق، به فرایند انشعاب گروه ملکی از حزب توده، به نظر من بیماری پارانویا بود که جریان انشعاب را به آن وخامت کشید. انشعاب خلیل ملکی اجتناب پذیر بود. گزارشهایی که از آن زمان در دست است حکایت میکنند که بخش وسیعی از رهبران حزب توده از لحاظ فکری و انسانی به او نزدیک تر بودند تا به باقیمانده رهبران. روحیه انشعاییون ضعیف بود، از جدائی از حزب توده رنج میبردند ولی حزب توده آنها را در تنگنا قرار داده و راهی برای بازگشت آنان گشوده نماند. اینکه خلیل ملکی بسرعت از حزب توده فاصله گرفت و سرانجام در دستگاه دکتر بقائی سر درآورد ناشی از شیوه برخورد حزب توده با او نیز بود.

روشنفکران چپ بارها به گناهان حزب توده، ذهنی گریهای اعضا و رهبران حزب، به چپ رویها و خودمرکزینیهای آنان اعتراف کرده و آنرا مورد انتقاد قرار داده اند. اما تکرار این پرگوئی که شیوههای نادرست فقط به حزب توده اختصاص داشته دیگر خسته کننده و ملال آور شده است. آن کس که همه گناهان را از حزب توده میداند و خود را از تمام خطاها مصون میداند (حسنات جمیع خصاله) گمان میکند که مقعد آسمان

باز شده و این ابن‌ابدمعصوم را به کره ارض انداخته است. در اینجا حق مطلب اقتضا دارد که به یاد آورم که شخص دکتر مصدق تنگ نظر نبود و تحمل بروز اندیشه دیگران را داشت. در سراسر عمر خود و حتا هنگام تألیف خاطراتش هیچکس را بدان خاطر که دارای اندیشه دیگری است مورد اتهام و دشنام قرار نداد. نزاکت سیاسی را نسبت به دشمنانش هم رعایت میکرد. شاید بدان خاطر که او نه پروده سیستم تنگ نظری دوران رضا شاه بلکه پرورده دوران انقلابی نهضت مشروطه بود.

برگردیم به مطلب ماقبل این جمله معترضه، به خطای سایر روشنفکران از آن جمله جبهه ملی:

یکی از خطاهای عمده آنان واکنششان بود در برابر شعارهای درستی که از جانب حزب توده مطرح میشد. آنها چون حزب توده را دشمن خود و عامل بیگانه میدانستند حاضر نبودند در مورد هیچ شعار او تحمل و تعمق کنند، تا به بینند که این شعار اگرچه از جانب مخالف می‌آید، در برگیرنده آرمانهای آنها نیز هست، حتا اگر از لحاظ تاکتیکی نمی‌خواهند آنرا تصویب کنند، شاید بتوانند محتوی آنرا بقاپند و از آن ابزاری بسازند به نفع نهضت ملی. وقتی حزب توده شعار میداد زنده باد صلح، فریاد برمی‌آوردند زنده باد جنگ. بخاطر دارم در دبیرستان ما انجمن ادبی بود که یکبار در آن مناظره‌ای صورت گرفت. من از صلح دفاع می‌کردم، یکی از طرفداران حضرات از جنگ و حتا جمله‌ای از او به یاد دارم به این مضمون که اگر استاد محمد تقی بهار (ملک‌الشعرا) هم از صلح طرفداری میکند، از این جهت است که کبوتر باز است و تریاکی و میترسد جنگ او را از خواب و خماری بپراند.

عده‌ای از حضرات با رفراندم دکتر مصدق مخالفت داشتند زیرا میدیدند حزب توده حامی آن است و لابد زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. این مخالفت نه تنها از جانب هیئت از پشت خنجر زنان (کاشانی، بقائی، مکی...) بلکه از جانب دوستان نزدیک دکتر مصدق هم ابراز میشد. شاید یکی از علل مخالفت خلیل ملکی با رفراندم را نیز باید در همین

جا جست. شاید میدید همین مجلس هفدهم، که در واقع مرکز توطئه علیه دکتر مصدق شده بود، توازنی است علیه حزب توده و کمونیست‌ها و انحلال مجلس لابد به تقویت مواضع حزب توده خواهد انجامید.

جلال آل احمد از این هم گذشته بود. حمایت از حکومت ملی دکتر مصدق دیگر در دستور کار او قرار نداشت. او سیاست را بوسیده و کنار گذاشته بود.

شش طایفه از روشنفکران

تاریخ به نحوی دیگر تکرار شد. همانطور که دوران شکوفائی انقلاب مشروطیت دیکتاتوری بیست ساله رضا شاه را همراه داشت، پس از بهار آزادی ۲۰ تا ۳۲، خودکامگی ۲۵ ساله حکومت محمد رضا شاه بر سرنوشت کشور مسلط گردید. همانطور که جنبش روشنفکری دوره رضا شاه دچار واکنش و عقب نشینی گردید، جنبش روشنفکری سالهای بعد از ۱۳۳۲ نمیتوانست بدون واکنش و عقب نشینی بماند. بسیاری از روشنفکران بهار آزادی خانه نشین شدند، فرار کردند، یا خود را باختند و از دستگاه محمد رضا شاه سر درآوردند. اگر تعداد این قبیل روشنفکران خودفروخته نسبت به دوران رضا شاه اندک بود، نمیتوان وجود آنها را از خاطر زدود.

تکرار تاریخ در پایان دیکتاتوری محمد رضا شاه نیز به چشم میخورد. همانطور که پس از فرو پاشیدگی رژیم رضا شاه گوئی سدی شکسته، نیروهای روشنفکری سیل آسا به جامعه سرازیر شدند، پس از سرنگونی فرزندش نیز شکستن چنین سدی نمایان بود. یکباره صدها هزار روشنفکر عرض اندام کردند، به میدان آمدند و نقش خود را در سرنوشت جامعه خود مطالبه کردند.

تکرار تاریخ در این نیز بود که همانطور که روشنفکران بهار آزادی تربیت فکری خود را هنگام دیکتاتوری تنگ نظرانه رضا شاه کسب کرده بودند، روشنفکران انقلاب بهمن نیز تربیت فکری دیکتاتوری تنگ نظرانه محمد رضا شاه را پشت سر داشتند. بنابر این بسیاری از خطاها و نارسائیهایشان بی شباهت نبود به روشنفکران دوران بهار آزادی.

ولی تکرار تاریخ مطابق گذشته نیست، دارای مختصات جدیدی است که نباید آنها را از نظر دور داشت. فضای روشنفکری در عرصه جهان نیز با سالهای قبل و بعد از جنگ دوم جهانی متفاوت بود. بخصوص در سالهای چهل (سالهای شصت میلادی) امپریالیسم جهانی دچار بحران بود. تجربیات کوبا، الجزایر، ویتنام، کنگو، اندونزی، غنا

و سایر جنبشهای آزادی بخش و همچنین تجربه چکسلواکی در برابر روشنفکران ایران قرار داشت. جنبشهای فکری سایر مردم جهان، خواه در کشورهای تحت سلطه و خواه در ممالک متروپل، نمی‌توانست روشنفکران ایران را تحت تأثیر قرار ندهد. صف‌بندیها تغییر کرد و توازن جدیدی در آن ایجاد شد.

من در اینجا به قطبهای روشنفکری آن دوره توجه میکنم بدون اینکه قطب بندی‌ها را مطلق کنم و تمام عناصر داخل يك طایفه را از يك جنس بدانم. علاوه بر این تقسیم بندی من بیشتر از نقطه نظر سیاسی است که البته در سایر کنش‌های یک روشنفکر تأثیر عمده دارد.

طایفه اول: "روشنفکرانی" که برای رژیم شاه بدیل (آلترناتیو) دیگری نمی‌شناختند. آنان بر این بودند که همین رژیم برای ایران مناسب و کافی است، توده‌ها فعلاً عقب مانده هستند. يك رژیم نیرومند لازم است که آنها را به سوی دروازه تمدن هدایت کند. دموکراسی فعلاً در دستور روز نیست. مردم شاه پرستند و رهبری شاه برای پیشرفت مملکت اجتناب‌ناپذیر است. اگر انقلاب لازم باشد، همین انقلاب "شاه و مردم" است. برای انقلاب شاه و مردم "آلترناتیو" دیگری نیست و من، اگر اشتباه نکنم، به خاطر دارم که واژه "آلترناتیو" را همین حضرات و در همین زمینه به زبان فارسی وارد کردند. آنها به دلارهای حاصل از حراج ذخایر نفتی چشم دوخته بودند که در آن دوران به خاطر ضعف و بحران جهان امپریالیستی سهل‌الحصول بود. تصور میکردند با این سرمایه کلان بزودی صنایع سنگین تولید میشود، با این سرمایه کلان بزودی کادری علمی و فنی لازم برای توسعه صنایع، استخراج معادن، راه یابی به يك جامعه پیش افتاده صنعتی پرورش خواهند یافت. امریکائیه‌ها و اروپائیان نیز به ایران می‌آیند، سرمایه‌گذاری میکنند و ایران را در جمع جوامع صنعتی در ردیف اول قرار میدهند. درصد رشد ناخالص تولید جامعه نیز مطابق آمار آن روزها (که البته در آن دست هم برده بودند) از ۱۰ تجاوز میکرد. زرق و برق زندگی تازه به دوران رسیده‌ها فریبنده بود. به برکت حمایت امریکا - به خاطر مصالح خودشان - قدرت نظامی رژیم شاه به عنوان

بزرگترین نیروی سراسر خاورمیانه جلب نظر میکرد و در ذهن این حضرات این رؤیا پدید میامد که بزودی سراسر خاورمیانه منطقه نفوذ "خودمان" خواهد شد. دستگاه‌های تبلیغاتی شاه و ساواک، برای تبلیغ رژیم، برای مشروعیت دادن رژیم، هسته‌های روشنفکری می‌پروراندند، به سراغ روشنفکران زندانی می‌رفتند، با تهدید و شکنجه و یا با اقناع و تطمیع میکوشیدند آنان را برای رژیم زر خرید کنند، به پشت تلویزیون بیاورند که "اعتراف" کنند آن بهشتی که ما به دنبالش بودیم کمونیسم نیست، همین رژیم شاه است. به عنوان نمونه نام می‌بریم از مرحوم نیکخواه و "مرحوم" لاشائی.

عده‌ای از روشنفکران تازه به دوران رسیده می‌کوشیدند از آن خوان یغما بهره گیرند و به همین خاطر مشاطه گر رژیم گشتند. دیکتاتوری لازم داشتند ولی زرق و برق هم میخواستند. در کنار سیمای ظاهراً قاطع و جدی و بهر حال خشن شاه لبخند ملیح شهبانو را نیز میخواستند و این وحدت اضداد به آنها قوت قلب میداد.

یکی از "روشنفکران" شاهی آن دوره که به مقام نخست وزیری هم رسیده بود در يك مصاحبه مطبوعاتی با يك روزنامه نگار انگلیسی ادعا کرد که ایران بزودی یک آبر قدرت خواهد شد. وقتی روزنامه‌نگار را در پذیرش این ادعا مردد دید، نیشخندانه به او گوشزد کرد که اگر بخواهد این معجزه را باور کند به تاریخ کشور خود توجه کند که چگونه در مدت کوتاهی (!) از يك کشور کوچک به يك قدرت جهانی مبدل شده است. من در آن زمان فکر میکردم این مرد چقدر لافزن و دروغ گو است. ولی امروز وقتی روحیه آن زمان را به خاطر می‌آورم مردد هستم در اینکه آیا آقای هویدا در این ادعا دروغگوئی و لافزنی میکرد و یا واقعاً به آنچه می‌گفت باور هم داشت که البته باعث تأسف است.

طایفه دوم: روشنفکران هواداران جبهه ملی و نهضت ملی که علیرغم ضعف تشکیلاتی به آرمانهای دکتر مصدق وفادار بودند. باقیمانده‌های "نیروی سوم" (جامعه سوسیالیست‌ها) نیز در این ردیف قرار داشتند وفاداری به آرمانها و شخصیت دکتر مصدق وجه مشترك این صف بندی بود. دکتر مصدق اگرچه در زندان و پس از آن در

احمد آباد به شدت تحت نظر مقامات نظامی و امنیتی بود و نمی توانست رهبری جنبش را عملاً در دست گیرد، ولی دارای آن چنان محبوبیت و اعتباری بود که بدون شرکت مستقیمش در سیاست ملیونها هوادار داشت و بخش وسیعی از روشنفکران حتا بدون اینکه ایدئولوژی او را پذیرفته باشند، خود را مصدقی می نامیدند و این جذابیت دکتر مصدق تا امروز نیز نمایان است.

جنبشهای کشورهای بیطرف تحت رهبری نهر، عبدالناصر، سوکارنو و تیتو در حال رشد بود و در عرصه جهانی از اعتبار هر چه بیشتر برخوردار میگشت. نهضت مردم الجزایر، نهضت مردم دهها کشور مستعمره برای این روشنفکران غذای فکری بود. پس از جنگ شش روزه اعراب - اسرائیل که به پیروزی اسرائیل ولی بلافاصله اعتلاء جنبش آزادی بخش انقلابی مردم فلسطین انجامید، دورنمای جدیدی برای روشنفکران به وجود آمد. شعار "نه غربی، نه شرقی" احتمالاً از این دوران ریشه گرفته است.

روشنفکران این قطب بندی - مصدقی ها - در ابتدا نسبت به جنگ انقلابی مردم ویتنام محتاطانه قضاوت میکردند، تردید داشتند که مبادا توجه بیشتر به ویتنام مواضع کمونیستها را تقویت کند ولی پس از مدتی کوتاه، پس از جهانی شدن مسئله ویتنام، پس از توجه به این حقیقت که انقلاب ویتنام در واقع همان انقلاب الجزایر است با جلوه ای دیگر، با صف بندی هائی دیگر... احساس احترام خود را نسبت به مردم ویتنام و جنگ آزادی بخش آنان، کتمان نمیکردند. البته هنوز در میان نیروهای "مصدقی" کسانی نیز بودند که به مبارزات قهرآمیز و انقلابی علیه رژیم شاه اعتقاد نداشتند و به دنبال قانون اساسی مشروطه می دویدند که بنابر آن شاه فقط سلطنت کند و يك نخست وزیر ملی ملهم از يك مجلس منتخب آزاد، مسئولیت امور را در دست گیرد. ولی انقلاب ویتنام و الجزایر و کوبا... آنان را نیز در ایده های سابق متزلزل میکرد.

انقلاب ویتنام و جاذبه بی نظیر آن "مصدقی" ها را به "چی" ها نزدیک میکرد و زمینه های همکاریهای مشترك را فراهم میساخت. در داخل ایران فعالیت های مشترکی به عمل می آمد. در خارج ایران کنفدراسیون جهانی دانشجویان زمینه این اشتراك نظر بود و

گسترش و موفقیت‌هایش بدون پیش شرط ویتنام و الجزایر امکان نداشت. **طایفه سوم:** روشنفکران توده‌ای هم بودند که اگرچه پس از فروپاشی حزب توده این حزب و رهبری آنرا نمی‌پذیرفتند ولی به آرمانهای حزب توده احساس وفاداری میکردند، آرمانهایی که قبل از کودتا و قبل از تغییر رنگ شوروی به آن دست یافته بودند. ایده صلح و سوسیالیسم در زندگی فکری آنها از اعتبار نیفتاده بود ولی خروج شوروی از جنبش جهانی کمونیستی را جدی نمی‌گرفتند و آنرا موقت می‌دیدند. وقتی مسابقه فوتبال بین شوروی و کشورهای دیگری برقرار میشد، قلبشان در تپش بود که تیم شوروی برنده شود. در مسابقات المپیک مدالهای طلای شوروی را می‌شمردند که از مدالهای امریکا فزونی داشت. این گروه نیز به مرور زمان به دو دسته تقسیم شد، گروهی که بزودی از حزب توده کاملاً برید و گروهی که حتا تا پس از انقلاب بهمن نیز به دنبال این حزب باقی ماند.

طایفه چهارم: قطب بندی جدید کمونیستی را روشنفکرانی بوجود می‌آوردند که از حزب توده بریده بودند. زیرا حزب توده را دنباله‌روی تزارهای جدید شوروی میدانستند که پس از مرگ استالین با یک شبه کودتا قدرت سیاسی را در حزب و دولت به انحصار خود درآوردند، سوسیالیسم را به زیر ضربه قرار دادند و آنرا به یک اقتصاد بورژوائی بوروکرات تبدیل کردند. این چرخش نیاز داشت که با بورژوازی و امپریالیسم جهانی سازشهایی انجام پذیرد که ابداً در جهت منافع خلقهای جهان قرار نداشت. نام کمونیسم را در عاریت داشتند. بد نامی کمونیسم به ناحق از همین جا آغاز یافت.

در سراسر جنبشهای کمونیستی و احزاب کمونیست دنیا چرخشها و دگرگونیهای رخ داد و آنها را مانند قیچی دو شاخه کرد که از هم جدا میشدند. کمونیست‌ها و نیروهای "چپ" ایران نیز از این قاعده برکنار نماندند. اکثریت اعضاء و هواداران حزب توده ایران از این حزب بریدند. برای مشخص کردن آنها از باقیمانده‌های حزب توده نام "مارکسیسم - لنینیسم" جا افتاد و به آن باقیمانده‌هایی که هنوز از حزب توده جدا نشده بودند "کمیته مرکزی ایها" لقب داده میشد که واژه‌ای شده بود با بار منفی.

امروز "پژوهشگران" تاریخی آنتی کمونیست میل دارند که آن دوگانگی را آنطور که واقعاً بود ناگفته بگذارند. نمی گویند که در آن دوران چه تضادی بود میان "مارکسیست - لنینیست ها" و "کمیته مرکزی ایها". آنها میدانند ولی نمی گویند که بین مارکسیسم و راهی که بعداً خروشچف و برژنف پیمودند شکاف عمیقی وجود داشت. آنها میدانند ولی نمی گویند که بین "مارکسیست - لنینیست ها" و "کمیته مرکزی ایها" تضاد عمیق تری بود تا تضاد آنها با سایر نیروهای سیاسی و روشنفکری آن زمان. مارکسیست - لنینیست ها تضاد خودشان را با "کمیته مرکزی ایها" در زمره تضادهای برون خلقی میدانستند و عبارت جا افتاده آنروز آنها را در ردیف دشمنان خلق قرار میدادند، مثل نیروهای شاهی، نیروهای طرفدار امریکا. تضاد فکری آنها آشتی ناپذیر بود و به قول دکتر فروتن - که در آن زمان از رهبری حزب توده بریده بود، عبارت بود از اینکه:

"آیا باید اصول و احکام مارکسیسم را راهنمای خویش قرار داد یا نه؟"

"آیا باید مبارزه طبقاتی دنبال شود یا سازش طبقاتی بجای آن بنشیند؟"

"آیا باید حزب کمونیست مشی و سیاست (استراتژی و تاکتیک) خود را بر اساس اصول مارکسیسم و در انطباق با واقعیت جامعه خویش تنظیم کند یا مشی و سیاست حزب کمونیست شوروی را بپذیرد؟"

"آیا باید انقلاب کرد یا از انقلاب روی گرداند؟"

"آیا باید به انترناسیونالیسم پرولتری وفادار ماند یا آنرا قربانی سازش طبقاتی کرد؟"

"آیا باید با امپریالیسم در نبرد بود و یا با آن عقد اتحاد بست؟"

"آیا باید خلقهای تحت ستم را برای مبارزه با امپریالیسم سازمان داد یا آنها را به حال خود رها کرد؟"

"مسئله استالین خود یکی از مسائل مورد اختلاف بود" (۱)

حزب توده استحاله حزب کمونیست شوروی را به فوریت پذیرفت و به جای راه سوسیالیسم ایده "راه رشد غیر سرمایه داری" را اقتباس کرد که دنباله دیگری نمیتوانست

۱- دکتر فروتن: "یادداشتی از گذشته" - "حزب توده در مهاجرت"، ص. ۵۲.

داشته باشد غیر از پذیرش رفرمهای مرحوم آریامهر و "مثبت بودن آنها". او بجای تبلیغ مبارزات قهرآمیز برای سرنگونی رژیم "گذار مسالمت آمیز" را مطرح ساخت. "مارکسیست - لنینیست‌ها" که از این حزب بریده بودند، این استحاله را نمی پذیرفتند. انقلاب فرهنگی چین، جنگهای انقلابی مردم هندوچین و جنبشهای انقلابی مسلحانه که در بسیاری از کشورهای تحت ستم بروز کرده و گسترش می یافت به آنها قوت قلب میداد.

در خارج از کشور "مارکسیست - لنینیست‌ها" در ایجاد و گسترش کنفدراسیون جهانی دانشجویان نقش بسزائی داشتند. بررسی تاریخ کنفدراسیون بسیار آموزنده است. از تجربیات کنفدراسیون در متشکل ساختن نیروهای اپوزیسیون میتوان درسهای فراوان آموخت که خلاصه‌اش به نقل از کتاب افشین متین چنین است:

"اولین و مهمترین نکته آن است که کنفدراسیون در طول سالهای دو دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بصورت فعال‌ترین و گسترده‌ترین تشکیلات اپوزیسیون در خارج از کشور ظاهر شد و در شرائطی که تقریباً تمامی گروه‌های اپوزیسیون در داخل کشور نابود شده بودند توانست بطور مستمر به فعالیت و رشد خود ادامه دهد. ثانیاً در میان عوامل بیرونی‌ای که در ایجاد انقلاب ۱۳۵۷ ایران سهمی داشتند، نقش کنفدراسیون حائز اهمیت فراوان است... سوم آنکه کنفدراسیون از طریق آموزش سیاسی به هزاران جوان تحصیل کرده ایرانی سهمی عمده و آشکار در مبارزات ضد شاه نه تنها در خارج بلکه در داخل ایران داشت. اکثر دانشجویانی که به ایران بازمیگشتند، یا به طریقی به فعالیت‌های ضد رژیم ادامه میدادند و یا حداقل به افرادی تبدیل میشدند با سطح بالاتری از آگاهی و تجربه اجتماعی و سیاسی.... چهارم آنکه کنفدراسیون تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر رسانه‌های گروهی کشورهای غربی داشت و [در] بسیج و جلب حمایت سازمانهای مدافع حقوق بشر... نقش تعیین کننده داشت... پنجم آن که در مقایسه با تعدادی از معروف‌ترین سازمانهای سرشناس جنبش بین‌المللی دانشجویی دهه ۱۹۶۰ کنفدراسیون از نظر نفوذ و تأثیر سیاسی و نیز وسعت تشکیلاتی و ساختار و استقامت جایگاه برتری را اشغال

میکند... ششم، علائق کنفدراسیون و فعالیت‌هایش همانند ساختار تشکیلاتی آن متنوع بود. در حالی که هدف اصلی آن مبارزه علیه رژیم شاه و نظام دیکتاتوری مستقر در ایران بود، اما در جنبشهای اعتراض آمیز دانشجویی دهه‌های ۱۹۶۰ - ۱۹۷۰ در چندین کشور نیز مشارکت فعالانه داشت... هفتم، کنفدراسیون خارج از چهارچوب سیاسی به صورت یک پدیده فرهنگی اجتماعی نیز قابل مطالعه است. این سازمان ده‌ها هزار جوان ایرانی را که در سالهای ۱۹۶۰-۱۹۷۰ در کشورهای خارجی زندگی میکردند با اراده‌ای استوار به دور یکدیگر جمع و همدل و هم جهت کرد...^(۱)

کنفدراسیون ابتدا بعنوان یک سازمان صنفی توسط عناصر چپ و مصدقی تشکیل شد و برای اولین بار نشان داد که چگونه میتوان نیروهائی از طیف‌های سیاسی و ایدئولوژی گوناگون را برای تحقق اهداف مشترک بطور وسیع بسیج کرد.

طایفه پنجم: در میان روشنفکران داخل ایران مبارزه قهرآمیز و مسلحانه جذابیت ویژه‌ای یافت. اولین هسته‌های مقاومت مسلحانه در حماسه سیاهکل بروز یافت که به اعدام عده‌ای جوانان شجاع و فداکار گروه سیاهکل منتهی شد ولی اولین نهال مبارزات مسلحانه علیه رژیم در میان روشنفکران کاشته شد.

از این پس جنبش نبردهای قهرآمیز، بسیاری از جوانان، پر شور و فداکار را بسیج و متشکل کرد. این سازمانها در فرایند نبرد مردم با شاه نقش بسزائی داشتند، در ایجاد جنبش انقلابی علیه او پیشقدم بودند، در انقلاب بهمن نقش بسزائی داشتند. حتا امکان میداشت که پس از انقلاب بدیلی باشند در برابر روحانیون. ولی به علت عمر کوتاه خود، عدم تجربیات و کاردانی لازم، عدم قاطعیت لازم در برابر روحانیون، از آنان شکست خوردند و آنچه‌ان مورد ضربه قرار گرفتند که کشتارهای شاه در مقابله بی‌شبهت به شوخی نبود.

علاوه بر این بخشی از این نیروهای روشنفکر حساب خودشان را از حزب توده و امپریالیسم شوروی جدا نکرده بودند. حزب توده و عوامل شوروی به آنها نزدیک شدند

۱- افشین متین: کنفدراسیون، ص. ۴۱۲-۴۰۵

و آنان را به بیراهه کشاندند.

طایفه ششم: اگر طایفه روشنفکران اسلامی را در ردیف ششم قرار میدهم بدان جهت نیست که برایش مقام ششم قائم. چنانکه روشنفکران شاهی را در قطب اول نیاوردم تا به ایشان اولین مقام را ببخشم. در جای دیگر به شرائطی که انبوهی از روشنفکران را به سوی روحانیت متمایل ساخت اشاره کردم و می‌گویم از تکرار آنها صرف‌نظر کنم اما به یاد می‌آورم که شرائط داخلی و خارجی برای گروهی از روشنفکران راه دیگری باقی نمی‌گذاشت بجز اینکه مجذوب شعارهایی شوند از قبیل "نه غربی، نه شرقی". این راه به "کلیت ایرانی - اسلامی" خیلی نزدیک بود. درگیری آیه‌الله خمینی با شاه برای آنان دورنمای امیدبخشی فراهم می‌ساخت. این دورنما چنانکه پس از انقلاب بهمن دیدیم، سراب نبود، واقعیت بود. بنابراین قطب آخر یعنی روشنفکران اسلامی را میتوان طایفه پیروز نامید. پس از انقلاب بهمن پنج طایفه دیگر شکست خوردند و بطور کلی میتوان گفت که انقلاب شکست خورد و جنبش روشنفکری هم عجالتاً به دنبالش.

پیروزی طایفه ششم - روشنفکران اسلامی - هم اما بسیار محدود ماند زیرا این پیروزی نه به این صورت بود که هژمونی را در دست گیرند بلکه به این شکل بود که حق ادامه حیات فکری را نگاه دارند. حقی که تنها شامل این حضرات میشد. حقوق سایر روشنفکران پایمال بود. بسیاری از این روشنفکران به اختفاء و یا مهاجرت پناه بردند، بسیاری مجازات و شکنجه دیدند و محکوم شدند و به پشت تلویزیون آورده شدند که معذرت بخواهند که در سابق نمیدانستند و حالا فهمیدند که حق با کیست. از کی آموختند که حقیقت با کیست؟ از پاسداران زندان که فلسفه و سیاست یاد میدادند و زندان را به مکتب آیه‌الله مطهری مبدل ساختند که در آن به "تلمذ" بنشینند و دریابند که تاکنون به "کژراهه‌های الحاد و تسلیم" میرفتند، "شکوه نامه و عبرت نامه" بنویسند برای تمام آن کسانی که ممکن است هوس و آرزو باز آزمودن این راه را در سر داشته باشند.^(۱) شاید با داشتن چنین "اقبال" و "سعادت" از وخامت شرائط زندگی شما در زندان و در

بیرون آن کاسته میشد. بسیاری از روشنفکران که چنین "اقبالی" نداشتند فرار کردند و یا زبان بریده به کنجی نشستند صُمُّ بُکْم. فراموش نکنیم آنان را که جان باختند. تنها قطب ششم - روشنفکری اسلامی - برای آنکه برای خلافت روحانیون طاق نصرت بسته بود، حق ادامه حیات یافت. اما سرنوشت آنها به کجا کشید؟

پس از پیروزی روحانیت در امر سرکردگی انقلاب بسیاری از همین روشنفکران قطب ششم هوا را پس دیدند و خودشان را کنار کشیدند و بسیار دیگر چون جریان را بر وفق مراد دیدند به کرنش به روحانیت ادامه دادند. خواستم در اینجا از عده‌ای از آنان نام ببرم ولی منصرف شدم تا روحشان معذب نشود. ولی از خود می‌پرسم که اگر جلال آل احمد در این دوران میزبست کدام راه را انتخاب میکرد. مسلم است که بسیاری از آنان که در زمان حیات او همگام و هم‌نظرش بودند از روحانیت روی برتافتند. بسیاری هم کمر خدمت به رژیم مُلّایان را محکم‌تر بستند. در مورد این حضرات اخیر میتوان گفت که تاجی بر سر جنبش روشنفکری نبودند و اگر از متن "خدمت و خیانت روشنفکران" آنطور که مدّ نظر جلال آل احمد بود استفاده کنیم، دشوار است بپذیریم که این حضرات "خدمت" کردند. خطای آنان نه در سالهای بعد از انقلاب بلکه چندین سال قبل از انقلاب شروع شده بود. نمیدانم این قصه فارسی را در کجا خواندم. شتری نشسته بود و گربه‌ای به پشت او رفت و دم خود را به دم شتر گره زد، گربه‌های دیگر از او پرسیدند چرا دمت را به دم شتر گره میزنی؟ گفت میخواهم با بزرگان بیامیزم. اما وقتی شتر از جا برخاست گربه وارونه به دم او آویزان بود. نمیدانم چرا این قصه مرا به یاد آمیزش آن قطب‌بندی روشنفکران با روحانیت می‌اندازد.

وقتی من از این گروه صحبت میکنم منظورم آن جوانان تحصیل کرده ولی متدین و مؤمنی نیست که خواه‌ناخواه بنا به اعتقادات اسلامی خود به دنبال روحانیت بودند و در انجمن‌های اسلامی ایدئولوژی روحانیت را می‌آموختند و می‌پذیرفتند و تبلیغ میکردند. به اینها نمیتوان ایرادی گرفت زیرا میخواستند پندارشان را با کردارشان درآمیزند که البته قابل درک است و اصلاً همانطور که در جای دیگر اشاره شد - بدون

اینکه قصد اهانت به آنها باشد - به علت تعبد و تشرعشان باید در بکار بردن عنوان "روشنفکر" به آنان محتاط بود. منظور من بیشتر آن عناصر روشنفکری هستند که آموخته‌هایشان علی‌القاعده با این حرکت جور نمی‌آمد که چشم بسته و کورکورانه به دنبال روحانیت راه بیفتند. منظور بیشتر روشنفکرانی نظیر جلال آل‌احمد است و به ویژه خلیل ملکی که امروز آدم در مورد او از خود می‌پرسد آنهمه تفحص و مطالعه و آموزش مباحثی شبیه سوسیالیسم و کمونیسم از بهر چه بود؟ داستان روشنفکرانی که از سوسیالیسم و کمونیسم آغاز کردند و سرانجام از سوسیالیسم اسلامی و عدالت اجتماعی سوسیالیستی اسلامی سر درآوردند، با عرض پوزش، بی‌شبهت به داستان آن مردک زاهدی نیست که در چلهٔ تابستان در نهایت ناتوانی، گرسنگی، تشنگی، روزه گرفت اما با فضلهٔ سگ افطار کرد.

از کتابی که در مدح خلیل ملکی و نیروی سوم و جامعهٔ سوسیالیست‌ها نوشته شده است نقل قول می‌آورم که نشان می‌دهد که این حضرات در آن دوران چگونه در فضای پوپولیستی اسلامی گیر کرده بودند.

"نیروی سوم و جامعهٔ سوسیالیست‌ها بر خلاف بسیاری دیگر از احزاب روشنفکری و بویژه نیروهای چپ، به نقش و اهمیت عنصر مذهب در مبارزات ملی و مردمی واقف بود... برخی بیانیته‌ها، نوشته‌ها و از جمله نامه‌های ملکی به آیه‌الله کاشانی مؤید این مطلب است: "ملکی بر این باور بود که مشارکت زنان در اجتماع با اصول مترقی اسلام در تضاد نیست. وی همچنین میان ملی کردن همه ابزار تولید و توزیع، به عنوان اصلی که مارکس ارائه کرد، و اصول اسلام، مباحثی نمی‌دید". ملکی بر این اعتقاد بود که "اسلام بیشتر از هر مذهبی با اصول عدالت اجتماعی سوسیالیسم تطابق دارد"... اما آنچه ملکی و یاران وی در نیروی سوم و جامعهٔ سوسیالیست‌ها بر آن تأکید می‌ورزند "استفاده از سنن ملی و مذهبی در جهت آزادی و دموکراسی و احترام به ارزشهای انسانی" است. جامعهٔ سوسیالیست‌ها در بیانیه خود دربارهٔ مذهب می‌نویسد: جامعه سوسیالیست‌های ایران اصول اخلاق و دیانت بدون پیرایه صدر اسلام را بطور اخص

برای مسلمانان و اخلاق و مذهب را به طور کلی برای بشر مفید می‌شمارد و از پیش گرفتن روشی که اصول صدر اسلام را بدون پیرایه زنده کند و در حدود امکانه‌های مذهبی یا شرایط امروز وفق دهد، پشتیبانی میکند. جامعهٔ سوسیالیست‌ها در تبیین اصول مرامی خود، در صورت لزوم از کاربرد تعابیر فقهی اسلامی ابائی ندارد و...." (۱)

البته نارسائیهای جنبش روشنفکری منحصر به خلیل ملکی، نیروی سوم، جامعهٔ سوسیالیست‌ها نبود. به خطای سایر طوایف روشنفکری در همین صفحات آینده اشاره خواهم کرد. نرمش و سکوت سایر طوائف روشنفکری نسبت به "روشنفکران اسلامی" به اینان امکان رشد و نمو بلامانع میداد. نفوذ اینان به سرعت گسترش میافت. کلامشان به گوش‌های شنوا برمی‌خورد. در میان این گروه بزودی پیامبرانی مبعوث گشتند که بازار گرمی یافتند و مریدان و پیروان فراوانی به دور و به دنبال خود کشاندند:

یکی از پیامبران جلال آل احمد بود که بحث در این کتاب راجع به اوست پیامبر دیگر مهندس مهدی بازرگان بود که بسیاری از روحانیون از جمله آیه الله طالقانی را نیز تحت تأثیر تفسیرهای علمی خود در بازگشت به مذهب قرار میداد. بازرگان اگرچه همانند آل احمد "غرب زدگی" را محکوم میساخت، ولی اندیشه خود را علی‌الاصول بر وجوه تمدن غرب (تفکر دموکراتیک، عمل‌گرائی، اتکاء به روشهای علمی سوغات غرب و تفکر اجتماعی آن دیار) متکی میساخت. بازرگان می‌کوشید برای تمام آموزشها و فرائض مذهبی استدلالات علمی بیابد. او مانند جلال آل احمد تمام مظاهر تمدن غرب را به دور نمی‌افکند. معتقد بود که غرب از لحاظ اخلاقی و انسانی نمونه است و باید از آن تقلید کرد: "اعتقاد و اصرار بر اینکه اخلاق و انسانیت و دیانت در آنجا وجود ندارد و ترقی و تمدن و تفوق آنها مدیون یا ملازم با اهداف مادی و خوشگذرانی است چه خیانت بزرگ و چه درس غلط بر این نسل و مملکت بوده و چه گمراهی و راه عوضی در تلاش برای رهائی و ترقی." (۲)

۱- محسن مدیر شانه‌چی: "احزاب سیاسی ایران"، ص. ۱۵۵

۲- مهدی بازرگان: "بازگشت به قرآن"، جلد ۳، ص. ۳۶

او می‌کوشید از راه علمی کردن مذهب و مذهبی کردن علم هم تحصیل کردگان و روشنفکران را مخاطب قرار دهد که ببینند که احکام مذهبی هرگز مابین علم نیست که مؤید آنست، هم روحانیون را مخاطب قرار میداد که بدانند احکام علمی نه در تباین با مذهب که در تأیید آنست. با قوانین ترمودینامیک روزه، عبادت و انجام فرایض مذهبی را توجیه میکرد، با قوانین علمی تعاریف مذهبی نجاسات و مطهرات را "اثبات" میکرد. از شیمی، بیوشیمی، ریاضیات، فیزیک مدد می‌جست که همه آنها را از غرب آموخته بود و می‌بایست از غرب آموخت. او همانطور که با شیوه‌های استدلال علمی در تلاش اثبات حقانیت مذهب بود، با همان شیوه‌ها میکوشید مارکسیسم را بگوید. برای مصاف با مارکسیسم نیز از ترمودینامیک استفاده میکرد. گوئی راهنمای اندیشه او نه قرآن و سایر کتب آسمانی، بلکه علم ترمودینامیک است که همه چیز را میتوان با آن اثبات و یا رد کرد و در ترمودینامیک هم به یک اصل آن یعنی آنتروپی توجه ویژه داشت در حالی که این علم منحصر به اصل آنتروپی نیست ولی آنتروپی، عزیز دردانه بازرگان بود و گوئی با آنتروپی میتوان ثابت کرد که آبگوشت گواراتر از آش است. باور بازرگان بر این بود که تمام دستاوردهای بشر در نهاد قرآن و دین قرار داشته و ما می‌توانستیم آنها را از همین طریق قرآن و دین کسب کنیم: "قرآن در سیزده قرن قبل از داروین و چهارده قرن قبل از علوم نظام شناسی، تکامل را درباره انسان و درباره جهان جزو اصول توحیدی اعلام نموده است. مبدأ تکامل انسان و پیدایش حیات را خیلی عقب‌تر از زیست شناسان برده، هم جهت و هم راه برای آن تعیین کرده، هم مقصد و هدف را روشن ساخته و هم وسائل و لوازم تکامل را در برابر ما گذارده است. تکامل قرآن به لحاظ مقیاس، مسیر و مقصد قابل مقایسه با تکامل علمی نیست."^(۱) بازرگان اگرچه در تلاش قرابت با روحانیون است، از انتقاد از آنان نیز باز نمیماند. در قیاس روحانیت اروپا با روحانیت خودمان تذکر میدهد: "... ثانیاً جامعه روحانیون [در اروپا] که پیشوایان و رؤسای دین میباشند بطور شایسته وظائف خود را انجام میدهند یعنی در

واقع چون در آنجا حد فاصلی مابین دین و تمدن وجود ندارد [؟] ملت کلیسا را غیر از خود نمیداند و روحانیون نیز تمدن جدید و ملت را جدا از خویشتن نمیگیرند... روحانیون اروپا برخلاف بسیاری از آقایان ما مردمانی هستند که گذشته از تعلیمات شرعی دارای معلومات وسیعی در رشته‌های دیگر از قبیل تاریخ، ریاضیات، طبیعیات، حقوق و اقتصاد و فنون مهندسی، نظامی، سیاسی و بلکه هنرپیشگی می‌باشند.^(۱)

بازرگان بر قرآن و احکام آن بیش از روحانیون تسلط داشت، هر جا به علم تکیه میکرد پایش میلنگید ولی هر جا به قرآن و دین اتکاء داشت بیش از روحانیون گوش شنوا داشت زیرا روشنفکرانی که بدنبال او بودند، نمیخواستند آگاهانه بدنبال خرافات روند، جویای منطق علمی بودند، علم بازرگان آنها را اقناع میکرد. از طرف دیگر تعقیب و مزاحمت ساواک، برای او احترام و جذابیت ویژه‌ای فراهم ساخته بود که تمام روشنفکرانی را نیز در بر میگرفت که در جدال با رژیم شاه و حامیان امپریالیستش بودند. او مبارزه با رژیم محمد رضا شاه را از طریق دین و قرآن ممکن میدانست و این خود دعوتی بود از روشنفکران که اگر میخواهید رژیم استبداد را سرنگون کنید بیاید و به اسلام پناه برید: "اصولاً وقتی به سراغ سرچشمه برویم ادیان الهی و بسیاری از انبیاء و منادیان توحید نهضتی و مقاومتی در برابر جباران و مستبدین ابراز کرده‌اند"،^(۲) "رابطه خدا با خلق اجبار و اسارت یا خصومت و خشونت نیست، آزادی و محبت است"^(۳)

یک پیامبر دیگر دکتر علی شریعتی بود که یکسال قبل از انقلاب در سن ۴۴ سالگی چشم از جهان فرو بست. نگرش او به اسلام اینگونه بود که باید از آن بعنوان يك مؤسسه اجتماعی برای ایجاد پویائی در حرکت به پیش یاری جست. او می‌کوشید از در آشتی با عناصر ضد دینی درآید و از آنها و یا با آنها جبهه‌ای علیه زور و ستم سازمان دهد.

برای شریعتی توحید به عنوان مهم‌ترین و عمده‌ترین اصل دین نه تنها در معنای

۱- مهدی بازرگان: "مذهب در اروپا"، ص. ۲۳-۲۰

۲- مهدی بازرگان: "رسوایی استبداد"، ص ۲۵۸. به نقل از مجید محمدی، "دین شناسی معاصر"، ص. ۲۷۵

۳- مهدی بازرگان: "بازیابی ارزشها"، ص. ۶۷

کلامی‌اش قابل قبول است بلکه باید جنبه اجتماعی را مورد توجه قرار داد. توحید یعنی یگانگی اجتماعی یعنی نظامی که در آن وحدت انسانی تحقق می‌یابد. و مثلاً در مورد "عدل" می‌گوید: "اعتقاد به اینکه خدا عادل است، یعنی عدل به عنوان يك نظام مصنوعی، که سیاست یا حزب باید در جامعه بشری ایجاد کند، نیست. در تشیع علوی که عدل منسوب به خداوند میشود به این معنی است که عدل زیر بنای جهان است و جهان بینی مسلمین بر عدل است... اما در تشیع صفوی، عدل یعنی خدا عادل است و ظالم نیست. خوب فایده‌اش چیست؟ یعنی، بعد از مرگ یزید را میبرد به جهنم و امام حسین را میبرد به بهشت خوب، حالا چی؟..."^(۱)

همانطور که بازرگان - شاید بدون اینکه خواسته باشد - با استفاده از دستاوردهای غرب در تضاد با آل احمد قرار می‌گیرد، شریعتی نیز با عدول از مرزهای "غربی و شرقی" با يك بینش وحدت‌گرایانه تمام بشریت و ارزشهای انسانی مجموعه انسانها در نوعی تضاد دیگر - بدون اینکه به آن اعتراف کند - با آل احمد می‌افتد. او ادیان را مورد اتهام قرار میدهد که بجای ترغیب بشریت بر "توحید" اجتماعی همواره "شرك" اجتماعی را توجیه کرده‌اند. "شرك اقتصادی، نژادی و اخلاقی".

به باور شریعتی تعاریف قدیم از اسلام و توحید دیگر کهنه شده‌اند و باید امروزه آنرا به گونه دیگری بشناسیم و بدین منظور بایستی به قرآن و متون اصلی اسلامی مراجعه کنیم. نه به این خاطر که همان تعاریف کهنه را بیاییم بلکه به این خاطر که به حقیقت امروزی دست یابیم.

بدین لحاظ او در تضاد با روحانیت قرار می‌گرفت زیرا معتقد بود که رسالت تاریخی اسلام سنتی به پایان رسیده است. باید اسلام جدیدی کشف گردد که نه يك سنت خاص زمان ویژه‌ای باشد که آراء فلسفی و فقهی زمانه را در برگرد بلکه يك سیستم فکری جهان شمول برای راهنمایی انسانها به پیش باشد. شریعتی معتقد به بازسازی دین بود و در حسرت بروز پروتستانتیسم اسلامی و ظهور باز سازندگانی نظیر مارتین لوتر و کالون

۱- دکتر علی شریعتی: "تشیع علوی و تشیع صفوی"، ص. ۲۱۴

میسوخت و میگفت که اصلاح مذهبی به معنای تجدید نظر در آن نیست بلکه بازگشتی است به اسلام راستین و شناخت روح اسلام نخستین. شریعتی روشنفکران را دعوت میکرد به اینکه همانگونه که پروتستانتیسم مسیحی همه عوامل انحطاط را که، بنام مذهب، جامعه را دچار انجماد کرده بود، سرکوب کرد، با اندیشه نوین پویائی را بجای سکون بنشانند. او به روشنفکران مقام پیامبری میداد که وظیفه راهبری و هدایت دارند. بنابراین این وظیفه دارند در مسائل دینی بیندیشند و وظیفه "دعوت" را به عهده گیرند، دعوت به آزادی، برابری، وحدت بخشیدن به انسانیت، نجات توده‌های زحمتکش، عزت بخشیدن به محرومان این زمانه.

از آنجا که شریعتی حداکثر نقش را برای دین قائل بود نمیتوانست عرفی و سکولار باشد ولی خصومت با ارتجاع و برخورد با روحانیون بنیادگرا انبوهی از روشنفکران را مرید او میساخت.

اشاره به این سه پیامبر روشنفکری اسلامی به معنای انکار وجود پیامبران دیگر نیست. اما این سه پیامبر آئینه‌دار جریان روشنفکری اسلامی آن دوران بودند. عناصری نیز از برون جنبش روشنفکری میکوشیدند وظیفه پیامبری جنبش روشنفکری را به عهده گیرند. به عنوان مثال به مرحوم شیخ مرتضی مطهری اشاره میکنم تا حساب این وصله‌های ناجور را نیز روشن کرده باشم، وصله ناجور، از این جهت که شیخ مرتضی مطهری که واژه "استاد" را هم پیشوند دائمی اسم او قرار دادند در دید نهائی يك روحانی متعصب دوران خود بود که وظیفه دیگری نداشت جز اینکه همان مقوله‌ها و ارزشهای کهن را بازسازی، تعمیر، گچ کاری و سفید کاری کند.

در اوائل این بخش کتاب در مبحث "روشنفکر، عجب مخلوقی" اشاره کردم و از جلال آل احمد: "در خدمت و خیانت روشنفکران" هم نقل قول آوردم که "تعصب" با خواص روشنفکری منافات دارد و يك متشرع و یا متعبد نمیتواند جواز روشنفکری را دریافت کند و بنابراین این شیخ مرتضی مطهری هم در خور مقام روشنفکری نیست. تشخیص اینکه مقام او در عرصه فقه و الهیات تا به کجا رسید و چه شد بود، به عهده علماء اعلام است

ولی در قلمرو روشنفکری فقط ناینائی بود که میخواست عصا کش بینایان گردد. او مثلاً بدون اینکه مارکسیسم و ماتریالیسم را بشناسد در صدد ردّ و تخطئه آن بود. به قول مجید محمدی "مشکل مطهری در برخورد با فلسفه غرب آشنائی اندک است. گرچه خود او پاسخ گوئی به مشکلات فلسفه اروپائی و مادی را در اصول فلسفه مبتنی بر آشنائی کامل با فلسفه اروپائی میدانده که بسیار مبالغه آمیز مینماید. در دوران ایشان تنها کتاب قابل استفاده به زبان فارسی در آشنائی با فلسفه اروپا سیر حکمت در اروپای مرحوم فروغی و چند کتاب دست دوم از فلسفه مادی بوده است که کتاب فروغی کتابی است برای مبتدیان آشنائی با فلسفه غرب و به هیچ وجه "آشنائی کامل" با فلسفه اروپائی را فراهم نمی آورد... از سوی دیگر ایشان با زبانهای اروپائی هم آشنائی نداشتند که از آن طریق با فلسفه و کلیت آن آشنائی حاصل کنند... شاید برخورد اینگونه مطهری با فلسفه اروپا ناشی از نوعی غرور دینی بوده باشد که غرور در جای جای آثار ایشان وجود دارد. همین غرور است که مطهری اروپا را در همه چیز و از جمله فلسفه مادی مدیون و محتاج به ما می بیند..."^(۱) و همچنین: "توجه مطهری به اندیشه های مادی از طریق دو کتاب ماتریالیسم دیالکتیک دکتر ارانی و اصول مقدماتی فلسفه اثر ژرژ پلیتسر و داعیه پاسخ گوئی به آنان او را بیشتر به مباحث فلسفی کشاند."^(۲)

مطالعه هر دو این آثار برای کسانی که میخواهند با فلسفه مارکسیسم آشنا گردند بسیار مفید است. اما مطالعه هر دو این آثار "آشنائی کامل" با مارکسیسم را فراهم نمی آورد. "اصول مقدماتی فلسفه" ژرژ پلیتسر همانطور که از عنوانش پیداست، اصول مقدماتی است و "حاصل یادداشتهایی است که یکی از شاگردان ژرژ پلیتسر در دوره تحصیلی ۱۹۳۵-۱۹۳۶ برداشته است. این درسها را استاد در دانشکده کارگری پاریس تدریس میکرده است."^(۳)

۱- مجید محمدی: "دین شناسی معاصر"، ص. ۱۴۶

۲- همانجا: ص. ۱۴۱

۳- موريس لوگوآ: مقدمه ای بر ژرژ پلیتسر: "اصول مقدماتی فلسفه"، ص. ۱

این کتاب در اواخر سالهای بهار آزادی به فارسی ترجمه و بعداً توسط سازمانهای چپ در اروپا و ایران تجدید چاپ شد و به آغاز فهم مارکسیستی جوانان کمک کرد. اما برای درك کامل مارکسیسم کافی نیست و کسی هم با خواندن آن نمی‌تواند تار و پود مارکسیسم را درنوردد.

البته قرائنی هم نیست که شیخ مرتضی مطهری مطالب همین دو کتاب را هم فهمیده باشد. اما مُلّایان "غرور دینی" دارند که چیزی جز "تعصب" نیست. من خود حجة الاسلامی را می‌شناختم که در همان زمان میگفت: مارکس و انگلس هیچ چیز نمی‌فهمیدند. اما هیچ يك از آثار آنان و آثار مربوط به آنان را نخوانده بود و حتی اسم مارکس را با کسر "ک" و اسم انگلس را با کسر "ل" تلفظ میکرد و باد هم در غبغب می‌انداخت. از افتخارات "استاد" شیخ مطهری همین بس که هر "کافری" را که میخواستند در زندان اوین به جزای اعمالش برسانند، اول وادارش میکردند که بگویند هر چه من می‌گفتم نادرست بوده و ریشوهای زندان از خواب غفلتم بیدار کردند که حق با "استاد" مطهری بوده است.

خلد آشیان احسان طبری هم پس از این تلمذات به اینجا رسید "که یکی از چهره‌های روشن و جذاب، در میان روحانیون مبارز مسلمان که تحول ژرف انقلاب اسلامی، برجستگی فرهنگی و اجتماعی او را سخت نمایان ساخت، "آیه الله شهید شیخ مرتضی مطهری" است که باید او را از احیاگران جهان بینی و ایدئولوژی اسلامی در عصر حاضر شمرد. پس از قریب پنج سال و اندی که از عمر شور و حادثه انقلاب اسلامی میگذرد، اینجانب... نه تنها او را شناختم بلکه نقش او را در تبلیغ اسلام و تشیع و ردّ نظریات الحادی، از جمله مارکسیسم... به درستی سنجیده‌ام."^(۱)

۱- "اعترافات سران حزب توده ایران"، ص. ۲۵۳ (نقل از میزگردی که واوک برای سران حزب توده، کیانوری، طبری و غیره تشکیل داد تا خلق الناس بدانند حق با کیست وقتی من ملاحظات بالا را درباره شیخ مرتضی مطهری نوشتم یکبارہ دچار تردید شدم که نکنند روزی سر من هم از تلویزیون دریابید که باری من هم از خواب غفلت بیدار شده‌ام و هر چه راجع به شیخ مرتضی مطهری نوشتم حماقت بود، مأمورین "سیا" پول داده بودند که این حرفها را بنویسم. در

این حضرات بر افکار انسانها نور نمی افشانند بلکه این افکار را در حصار ظلمت اجنه محبوس می سازند. بهر حال نام اینان را نباید و نمیتوان پیامبران جامعه روشنفکری گذاشت. اما حمایت همین حضرات از روشنفکران اسلامی اینان را مقاومت پذیر و کلامشان را دلپذیر میساخت. حمایت سایر طوائف روشنفکری از اینان را نیز نباید فراموش کرد. در چند صفحه قبل به عنوان مثال از خلیل ملکی و نیروی سوم و ... نام برده شد. در اینجا اضافه می کنم نیروی کمکی سایر قطب های روشنفکری را که به درخشش ستاره اقبال اینان کمک رساند:

- روشنفکران متمایل به شاه از يك سو با گسترش فساد دستگاه های دولتی، آموزشی و اجتماعی تمایل به اسلام را موجب گردیدند و از سوی دیگر برای جلب حمایت روحانیون برایشان مسجد و حسینیه ساختند و به ایشان مقرری ماهانه پرداختند. از دید هیچ صاحب نظری پوشیده نیست که روشنفکران بوروکرات در درخشش ستاره اقبال روشنفکران اسلامی نقش ویژه ای داشتند. انحطاط روحی آنان وادراشان میکرد در کنار شاه بمانند و بی ایمانی آنها به رژیم شاه تمایل قلبی شان را به سوی روحانیت میکشاند. درباره ابو هُریره میگویند که این مردك زيرك اعرابی نماز را پشت سر علی میخواند و شامش را در منزل معاویه صرف میکرد تا هم ایمانش محفوظ بماند و هم شکمش راضی. روشنفکران بوروکرات شاهنشاهی نیز همین حکمت را بکار می بستند.

- جبهه ملی ها، مصدقی ها و یاران شان از لحاظ ایدئولوژی با روشنفکران اسلامی اختلاف فاحشی نداشتند و حتا از این قطب به آن قطب در حرکت بودند. مثلاً بازرگان در جبهه مصدقی ها قرار داشت اما در میان روشنفکران اسلامی به مقام پیامبری هم رسید.

- طایفه چهارم (کمونیستها و نیروهای چپ) زحمت آنرا به خود ندادند که با فرهنگ جدید اسلامی به نبردی جدی پردازند.

- طایفه پنجم (نیروهای چریکی و هوادارانشان) نیز فرصت برخورد با اندیشه روشنفکری

اسلامی را نیافت.

امروز باقیمانده این دو قطب اخیر - غیر از سازمان مجاهدین - از هم پاشیده‌اند. بیشتر آنها سرخورده‌اند و قادر به جمع‌آوری نیروهای خود نیستند. بسیاری از آنان بر این گمانند که تا تمام مسائل گذشته را حل نکنیم، از ما گام دیگری بر نمی‌آید. گوئی پشت دستشان سوخته است و از اینکه در آن دوران دستپاچه و ناآگاهانه با آیه‌الله خمینی بیعت کردند، پشیمان‌اند، برای اینکه در آینده به چاه نیفتند از چاله بیرون نمی‌آیند. مسئله اینکه چرا روحانیت قدرت را در دست خود قبضه کرد و انقلاب را در میان راه نگاه داشت برایشان حل نشده است. شاید حل این مسئله به این زودیه‌ها میسر نباشد، چرا که تمام صاحب نظران هنوز به نسلی تعلق دارند که در فرایند انقلاب به نحوی دخالت داشته‌اند و توجیه اشتباهات و گناهان خودشان بر استنتاجات تاریخی‌شان سایه می‌اندازد. برای یک بررسی همه جانبه شاید پایان جمهوری اسلامی و قلم زنی نسل بعدی ضروری باشد. اما آیا برای حل چنین مسئله‌ای باید به انتظار پایان حیات جمهوری اسلامی ماند؟ آیا این پایان بدون توجه به تجارب تولد آن میسر است. این درست است که روشنفکران آن زمان فراموش کردند که پتانسیل ترقیخواهانه روحانیت بسیار محدود است.

خطای اکثریت روشنفکران شاید در این بود که رسالت روحانیون را از خاطر خود می‌زدودند و تصور میکردند که روحانیت قوانین اسلام را فرو خواهد گذاشت و به آن راهی خواهد رفت که به سوسیالیسم منتهی میگردد، گمان میکردند که روحانیت نسخه‌های آنان را به کار خواهد بست، که روحانیت از قلمرو قوانین مرد سالاری تجاوز خواهد کرد، که روحانیت پس از انقلاب به مسجد باز خواهد گشت و عرصه را به روشنفکران واگذار خواهد کرد. گمان نمیکردند که روحانیت تمام آن حقوقی - نیم‌بندی - را که زنان در طول ده‌ها سال مبارزه کسب کرده بودند، از آنها خواهد گرفت. چنین گمانهایی خطای روشنفکران بود، نشانه کودنی آنها بود که با وجود تجربیات تاریخی درباره روحانیون چنین بزرگوارانه قضاوت میکردند. نمی‌دانستند که مآلاها هم

نسخه‌ای دارند، نسخه خودشان را. شاید میدانستند ولی نمی‌خواستند بدانند، وگرنه نسخه روحانیت پنهان نبود. در بسیاری از رسالات، خطابه‌ها، نامه‌های آنان تقریباً سراسر حقیقت نمایان بود و ما چشم و گوشمان را می‌بستیم تا نشنویم حرف آنها را و ببینیم حقیقت را.

به آیه‌الله خمینی نمیتوان این اتهام را وارد ساخت که در آن زمان اندیشه‌اش را پنهان نگاه داشته و روشنفکران را فریب داده است. او در همان زمان صراحتاً ایدئولوژی خود را فاش میکرد ولی روشنفکران آنرا زیر سیلی رد میکردند. سخنرانی‌های از آیه‌الله خمینی در دست بود که گرچه روشنفکران آنرا ناشنیده می‌گرفتند ولی همان بود که آیه‌الله خمینی بعداً عمل کرد. روشنفکران تصور میکردند که انگیزه روحانیت در شرکت در مبارزه مردم ناشی از اندیشه‌های آزادمنشانه اسلام [۱] است. روحانیت گویا نمی‌خواهد سیاست را در مذهب ادغام کند. روشنفکران آرزوی خود را با حقیقت اشتباه می‌گرفتند. آیه‌الله حرفش را با صراحت میزد و اینان صراحت را نمی‌دیدند. به يك سخنرانی (از چندین سخنرانی) آن دوره حضرت توجه کنیم که با چه صراحتی اهداف و نظریات - به غایت ضد روشنفکری - خود را بیان میکند: (سخنرانی ۶ مهر ۱۳۵۶ در مورد نقش احکام سیاسی - عبادی قرآن در انسان سازی:

"اما اسلام و حکومت‌های الهی این جور نیستند، اینها در هر جا، برای هر کس در هر حالی و برای تمام شئون انسان احکام دارد... و اخیراً باز هم يك وضع دیگر پیدا شده است و آن اینکه اشخاصی پیدا شده‌اند که نویسنده‌اند و خوب هم چیز می‌نویسند. لکن آیات قرآن را عکس فلاسفه و عرفا، که همه مادیات را به معنویات برمی‌گردانند، اینها تمام معنویات را به مادیات برمی‌گردانند... می‌گویند که تمام احکام اسلام برای این است که عدالت اجتماعی پیدا شود، طبقات از بین برود و اصلاً اسلام چیزی [غیر از این] ندارد، [حتا] توحیدش عبارت از توحید در نفس است، یعنی ملت‌ها در زندگی واحد باشند، عدالتش هم عبارت از این است که ملت‌ها بطور عدالت و تساوی با یکدیگر زندگی کنند، یعنی زندگی حیوانی علی‌السواء... البته در اذهان بسیاری این

[مطلب] است که اسلام با سیاست چه کار دارد، اسلام از سیاست جدا است و آخوند به سیاست چه کار دارد... اینها، اسلام را نشناخته‌اند. اسلام... حکومتی بود با سیاست و با همه جهاتی که بود. مگر سیاست چیست؟ رابطه بین حاکم و ملت، رابط نظام حاکم با سایر حکومت‌ها، جلوگیری از مفاسد و غیر ذالک، همه سیاست است. احکام سیاسی اسلام از احکام عبادی بیشتر است.. در هر صورت اسلام همه این معانی را دارد و جامع تمام جهات مادی، معنوی، غیبی و ظاهری هست، برای اینکه انسان دارای همه مراتب است و قرآن کتاب انسان سازی است...." (۱)

آری آیه‌الله خمینی حرفش را با صراحت میزد ولی روشنفکران پنبه به گوششان می‌چپاندند که این حرفها را نشنوند.

امروز روشنفکران به این خطای خود اعتراف دارند و بخصوص بخش "چپ" آنان در این زمینه تقریباً متفق‌القول‌اند. ولی این آگاهی هنوز پاسخگوی هیچ معنائی نیست. پاسخ این معما را در رویدادهای بهمن ۵۷ نمیتوان جست. در آستانه انقلاب برای روشنفکران اتخاذ روش دیگری دشوار و تقریباً غیر ممکن بود. شخصیت آیه‌الله خمینی بخش وسیعی از "روشنفکران" بالاخص تمام روشنفکران اسلامی را به خود جذب کرده بود. مقامات خارجی برای رهبری او تفاهم یافته بودند. تعداد روشنفکران چپ که با امپریالیسم و شاه مبارزه کردند ولی زیر بال آیه‌الله خمینی قرار نگرفتند اندک بود و کوششان بی‌ثمر ماند. برای سایر روشنفکران به ویژه "چپ" فقط دو راه بنظر میرسید، یا به صفوفی به پیوندند که آیه‌الله خمینی رهبری بلامنازع آنها داشت و یا دچار واکنش گردند و به صفوفی به پیوندند که سر نخشان در دست شاه و دربار و امپریالیسم بود، از جمله سیاستمداران کهنه کار، ارتشیان و غیره که حداکثر خواهان رفرم در سیستم گذشته بودند و یا حداکثر مانند دکتر امینی توصیه میکردند که شاه باید برود و پسرش با رعایت قوانین مشروطه بجای او بنشیند، یعنی دوباره به تاریخ دهن کجی کنند و احمد

۱- کوثر: "خلاصه بیانات امام خمینی"، جلد اول، ص. ۵۳ به بعد. در اینجا حمله به روشنفکران چپ نیست. دکتر شریعتی هم که هنوز خیابانی به نامش هست مورد حمله شدید قرار گرفت.

شاه ناتوانی بیاورند تا شرائطی برای آمدن رضا خان نوینی فراهم گردد. چنین واکنشی برای روشنفکران "چپ" گناهی نابخشودنی بود و ننگ آمیز، خیانتی بود به آرمانهای روشنفکری "چپ" و آنوقت جلال آل احمد جدیدی میتوانست "خیانت های" جدید روشنفکران را به رخ خلق الناس بکشد.

روشنفکران "چپ" در اثر خطاهای خود و گرایش ضد چپی بین المللی ضربه پذیر و شکست پذیر بودند. شکست خوردند و موقتاً از صحنه خارج شدند. ولی این داغ ننگ بر پیشانیان نماند که در مقابل روحیه انقلابی مردم متزلزل شده و به طول عمر مرحوم طاغوت که در حال اغماء و احتضار بود کمک رسانده باشند. چنین تزلزلی نه تنها ننگین بود، نه تنها ضد انقلابی بود، نوشدارویی هم نبود که از وصول رژیم سابق به دَرَک جلوگیری کند. فقط برای آن مناسب بود که روشنفکر به گوشه انزوا کشانده شود، مورد نفرت خلق الناس قرار گیرد و روحانیت بتواند باد به غبغب بیندازد که آری او، و فقط او، انقلابی است، روشنفکر سوغات غرب است و زدودنی است!

اگر از روشنفکر کاری ساخته بود، شاید میبایستی مدتها قبل از شرائط انقلابی ۱۳۵۷ انجام گرفته باشد، در همان زمانهای جلال آل احمد و "غرب زدگی". تفاوت روشنفکران با روحانیت یکی این بود که روشنفکر در پیشاپیش توده ها میرفت، سرعت میگرفت و از این لحاظ گاه گاهی از توده ها فاصله میگرفت. در حالی که روحانیون در عقب توده ها حرکت میکردند و میتوانستند گاه گاهی توده ها را به جلو هل دهند و بهر حال از توده ها فاصله نگیرند.

قیام ۱۵ خرداد سرشتی سیاسی داشت، طغیان خلق بود علیه هیئت حاکمه، نخستین خیزش خلق پس از کودتای ۲۸ مرداد بود. شالوده فکری آنرا همان نیروهائی ریخته بودند که کودتای ۲۸ مرداد سرکوبشان کرده بود. شرائط مناسب تقارن آن با عزاداریهای ماه محرم و خطابه های آیه الله خمینی، احراز مقام رهبری روحانیون را تسهیل کرد. از این پس ستاره اقبال روحانیون درخشیدن گرفت. به خاطر نزدیکی با توده ها، آنان را به دور خود مجتمع ساختند. مساجد و حسینیه ها، که بسیاری از آنها از

برکت کمک مادی رژیم سابق برپا گشته بود، فضای مناسبی برای بسیج توده‌ها فراهم میکرد. روشنفکرانی نظیر جلال آل احمد در جست و جوی دنیال روحانیون شتافتند و روشنفکرانی از جناح چپ نیز به همان راه.

یکی از خاطرات فراموش نشدنی نگارنده ملاقاتی است که یازده سال قبل از انقلاب بهمن با گرامی یاد احمد قاسمی در پاریس انجام گرفت.

در آن دوران - سالهای شصت میلادی - بحث اصلی میان تمام نیروهای انقلابی و چپ - نه تنها در ایران - بر این بود که چگونه میتوان به نبرد با امپریالیسم جهانی و عوامل آن شتافت، مسئله تضادهای عمده و اساسی بحث روز بود، بحث در این بود که نیروهای دشمن کدام‌اند و برای مصاف با آنان کدام طبقات و نیروها را باید بگرد یکدیگر جمع کرد، بحث در این بود که دشمنان ما کدام‌اند و دوستانمان کدام، بحث بر سر تشکیل جبهه متحدی بود برای مقابله با دشمن و سرنگونی او.

بخاطر دارم که من در این مبحث که طبقات و نیروهای انقلابی کدام‌اند از "روحانیت مترقی" نام بردم. در پاسخ این بحث احمد قاسمی به کار بردن اصطلاح "روحانیت مترقی" را خطرناک دانست. با شیوه‌ای که مرا نیز قانع ساخت، ثابت کرد که میتوان به بخشی از روحانیت که در دوره نسبتاً محدودی و معینی مترقی است اعتماد و اتکاء کرد ولی مقوله‌ای بنام "روحانیت مترقی" نادرست است و بکاربردن آن میتواند به تحمیق توده‌ها و انحراف آنان بینجامد. رسالت روحانیون انجام وظائفی است که مسئله فقه و اجتهاد به آنان محول ساخته است و مکلف کردن مردم است برای انجام قوانین و مقررات دینی. این فرائض نمیتواند "مترقی" باشند، از روحانیت نمیتوان انتظار آنرا داشت که به تعهد مذهبی خود بی‌اعتنا بماند. چه خوب میبود این حقیقت برای تمام روشنفکران آن دوران عیان میگشت.

آری روشنفکران میبایستی سالهای سال پیش از انقلاب بهمن حساب خود را از روحانیون جدا نگه میداشتند، نه اینکه حمله اصلی خود را متوجه آنان سازند، که این خود خطای دیگری میبود، بلکه مستقلاً عمل کنند، دو شیوه موازی با هم را اتخاذ کنند

از یک طرف همکاری و همگامی با روحانیون برای پیشبرد آرمانهای مردم ستمکش، از سوی دیگر مبارزهٔ افشاء گرانه با اهداف ارتجاعی آنان.

نبرد با امپریالیسم و ارتجاع داخلی روشنفکران را نسبت به عناصر ارتجاعی روحانیت نابینا ساخت. آنها را نه به کنار روحانیت که به دنبال آنان کشاند، در آستانه انقلاب دیگر کار از کار گذشته بود، امکان بازگشت وجود نداشت، دیگر رمق آنرا نداشتند تا بدیل دیگری ارائه دهند.

اگر زودتر دست بکار میشدند، شاید به مناسبت شرائط نامساعد باز هم توفیق نمی یافتند ولی با افتخار فزون تری از معرکه بیرون می آمدند. گفتم "شرائط نامساعد". از نقطه نظر اجتماعی به آن اشاره کردم ولی نباید فراموش کنیم که در آن دوران جنبش روشنفکری دچار يك پراكندگی مرگ آور بود، آنها آن چنان به جان یکدیگر افتاده بودند که "دزد سوم خرشان را زد و برد".

در سال ۱۹۸۹ رژیم‌های اروپای شرقی فرو پاشیدند. فساد این رژیم‌ها البته عامل اصلی این فروپاشی بود، فشارهای اقتصادی، توطئه مشترک غرب و شوروی در این فروپاشی مؤثر بود. تبلیغات غول‌آسای غرب هم فزون بر آن... ولی هیچ رژیمی، هر قدر هم ناتوان باشد، نمی افتد تا آنرا برنیندازند. در این رهگذر روشنفکران نقش بسزائی داشتند، بدون اینکه به بار ارزشهای فکری آنها اشاره شود بایستی از آنان درس آموخت که چگونه توانستند روحانیت را به دنبال خود بکشانند. روحانیتی که سابق بر آن با رژیم‌های اروپای شرقی کنار آمده بود.

بطور مثال به فرایند سرنگونی رژیم آلمان شرقی توجه کنیم که ستاد آن در شهر لایپزیک بود. روشنفکران هر روز دوشنبه تظاهراتی علیه رژیم راه می انداختند که بعداً به "دمونستراسیونهای دوشنبه‌ای" معروف شد. آنها روحانیت را در صفوف خود جای میدادند، هنگام حملات پلیس به کلیسا پناه میبردند، در کلیسا متحصن میشدند، در دعا‌های کلیسا شرکت میکردند، وقتی کار بجای باریک میکشید آخوندهای مسیحی را به پیش می انداختند و محترمانه خودشان را در پشت آنها پنهان میکردند. هنگام حمله

پلیس، به کلیسا می‌رفتند تا حمله پلیس به عنوان حمله به ساحت کلیسا قلمداد و پلیس ناگزیر به اتخاذ شیوه محتاطانه گردد. به نظر می‌رسید که جنبش توده‌ای بسیار وسیع لایپزیک تحت رهبری کلیسا است و حال آنکه تحت رهبری روشنفکران قرار داشت. وقتی رژیم آلمان شرقی فروپاشید روحانیون را به کلیسا بازگرداندند، خودشان هم دیگر به کلیسا نرفتند. بطوریکه امروز لایپزیک یکی از بی‌دین‌ترین شهرهای آلمان است. درصد کسانی که به کلیسا اعتقاد دارند و یا به کلیسا می‌روند به وجه فاحشی پائین‌تر است تا دیگر شهرهای آلمان. در لهستان، چکسلواکی، رومانی و غیره نیز همین‌طور بود.

بنابر این کمک روحانیون و کلیسا لازم است ولی رهبری آنها اجتناب‌ناپذیر نیست. مهم آنست که مرز میان روشنفکران با روحانیون مخدوش نگردد، روشنفکران دچار بحران هویت نشوند و مبارزه با خرافات مذهبی از دستور خارج نشود. در مبارزه جناحهای مختلف روحانیون باید هشیار ماند. از تضاد آنها استفاده جست ولی خود را در مبارزه با جناح مرتجع‌تر روحانیون، در زیر قبای آن جناح دیگر که مترقی‌تر به نظر می‌رسد پنهان ساخت. از بکار بردن مقوله "روحانیت مترقی" همان‌طور که احمد قاسمی گفت، پرهیز کرد، زیرا بکار بردن این واژه انحراف می‌آفریند.

چنین شیوه‌ای را نه تنها اپوزیسیون اروپای شرقی (که ارتجاع طبقاتی بر آن سایه افکنده بود) به کار انداخت، مردم انقلابی ویتنام هم از نیروی روحانیت سود بردند. مردم امریکای لاتین نیز به همین. هواداران جنبشهای حفظ محیط زیست امروز هم از روحانیت استفاده می‌کنند، بدون اینکه در دام آنها افتند، هواداران صلح نیز به همین. ولی این خطر محتمل است که روشنفکران ایران هنوز از تاریخ درس عبرت نیاموخته باشند. بسیاری از روشنفکران به انتظار وقوع معجزه در داخل جناحهای مختلف رژیم ملاًها نشسته‌اند، به انتظار "استحاله" رژیم نشسته‌اند، در انتظار آنند که جناح "مترقی" بر جناح بنیادگرا پیروز شود، به میدان آیند و "گره از کار فرو بسته ما بگشایند".^(۱) این انتظار چیز دیگری نیست به جز انتظار "ظهور اعلیحضرت ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه".

ممکن است اگر این جناح از رژیم بر آن جناح دیگر پیروز شود اوضاع کمی تغییر پذیرد و بهتر شود ولی تغییرات کیفی که جامعه ما را بدان نیاز مبرم است، صورت نخواهد پذیرفت. در واقع همه چیز بجای خود باقی خواهد ماند از جمله کرنش روشنفکران به روحانیون.

روشنفکر باید سلطه روحانیت را براندازد، همانطور که وظیفه روحانیت نیز درهم شکستن جایگاه‌های روشنفکری است. به آنچه احمد قاسمی یازده سال قبل از انقلاب بهمین گفت توجه کنیم. او با روحانیت آشنائی داشت خودش هم روزی - مثل جلال آل احمد - میخواست آخوند شود. عبا و عمامه داشت ولی جاذبه روشنفکری به او نشان داد که راه او راه مُلّائی نیست، روشنفکری است. جلال آل احمد هم در ابتدا همینگونه رفتار کرد ولی نتوانست حسابش را از حساب روحانیت جدا کند. احمد قاسمی وقتی از روحانیت دور میشد، راه‌ها و پُل‌های پشت سرش را خراب میکرد تا امکان بازگشت به "کلیت اسلامی" نباشد.

اگر چنین رفتار نکنی، ترا با فتر به سوی خود باز میکشاند.

”پُر دویدن و کفش پاره کردن؟“

من در اولین سالهای پس از ۲۸ مرداد در صفوف ”جوجه روشنفکران“ جای گرفته بودم. سالهای متوسط دبیرستان را میگذراندم. قبلاً ارتباطی با سازمان جوانان حزب توده داشتم که به خاطر حمله پلیس گسیخته بود. از دانش آموزان آن دبیرستان عده‌ای بودیم که با یکدیگر رابطه داشتیم. سعی می‌کردیم حوزه کوچکی باشیم که به فعالیت ادامه دهیم تا فشار به حزب توده منتفی شود و بتوانیم مجدداً با آن ارتباط یابیم! فعالیت علنی ما عبارت بود از تشکیل يك انجمن ادبی با طرح مسائلی که باعث درد سر مخالفان بود. شب‌ها در کوچه و خیابان، روی دیوارها شعار می‌نوشتیم و بدین ترتیب باعث درد سر صاحب‌خانه‌ها میشدیم. روزهای جمعه گاهی به پیک نیک میرفتیم، برای خودمان سخنرانی می‌کردیم و سرود صلح می‌خواندیم و اشعار هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه) را دکلمه می‌کردیم و اشعار سایر شاعران مرفقی را و از این قبیل.

در آن زمان در میان دبیرستانهای تهران مسابقه نقاشی برگزار شده بود. بهترین نقاشی‌های دانش آموزان را جمع کرده در سالن بالای دبیرستان ما به دیوارها آویزان کرده و قرار بود هیئت داوران بیایند و به بهترین نقاشی جایزه بدهند.

در میان آنها نقاشی‌های جالبی بود که از مناظر شهر تهران، چهره کودکان، رنجبران، سالخوردگان، از حافظ و سعدی و مولوی، از مناظر طبیعی... ولی عده‌ای هم ”خود شیرینی“ کرده، چهره شاه و ثریا (شهبانوی قبل از فرح دیبا) و رضا شاه و شهنواز پهلوی و تصاویری از این قبیل را کشیده بودند. این تصاویر در بالای سالن و در جایگاه‌های مناسب‌تر و پر دیدتری آویزان بودند. درست همان شبی که صبح فردایش ”نمایشگاه“ افتتاح میشد و هیئت ژوری می‌آمدند، به سالن دستبرد زدیم تمام تصاویر خاندان پهلوی را پاره کردیم، قابهای عکس آنها را شکستیم. تا فردا هر کس بیاید متوجه شود که دشمنان دربار دست به کار بوده‌اند.

صبح فردا که به مدرسه رفتیم از اولین کسانی بودیم که به دیدار نمایشگاه رفتیم. دیدیم که تمام آثار جرم را بر طرف کرده‌اند. از عکسهای خاندان جلیله فقط یکی دو تائی باقی بود که از دست ما در رفته بودند. جایزه هنری را نیز بهمان یکی دو تا دادند و آنهایی که عکسهای بزرگ شاه و خاندانش را ترسیم کرده بودند گریه میکردند که آثار هنریشان را چرا نابود کرده‌اند و اگر آنها امروز این سطور را میخوانند امیدوارم مرا حلال کنند.

رئیس دبیرستان ما شخصی بود خوش مشرب، دوست داشتنی و در عین حال زیرک و نکته سنج. او میدانست که این کار زیر سر ما است. پس از تفریح ظهر ما را به اطاقش صدا کرد و گفت: "شما دانش آموزان عاقل و فهمیده‌ای هستید. برای حفظ نظم در این دبیرستان به کمک شما هم احتیاج هست... همانطور که من به شما کمک می‌کنم، انتظار دارم شما هم مشکلی نیافرینید". در حالیکه در چشم من آنگونه نافذانه نظر داشت که رنگم را سرخ کرده بود گفت: "بروید به آنها که دیشب این دیوانگی را کرده‌اند بگوئید که این شجاعت نیست که کاری کنند که هیچ فایده نداشته باشد و باعث گرفتاری بی‌مورد خودشان و دیگران گردد... بروید به آنها بگوئید که از پُر دویدن کفش پاره میشود... نام این مدیر دبیرستان آقای احمد مُدن‌پور بود که من همیشه مدیون او هستم. زیرا اگر ما را لو میداد پدرمان را درمی‌آوردند و پوستمان را میکندند.

ما "جوجه روشنفکران" هر دو هفته یک بار حوزه‌ای داشتیم که بخاطر امنیت در خانه رفیقی برگزار میشد که جایش مطمئن بود. این رفیق با مادرش که دبیر یکی از دبیرستانهای دخترانه و خانم بسیار روشنفکری بود تنها زندگی میکرد. پدرش یا وفات یافته بود و یا خانواده را ترك کرده بود، یادم نیست. ما به این خانم احترام داشتیم و از او قدردانی میکردیم که در زمانی که همه از واژه "توده‌ای" رنگ می‌باختند به ما اجازه میداد که در خانه‌اش "حوزه" بگذاریم. یک بار پس از افزایش خفقان جو سیاسی به اطاق ما آمد و شروع کرد به اندرز دادن "برای من مهم نیست که در این خانه حوزه میگذارید ابداً ترسی هم ندارم... ولی میخواهم بگویم این کاری که شما میکنید خیلی خطرناک است... ممکن است آینده شما را بر باد دهد... دیدید که حزب توده با آن دم و

دستگاهش... با آن آدمهای کله گنده اش چه به سرش آمد؟ شانس شما خیلی کمتر از آنها است. امروز وقت درس خواندن است تا به جایی برسید و بتوانید کاری بکنید... از اینکه شما را هم بگیرند و به خارك بفرستند چه فایده... از پُر دویدن کفش پاره میشود". این همان عبارتی بود که چند هفته قبل از مدیر مدرسه آقای احمد مدن پور شنیده بودیم.

این حکمت آقای مدن پور و مادر رفیقمان هنوز در گوشم صدا میکند. براستی آیا کار روشنفکران منحصر است از پُر دویدن و کفش پاره کردن؟ چرا روشنفکران چپ با وجود بار فکری خود در طول تاریخ اینقدر شکست خورده اند؟ شکست های پی در پی؟ ناکامیهای اندوهبار؟ این سؤال را جلال آل احمد مطرح میکند. همه کسانی که جنبشهای اجتماعی و تاریخی را بررسی میکنند، به دنبال پاسخ آن هستند ولی پاسخ به آن دیگر آن نیست که جلال آل احمد میداد و در آغاز کار دلربا هم بود.

همانگونه که در آغاز این بحث کوشیدم، مقوله "روشنفکر" را از "روشن - فکر" جدا میکنم. "روشنفکران"، آنها که خود را در اختیار نیروهای ارتجاعی قرار داده اند، معمولاً از لحاظ مادی و شغل و مقام موفق بوده اند. ناکامی معمولاً درد "روشن - فکر" بوده و گمان می رود در آینده چند قرن دیگر نیز همینگونه بماند. وقتی به تاریخ می نگریم هزاران "روشن-فکر" را می یابیم که به قعر زندانها و شکنجه گاه ها و جوخه های اعدام سپرده شده اند و چه بسا مثالهایی می یابیم که اگرچه بدست حکام خودکامه ولی با تأیید و سکوت توده ها انجام یافته اند. البته "روشن-فکرانی" را هم می یابیم که از این صدمات رها مانده و موفقیت هم داشته اند ولی با بررسی کوتاه تاریخی فوراً به این نتیجه میرسیم که ناکامی "روشن-فکران" قاعده و کامیابی آنان استثناء بوده است. فراموش نکنیم سرنوشت مرحوم گالیله را که سمبولی است برای کسانی که تقاص حقیقت جوئی را پس داده، مورد هتك حرمت قرار گرفته، به پشت تلویزیون آورده شده که بگویند "غلط کردم".

"روشن - فکر" عملی فکری توده های محروم و ستم دیده است. او آرمانهای

-خطرناك - توده‌ها را نمایندگی میکند، همه چیز را مورد پرسش و چون و چرا قرار میدهد و بدین ترتیب در خلاف جهت و مسیر آب شنا میکند، به سمت آبشار می‌رود و چه بسا در زیر فشار آن درهم کوبیده میشود و چه بسا توده‌های محروم نیز درك نمیکنند که آنکس که فدا شد، فدای آرمانهای آنان شد.

اما من در این مبحث ناگزیرم در مقولهٔ کامیابی و ناکامی کمی مکث کنم. آیا گالیله کامیاب بود یا کسانی که او را به محاکمه کشاندند و محکومش کردند؟ آیا سعیدی سیرجانی کامیاب بود یا کسانی که آن بلاها را به سرش آوردند؟ اگر يك بُعدی بنگریم ناگزیر ناکامی را در جهت گالیله و سعیدی سیرجانی و کامیابی را در سوی دژخیمان می‌بینیم. جانوران وقتی محیط زیستشان امن و شکمشان سیر شد خود را کامیاب می‌یابند. این يك نوع کامیابی فیزیکی است.

ولی زندگی انسان و موجودیت فکری او فقط در يك بُعد نیست و این امر در مورد "روشن - فکران" هر چه بیشتر صدق میکند. ما اگر زندگی خود را يك نقطهٔ هندسی فرض کنیم و بر آن یک محور افقی و يك محور عمودی ترسیم نمائیم يك سیستم مختصات بوجود آورده‌ایم که فکر و ذهن و احساس ما را با دو محور مینمایاند. زندگی ما بهر حال محدود است هم از لحاظ مکانی و هم زمانی. مکانی، با توجه به وسعت عالم که دانشمندان ابعاد شناخته شده‌اش را تا دویست میلیارد سال نوری معرفی کرده‌اند. زمانی، با توجه به اینکه از زمان انفجار عظیم دویست میلیارد سال گذشته است و از این قبیل. با توجه به این ابعاد متوجه می‌شویم که چقدر ناچیز هستیم. انسان از بدو پیدایش خویش با این حقیقت مواجه بوده است که عمر او و محیط زیست او محدود است و از آنجا که ذهن آدمیزاد این محدودیت را نمی‌پذیرد میکوشد در داخل همین ذهن مرزهای زمانی و مکانی را بردارد.

اگر ما بتوانیم با مردم سراسر گیتی، با توده‌های محروم هر پنج قاره هم غم و هم شادی باشیم، مسائل آنان را مسئلهٔ خود بدانیم، در نبرد فکری و مادی آنان شرکت کنیم در ذهن خود موجودی هستیم که با همهٔ انسانها زندگی می‌کنیم، محیط زندگی آنها متعلق به

ما نیز میشود و محدودیت مکانی از بین میرود. اسم چنین ذهنیتی را بگذاریم محور افقی گسترده در چپ و راست.

و همچنین اگر تاریخ خود و سایر خلقهای جهان را بیاموزیم پیروزیها و شکستهای آنان را در نبرد با نیروهای قهرآمیز طبیعت و اجتماع در ذهن خود تمرین و تجربه کنیم و از آن بیاموزیم که آینده تاریخ و نسل های دیگر چگونه میتواند باشد و چگونه میتوان و باید در آن تأثیر گذاشت آنوقت عمر انسانهای پیشین و عمر انسانهای آینده به عمر ما افزوده خواهد شد، زندگی ما علیرغم زوال فیزیکی ازلی و ابدی خواهد شد، محدودیت زمانی برمی افتد. اسم چنین ذهنیتی را بگذاریم محور عمودی گسترده از بالا تا پائین.

بدین ترتیب نقطه به مساحت و صفر به بینهایت تبدیل میشود. رمز مجاهدت و تلاش "روشن - فکران" در همین ذهنیت است. برای يك "روشن - فکر" این ذهنیت به واقعیت و از آن به حقیقت تبدیل میشود و این ذهنیت در هر انسانی واقعیت می یابد زیرا در غیر این صورت هر گونه تلاشی در وراء نیازهای شخصی خودمان، امنیت محیط زیست شخصی خودمان و سیر کردن شکم، نابخردانه میبود.

تجسم این محور مختصات فانتری من است. اما عارف بزرگ ما مولوی هم چیزی شبیه این گفته است:

جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر، جانش فزون
اگر از این نقطه نظر به بینیم، گالیله ناکام برایمان کامیاب و آنها که در تعقیبش بودند
برایمان ناکام میشوند. سعیدی سیرجانی کامیاب است و کسانی که آن بلاها را به سرش
آوردند ناکام.

از همین نقطه نظر است که می بینیم کسانی که در زندان اوین زجر و شکنجه دیده اند
خوشبخت تر به نظر میرسند تا دژخیمان آن مؤسسه "ارشاد و هدایت".

در چارچوب همین ذهنیت است که يك "روشن - فکر" به يك پیامبر تبدیل میشود.
کلام او در وراء زندگی فیزیکی اش ادامه حیات می یابد. نه تنها در تهران و سیرجان و ...
بلکه در همه جای دیگر دنیا. وقتی خبر مرگ سعیدی سیرجانی پخش شد برادرم کتاب

"ضحاک مار دوش" را به من داد و گفت "بخوان این کتاب را تا بدانی چرا حضرات سراو را زیر آب کردند". من هم کتاب را خواندم و در زیر برخی جملات آن خط کشیدم از جمله:

"به خاطر داشته باشید که شاعر و نویسنده واقعی قبل از هر چیز اهل فکر و بصیرت است، و مشتاق انتقال فکر و عرصه پیامش، نه چون نقالان قهوه‌خانه و بازیگران سیرک سرگرم کردن خلاق و گذراندن عمری و کسب معاشی. بشکند قلمی که بی‌احساس مسئولیت در مقابل وجدان و تاریخ و نسلهای آینده بر صفحه کاغذ لغزد و بخشکد دستی که از حرکتش نفعی عاید اذهان بیدار و دلهای مشتاق نگردد".^(۱) و بلافاصله قبل از این جملات در مورد "زبان کنایی" که در شرایط اختناق متداول میشود، مینویسد:

"زبان کنایی تنها وسیله‌ای است که شاعر و نویسنده عهد استبداد و اختناق میتواند بکار گیرد و پیامش را به معاصران [محور افقی] و به آیندگان [محور عمودی] برساند، و احتمالاً سر سبزش فدای زبان سرخ نشود، بله؛ احتمالاً، و آنهم بندرت".^(۲)

این بود سرنوشت "روشن - فکران" و اما فراوان هستند "روشنفکرانی" که قلمشان را و کلامشان را بدون احساس مسئولیت در مقابل وجدان و تاریخ و نسلهای آینده بر صفحه کاغذ می‌لغزانند و به طنین درمی‌آورند.



گفته شد که "روشنفکران" به طبقات گوناگون متعلق‌اند و در جایگاههای فکری وابسته به این تعلق قرار دارند.

امروز "روشنفکرانی" ظهور کرده‌اند که خود را در خدمت نظام نوین امپریالیستی قرار میدهند ولی برای اثبات نظریات خود ابائی ندارند که از مارکس و انگلس شواهد بیاورند یا از هگل که میگفت: "واقعیت ضمن گسترش خود به صورت ضرورت درمی‌آید". یعنی نظام نوین امپریالیستی و یا نظام‌های استبدادی موجود در کشورهای

۱- سمیدی میرجانی: "ضحاک مار دوش"، ص. ۴۵

۲- همانجا: ص. ۴۴/۴۵

گونگون، از آنجا که موجوداند و گسترش هم می‌یابند، گویا ناگزیر ضروری هم هستند و برعکس از آنجا که آزمایشهای سوسیالیستی به شکست انجامید، راه سوسیالیسم دیگر ضروری نیست.

بدیهی است که باید نظریات و افکار دشمن را از طریق روشنفکران نماینده او شناخت و اگر لازم باشد عناصر قابل استفاده‌ای از آنها را قاپید تا بتوان در مقابل اسلحه فکری آنان متقابلاً مسلح باشیم. ولی اکتفاء به اینکه فلان متخصص یا فلان "روشنفکر" چه مقامات علمی و "روشنفکری" را دارا است معیار محق بودن وی نیست. والا باید به ادیان کاتولیک، پرستان و یهود بگرویم زیرا بسیاری از دانشمندان و نوابغ عالم در دامان آنها پرورش و راه و رسم و مذهب آنها را پذیرفته‌اند.

اینشتاین نابغه بزرگی بود، از لحاظ علمی. یکی از بزرگترین نوابغ قرن بیستم. او وصیت کرد که پس از مرگ تمام دارائی او را به دولت اسرائیل بپردازند که دیگر نشنیدم که سپردند یا نه ولی بهر حال میگفتند که وصیت اینشتاین چنین بوده است.

با توجه به اینکه اینشتاین مجموعاً انسانی مترقی بود، به جنبش صلح کمک میکرد، با میلیتاریسم مخالفت داشت، از اینکه برخی از دستاوردهای علمی اش مورد استفاده میلیتاریسم امریکا و تسلیحات اتمی قرار گرفته، رنج میبرد، با نژاد پرستی مخالف بود، از آلمان نازی گریخته بود... چگونه جور می‌آمد که دارائی خود را به نژادپرستان صهیونیست تقدیم کند؟ بنابر این داشتن مدارج علمی و نابغه بودن شرط کافی برای حقانیت نیست. شاید شرط کمکی باشد ولی کافی نیست. يك کارگر "روشن - فکر" میتواند در آنچه می‌گوید و احساس میکند حقانیت بیشتری داشته باشد تا يك پروفیسور برنده جایزه نوبل مانند آلبرت اینشتاین.

به عنوان مثالی دیگر به همان مقاله "ای جلال الدوله" از میرزا آقا خان کرمانی برگردم که در فصل "غرب زدگی" به آن اشاره شد: "ولتر مینویسد من عجب از مردمان دانای دنیا دارم که در فهم هر مسئله به کمال فطانت و نهایت عقل، دقت و کوشش خویش را بکار می‌برند و موشکافی میکنند جزء در مسئله دین که نه تنها پا روی عقل خود

میگذارند، بلکه سفیه و دیوانه میگردند و چیزها باور میکنند که هیچ طفلی باور نمیکند و حرفها میزنند که ابداً هیچ دیوانه و سفیهی نمیزند.

"مثلاً نمیتوان گفت در ده هزار ملیون یهودی و خاخام که تا حال بر مذهب موسی بوده‌اند يك صاحب عقل نبوده است. البته هزاران هزار عالم دانا در ملت یهود موجود و یافت شده است. اما تماماً در اعتقاد به تورات و موسی سفیه و نادان بوده‌اند، بلکه، دیوانه شده‌اند والا هیچ عاقلی قصه سفر تکوین تورات را قبول نمیکند که موسی یا عزیز بی مغز نوشته است." "خدا از پشت درخت سر برآورد و آدم و حوا را لخت دید. آواز مهیبهش را برکشید که آخر فرمان مرا نخواندید و از درخت ممنوعه خوردید، زود از بهشت من بیرون روید..."

در سالهای ۶۰ در اروپا جنبش‌های "روشن - فکری" وسیعی تولد یافت. دانشجویان در آن نقش بسزائی بازی میکردند. در دانشگاه‌ها معمولاً دانشجویان در يك جبهه و استادان در جبهه مقابل، جبهه حمایت از نظام قرار داشتند. دانشجویان بریده از سازمانها و احزاب رفرمیستی می‌کوشیدند با کارگران و زحمتکشان متحد شوند و رژیم‌های ارتجاعی را براندازند. در آن زمان واژه‌های سیاسی جدیدی به میان آمد که فکر میکنم سابق وجود نداشت: "متخصص يك بُعدی" (انگلیسی one-track specialist) و "متخصص احمق" (آلمانی Fachidiot) این واژه‌ها از آن زمان در ادبیات اجتماعی و سیاسی باقی ماند و مشخص کننده کسانی است که دارای مدارج علمی بسیار عالی هستند و رشته خود را خوب می‌شناسند ولی آگاهی اجتماعی آنان مانند مرحوم گاو است و آنچه از آگاهی برایشان باقی میماند در خدمت نظام حاکم قرار دارد. به عبارت دیگر در مسائل اجتماعی کوتاه نظراند و فقط تخصص آنها يك بُعدی است.

در قرون گذشته خبرگان يك جامعه می‌کوشیدند در تمام مسائل عقلانی و علمی آگاه باشند، دانشمند، ادیب، فیلسوف و حقوقدان بودند. میتوانستند در تمام مسائل اجتماعی پاسخگو باشند. ولی از روزی که همه چیز ماشینی شد - و در اثر گسترش همه زمینه‌های فکری - خبرگان به موجوداتی خودکام و متخصصینی يك بُعدی تنزل یافتند.

جلال آل احمد به درستی مینویسد که "هم به این مناسبت بود که تقسیم کار پیش آمد و آنوقت متخصص ها پیدا شدند. اما تخصصی که غربی می پرورد شخصیت به همراه ندارد و ما باید درست از همین جا شروع کنیم، یعنی از اینجا که متخصص با شخصیت پیوریم."^(۱)

این گره ای است که هر روز پیچیده تر میشود و عاقبت بیماری تکنوکراتی را سبب میگردد. افرادی زمام حکومت و سرنوشت انسانها را در دست میگیرند که فقط متخصص هستند و در ورای این تخصص هیچ نمیدانند و بدین ترتیب توده ها را هم از دخالت در سرنوشت باز میدارند.

در چنین شرایطی وظیفه "چون و چرا" گفتن، وظیفه "روشن - فکران" مبرم تر و فوری تر میگردد. ولی این "روشن - فکران" باید واقعیات اجتماعی را دریابند. نه تنها به تئوری بلکه به عمل توجه داشته باشند.

امروز پر شمارند روشنفکرانی که در مهاجرت امریکا و اروپا یا در خود ایران زندگی میکنند. کوشش اجتماعی بسیاری از آنان قابل تقدیر است. نشریات علمی، اجتماعی رنگارنگی را انتشار میدهند، جنبش فکری بزرگی در شرف تکوین است که باید به آینده آن امیدوار بود. زیرا جنبش فکری مقدمه ای است بر جنبش سیاسی و اجتماعی، برای به بیرون شنا کردن از گردابی که جامعه را به مخاطره انداخته است.

ولی خطر آن میرود که در این جنبش های فکری حساب توده های مردم در نظر گرفته نشده باشد. این کمبود و بحساب نیاوردن توده ها در میان روشنفکران داخل ایران هم شیوع دارد ولی روشنفکران خارج از کشور به مراتب بیشتر گرفتار آنند. گناهی هم ندارند. گناه اصلی متوجه آن رژیم است که افکار را به تبعید محکوم کرده است. اگر امکان برخورد عقاید در داخل ایران میبود خطاهای آن به آسانی زدوده میشد.

"روشن - فکران" بخصوص جناح چپ آنان دانشمندان علم شناخت جامعه هستند. يك تفاوت آنان با دانشمندان علوم ریاضی، فیزیک، شیمی و غیره در این است که

دانشمندان اخیر با قوانین طبیعت سر و کار دارند. با طبیعتی ناآگاه که از آگاهی انسان متأثر میشود. مثلاً قانون جاذبه عمومی همیشه وجود داشت و منتظر آن بود که نیوتون کشفش کند.

ولی يك "روشن - فکر" با قوانین اجتماعی سر و کار دارد. با انسانهایی سر و کار دارد که جهات گوناگون آگاهی و حرکت دارند. تنها آگاهی و حرکت آنها هم مطرح نیست. شور و احساس و روحیه آنان نیز دخالت دارد. هیچ حرکت اجتماعی بدون توجه به روحیه توده‌ها قابل تحقق نیست و هیچ "روشن - فکری" بدون در نظر گرفتن روحیه توده‌ها قادر به ایجاد حرکتی نیست. اتفاقاً شناخت روحیه توده‌ها یکی از وظائف "روشن - فکری" است. میگویند لنین در آشنائی و شناخت روحیه توده‌ها استاد بود. سایر انقلابیون تاریخ نیز نمی‌توانستند کاری از پیش برند، بدون رعایت روحیه توده‌ها.

روشنفکران ما در داخل و خارج کشور از روحیه توده‌ها کم خبراند. خطر در این است که توده‌ها به جنبش درآیند و هادی و رهنما نداشته باشند و این "روشن - فکران" ناگزیر بمانند بدنبال توده‌ها راه بیفتند. وقتی انقلاب بهمین در گرفت بسیاری از روشنفکران در شگفت مانده بودند که "جلّ الخالق" این روحیه انقلابی ملیونها مردم از کجا آمده است.

در فرایند شناخت ویژگیهای روشنفکران باید به این امر نیز توجه داشت که آنها معمولاً از دامان خرده بورژوازی بیرون آمده‌اند. هیچ طبقه‌ای اینقدر روشنفکر تحویل نداده است تا خرده بورژوازی. و آن هم نه فقط به خاطر نمایندگی طبقه خود، بلکه برای طبقات دیگر نیز "روشنفکر" یا "روشن - فکر" تحویل داده است.

بنابر این ویژگیهای خرده بورژوازی در "روشن - فکری" چپ قابل کتمان نیست همانطور که خرده بورژوا به دارائی اندک خود فخر می‌فروشد، روشنفکران هم به فضل - گاهی کم بار - خود فخر می‌فروشند. از این نقطه نظر شباهتی است میان این روشنفکران و روحانیون. يك طلبه با پیچیدن چند متر پارچه به دور سر خود، تصور میکند که دیگر برای خلق الناس صرف نظر شدنی نیست، از همان روز خواب می‌بیند که ده

هزار نفر پشت سرش به نماز اقتدا کنند. روحانیون کاتولیک خودشان را چوپان و خلق الناس را گوسفند حساب میکنند. روشنفکران نیز با خواندن چهار کتاب و مقاله فلان فیلسوف نامدار و بی‌نامی انتظار دارند خلق الناس صف بکشند و بدنبالشان راه بیفتند.

در حالی که توده‌ها شتم سیاسی خودشان را دارند و خودشان تصمیم میگیرند که به کدام راه بروند. ممکن است به کژراهه بروند ولی این را هم خودشان تصمیم میگیرند. روشنفکران در عین حال مانند خرده بورژوازی کم حوصله و زود رنج هم هستند. در ابتدا پیروزی را قریب‌الوقوع میدانند ولی به محض برخورد با بحران از قله امید به سراشیب دره سرخوردگی می‌افتند.

من این بیماری را بارها در شخص خود احساس کرده‌ام. در همان دوران جوانی - که گفتم جوجه روشنفکر بودم - قبل از فاجعه ۲۸ مرداد تصوّر میکردم که دنیا تا ده بیست سال دیگر سوسیالیستی خواهد شد که نشد. پس از ۲۸ مرداد تصوّر میکردم که رژیم کودتا پدیده‌ای است موقت و تا چند هفته دیگر فرو خواهد پاشید که نپاشید. این بود که به سراشیب نومیدی و سرخوردگی افتادم. عاشق دختر خانمی شدم بنام زیبا خانم که حسرت وصالش داشت دیوانه‌ام میکرد. چیزی نمانده بود که به یک نگاهش سمرقند و بخارا - و شاید تاشکند را هم - بیخشم.

در اواخر سالهای ۳۰ و اوائل ۴۰ شمسی وقتی آتش انقلاب جهانی زبانه کشید مرا نیز به جوش و خروش انداخت. در آن شور و هیجان تصوّر میکردم، علیرغم خیانت دار و دسته خروشچف و حامیان بین‌المللی آنها، این آتش بزودی جهانگیر میشود، شعله‌هایی که در سالهای شصت (سالهای چهل خودمان) برافروخته شد، سراسر جهان را در بر خواهد گرفت و جنگ‌های انقلابی آزادیبخش در سراسر جهان به پیروزی خواهد انجامید که نیانجامید. رهبران چین که امید کمونیست‌های جهان بودند به آرمانهای کمونیستی خیانت کردند. از همان زمان آتش جوش و خروش من هم فرو نشست. به سراشیب نومیدی افتادم. گفتم که چین همان میشود که شوروی شد. از سازمانی که در

آن فعالیت سیاسی داشتم بریدم. زندگی خصوصی را پیش گرفتم. مثل بار دیگر دوباره عاشق شدم - سنم ۱۷ سال بالاتر رفته بود - مجدداً در غم عشق میسوختم. چیزی نمانده بود که به يك نگاهش قاهره و قسطنطنیه - و شاید غرناطه را هم - ببخشم.

با افزایش سنین عمر، شکست انقلاب بهمن و تسلط روحانیت بر آن مثل گذشته در سراسی عشق بی آینده نیفتادم (سرنوشت مرا کس دیگری رقم زده بود)، اینبار تجربه زندگی در تعادل روحی ام اثر گذاشت. پس از تسلط رژیم جمهوری اسلامی رفقایم گمان میکردند که رژیم مَلاها بزودی سرنگون خواهد شد. ورشکستگی های اقتصادی، مرگ آیه الله خمینی، اینکه کفگیر رژیم دیگر به ته دیگ رسیده است به امید آنان پشتوانه میداد. در میان این رفقا تنها من بودم که می گفتم که این رژیم ۲۵ سال یعنی تا سال ۱۳۸۲ دوام خواهد آورد. هنوز کسی بر این نظر نیست و هنوز میگویند که تا آن زمان دوام نخواهند آورد. امیدوارم حق با آنها باشد.

گفتم که این نوسانات از ویژگیهای خرده بورژوازی است که وقتی مثلاً خودش را از لحاظ شغلی مستقل میکند، ممکن است روزی ورشکست شود ولی پس از ورشکستگی گناه آنرا به گردن دیگران می اندازد و از خود نمی پرسد که گناه خودش و سهم خودش از این ورشکستگی چقدر است. "روشن - فکران" "چپ" هم از این خطا مبرا نیستند. آنها که لزوم انتقاد و انتقاد از خود را در حوزه های حزبی یاد گرفته اند هنوز از انتقاد از خود واهمه دارند. از طعنه و استهزاء دیگران میهراسند. پروای بررسی نامه اعمال خود را ندارند، فقط در بررسی نامه اعمال دیگران استادند.

در حالیکه مغز و ذهن يك "روشن - فکر" پیوسته نیازمند خانه تکانی و گردگیری است، در غیر اینصورت تار عنکبوت تمام مجاری آنرا مسدود خواهد ساخت. آنوقت است که اگر صدها کتاب جامعه شناسی هم بخوانیم، جامعه را نخواهیم شناخت، فقط پُر دویده ایم و کفش باره کرده ایم.

يك "روشن - فکر" در جدی گرفتن انتقاد باید کوشا باشد. باید تیز بینی اش را حفظ کند که نقص کار در کجا است انتقاد دیگران تا چه حد وارد است. اعتراف به نقاط ضعف

خود از وظائف "روشن - فکران" است تا بتوانند در زدودن آن موفق باشند. در این صورت است که "روشن - فکران" چپ میتوانند از دیگران گامی در پیش باشند و این پیشگامی به نقش آینده آنان مشروعیت میدهد.

ذهنی گری از ویژگیهای خرده بورژوازی است که برای حیات "روشن - فکری" مانند بیماری سرطان است. اگر به موقع تشخیص داده شود معالجه وگرنه ناعلاج و مرگبار خواهد بود.

یکی از وظائف "روشن - فکران" پرسش و "چون و چرا گفتن" است. برخی تصور میکنند این وظیفه فقط برای پندار و گفتار و کردار دیگران است. نمیدانند که باید اول از خودشان شروع کنند و "چون و چرا" بگویند تا بدانند که حساب دیگران را چگونه باید تسویه کرد.

گفتم که يك روشنفکر دارای وابستگی طبقاتی است و پاسخگوی آن مسائلی است که حل آنها را برای آن طبقه به عهده گرفته است. به عبارت دیگر اگر او طبقه خودش را رهبری و هدایت میکند متقابلاً باید توسط همین طبقه رهبری و هدایت شود و الا پای هر دو طرف خواهد لنگید.

جلال آل احمد در آثار "غرب زدگی" و "خدمت و خیانت روشنفکران" تاریخ روشنفکری و جریانهای روشنفکری ایران را بیرحمانه به زیر ضربه آورده است. البته تاریخ روشنفکری و جریان روشنفکری ایران دارای نقاط ضعف فراوانی است که بسیاری از آنها حتا از نظر جلال آل احمد هم پنهان مانده است توجه او بیشتر به آن نقطه ضعف روشنفکران است که از چشمداشت آنها به فرهنگ غرب ناشی شده است. در این شیوه برخورد کج بینی هائی هم هست که در این صفحات به آن اشاره کردم ولی باید در افکار او عناصر راستین گونه ای هم یافت و مورد توجه قرار داد. ما موظف به زدودن آشغالها هستیم. زدودن آشغال یعنی جمع کردن و به دور ریختن آنها، نه جاروب برداشتن، فرش را بالا کشیدن و جاروب کردن کثافات به زیر آن.

از این مباحث که بگذریم، در افق دنیای روشنفکری نوار سیمینی نمایان است که روز و روزگار فروزان، تابان و درخشانی را بشارت میدهد. حیف که جلال آل احمد نیست که آنرا تجربه کند.

فصل چهارم

در خدمت و خیانت روحانیون

- * آیا تاریخ کم حافظه است؟
- * مذهب: سرّ حق و ضمیر عالم؟
- * همم شهریاری، همم موبدی
- * تاریخ وارونه
- * تنباکو
- * مشروطیت
- * پایان استبداد کبیر رضا شاهی
- * پایان السخن

آیا تاریخ کم حافظه است؟

"تاریخ ایران به یاد ندارد که روحانیون اصیل قدیمی بر خلاف مصالح مملکت و مردم برداشته باشند. اصولاً جهان‌بینی متکی بر توحید و خداپرستی و وحی در ذات خود در تقابل با تفکرات الحادی قرار دارد..."^(۱)

اگر حقیقت این است، دیگر نه تنها فرمایشات حضرات "روحانیون اصیل" حجت است، بلکه کردارشان هم. وقتی نامه اعمال آنان را بررسی می‌کنیم، یا باید کل آنرا بپذیریم و یا اگر در پاره‌ای موارد دچار تردید هستیم چنین استنتاج کنیم که فلان حضرت روحانی اصالت نداشته است و جهان‌بینی‌اش متکی بر توحید و خداپرستی نبوده است و بعبارت دیگر کافر بوده است. این استنتاج روح چه بسا از "علماء اعلام" را معذب خواهد ساخت.

برخی دیگر می‌گویند "هر مصیبت و ذلتی که ما داریم از دست این آخوندها داریم". چنین اندیشه‌ای نیز ناشی از ساده‌انگاری و یا بیماری پارانویاست. یعنی اینکه اگر آنها را کنار بگذاریم دیگر مصیبت و ذلتی برای ما باقی نمی‌ماند، یعنی اینکه ما دیگر دشمنی نخواهیم داشت، یعنی اینکه نیروهای دیگری در کمین نشسته‌اند تا در لحظه‌ای مناسب بما بتازند، در این مورد ویژه در صفحات بعد باز هم سخن خواهد رفت.

به هر تقدیر روحانیت بخشی از جامعه ما است، از قوانین اجتماعی، طبقاتی و فرهنگی مستقل نیست در عین اینکه بر این قوانین تأثیر هم می‌گذارد. ساده‌انگاری نشانه عدم درک و توانائی حل مسائل بغرنج است. از آنجا که نتوانیم به حل این مسائل پردازیم، کوشش می‌کنیم آنها را در ذهن خود به شیوه‌ای کودکانه روشن سازیم. بنابراین حقیقت

۱- "پانوشتهای ویراستار کتاب 'نظر از درون به نقش حزب توده ایران' از 'تابک امیرخسروی'، ص. ۵۶۵ (وقتی در ایران آثاری را که در خارج از کشور چاپ شده، انتشار می‌دهند مقداری زیرنویس و ته‌نویس و کناره‌نویس و پانوشته به آن اضافه می‌کنند تا دل زعماء قوم خوش باشد که آنچه را نویسنده مقیم خارج از کشور در مد نظر داشته است خنثی کرده‌اند و ناشر هم این 'پانوشته'ها را اضافه می‌کند تا گرفتار میر غضب‌های سانسور ارشاد اسلامی نشود.)

نه آن است و نه این در عین اینکه هر کدام به گوشه‌ای از حقیقت متکی است. اگرچه انسانها سازنده تاریخ‌اند ولی در جامعه بشری نیروهائی در کار است که بر خلاف اراده انسانها عمل میکنند و ما تا آنرا شناسیم قادر به مقابله با آن نیستیم. آنان که تمام کاسه کوزه‌ها را بر سر روحانیت می‌شکنند فراموش میکنند که فرهنگ توده‌ها بود که روحانیت را خلق کرد و در دامان خود پروراند. خلق روحانیت نشانه و اماندگی توده‌ها در حل مسائل هستی و اجتماعی است. دشنام دادن به آنها و تمام گناه‌ها را به گردن حضرات انداختن، به نوع دیگری نشانه و اماندگی است. بررسی مسئله "روحانیت" ضروری است. تا آنها را شناسیم و چگونگی عمل‌کرد و تأثیر آنها را در نیایم، هرگز نخواهیم توانست خود را از قیودی که آنها بر ایمان آفریده‌اند رها سازیم. جنبش لائسیسته در اروپا ابتدا کوشید روحانیت را بشناسد و فقط تا آن حد که آنرا شناخت موفق به رهائی از آن گردید. می‌گوئیم "فقط تا آن حد که..." زیرا میدانیم که این جنبش موفق به زدودن روحانیت نشد و پس از آن نیز برغم کوششهای فراوانی که به کار رفت هیچ جامعه‌ای - تاکنون - نتوانسته است روحانیت را بزدايد. تا زمانی که توده‌ها خود را نیازمند به حضور حضرات می‌پندازند، باید حضور ایشان را بپذیریم.

جلال آل احمد بدان جهت "غرب زدگی" و "روشنفکران" را نوشت که این دو مقوله دست و پایش را گیر انداخته بود، ذهن او را به شدت مشغول کرده بود و الاً مسائل دیگری بودند که او توانائی بررسی آنها را هم داشت ولی تا آن حد او را تحت تأثیر قرار نداده بود که در اندیشه حل آنها باشد و بنشیند و قلم خود را در آن راه به کار اندازد. یکی از این مسائل، "روحانیت" بود. روحانیون بیش از روشنفکران حائز اهمیت بودند. از لحاظ کمی بر روشنفکران می‌چربیدند. نفوذ مرئی و نامرئی آنان در جامعه بیشتر بود از روشنفکران.

البته در آثار آل احمد روحانیت حضور دارد، گاهی هم مورد انتقاد و استهزاء قرار می‌گیرد. یکی از معروف‌ترین آثار او "نون والقلم" است که نشان می‌دهد سازش هیئت حاکمه فاسد را با روحانیون و نشان می‌دهد انفراد روشنفکران را از هر دو طرف.

ولی "روحانیت" به اندازه کافی موی دماغ آل احمد نیست که او را برانگیزاند برای نوشتن کتابی تحت عنوان "در خدمت و خیانت روحانیون" وگرنه میتوانست از عهده چنین زحمتی برآید. او در خانواده روحانی پرورش یافته بود. به نقش حضرات در زمان حیات خود، در دهه بهار آزادی آشنائی کامل داشت و شاید آشنائی دست اول.

او در ابتدا مسئله را میدید ولی در دهه آخر زندگی صلاح را در این میدید که به "خدمت" حضرات توجه داشته باشد و "خیانت‌های" آنانرا فراموش کند. زیرا همساز توده‌ها بودند و افشاء نارسائیهای آنان ریختن آب میبود به آسیاب دشمن که به باور او تشکیل میشدند از دربار و امپریالیسم از یکطرف و کمونیست‌ها از جانب دیگر.

امروز تقریباً دو دهه از حکومت روحانیون میگذرد. کارنامه این دوره کم و بیش عیان است، نه تنها عیان است، با پوست و گوشت قابل لمس هم هست. کمتر پدیده تاریخی‌ای به حیثیت روحانیون آنچنان ضربه زده است که خود حضرات. با چنگ و دندان به قدرت چسبیده‌اند ولی از لحاظ تاریخی با دست خود تیشه به ریشه خود میزنند. کار بجائی رسیده است که دیندارترین، مؤمن‌ترین مردم از آنان منزجراند. حتی بخشی از آیة‌الله غرق در شرم و حیا هستند از اعمال بخش دیگری از آنان.

البته آن روشنفکرانی که کمر خدمت روحانیت را بسته‌اند هنوز هم قلم خود را در "خدمات" شایان آنان بر کاغذ می‌لغزانند. برای تألیف چنین آثاری "آزادی" کامل برقرار است. کمبود کاغذ هم نیست ولی آن طرف قضیه، بر صفحه آوردن "خیانت‌های ایشان هنوز خطرناک است. شنیده‌ام صاحب‌نظرانی هستند که مدارك فراوانی علیه حضرات جمع آورده‌اند ولی در انتشار آنها احساس مخاطره میکنند که البته عجیب هم نیست. ولی این مخاطرات کسی را از انجام "تعهد" معذور نمیسازد. بسیاری هستند که حقایق را میدانند ولی کسانی که میدانند نباید آنرا نزد خود پنهان سازند. برای برخورد با مسئله "روحانیت" باید زمینه فکری بسیار وسیعی آماده ساخت. هیچگونه نبرد اجتماعی نیست که بدون پیش شرط نبرد فکری امکان پذیر باشد.

آغاز نبرد فکری بسی دشوار است و روحانیت حاکم را خواهد رنجاند. وای بحال کسی

که آتش خشم حضرات روحانیون را برافروزد که "چو سوزنده آتش دُخان باشدی". ولی حلّ کدام مسئله اجتماعی میسر است بدون رنجاندن آنان؟ نویسنده این سطور مورخ نیست، جامعه شناس هم نیست. مدارکی هم در اختیارش نیست که در اختیار همگان قرار دهد ولی خود را مسئول میدانند که آن حقیقتی را که با احساس خود و تجربیات خود و مشاهدات خود به آن دست یافته است بازگوید. شاید تنم میخارد که روحانیون را که از لحاظ خانوادگی مرا در دامان خود پرورانده اند کمی برنجانم.

یکی از نزدیک ترین بستگانم آیه الله معتبری بود که خلق الناس از او تقلید میکردند. وقتی پدرم به فکر این افتاد که مرا برای تحصیل به فرنگ بفرستد، مرا نزد او برد و برای آگاهی از اینکه آیا تحصیل من در فرنگ با حکمت الهی جور در می آید، از او خواست که استخاره کند که آیا بروم و یا نه. آیه الله تسبیح را برداشت حرکات ده انگشت او در بازی با دانه های تسبیح، که بی شباهت به حرکت انگشتان در نواختن پیانو نبود، هنوز در مقابل چشمانم است. بعد چشمهایش را بست و اورادی میان لب و زبان زمزمه کرد و یکباره چند دانه گرفت و شمرد و گفت "بد است". در آن لحظات من به دانه های تسبیح چشم دوخته بودم و به آنها التماس میکردم که آنطور بیایند که دل خواه من است. ولی همانطور آمد که میتوانست در بازی "طاق یا جفت" بیاید و یا در بازی "شیر یا خط". آن تسبیح و گرداننده آن در آن روز مرا بسیار رنجاند. شاید اگر امروز هم با روحانیون کلنجار میروم بخاطر عقده خصوصی است و اگر امروز اینها را می نویسم و می بینم که بدرد کسی نمیخورد، دست کم از اینکه عقده شخصی ام را گشوده ام رضایت دارم. برای اینکه بار خودم را سنگین نکنم از خواننده میخواهم انتظار فراوانی از این نوشته ها نداشته باشد. بررسی ام علمی نیست، احساسی است. ثبت یادداشت های پراکنده ام هست. شاید بخشی از آنها بدرد کسی بخورد. در تنظیم این یادداشت های پراکنده نیز - به علت عدم تبحر در کار - ممکن است بی حوصلگی و بی دقتی هائی انجام گیرد که انتظار بخشایش خوانندگانی را دارم که برای خواندن آنها وقت صرف میکنند. اگر کسی

جویای حقیقت است امکان مطالعه آثار فراوانی وجود دارد. اینهمه گفته‌اند و نوشته‌اند. به آنها مراجعه فرمائید.

* * *

برای بررسی مسئله "روحانیون" چاره‌ای نیست جز اینکه در ابتدا نگاهی به مقوله مذهب بیندازیم. بدیهی است که مذهب و روحانیت چسبیده به یکدیگراند. سلاح روحانیت و ابزار کار او، مذهب است. چگونه میتوان "روحانی" را تعریف کرد بدون تعریف مذهب؟

پس از گفتگوی کوتاهی درباره مذهب به بررسی نقش تاریخی روحانیون میپردازم ولی مانند جلال آل احمد، در بررسی تاریخی خود از "گئومات" شروع نمیکنم تا از راه او به "حضرت زردشت" و "مانی" و "مزدک" و ریشوهای دوران اسلام و مغول و صفویه و میرداماد و مجلسی و غیره... راه یابم. اگر هم به گذشته دورتر اشاراتی میکنم تنها برای رفع خستگی خواننده است.

در بخش گذشته بحث درباره روشنفکران بود. در آن بحث نیز پا را از محدوده تاریخی صد سال اخیر فراتر نگذاشتم. در اینجا نیز همین شیوه را بکار می‌برم و اشاراتی به نقش روحانیت در جنبش تنباکو و پس از آن در نهضت مشروطه و پس از آن در دهه بهار آزادی... می‌کنم که در واقع يك مجموعه متصل به یکدیگراند. هیچکدام از این رویدادها از دیگری بریده نبود. بسیاری از شخصیت‌هایی که در یکی بودند در دیگری نیز حضور داشتند. "بازیگران" جنبش تنباکو "بازیگر" انقلاب مشروطه نیز بودند و حتا عمر برخی از آنان رسید به بهار آزادی. "مشروطه طلبان" و "مستبدین" در بهار آزادی هم حضور داشتند. قوام السلطنه به مظفرالدین شاه پنج هزار اشرفی داد تا او را به "قوام السلطنه" ملقب سازد.^(۱) همین قوام السلطنه بود که در ماجرای اواخر تیر ۱۳۳۱ با احراز مقام نخست وزیری و جانشینی دکتر مصدق قیام مردمی ۳۰ تیر را باعث گردید. "بازیگران" آن دوره بهار آزادی (۲۰-۳۲) در انقلاب بهمن هم حضور داشتند.

۱- دکتر باقر عاقلی: "میرزا احمد خان قوام السلطنه"، ص. ۵۳

این "بازیگری" هم شامل روحانیون است هم شامل روشنفکران و در مورد توده‌ها نیز صادق است.

مذهب: سرّ حق و ضمیر عالم؟^(۱)

این بدان معنی است که وجود مذهب مدیون وجود انسان و جامعه بشری نیست، مستقل از آنست. حقیقت اما این است که اگر انسان وجود نمیداشت، دیگر مذهبی نبود و اگر میبود، مذهب حیوانات و نباتات و جمادات میبود. مذهب نیز مانند علم و فلسفه و هنر... از پدیده‌های جامعه انسانی است که هر کدام در این جامعه مقام خاص خود را دارد و در عین حال در پدیده‌های دیگر تأثیر میگذارد. در حالیکه هر کدام در ارتباط با حقیقت مسیر دیگری می‌پیماید. لودویگ فویرباخ خاطر نشان میکند که "الهیات تنها آنچه را که مقدّس میدانند حقیقت می‌پندارد، در حالی که برای فلسفه، مقدّس آن چیزی است که حقیقت است. الهیات بر شریعت بخصوصی، بر کتاب بخصوصی قرار گرفته که معتقد است حاوی کلیه حقایق یا دست کم حاوی حقایقی است که برای بشر لازم و سودمند است، و در نتیجه به ناچار تنگ‌نظر، دژ آگاه، متعصب و دژ رفتار، از آب در می‌آید. اما از طرف دیگر، علم و فلسفه بر کتاب بخصوصی قرار نگرفته، بلکه حقیقت را فقط و فقط در طبیعت و تاریخ من حیث المجموع میجوید."^(۲)

یکی از خواص انسانی کنجکاوی برای کشف حقیقت است، از آغاز وجود تا به امروز در دغدغه حلّ مُعمّای هستی و نیستی و حلّ مسائل شخصی و اجتماعی است. هر کودکی وقتی زبان می‌گشاید و میتواند چند کلمه به هم وصل کند، شروع میکند به پرسیدن اینکه "چرا این و چرا آن..." هر چه بیشتر پاسخ میشوند برایش پرسشهای جدیدتر و عمیق‌تری مطرح میشود. برای مجموعه انسانیت نیز همین امر صادق است. هر پرسشی تا وقتی بی پاسخ بماند فقط يك پرسش است ولی پس از پاسخ ده‌ها پرسش جدید بدنبال خود می‌آورد. بنابر این هیچ روزی نخواهد رسید که دیگر پرسشی باقی

۱- اشاره است به کتاب عسکر حقوقی: "تاریخ اندیشه‌های سیاسی در ایران و اسلام"، ص. ۳.

۲- لودویگ فویرباخ: "سخنرانیهای مربوط به ماهیت مذهب"، ص. ۲۱.

نماند. بر عکس به تعداد پرسشها افزوده خواهد شد. پرسشهای امروز هزاران برابر هزار سال پیش است و اگر هزار سال دیگر بگذرد میلیونها بار بیشتر پرسیدنی خواهد بود. ولی نیروی خرد انسانی برای نبرد با این مسائل و یافتن پاسخها آماده است. از طرف دیگر حیات مذهب وابسته است به تعدد این پرسشها و دشواری انسان در یافتن پاسخ به آنها. اگر پرسشی نمیبود پاسخی لازم نداشت و مذهبی لازم نبود که پاسخ به پرسش را از انبان خود بیرون کشاند. بنابر این آنچه مذهب را خلق میکند و قوام میبخشد ذلت و واماندگی انسان است در پاسخ به مسائل. هر چه انسانها "نادانتر" بمانند بازار مذاهب پر رونقتر خواهد شد. بعبارت دیگر مذهب یعنی يك محاسبه تفریقی. یعنی آنچه را که میخواهیم بدانیم منهای آنچه که واقعاً به دانستنش توفیق می‌یابیم. البته این محاسبه برای فلاسفه و دانشمندان هم وجود دارد. ولی همانطور که لودویگ فویرباخ اشاره کرد اینان حقیقت را فقط در طبیعت و تاریخ میجویند نه در کتب آسمانی.

گفتم يك كودك از همان لحظه‌ای که زبان باز میکند - و حتی پیش از آن - در جستجوی حقایق است. به همین نحو انسانهای اولیه نیز از همان لحظه‌ای که زبان را به کار انداختند و توانستند فکر را در مرحله‌ی عالیتتری از آنچه در مغز حیوانات میگذرد به جنبش درآورند، شروع کردند به پرسیدن "چرا این و چرا آن..." تاریخ مذاهب درست از همین دوران آغاز میشود و از آن روزگار به بعد به نسبت تعدد انسانها، تعدد گروه‌بندیها، خانواده‌ها و اقوام مذاهب مختلف تولد یافت و زمانی رسید که تعداد خدایان حتا بر تعداد انسانها نیز فزونی داشت. بنابر این نخستین علت بروز مذاهب و خدایان اعجاب انسانها است در قبال طبیعت و پرسش "چرا این و چرا آن..." که چون پاسخش ممکن بنظر نمی‌رسید نیاز به عناصر، اشیاء، عوامل عادی و مرموز احساس میشد که احیاناً بتواند پاسخگوی این پرسشها باشد. بدین ترتیب انسان به جستجوی این عناصر، اشیاء و عوامل افتاد که در ابتدا فقط در طبیعت موجود بود. بنابر این بسیار ساده و منطقی به نظر میرسد که در آن زمان خدایان نبودند که انسانها را خلق کردند بلکه خالق مطلق

خدایان همین انسان ندانم کار بود. از آنجا که انسان خود را مخلوق خدایان نمیدانست نیازی هم نداشت که این خدایان را "پرستد".

دومین علت بروز مذاهب احساس غریزی انسان بود در وابستگی. این غریزه وابستگی البته کمکی هم بود برای تکامل زندگی حیوانی به زندگی انسانی. حیوانات هم دارای این احساس وابستگی هستند و می بینیم که يك اسب، يك گربه و يا يك سگ در اثر وابستگی به صاحبش او را تا حد پرستش دوست میدارد و اگر هم از او خشمگین باشد، از آنجا که پاسخ بسیاری از پرسشها را در قدرت او می بیند، او را می پرستد. این احساس وابستگی از غرایزی است که تا ابد باقی میماند با این تفاوت که انسان متمدن در احساس وابستگی خود آگاهانه عمل میکند و حال اینکه انسانهای اولیه آنرا تا حد پرستش گسترش میدادند و این احساس پرستش خوئی بود ماوراء دوستی و محبت و گاهی مستقل از آن.

سومین علت بروز مذاهب يك غریزه دیگر انسانی بود بنام "ترس". این غریزه را نیز انسانها از عالم حیوانی به جامعه انسانی سوغات آوردند و اینطور به نظر میرسد که گرچه شیوه ترس و علل آن تغییر میپذیرد ولی ترس فی النفسه تا ابد برای انسان باقی خواهد ماند. اگر ترس نبود راه پیش گیری از خطر کشف نمیشد و دوام زندگانی جامعه انسانی متصور نبود. البته در اینجا نیز تفاوتی هست در اینکه انسان متمدن در احساس ترس آگاهانه عمل میکند. "ترس" هائی هست که بر پایه واقعیات قرار دارند. مثلاً ترس از بارندگی فراوان که میتواند سیلاب بیاورد، ترس از خشکسالی، از اپیدمی... و یا ترس از ساواک و واواک و یا ترس از ربایندگان هواپیمائی که سرنشین آن هستیم... ترس هائی هم هست که نه بر پایه واقعیات، بلکه بر پایه تخیلات قرار دارند مثل ترس از تاریکی مطلق که در آن کسانی هم که خرافاتی نیستند احساس ترس میکنند.

ولی انسانهای بدوی ناآگاهانه میترسیدند. مثلاً از آب میترسیدند، از باد و بعدها از آتش میترسیدند که در شرایطی برای ادامه حیات آنها ناگزیر هم بود. برای آنان همه چیز میتوانست غیر قابل پیش بینی و مرموز باشد و مرموز بودن یکی از علل ترس نیز هست.

اینکه ترس نقش اساسی در ایجاد مذهب دارد، تنها ادعای ماتریالیست‌ها نیست. گویا پیامبر اسلام نیز آنرا تأیید فرموده است: "اگر سه چیز نبود [یعنی ترس از سه چیز نبود] بنی آدم هیچوقت سر فرود نمی‌آورد: تنگدستی، بیماری، مرگ." (۱)

البته ترس و وابستگی نه تنها در ارتباط با یکدیگر بلکه در مواردی مخلوق یکدیگر نیز هستند که بحث در آن در حوصله این بخش نیست ولی اینطور بنظر میرسد که ترس و وابستگی مراحل گوناگون‌اند. انسانهای اولیه از بسیاری از مظاهر طبیعت میترسیدند مانند آتشفشان، رعد و برق، رگبار، توفان، سرما و سوزش گرمای خورشید و همچنین از حیوانات درنده و مار و عقرب... چنین مظاهر نیرومند طبیعت آنچنان شکست‌ناپذیر بنظر می‌آمدند که انسان را وادار به تسلیم و پرستش خود میکردند. بنابر این انسان نه تنها به پرستش مظاهر دوست داشتنی طبیعت، بلکه به پرستش مظاهر منفور طبیعت نیز پرداخت. ایرانیان باستان چرا آتش میپرستیدند؟ آیا بخاطر گرمای مطبوع آن بود و یا بخاطر نیروی سوازننده و یا ویران کننده آن؟ هندی‌ها شط گنگ را میپرستیدند و مصری‌ها رودخانه نیل را. چرا؟ بدلیل اول یا به دلیل دوم؟ بهر حال مسلم است که بسیاری از خلق الناس نیروهای منفور و یا خدایان منفور را میپرستیدند.

هندوها شیوا را می‌پرستیدند که دارای تمام ویژگیهای منفور است. در بسیاری از مناطق آن دیار هر يك از نیروهای منفور خدائی بود بنام مخصوص که هر اندازه نیروی رذیلانه‌اش بیشتر بود، ستایش عمیقتری را سزاوار میگشت. قبائلی در امریکا آن موجوداتی را میپرستیدند که کلیه رذائل، دردها، رنج‌ها، مصائب را سرمنشاء بودند، قبائل دیگری عقرب و عنکبوت را می‌پرستیدند. بسیاری از اساطیر ایران، روم و یونان دارای رذیلانه‌ترین خصائل انسانی بودند.

بنابر این سه رکن اساسی مذاهب و خلق خدایان عبارت بود از سه گزینه انسانی: یکی نیاز او به پرسیدن علل پدیده‌های طبیعت، دومی وابستگی انسان به طبیعت و دیگری ترس انسان از طبیعت. این سه عامل تعیین کننده رابطه انسان با طبیعت نیز بود. بنابراین

۱- آیه الله سید عبدالحسین دمغیب: "سرای دیگر"، ص. ۴۷ به نقل از "سفینه البحار"

خدایانی که توسط آدمیزاد آفرینش یافتند در ابتدا فقط در خود طبیعت - نه در ماوراء آن - موجودیت میافتند و برای این آفرینش میافتند که اولاً برای مسائل انسانها پاسخهایی داشته باشند - خواه این پاسخها را به ما بگویند و خواه نه - ثانیاً انسان را به خود وابسته سازند و ثالثاً ترس انسانها را برانگیزند و در عین حال محدود سازند. خدایانی آفرینش یافتند دارای مهر و محبت و نعمت پروری، خدایانی هم که غضبناک بودند و شریر و حسود... " انسان در برابر چنین خدایانی به زانو در می‌آمد، سجده میکرد و پیشانیش را به خاک میمالید و بدین ترتیب نه تنها نعمت پروری خدایان را بلکه شرارت آنان را نیز میستود. یکی از دعاهای هند دارای این مضمون است که:

چون تو ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری

من دل خود را جایگاه آتش ساختم

تا تو در آن به رقص جاودانهات پردازی" (۱)

برای چنین خدایانی حتی قربانی هم می‌آوردند. بخشی از دارائی خود را به شکل جواهر و زینت آلات به پای این خدایان میریختند، برای آنها حیوانات ذی قیمت خود - گاو و خوک و گوسفند - قربانی میکردند و حتا برخی از "خداپرستان" تا آنجا پیش میرفتند که عده‌ای از اعضاء قبیله خود و در مواردی فرزندان خود را در برابر خدایان قربانی میکردند. برای فرزند عزیز خود اشک می‌ریختند، دستشان در بریدن سر فرزند لرزان بود ولی ناگزیر سر او را میبردند. چنین احساس نیازی به قربانی کردن - دست کم ناآگاهانه - گواه این است که آنان خدای خود را طمع کار، رشوه‌خوار... میدانستند که با دیدن قربانی قلبش نرم میشود.

برخی بخاطر جلب رأفت خدایان حتی ریاضت میکشیدند، خود را شکنجه میدادند، به خود سوزن میزدند، شلاق میزدند، قمه میزدند و از این قبیل.

شیوه و نوع پرستش خدایان مخلوق انسانها پله پله تکامل یافت. نمادهای بدوی اینگونه "خداپرستی" جای خود را به نمادهای تکامل یافته‌تری داد. بسیاری از

"خدایان" از بین رفتند و جای خود را به اساطیر دادند. خلق اساطیر مرحلهٔ متمدن‌تری بود از خلق بت‌ها و پرستش مظاهر محسوس طبیعت، تعداد بیشماری از اساطیر پا به عرصهٔ ذهن آدمیزاد گذاشتند. نظام طبیعت در دست آنان قرار گرفت. بدون توجه به علم‌الاساطیر، مردم شناسی و بررسی فرهنگ انسانهای آن زمان و یافتن قالب‌های فرهنگی و رفتاری آن دوران و شناخت زیست اجتماعی آن مقاطع تاریخی میسر نیست و اگر این میسر نباشد شناخت تاریخ زندگی بشریت نیز میسر نیست.

تکامل پله پله‌ای مذهب راه خود را در بخشی از جهان متمدن آن دوران به پرستش تك خدائی کشانید. بسیاری از پیروان مذاهب تك خدائی امروز - یهودیت، مسیحیت، اسلام - تك خدائی را اختراع خود و در انحصار خود می‌پندارند در حالیکه حقیقت اینگونه نیست. توحید مذهب یهود و بدنبال آن مسیحیت و اسلام فقط نوعی از تك خدائی است. در کتاب مهرداد بهار (پژوهشی در اساطیر ایران) می‌خوانیم: "شاید کهنترین نمونهٔ پرستش خدای یکتا به آخن آتون فرعون مصری سلسلهٔ هجدهم باز گردد که از ۱۳۷۹ تا ۱۳۶۲ پیش از میلاد بر مصر سلطنت می‌کرد. او اصلاح طلب دینی بود و ستایش آتون ATON خدای خورشید را جایگزین ستایش همهٔ دیگر خدایان کرد و معبدی برای او ساخت. بعید نیست که اعتقاد به خدای یکتا در میان یهودیان خود در پی برخورد یهودیان مقیم مصر با این تحولات فکری در آن سرزمین بوده باشد."^(۱)

موضوع اصلی مذاهب تك خدائی - بعنوان عالیترین مرحلهٔ خداپرستی - یگانگی خداوندی بود قادر مطلق و متعال. خدائی بود که دیگر نه متعلق به قبیله ما بلکه منطقیاً متعلق به تمام قبائل بود. قدرتش نه تنها خاک ما بلکه سراسر عالم - زمین و آسمان - و همهٔ چیز را در بر میگرفت. خداهای قبیله‌ای بدین ترتیب به خدای جهانی مبدل گشتند. مقدرات تمام انسانها، جمیع حیوانات و مجموعهٔ طبیعت در دست او بود. چنین مذهبی نمیتوانست از بر قرار کردن نظام فکری نوینی در سراسر عالم صرف‌نظر کند. اگر خدایان پیشین دارای خصائلی بودند طبیعی و انسانی، خدای یکتاپرستی دارای تمام خصائلی

بود که انسانها آرزوی داشتنش را میکردند. مثلاً حضور در همه جا، پرواز به هفت آسمان (ماوراء آسمان)، امکان داشتن عمری بی پایان. زندگی بدون مرگ از ازل تا ابد.

دردناك ترین احساس انسانها اعتقاد به این امر بود - و هست - که روزی زندگانش به پایان میرسد. اگر هم بتواند تمام مسائل را حل کند قادر به حلّ این یکی نیست. ولی خدای توحیدی از يك سو تجسم زندگی دائمی برای خودش بود که مرگ ریسمان آنرا نمی چیند (هوالتی القیوم) و این سزاوار ستایش است و از سوی دیگر فناپذیری انسانها را بدینصورت جبران میسازد که پس از مرگ، حیاتی دوباره به آنها خواهد داد، حیاتی در آخرت. يك زندگی دوباره و این بار ابدی و در صورت اطاعت مطلق از منویات او، يك زندگانی آخرتی بهتر، عاری از عذاب های دنیوی. این نیروی مطلق که پرستیدن مطلق را نیز ناگزیر میسازد گویا نیروئی طبیعی نیست، ماوراء طبیعت است. کمی در این نکته مکث شود.

انگیزه بت پرستان در خلق خداهایشان ناشی میشد از:

۱- عدم آگاهی، شگفت از قدرت طبیعت

۲- وابستگی

۳- ترس

خدای یکتا پرستان نیز در نهاد خود پاسخگوی همین سه نیاز است.

۱- داناست، عقل کل است، هیچ پرسشی نیست که پاسخ آن بدون او ممکن باشد و

اصولاً وجود و حضور پرسش ها نشانه وجود و حضور اوست (إِنَّ فِي اخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فِي سَمَوَاتٍ وَ الْأَرْضِ لآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَّقُونَ - آیه ۶ سوره یونس. یعنی

بدرستی که در رفت و آمد شب و روز بلکه در هر چیزی که خدا در آسمانها و زمین

خلق فرموده برای اهل تقوی علامت و نشانه های خدا پدیدار است)

۲- مهربان است (حس و وابستگی را هم اطفاء میکند)

۳- وحشتناك است و غضب او حد و حصری ندارد. تا حدی که شما نباید از خطر

دیگری هراس داشته باشید. کافی است که فقط از او بترسید. علاوه بر این حائز تمام خصائل انسانی است. بیناست، شنوا است، مراقب تمام اعمال شماست (الله سمیع علیم)، بخشنده و مهربان است (الله غفور رحیم)، عظیم الشان است. (إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيًّا خَبِيرًا - آیه ۳۴ سوره نساء). از شما و تمامی موجودات نگهبانی میکند (وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ وَكِيلٌ - سوره انعام آیه ۱۰۲). گاهی اوقات شاد میشود، بخاطر اعمال نیک آدمی، گاهی دچار افسردگی، بخاطر اعمال شر انسانی...

چنین خداوندی حتا از نقاط ضعف انسانها مبرا نیست، خشمناک است، انتقامجوست. یهوه در تورات میگوید: "بدرستیکه من خدائی حسود هستم". "مشرك" واژه‌ای است نشانده کسانی که او را قبول ندارند و یا در یکتائی او تردید دارند. زیرا خداوند متحمل شريك نیست. اگر خدای دیگری را پرستید وای بحالتان. خون شما در همین دنیا نیز حلال است. (قَتَلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَلَا يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَلَا يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ. آیه ۲۹ سوره توبه: یعنی بکشید کسانی را که ایمان به خداوند و روز قیامت نیاورده و آنچه را خداوند و رسولش حرام کرده حرام نمیدانند و به دین حق نمیگروند. قتال و کارزار کنید تا آنگاه که با ذلت جزیه دهند) یکی از واژه‌هایی که در قرآن کراراً مصرف شده است عذاب و انتقام خداست. مسلمانان از متن قرآن و احادیث، نود و نه (۹۹) اسم برای خداوند به دست آورده‌اند، که در کنار اسامی گوینده محاسن خیر او (مانند العزیز، الرحمن، الرحیم....) اسامی دیگری گوینده خصائصی با ارزشهای امروزی نکوهیده است: (الجبار، المتکبر، القهار، الرقیب، المنتقم...)^(۱) آیا با پرستش خداوند تا گزیر به پرستش این خصائل انسانی - ولو نکوهیده او - نیستیم؟

سراسر اندیشه يك انسان خداپرست نمودار تضادی است میان وجود خداوند به عنوان مقوله‌ای مخلوق فانتزی انسانها، با خود انسانها بعنوان مخلوق مخلوق خودشان. میگویند خداوند یکتا قدرت کامل است و خلقت او عالیترین، بی‌عیب‌ترین و کاملترین

۱- عسکر حقوقی: "تاریخ اندیشه‌های سیاسی در ایران و اسلام"، ص. ۴۸-۴۷

آفرینش هاست (فتبارك الله احسن الخالقين). ولی با خلق شیطانی در کنار او نشان دادند که آفرینش الهی چندان هم بی‌عیب نیست. مسئولیت تمام زشتی‌های عالم به عهده شیطان است که خود مخلوق خدا و از اینراه مخلوق انسان است.

تمام اندیشهٔ يك انسان مؤمن در تضاد با عبارت "سبحان الله - یعنی خدا بی‌عیب است" قرار دارد. اگر خدا روزی دهنده است پس چرا برای تحصیل قوت لایموت باید اینقدر جان کند. اگر درست است عبارت "یاقن اسمہ دواء و ذکره شفاء" پس چرا باید منت پزشکان و دارو فروشان را بکشیم. اگر اوست حافظ جان ما و مال ما پس اینهمه پلیس و پاسدار و میرغضب برای چه؟ برای چه ضد سیل میسازیم، بخاری میسازیم. کولر میسازیم، واکسن ضد اپیدمی تزریق می‌کنیم، برای امان از دشمن تانک و تفنگ و بمب و مین و کوفت و زهر مار؟ به کجا می‌رویم که اتوموبیل و هواپیما لازم باشد؟ زندان و جوخهٔ اعدام چرا؟ آیا این خود علامت شرک نیست؟ خداوند را از انحصار او در عذاب گناهان انسان محدود نکرده‌ایم؟

اینها همه نشانهٔ آنست که به عبارت "سبحان الله" اعتماد نداریم. اعتماد به ذات مقدس احدیت همراه با تردید است. توکل به خدا نیز بدون پشتوانه است. هر کس میکوشد در طبیعت و اجتماع و تغییر آنها موثر باشد، مثلاً هر کس که برای علاج بیماری خود به پزشک مراجعه میکند - با عرض پوزش - مُشرك است. کم هستند کسانی که در هنگام سخت‌ترین بیماریها از پزشک و مداوا صرف‌نظر میکنند زیرا توکل به ارادهٔ پروردگار برایشان کافی است. از جمله این استثنائات دختری از خویشان من است که به بیماری سخت مبتلا است (ویروس سرسختی به مغز استخوانش تاخته و برخی از عضلات او را از کار انداخته است). به او پیشنهاد کردم برای معالجه به اروپا برود. در پاسخ پیشنهادم گفت "اگر خدا بخواهد خوب میشود، اگر نخواهد همینطور میمانم، یا بدتر..." در خانوادهٔ سنتی و مذهبی ما او تنها کسی است که به پروردگار توکل کامل دارد.

داستان آخرت نیز از مغز انسانها تراوش کرده است. می‌گویند خداوند، خودش یا توسط عواملش، مراقب اعمال شماست، مانند سازمانهای امنیت برایتان پرونده سازی میکند

(نامه اعمال تنظیم میکند). روز قیامت این پرونده‌ها رو میشود و مانند يك دادگاه صحرائی با يك بازپرسی کوتاه شما را محکوم میکنند. محکوم به زندان و شکنجه. حق دفاع از خود و حمایت و کیل مدافع را فراموش کنید.

جهنم عالیترین قلۀ کمال زندان اوین است. شکنجه‌های زندان اوین در برابر عذاب جهنم فقط يك شوخی است. در آنجا شما را میسوزانند، کتک میزنند، روی سرتان سرب داغ میریزند.

در کنار برج مورب شهر پیزا (ایتالیا) قبرستان کوچکی ساخته‌اند که خاکش را از بیت المقدس آورده‌اند. در دورادور این قبرستان تابلوهای زیبایی است از بهشت و جهنم با ارتفاع چند متر و عرض چندین متر. وقتی من برای اولین بار این تابلوها را مشاهده کردم بی اختیار مبهوت فانتزی انسانی گشتم که چگونه آخرت را نیز با فانتزی خود خلق کرده است. بهشت پر است از نعماتی که انسان - بخصوص از جنس مذکر - آرزویش را دارد، البته کمی یکنواخت است و کسل کننده ولی وای از جهنم.

گوئی دژخیمان بازداشتگاه‌های آلمان هیتلری ایده آدم سوزی را در آنجا آموخته‌اند و یا شکنجه گران زندانهای معروف، در مقابل این تابلو کارآموزی کرده‌اند و یا برعکس این حضرات بودند که با فانتزی "انسانی" خود به بزرگ هنرمند نقاش این تابلو سفارش داده‌اند که جهنم را چگونه نقاشی کند.... من به دنبال تعریفی می‌گشتم از جهنم. به لغت نامه مراجعه کردم و این جملات را در آن یافتم:

"...." فاطمه گفت ای رسول خدا مرا از بابهای دوزخ آگاه کن که چون است و عذاب آن چه مایه است. فرمود: ای فاطمه چه پرسى که طاقت شنیدن نداری و وهم و فهم هیچکس به آن نرسد و اما آنچه آسانتر است و حوصله شنونده تاب آن دارد این است که جهنم هفت دَرَك دارد و هر کدام را نامی است و هر دَرَكی چندین هزار وادی و هر وادی چندین هزار جا دارد و در هر يك خانه چندین هزار گونه عذاب و کیفر است. فاطمه چون بشنید بیهوش شد و چون به هوش آمد گفت: وای بر اهل دوزخ. آورده‌اند که چون یاران این سخن را شنیدند علی گفت: کاش من از مادر نژائیده بودم و کاش جانوران

درنده مرا پاره پاره کرده بودند و من نام جهنم نمیشنیدم. ابوبکر گفت کاش من پرنده‌ای بودم در بیابان و از میوه درختان میخوردم و از آب جوی‌ها می‌آشامیدم و در میان شاخ و برگ درختان می‌آرمیدم و برای من حساب و کتاب و عذابی نبود. عمر گفت: کاش مادرم نازا بود و مرا به جهان میآورد و من سخن از کیفر و آتش جهنم نمی‌شنیدم. سلمان فارسی چون این سخن شنید سراسیمه و دست بالای سر با صدای بلند میگفت: آه از این سفر دراز و آه از نداشتن توشه راه. وای بر من اگر بازگشت من آتش باشد" (تفسیر آیه ۴۳، سوره حجر از خواجه عبدالله انصاری)^(۱)

در شرح ماجراهائی که در جهنم میگذرد چندی پیش در کتاب سیف الواعظین صحنه‌های زیر را خواندم:

- جماعتی هستند که ملائکه آتش بر گلوی آنان میریزند که از دُبرشان (یعنی مقعدشان)

بیرون می‌آید و آنان ناله میزنند و از هوش میروند. "و اینها خورندگان مال ایتامند"

- جماعتی هستند که گوشت‌های پاکیزه را نمیخورند و گوشت فاسد میخورند و "اینها

حرام خورده‌اند در دنیا"

- زنانی هستند که "آنها را از پستان آویخته‌اند و عذاب میکنند" و "اینها زنهای زنا کارند."

(نخواندم که مردان زنا کار را چکار میکنند)

- جماعتی هستند "که ملائکه گوشت بدن آنانرا مقراض میکنند و بر دهان آنان

میگذارند و امر میکنند به خوردن" و اینها کسانی هستند که "چشمک میزدند و دیگران

را مسخره میکردند."^(۲)

و اما خوراك اهل جهنم چیست؟: "از جمله طعامهای جهنم غسلین است... از آنچه از

شکم بیرون می‌آید، پس از خوردن زقوم همان دوباره خورا کشان میشود. و از آنجمله

ضریع است و مرویست که آن چیزی است شبیه خار از حنظل تلختر و از لاشه بدبو تر و از

آتش سوزنده تر است.

۱- مهشید مشیری: فرهنگ زبان فارسی، ص. ۳۲۷

۲- آیه الله شیخ عباسعلی بلهیری؛ سیف الواعظین للمبارزة المشركین، ص. ۳۱

"دیگر صدید است... آن چرك و خونی است که از عورت زنا کاران در جهنم خارج میشود. دیگر غسان است... که آن چشمه‌ای در دوزخ است که سم‌های حیوانات سمی در آن جاری است."^(۱)

فراموش نکنید که "الرثوف" یکی از ۹۹ اسم خداوند یکتاست.

این بود جهنم. برای تمدد اعصاب سری هم به بهشت بزنیم.

در يك تابلوئی که حضرات "شاهدین یهوه" کشیده بودند و من آنرا سی و پنج سال پیش در مجله "برج مراقبت" دیدم صحنه‌ای بود از بهشت که انسان نشسته در کنار خر و اسب و روباه و شیر و پلنگ که همه آنها مانند انسان متبسم‌اند، بنظر میرسید که اسبی که در آن تابلو بود قاه‌قاه میخندد. يك مار دور گردن انسان حلقه زده بود و او را میبوسید. اگرچه خنده عقرب نمایان نبود ولی پیدا بود که با انسان همزیستی مسالمت‌آمیز دارد. بدیهی است که لبخند حیوانات در آن تابلو فقط فانتزی انسانها است. در واقع حیوانات اگر شاد هم باشند لبخند نمی‌زنند، حداکثر دم می‌جانبانند. همه این تصورات ناشی از آن است که انسان خود مرکزین خصال خودش را به خداوند انتقال میدهد و از طریق او به تمام حیوانات. من شخصاً برای رهیابی به چنین بهشتی اصلاً حسرتی ندارم. ولی شاید برای فرار از آن جهنم حاضر باشم به چنین بهشتی پناه برم. اما دروازه این بهشت برای من باز نیست، سهل است برای همه مؤمنین هم باز نیست. علیرغم جهنم که هفت درک دارد و هر درکی چندین هزار وادی و هر وادی چندین هزار جا... به باور قوم یهود ظرفیت بهشت بسیار محدود است و مکانش ظرفیت مؤمنین يك نسل را هم ندارد. اگر مسیحیت و اسلام تمام همّت خود را بکار میاندازند که خلق الناس را دعوت به مذهب خویش نمایند و از این راه درب بهشت را بروی آنها بگشایند، عالم یهود بر این عقیده نیست. صراحتاً میگویند که ظرفیت بهشت فقط برای صد و چهل و چهار هزار نفر است. آنها از قوم خودشان.^(۲) شاید بدین جهت یهودیان در ولع جمع‌آوری هوادار نیستند.

۱- آیه الله سید عبدالحسین دستغیب: "معاد"، ص. ۱۵۱

۲- مطمئن نیستیم عدد ۱۴۴ هزار درست است یا ۱۳۵ هزار و یا ۱۲۴ هزار. آنرا مدتی پیش در وحی پنجم موسی خواندم.

برخلاف مسیحیان و مسلمانان.

در اینکه خداوند و تمام دم و دستگاهش مخلوق فانتزی انسانهاست، نشانه‌های دیگری نیز می‌یابیم. مثلاً میگویند خداوند جسمی ندارد. علیرغم این حکم تمام خداپرستان در ذهن خود تجسمی از خداوند دارند و او را در ذهن خود شبیه آدمیزاد، با دست و پا، سر و صورت موقر ولی سالخورده (به این علت که سالخورده هم هست)، ریش بلندی نقره فام و غیره... مجسم میکنند ساکنین شمال اروپا چشم و موی او را زاغ و طلائی خیال میکنند. اهالی قبرس و یونان او را با چشمان سیاه می‌پندارند. سیاه پوستان دوره بردگی اروپا و امریکا او را شبیه یک پیر مرد - صاحب - انگلیسی میدیدند ولی سیاه پوستان افریقای آزاد او را سیاه پوست میدانند. نقاشی چهره و اندام خداوند را حرام یا مکروه کرده‌اند تا کسی فانتزی خصوصی‌اش را بعنوان چهره و اندام خداوند ننمایاند. شاید اگر حلال می‌گذاشتند عده‌ای او را مانند یک نهنگ، یک اژدها و یا یک سیمرغ ترسیم میکردند.

هر کس رسولان خدا را نیز بی‌شبهت به افراد قوم خود تصور نمیکند. حضرت عیسی و حضرت مریم که از یهودیان فلسطین امروزی بودند در تابلوی نقاشان اروپای شمالی شبیه یک مرد و زن متولد در استکهلم معرفی میشوند با اندامی باریک و کشیده، موهای صاف و بی‌جعد، با رنگ طلائی و چشمانی زاغ.

بدین ترتیب توحید به نوعی شرك مبدل میشود: خدای سفید پوستان، خدای سیاه پوستان، خدای ایرانیان، امریکائیها، مسیحیون، اسرائیلی‌ها، خدای دربار انگلیس، دربار واتیکان، ملک سعود، حوزه علمیه قم.

حتا میهن پرستی نیز یک نوع خداپرستی است با خدائی وابسته به مناظر طبیعی و جامعه‌ای که در آن تولّد یافته‌ایم. در واقع هم خداپرستی و هم میهن پرستی - و یا شاه پرستی - همانطور که اشاره رفت ناشی از آن است که انسان خودش را به میهن، طبیعت، خدا - و یا شاه - وابسته میدانند و در پرستش همه اینها در واقع خودش را میپرستند. بعبارت دیگر خداپرستی و میهن پرستی و غیره... یعنی یک نوع خودپرستی.

علیرغم ایدئولوژی یکتاپرستان باید این حقیقت را پذیرفت که تا زمانی که ملل متعددی حتی اقوام مختلفی وجود دارند خدایان متعددی وجود خواهند داشت. تکرار آیه "قل هو الله احد" در این حقیقت تغییری بوجود نمیآورد.

اگر هم ایده جلال آل احمد را بررسی کنیم می بینیم علیرغم اعتقاد به اسلام و سفر حج او به خدای مصری ها، مراکشی ها و اعراب... اعتقاد نداشت. اعتقاد او به خدای اسلامی - ایرانی بود. تنفر او "از غرب زدگی" در واقع تنفری بود از خدای "غربی" ها و بازگشت به خدای ایرانی - اسلامی. دوران قبل از تك خدائی نیز همینطور بود. مصری ها رودخانه نیل را می پرستیدند و هندی ها شط گنگ را.

اصولاً انسان چیست و کیست؟ پاسخ حاضر و آماده دنیای مسیحیت به این سؤال این است که انسان تصویر خداوند است و از این لحاظ البته اشرف مخلوقات. آیا از این ادعا چنین بر نمی آید که، بر عکس، خداوند تصویر انسان است؟ در اینجا مسیحیت می کوشد که شعر بگوید، اما گرفتار تنگی قافیه میشود.

گفته شد که نقاشی اندام خداوند ممنوع بود. نقاشان زبردستی از این ممنوعیت به نوعی عدول کردند. برای نمایاندن او مثلاً فقط يك چشم می کشیدند آنهم چشم انسان - نه موجودی دیگر - این چشم را - شاید برای بیاد آوردن تثلیث در داخل يك مثلث قرار میدادند. اگر این نقاشان بزرگ کلاسیک امروز خدا را می کشیدند، از او موجودی میساختند با صدای فلزی، با چشم های فراوانی که برخی از آنان در انتهای لوله های قرار میداشت که بدرد اندوسکوپ می خورد. با آتن هائی و ماهواره هائی در روی سرش با هزاران مونتور با هزاران دکمه رو به رویش.

آری اگر خداوند مخلوق آدمیزاد نمی بود، تجسم او نیز اینگونه نمی بود، مستقل از طبیعت و تخیلات انسانی می بود. حتا نمیشد او را با انرژی (برق و نور و مغناطیس...) یا با گاز یا امواج تجسم کرد زیرا همه اینها از پدیده های طبیعت هستند در حالی که او ماوراء طبیعت است. تمام قدرت و خلاقیتی که از خداوند نقل میکنند، در تنظیم قوا و پدیده های درون طبیعت موجود، در نزدیکی ماست و در درون جامعه انسانی. از نقش

او در طبیعت دور دست چیزی نگفته‌اند. بدیهی است که اوضاع سراسر عالم بی پایان یکسان نیست. معلوم نیست که ستارگان و موجودات و نیروهای طبیعتی که دویست میلیون سال نوری با ما فاصله دارند چگونه‌اند و نقش و ابزار کار خداوند در آنجا چیست؟ در آنجا که دیگر نه آب است و نه آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی.

در هیچ کتاب آسمانی گفته نشده است که خداوند در آن فاصله تقریباً بینهایت با چه نیروهائی کلنجار می‌رود. نقش او را محدود کرده‌اند به این طبیعت نزدیک ما. بنابراین قدرت او مطلق و جهانشمول نیست و لااقل توضیحی در این باره نداده‌اند.

اگر نقش خداوند را در سراسر عالم از او سلب کنیم دیگر از او چیزی باقی نمیماند که قابل اطمینان باشد. تبدیل به موجودی میشود که قدرتش مشروط به ماست. اگر انسان وجود خارجی نمیداشت دیگر از خدا چه میماند؟ قدرت و انرژی‌اش به کجا میرسید؟ به چه کسی بخشندگی و مهربانی میکرد؟ بهشت و جهنم را برای کی میساخت؟ آیا واقعاً دنیایش کسل کننده و خمیازه کشیدن و به انتظار خسوف و کسوف نشستن و یا مراقب چهارپایان بودن و بردن آنها به بهشت و جهنم نبود؟

تمام تخیلات الهیون در این است که علیرغم ماوراء طبیعت نمایاندن خداوند او را به فضای نزدیک ما بازگردانند و اگر این فکر را تا پایان ادامه دهند سرانجام عظمت خداوند را منکر خواهند شد. هر معلولی علتی - یا عللی - دارد و برعکس. اگر جهان و طبیعت را در وسیع‌ترین ابعاد خود از دیده فروگذاریم "علت" آن یعنی خداوند را منکر شده‌ایم.

برگردیم به مقوله مذهب.

بهر تقدیر پرستش خداوند و پذیرش یکتائی او مذاهب جدیدی بمیان آورد. که سراسر شئون زندگی انسانها را در بر میگرفت. دیگر راه رشد طبیعی اندیشه انسانها بسته شد. انسانها خداوند را آفریدند تا نقش خود را محدود کنند به آفریده او، خود را محکوم کنند به پیروی از قوانین مذاهب او. دیگر فکر و خرد شما معیار و ملاک نیست. وحی او ملاک عمل است. حقیقت مطلق در آموزش‌هائی است که مذهب به شما تکلیف میکند وای

به حالتان اگر حقیقت را در جای دیگری بجوئید. "إِنَّمَا جَزَاؤُا الَّذِينَ يُخَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خَلْفٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ ذَلِكَ لَهُمْ خِزْيٌ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي الْأٰخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ" (آیه ۳۳ سوره مائده). (یعنی کیفر آنانکه با خداوند و رسول او به محاربه برخیزند و به فساد کوشند در زمین جز این نباشد که آنها را به قتل رسانند و یا به دارکشند و یا دست و پایشان را به خلاف ببرند - مثلاً دست راست و پای چپ و یا بالعکس - و یا از سرزمین صالحان تبعید کنند. این ذلت دنیوی آنهاست ولی در آخرت به عذاب عظیمی معذب خواهند شد)

بدین ترتیب مذاهب توحیدی فرایندی بود برای سلب اختیار انسانها در آزاداندیشی. دیگر این حق را ندارید که خداوند ویژه خود را آزادانه انتخاب کنید. خدای شما همین است و بس.

و اگر از این نقطه نظر توجه کنیم ایجاد مذهب تک‌خدائی با وجود ظاهراً اجتناب ناپذیر بودنشان، نسبت به دوران اساطیری گامی بود به عقب زیرا اندیشه انسان را به بند کشید و راه رشد آنرا منحرف ساخت.

آنان که اساطیر را میپرستیدند یا آفتاب را یا ستارگان را یا آتش را... انسانهایی بودند نظیر همین‌هایی که امروز خدای یکتا را می‌پرستند، با این تفاوت که آزاد اندیش‌تر بودند از یهودی و مسیحی و مسلمان امروزی. و شاید در پرستش اساطیر خود راستین‌تر بودند تا این مؤمنین. آنها با اطلاع محدود خود به این رسیده بودند که باید برخی از مظاهر طبیعت را پرستند. آنچه انسان با اطلاعات محدود خود بدان دست یابد گرانمایه‌تر است از اطلاعات محتملاً وسیع دیگران. آنچه نه از شناخت ما بلکه از فرامین دیگران سرچشمه میگیرد، در دید نهائی به هیچ چیز نمی‌ارزد.

انسانهای دوران اساطیر و حتا بت پرستان داروی هر دردی را در طبیعت می‌جستند، اگر چه شناختشان از طبیعت اندک بود، ولی ادامه این اندیشه میتوانست به کشف داروی لازم در طبیعت بیانجامد که سرطان را هم علاج باشد.

از دوران کودکی بخاطر دارم سرلوحه هر داروخانه‌ای را، به این عبارت: "یا اسمه دواء و

ذکره شفاء" آیا جستجوی دارو در طبیعت واقع بینانه‌تر از این عبارت نیست؟ آری هست و حتی مؤمنین نیز در ته قلب خود نیز همینگونه می‌اندیشند.

از همان دوره پیاد دارم يك داروخانه قدیمی را - قدیمی حتا برای آن دوره - که در مقابل مسجدی قرار داشت. در روی شیشه و ویتترین داروخانه تابلوئی آویزان بود با نقش دو دست که انگشت سبابه یک دست دواخانه را نشان میداد و دیگری مسجد را و در زیر آن نوشته بود "دوا اینجا - شفاء آنجا". ولی کمتر بیماری این حرف را قبول میکرد. مؤمنین برای معالجه به داروخانه می‌آمدند، دوا می‌خریدند و به خانه می‌بردند و بدون اینکه خود بدانند، مشرک بودن خود را اثبات میکردند.

می‌گویند مردم ایتالیا کاتولیک مؤمن هستند. ظاهراً هم اینطور بنظر میرسد ولی آنها هم مشرک هستند و به نیکی خداوند ایمان ندارند. روزهای یکشنبه به طور وسیع به کلیسا می‌روند ولی وقتی مشغول به کاری هستند و مسئله‌ای برایشان پیش می‌آید خداوند تبارک و تعالی را به باد فحش می‌گیرند از قبیل این دشنام‌ها: Dio Porco یعنی خدای خوک صفت، Dio Cane یعنی خدای سگ صفت، Dio Ladro یعنی خدای دزد صفت... آیا اگر بی‌عیب بودن خدا به پوست و گوشتشان نفوذ کرده بود، وقتی از کوره درمیرفتند چنین عباراتی را بر زبان می‌آوردند؟

می‌گویند خلقت خداوند آخرین درجه کمال است، بهترین و بی‌عیب‌ترین خلقت‌ها از اوست "فتبارک الله احسن الخالقین" ببینیم خواجه شیراز برای این ادعا چه پاسخی دارد:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک و خطا پوشش باد

البته اینکه تاریخ تکامل جامعه انسانی بدون این مذاهب توحیدی چگونه می‌بود، پرسشی دشوار است. ممکن هم بود که بدتر از این گردد که گشت. زیرا مذاهب توحیدی از نظر تاریخی نقش‌های مثبتی هم به عهده داشتند که در اینجا نیازی به تذکر آن نیست. ولی مسلم است که ده‌ها میلیون انسان، قربانی جنگ و جدالهای مذهبی و عقیدتی نمیشدند، هزاران دانشمند و روشنفکری که بخاطر تردد از احکام مذهبی محاکمه و محکوم شدند از گزند بنیادگران در امان میماندند. یاد مرحوم گالیله دوباره بخیر. یکبار

مجسم کنیم هزاران قربانی رژیم جمهوری اسلامی خودمان را که زبان سرخ سر سبزشان را بر باد داد.

بهرحال در این تردید است که آیا پیدایش مذاهب توحیدی از لحاظ تاریخی گامی به جلو یا به عقب بوده است. من ادعای هیچیک از دو طرف را نمی‌پذیرم.

شاد یاد مهرداد بهار در کتاب پر ارزش خود (پژوهشی در اساطیر ایران) دیباچه‌ای نگاشته است در توجیه اینکه چرا باید بدنبال کشف علم‌الاساطیر رفت. در این دیباچه از جمله میخوانیم:

"بر اساس پاسخ‌هایی که انسان در ادوار مختلف پیشرفت شناخت خود به این پرسش‌ها داده [ما کیستیم، از کجا آمده و به کجا خواهیم رفت] میتوان مراحل پیشرفت شناخت و آگاهی انسان را در ادوار مختلف دریافت و دید که ایمان به خدائی واحد و خالق یکتا از درون چه سر درگمی‌ها و سرگشتگی‌ها پدید آمده است و چگونه انسانی... از پس همه تجارب هزاران ساله خود، به مفهوم خدائی یکتا دست یافت و بت پرستی و دوران اسطوره‌ای عقاید را به کنار نهاد؛ و این مسیر شناخت و پیشرفت هنوز نیز ادامه دارد و آگاهی را مرزی نیست". (۱)

ولی اگر بپذیریم که مسیر شناخت هنوز نیز ادامه دارد و آگاهی را مرزی نیست، دستیابی به مفهوم خدای یکتا نیز پایان فرآیند نیست. این مفهوم نیز روزی دگرگون و بی اعتبار خواهد شد چنانکه بت‌ها و اساطیر از اعتبار افتادند.

ولی بهرحال تاریخ تاکنون این بوده است که دیده‌ایم و "اگر"هایی که نتوانستند تحقق یابند اعتبار کمتری دارند از واقعیات. اگر "چه باید کرد؟" مطرح است فقط برای آینده مطرح است و این مطرح است که با مذهب - بعنوان سیستمی که به اندیشه انسان لگام میزند، و با پیروان مذهب، چه باید کرد.

باید از این واقعیت حرکت کرد که انسانها به این آسانی خود را از قید و بند مذهب نمیرهانند. در آغاز هزاره سوم می‌بینیم که علیرغم کوششهای فراوان و نبردهای

روشنگرانه، مذهب در بیشتر جوامع از اقتدر شایان توجهی برخوردار است. شاید پس از پایان هزاره سوم مذهب و خداوند محدود به چهار دیواری موزه‌های مردم‌شناسی گردیده باشند ولی امروز چنین نیست.

می‌گویند شیخ ابوسعید ابولخیر - عارف نامدار - گفته است "تا روزی که تمام مساجد ویران نگردند، کار مقدّس ما به انجام نرسیده است". این کار مقدّس او تا پایان عمرش یعنی حدود هزار سال پیش به انجام نرسید، شاید هزار سال دیگر وقت لازم باشد. دغدغه امروز ما این است که روشن - فکran نسبت به مذهب و پیروان آن چه شیوه‌ای اتخاذ کنند و اینکه اگر حکومتی دموکراتیک روی کار بیاید با این پدیده چگونه رفتار نمایند.

در جای دیگر گفتم که مذهب ناشی از احساس وابستگی و ترس انسانها است. قوانین اجتماعی میتوانند کردار انسانها و نقش اجتماعی آنان را تنظیم کنند ولی قادر به تحمیل احساس مردم نیستند. مثلاً به انسانی که احساس سردی میکند و میلرزد نمیتوان فرمان داد که احساس سردی نکن و نلرز! احساس ترس و وابستگی را نیز نمیتوان با يك ماده واحد غدغن کرد، بنابر این قدغن کردن مذهب نیز منطقی نیست. درب مساجد را هم نمی‌توان بست و از ساختن مساجد جدید نیز نمیتوان جلوگیری حتی با علم به اینکه ساختن مسجد چیزی است شبیه ساختن زندان. با این تفاوت که زندان محل اسارت اجسام و مسجد محل اسارت ارواح است. یکی بدن را به زنجیر می‌بندد دیگری فکر و اندیشه را. این ادعا تنها از من نیست باور "میرزای نائینی" (شیخ محمد حسین نائینی مجتهد مشروطه‌خواه که بعداً - در بخش مربوط به مشروطیت - به او توجه بیشتری خواهد شد)، تقریباً همین بوده است که می‌گوید: "منشاء استبداد اول [استبداد سیاسی] تملك ابدان و منشاء قسمت دوم [استبداد دینی] تملك قلوب است... استبداد قسم اول به قهر تغلب مستند است و در ثانی به خدعه و تدلیس مبتنی میباشد" (۱)

"تملك ابدان" ساختن و نگهداری زندان را ضروری می‌سازد در حالیکه "تملك قلوب" که

۱- نقل از باقر مؤمنی: "دین و دولت در عصر مشروطیت"، ص. ۲۴۰

به آن تملك ارواح هم ميتوان گفت، مستلزم ساختن مساجد است. مسجد در معنای لغوی هم جائي است که خودت را به زمین مياندازی و مانند بردگان سجده ميکنی و توبه ميکنی.

البته تفاوت‌های ديگري ميان زندان و مسجد هست، به زندان ترا با زور و زنجير ميکشاند اما تراژدی تو اين است که به مسجد داوطلبانه ميروی زيرا قلب ترا تسخير کرده‌اند.

با اينهمه، آزادی مذهب از حقوق بشر است و آزاداندیشان موظف به حمايت اين حقوق‌اند. آنکس که امروز مذهب را غدغن کند فردا آزادی ساير اندیشه‌ها را که باب طبعش نيست ملغی خواهد ساخت.

ملياردها مردم جهان پيرو مذاهب گوناگون هستند و مليون‌ها مردم ايران نيز پيرو اسلام و مذاهب اقليتی. چگونه ميتوان جامعه را به پيش راند و از يوغ زور و زر رهانيد، بدون ياری گرفتن از اين توده‌های مذهبی؟ حقيقت اين است که ما بدون، و يا بر عليه اين تقريباً نیمی از جمعيت ميهنمان محکوم به شکستيم. بدون پشتيبانی بخش وسيعی از توده‌ها - خواه متدين، خواه بی‌دين - هر جنبش اجتماعی محکوم به شکست است. مثلاً روشنفکران طبعاً با حجاب اسلامی موافق نيستند ولی هرگز به هيچ رضا شاهی اجازه نخواهند داد که چادر يك زن مسلمان و معتقد را باگيش از سرش بيرون کشد. اين عمل همان قباهتی را دارد که تحميل قهرآمیز حجاب اسلامی به زنانی را داشت که اين حجاب را نشانه اسارت خود ميدانند.

یکی از نارسائیهای انقلاب اسپانيا (۱۹۳۹-۱۹۳۶) که در شکست اين انقلاب نيز تأثير داشت اين بود که آنارشيست‌ها و سندیکاليست‌ها در مناطق نفوذشان کلیساها را سوزاندند، کشيش‌ها را محاکمه و محکوم کردند. کلیساهای اعظم را به ميدان بارفروشی تبديل کردند و به نحوی توده‌های وسيع کاتوليك را از انقلاب دلسرده و پایه توده‌ای انقلاب را سست ساختند. اگر انسانی کاتوليك با ضد انقلاب سازش کرده بود، ميبایستی بعنوان يك عنصر ضد انقلابی مورد تعقيب و تکفير قرار گیرد، نه بعنوان معتقدات

مذهبی‌اش. این شیوه ترور کاتولیک‌ها بسیاری از آنان را که ابتدا انقلابی بودند به ضد انقلاب و به رژیم فرانکو نزدیک کرد. (با وجود اینکه امروزه کاسه و کوزه تمام شکست‌ها را بر سر کمونیست‌ها می‌شکنند، نباید فراموش کرد که کمونیست‌های اسپانیا به این شیوه فشار به مذهبیون تن در ندادند و از آن بشدت احتراز جستند).

طبقات رنج‌دیده ایران خواه مسلمان و خواه پیرو مذاهب دیگر و یا بی‌دینان، همگی تحت ستم هستند. برای رهائی از محرومیت و عذاب، وحدت آنان ضروری است. در مبارزه با امپریالیسم جهانی، حتی اعتقادات مذهبی مردم می‌تواند در شرائطی کارگشا باشد، چنانکه در آستانه انقلاب بهمن کارگشا بود. امروز نیز باید به مردم مسلمان آگاهی داد که جمهوری اسلامی جمهوری آنان نیست، حامی اسلام هم نیست، حامی طبقات و قشرهای ستمگر است. دوام این جمهوری تیشه به ریشه اسلام هم خواهد زد. باید به مردم آگاهی داد که يك حکومت مردمی در مقابله با دگراندیشان همان شیوه‌ای را بکار نخواهد برد که جمهوری اسلامی به کار انداخت. ولی روشن - فکran نباید در هوس حلوا خود را به داخل دیگ بیندازند آنها باید همیشه به خطرگرایش‌های مذهبی مردم که غدغن کردنی نیست توجه داشته باشند. باید همیشه در نظر داشته باشند که آزادی مذهب، عبارت است از آزادی انسانها در جهل و بیخردی خود، آزادی آنها در نادانی خود، این آزادی می‌تواند سرنوشت جامعه را بدست مآلایان متحجر بسپارد. اینجاست که وظیفه یک حکومت دموکراتیک در تضاد می‌افتد با تعهد روشن - فکran.

حکومت ناگزیر به ضمانت آزادی مذهب است ولی روشن - فکran ملزم به برخورد افشاء‌گرانه‌اند با مذهب و مبارزه با آن بعنوان منشاء اصلی نیروی جهل. روشن - فکran متعهد به کشف اسرار طبیعت و اجتماع‌اند، ناگزیر به کشف مذهب هم هستند.

آزادی عقیده و وجدان و مذهب يك قرارداد اجتماعی است که همزیستی اندیشه‌های گوناگون را نظام می‌بخشد. ولی این قرارداد همیشه در خطر شکستن است. وقتی کمونیست‌ها حوزه‌هائی از قدرت را تصرف کردند این قرارداد را - به خطا - زیر پا گذاشتند. در سالهای اخیر عکس آن فرایند را می‌بینیم. مذهب يك هجوم گسترده برای

تأمین سرگردگی بلامنازع خود آغاز کرده است. دیگر از آزادی وجدان خبری نیست. عدم اعتقاد به مذهب گناه بزرگتری است از قتل نفس، و این نه تنها در ایران. روشن - فکran باید پیوسته در مقابله با فانتزی‌ها و تعصبات مذهبی قرار گیرند. تعصبات مذهبی را اگر به حال خود رها کنی آزادی سیاسی را مورد سؤال قرار میدهد. آزادی وجدان مذهبی - و لامذهبی - آری. ولی اسارت همگان در یوغ مذهب هرگز. مذهب به عنوان امر وجدانی انسانهای مؤمن آری ولی بعنوان سیستم فکری حاکم بر جامعه هرگز.

امر بغرنجی است تعادل و هماهنگی این دو جانب مسئله یعنی آزادی وجدان مذهبی از یکطرف و چالش با خرافات مذهبی از طرف دیگر. ولی روشن فکran باید که هر فکری را تا پایان ادامه دهند.

باید در نظر داشت که مذهب - بخصوص اسلام - در ارتباط با زندگی سیاسی و اجتماعی است. دولتی که آزادی مذهب را ضمانت میکند - اگر چه چاره دیگری ندارد - راه را باز میگذارد برای این خطر که ملاًها دوباره قدرت بیابند. کلید رفع این خطر، قاعدتاً باید در دست روشن فکran باشد که بدانند که آن آزادی سیاسی که آزادی جهل و خرافات و کوردلی را نیز ضمانت میکند ایده آل نیست. چه فایده از آن آزادی سیاسی که با اسارت انسانها به تعصبات مذهبی همراه باشد. این بدان معنی است که حکومتی نیز که آزادی فکری میدهد و اسارت فکری را نیز میپذیرد روزی محکوم به فنا است. این باز بدان معنی است که جامعه‌ای که انسان از لحاظ سیاسی آزاد اما از لحاظ مذهبی در بند است به حد کمال نمیرسد. و باز بدان معنی است که آزادی سیاسی هیچ و پوچ است اگر با ریسمان‌های مذهبی گره خورده باشد.

من به دولتی رأی نخواهم داد که آزادی مذهب را نپذیرد ولی خودم اگر کسی را به بینم که به "هیئت" سوگواری امام حسین می‌رود تا در آنجا بر فرق خود قمه زند، با هر منطقی که می‌شناسم، می‌کوشم او را از این عمل مردم بدوی منصرف سازم. يك جامعه مذهبی ایدآل من نیست. آرزو و حسرت من در این است که روزی مذهب، نه با زور و فشار،

بلکه داوطلبانه از جامعه رخت بریندد و این آرزو تحقق نخواهد پذیرفت اگر روشن -
 فکران از روشنگری و افشاء مذهب دست بردارند. شرائط ویژه امروز ایران روشن -
 فکران را متعهد میسازد که شعار جدائی دین و دولت را به میدان آورند و از آن دفاع
 کنند. حکومتی که جانشین رژیم کنونی گردد باید تحقق این شعار را وجه همت خود
 قرار دهد، ولی روحانیت حتا در آن لحظه که گمان میرود جانش به لب رسیده یکباره
 برمیخیزد و به جانت میافتد. روحانیت گوئی گربه مرتضی علی است، هر جور پرتش
 کنی چهار دست و پا به زمین می آید. پس باید برای دفع خطر او از خرد و از سیاست
 مدد گرفت.

لحظاتی در تاریخ میرسد که یا باید گامی به پیش و یا گامی به پس نهاد. میخکوب شدن
 در پایگاه جدائی دین و دولت میسر نیست. اگر به پیش نروی ترا به پس میکشانند. باید
 تا بدانجا پیش رفت که مذهب گریبان جامعه را رها کند. در ترجمه فارسی حکایات
 عربی "عبید زاکانی" خواندم که "روباه را پرسیدند که در گریز از سگ چند حیلت دانی
 گفت: از صد افزون است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم."
 از گربه شروع کردیم، به روباه و سگ رسیدیم، بگذار دوباره به گربه بازگردیم.
 می گویند وقتی گربه بی حیاست باید در دیگ را محکم بست.

در جایی که مذهب قدرت سیاسی را طلب میکند آزاداندیشی مردم مؤمن محدود میشود.
 به تردید می افتد که آیا به آزاداندیشی ادامه دهد یا به فرمان روحانیت گردن نهد. آنوقت
 است که تمام مؤسسات جامعه باید آنگونه تنظیم شوند که در تضاد با مقدرات الهی
 نیفتند. حکومتی که به این گرایش تن در دهد مشروعیت خود را، برای هدایت جامعه به
 سوی کمال، از دست می دهد ولی چاره چیست؟

از همان زمان که مذاهب پا به عرصه حیات گذاشتند نیروی بازدارنده خود را نیز به
 همراه آوردند. تاریخ هزاره های اخیر شاهد نبردی سرسختانه است میان پیروان
 مذاهب و بی دینان. این نبرد اگرچه غالباً به پیروزی مذهب یون انجامیده ولی به
 پرداختنش می ارزیده است.

پس از هر نبردی - علیرغم پیروزی مذهب - اجتماع به پیش میرفت. علم و فلسفه چراغ راه بودند. اگرچه مذهب پیروز شده بود پیوسته ناگزیر میشد و میکوشید بدنبال چراغ بدود.



در تمام مذاهب پیوسته دو گرایش وجود داشته است: گرایش بنیادگرایی و اصالت آموزش‌های کلاسیک دینی از یکطرف و گرایش تطبیق اصول مذهبی با دستاوردهای علمی و فلسفی و نیاز زمانه از سوی دیگر. در قرون اول هزاره اخیر در کلیسای مسیحی کوشش وسیعی انجام گرفت تا مذهب را از تحجر و عقب ماندگی نجات دهند. حضرات توماس و آلبرت پیروزمندانه کوشیدند تضاد میان مذهب مسیح و علم و فلسفه یونان را حل کنند. کوشیدند مذهب را با علم آنروز آشتی دهند. چند قرن بعد جناب مارتین لوتر رفورماسیون (رفورم در آئین مسیحیت) را براه انداخت و زنجیره‌های فراوانی را که دست پای مسیحیت را بسته بود، پاره کرد. امروز نیز جنبشی در مسیحیت در کار است که موانع راه مذاهب را از میان بردارد. حتی اساسی‌ترین آموزش‌های مذهبی را در امان نمیگذارند، مثلاً مجوز ساختن جلوگیری از آبستنی، حق ازدواج برای کشیشان کاتولیک، اعطای حق بلوغ به درجه اجتهاد و احراز مقامات کلیسائی برای بانوان.

در مذهب اسلام نیز کوششهای فراوانی برای غلبه بر بنیادگرایی، بازخوانی آموزشهای مذهبی و انطباق آنها با شرایط امروز در جریان است. این خیزش، اگرچه با تأخیر فراوان بروز میابد ولی سرانجام پیروز خواهد شد زیرا از نیاز اجتماع به تجدید نظر و تعمیرات ساختمانهای فکری و عقیدتی مسلمین سرچشمه میگیرد که با توازن جدیدی در صف بندی نیروهای تولیدی و اجتماعی مواجه‌اند. اسلام اگر بخواهد چند قرن دیگری به حیات خود ادامه دهد ناگزیر به تحمل این خیزش‌ها است، ناگزیر به آنست که از حاکمیت مستقیم بر سرنوشت خلق صرف‌نظر کند تا دست کم حاکمیت غیر مستقیم برایش باقی بماند.

در اروپا نیز - در دوران رنسانس - لائسیته بخاطر برکناری "حکومت مذهبی" بعنوان

سدّ راه رشد اندیشه و حقیقت پا به عرصه وجود گذاشت. این جنبش جایگاه اندیشه‌های مترقی بورژوازی بود که برای گسترش دامنه نفوذ خود باید ابتدا از سلطه مطلق مسیحیت رهائی یابد.

تا آن زمان بسیاری از امور دنیوی خلق‌الناس، آموزش عمومی، علم و هنر و حقوق در انحصار کلیسا بود. جنبش بورژوائی آن زمان که انقلابی عمل میکرد تا آنجا که توانست - و تا آنجا که خواست - دست کلیسا را از امور دنیوی کوتاه کرد. برانداختن کلیسا هدف بورژوازی آن دوران نبود. کلیسا را در راستای منافع خویش قراردادن و از او مشروعیت تسلط بورژوازی را خواستن، کفایت میکرد.

مقامات کلیسا تا آن دوران برای رشد بورژوازی مخرب بودند. برای دفاع از سنگر قدرت به هر اندیشه و رفتاری که مغایر تعالیم مذهبی، بعنوان یگانه منشاء شناخت، بود سنگ می‌انداختند. هر سنگر دیگری را پیش از آنکه کاملاً بسته شود در هم می‌شکستند.

نظام خودکامه فئودالیسم تا آن زمان مشروعیت خود را از روحانیت میگرفت و در عین حال ضامن وجود حکومتی، در وراء همه حکومت‌های دنیوی، نحت رهبری کلیسا بود. بورژوازی برای اثبات وجود خود و چالش با سیستم فئودالیسم، نمیتوانست از کوتاه کردن دست کلیسا از امور دنیوی صرف‌نظر کند. تنها مبارزه در دو جبهه - با فئودالیسم و کلیسا - میتوانست پیروزمند و راه‌گشا باشد. راز پیشرفت اروپا را از آن دوره به بعد باید - از جمله - در همین جا جستجو کرد، نه در چارچوب آن تخیلاتی که جلال آل‌احمد گرفتار آنست. تسلط کامل غرب بر شرق که گویا از کینه مسیحیت نسبت به مسلمین سرچشمه میگیرد نبود که اروپا را به پیش راند، پیشرفت اروپا بود که به تسلط آنان بر شرق انجامید. اروپا از لحاظ فکری فرسنگ‌ها از شرق جلو افتاد. پیشرفت اروپا نیز لزومی نداشت که به عقب ماندگی شرق بیانجامد. شرق نیز میتوانست در کنار غرب و یا مستقل از غرب به سوی تمدن رشد کند ولی این اقبال را نیافت زیرا هم از لحاظ جغرافیائی و هم از لحاظ اجتماعی، سیستم‌های ایلاتی و قبیله‌ای، با شرایط

نامساعدتری روبرو بود که امکان رشد نیروهای تولیدی جدیدی را برای ایجاد تحولات لازم اجتماعی تقریباً غیر ممکن میساخت. چون این نیروهای تولیدی جدید حضور نیافتند، پدیده‌ای همگون لائیسیته شانس موفقیت نیافت. برگردیم به اروپا.

اروپا در راه لائیسیته باقی ماند. انقلاب کبیر فرانسه برای نبرد با فئودالیسم همان شیوه نبرد در دو وجهه را ادامه داد، با فئودالیسم و با کلیسا و ریش و سیل داران آنان. یکی از بزرگترین دست آوردهای انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به امر وجدانی انسانها مبدل ساخت و روحانیت را از مقام سیاست برانداخت. در آن انقلاب بزرگ مثلاً ناقوس کلیسا را پائین آوردند و ذوب کردند و از آن اسلحه ساختند برای نبرد با فئودالیسم و کلیسا.

نبرد با کلیسا هنوز ادامه دارد. هنوز جلال و شکوه و شکوت و حشمت دربار واتیکان باقی است در ضمن اینکه دیگر در خدمت فئودالیسم نیست، یار بورژوازی است که بدین وسیله از خود نیز بعنوان یک نیروی انقلابی سلب مشروعیت کرده است.

در ایران البته از جانب نیروهای آزاداندیش نبردهائی علیه فعالیت مایشائی دین انجام پذیرفته و خون‌هائی در این راه ریخته شده است ولی از آنجا که شرائط فرهنگی و اجتماعی پذیرای این جنبش‌ها نبود، نبرد آنان به بن بست کشیده شد. از طرف دیگر چالش با مذهب در حوزه قدرت اسلام به خودی خود دشوارتر هم هست تا در حوزه قدرت مسیحیت. زیرا اولاً اسلام از همان روز اول مدعی انحصار خود در سیاست بوده و ثانیاً برخلاف مسیحیت از صلح و آشتی و تحمل ریشه نگرفته است.

جلال آل احمد متأسفانه این حقیقت را نمی‌پذیرد، دست کم وقتی می‌گوید: "... و اگر کمی محققانه بنگریم اسلام خود ندای تازه‌ای بود بر مبنای تقاضای شهرنشینی واسط فرات و شام، که هر يك خسته از جنگ‌های طویل ایران و روم، همچو گرگهای باران دیده صحرا کمک کنندگان احتمالی بوده‌اند به هر نهضتی که بتواند صلح مداوم را در این نواحی بکارد... و مگر ساده‌تر از با "قولوالله‌الاولی‌الله‌تفلحوا" هم میشود مذهب را تبلیغ

کرد؟" (۱). و یا "اسلام صلحجویانه ترین شعاری است که دینی در عالم داشته. گذشته از این، اسلام پیش از آنکه به مقابله ما بیاید - این ما بودیم که دعوتش کردیم" (۲) من خواستم "محققانه" بنگرم، به برخی از تواریخ "فتوحات" اسلام مراجعه کردم بی اختیار بر زبانم آمد: یاللعجب.

در اسلام دین و قدرت سیاسی از یکدیگر جدائی پذیر نبودند. در آغاز مسیحیت شعاری نبود برای ادغام دین و دولت. مسیح نقش دولت‌گرایی نداشت ولی در اسلام از همان زمان بعثت دولت در دین حل شد. ادغام دین و دولت بمراتب عمیق‌تر و عمومی‌تر بود تا دوران ولایت فقیه: دولت اسلامی نیز بر تمام امور دنیوی نظارت تعیین‌کننده داشت، حتا در اینکه با چه دست خوراك بخورید و چه چیز بخورید و با کدام پا به توالت بروید و با چه دست خود را تطهیر کنید، در حالات مختلف زنانه و مردانه چگونه رفتار کنید. و از این قبیل امور خصوصی زندگی. در حالیکه مسیحیت به امور خصوصی شما کاری نداشت و یا لاقلاً در بدو پیدایش خود چنین نبود.

می‌گویند پیامبر مسیحیت - که او را پسر خدا میدانند - نیکی انسانها را میطلبید، عشق به پروردگار (نه عبودیت به او) را میطلبید، و همین. او بسیاری از احکام یهود را که مثل اسلام دخالت در زندگی خصوصی انسانهاست، از اعتبار انداخت. از آن جمله مسئله دامنگیر نجاسات و مطهرات را. اینکه انسانها چه بخورند و چه نخورند برای "فرزند خدا" و یا "روح الله" مهم نبود.

در انجیل مت (Matheus) میخوانیم: "آنچه در دهان فرو میرود انسان را نجس نمی‌کند بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید" (سوره ۱۵، آیه ۱۱)، "آنچه از دهان بیرون می‌آید، از دل بیرون آید، میتواند انسان را نجس کند" (آیه ۱۸ همان سوره)، "زیرا از دل است که اندیشه ناروا می‌تراود، قتل، زنا، انحراف، دزدی، گواهی نادرست، کفر" (آیه ۱۹)، "اینها هستند که انسان را به نجاست میکشانند، وگرنه با دست ناشسته غذا خوردن باعث نجس

۱- جلال آل‌احمد: "غرب زدگی"، ص. ۴۹

۲- جلال آل‌احمد: "غرب زدگی"، ص. ۴۸

شدن نیست" (آیه ۲۰)

اینکه مذهب در واقع امر خصوصی انسانهاست، از این موعظت مسیح نیز برمی آید: "برای انجام عبادت برو به صندوقخانه خودت و در را هم به بند و خدا را عبادت کن که پنهان است و اوست که ترا هم در پنهانی می بیند و به تو خیر میدهد" (سوره شش، آیه ۶ از انجیل مت). حتی در اعمال خیری که انجام می دهید باید از نمایش و جلوه دادن نیکی خویش خودداری کنید: "وقتی به کسی کمک میکنی شیپور برنندار و مثل متظاهرین به خود در کنیسه و کوچه مبال... اگر به کسی کمک میدهی مگذار دست چپ خود را که بداند با دست راست خود چه میکنی" (همان سوره، آیه ۲ و ۳).^(۱)

ولی اسلام از همان روز نخستین خواهان اعمال قدرت و تظاهر بود. اسلام با يك آئین جهان وطنی شمشیر خود را به جان ملل کافر انداخت. توده های مردم همسایه در مقابل اسلام مقاومت کردند و قربانیهای فراوان دادند. آنها میهن خود را و معتقدات خود را می پذیرفتند. "قولوالله الاالله" سرشان نمیشد. آنها دارای فرهنگ و تمدنی بودند بمراتب عالتر از فرهنگ خلق صحرای حجاز که با زور و شمشیر به ارمغان می آمد.

بنابر این مردم نبودند که اسلام را پذیرفتند. ابتدا حکام فئودال زمان ساسانی بودند که برای تحکیم قدرت خود دعوت اسلام را پذیرفتند. حکام فئودال خدمه و حشمه، سیم و زر، جلال و شکوه میخواستند، مهم نبود که کدام نظام فکری موقعیت او را حفظ کند، مهم نبود این نظام فکری ارمغان پیامبر اسلام باشد یا حضرت زرتشت.

بنا بر تحقیقات مستشرق آلمانی "تئودور نولدکه": پس از سقوط دولت ساسانی... بسیاری از حکام بزرگ چنان در ولایت خود سخت و استوار نشسته بودند که رعایا در آغاز، سقوط دولت [ساسانی] را چندان حس نکردند. مرزبانان [اشراف] به عنوان سران بلاد با عربها میجنگیدند و پیمان صلح می بستند. حکام کوچکتر نیز چنین میکردند. اما مرزبانان طبرستان که از فرزندان کارن، سپهبد موروثی خراسان بودند در طی نسلهای

۱- بملت عدم دسترسی به متن ترجمه شده و رسمی این آیات در زبان فارسی، تمام آنها را از زبان فرنگی برگرداندم.

متعدد و به عنوان امرای مستقل خود را نگاه داشتند^(۱). بهر حال ادغام دین و دولت برای حکام فتودال خوش آیند بود. جدائی دین و دولت میتوانست موقعیت آنان را به خطر اندازد. مردم ایران به تدریج، ظرف تقریباً سه قرن، ناگزیر شدند مذهب جدید را بپذیرند. بنابراین اکثر رعایا آوازه "قولواللهالاله" را نشنیدند و آنان که شنیدند این دعوت را نپذیرفتند. خونهایی که در آن زمان ریخته شد، بدین خاطر بود که نمیخواستند به این "دعوت" تن در دهند. از همان زمان، نبرد فکری با اسلام آغاز شد که پس از ۱۴۰۰ سال هنوز هم ادامه دارد. ادعای جلال آل احمد در این زمینه نشانه آرزو و تراوش ذهن اوست و تنه ایست بدون دست و پا.

برخی می گویند که اسلام نظام نوینی بود که به ایران وارد شد. امروز هم پس از استیلای کامل روحانیون گفته میشود که جمهوری اسلامی و ولایت فقیه یک نظام اجتماعی نوین است. در حالیکه اسلام نظام اجتماعی نیست و اگر هم میتوانست باشد، نظام تسلط مالکیت خصوصی میبود. همان نظامی که بر دنیای مذاهب دیگر از جمله مسیحیت هم حکم فرماست. ادیان، خود مولود نظام اجتماعی اند نه برعکس.

دین یهود در چارچوب نظام قبیله ای ظهور کرد، مسیحیت در چارچوب نظام بردگی، اسلام در چارچوبی ابتدا دربرگیرنده هردو. پس از اینکه اعراب به جهانگشائی دست بردند، اسلام در چارچوب نظام فتودالی مهار شد. در مهارکردنش اقوام عجم نیز بی اثر نبودند و امروز نیز اسلام ولایت فقیه نظام جدیدی نیست، سرمایه داران آنرا به نحوی مهار کرده اند.

البته رهبران مذهبی رویای خودشان را هم دارند که اسلام را بر سراسر جهان مسلط سازند. ولی این رویا تحقق پذیر نیست و اگر هم به زعم بنیادگران تحقق یابد و به صورت ایدئولوژی حاکم بر سراسر جهان درآید ادامه دهنده راه سرمایه داری خواهد ماند، با این تفاوت که نور دانش و نور آزادمنشی خاموش خواهد شد. تمام مراکز علمی و هنری جهان زیر رهبری ولایت فقیه قرار خواهد گرفت. زنان سراسر جهان به دستگاه های

۱- تنودور نولدکه: "تاریخ ایرانیان و عرب ها در زمان ساسانیان"، ص. ۴۷۸

زایش مبدل خواهند شد. نور و حریت در زمره نجاسات قرار خواهد گرفت و شمشیر اسلام بهمان صورت نازیبائی که روی پرچم عربستان سعودی کشیده شده در کنار شاهرگ شما قرار خواهد گرفت.

در مقابل ایدئولوگ‌های اسلامی که تسلط اسلام بر مملکت را نقطه آغاز سعادت ایرانیان میدانند، ناسیونالیست‌ها و وطن پرستان افراطی آن طرف دیگر هم هستند که میگویند بدبختی این ملت با تجاوز اسلام به مام میهن؟ آغاز شد.

بحث با این گروه از حوصله من خارج است. بگذار دیگران در این زمینه قلم بفرسایند. اما من همیشه از خود میپرسم که چگونه میتوان ثابت کرد که اگر اینطور نمیشد، چگونه میشد. امپراطوری ساسانی با توجه به آثار فسادى که از درونش به چشم میخورد چگونه و تا کی دوام می‌آورد و پس از آن چه کسانی می‌آمدند و چه میکردند؟ آیا آن نظام قبیله‌ای که سرنوشت شوم و شور بختی مردم ایران را قلم زد، بدون اسلام نیز همان راه را نمی‌پیمود؟ آیا ایران یعنی آن جزیره برهوت میتواند آزادانه همان راهی را پیماید که اروپای غربی پیمود و به رشد امروزی رسید؟

برگردیم به مطلب اصلی و اینکه حکام فتودال به اسلام تکیه زدند و به حیات خویش ادامه دادند و حیات آنان در گرو آمیختگی دین و دولت نیز بود.

به پیروزیهای رنسانس و جنبش لائیسیته اشاراتی رفت ولی اینها خود معلول شرائط اجتماعى جدیدی بودند که خصلتاً نهادی و طبقاتی بودند در ضمن اینکه در روند و گسترش آن شرائط هم اثر گذاشتند. والا در ایران نیز چنین جنبشهایی به وجود آمده بود. اندیشمندان ایران زودتر از اندیشمندان اروپا به حرکت درآمده بودند. از همان زمان تسلط اسلام پرچم علم و ادب و هنر و فلسفه برافراشته شد. دانشمندان ایران در تمام زمینه‌های علمی، ریاضیات، نجوم، علوم طبیعی و پزشکی، در آن زمانیکه اروپا در تاریکی فرو رفته بود، نور می‌افشاندند. اشاره‌ی کوتاه به تاریخ جنبش علمی قرون نخستین هجری به نگارش کتب فراوان و بسیار قطور نیازمند است.

البته حیات فکری آن مفاخر علمی، فلسفی، ادبی ضربه‌پذیر و در گروی تحمل و

حمایت خلفاء عباسی بود. هرگاه از مرز احکام اسلام میگذشتند و یا زیرکی آنان در پنهان نگاه داشتن تجاوز از این مرز نا کام میماند مورد لعن و تکفیر بنیادگران و در شرف نابودی زندگی فیزیکی قرار میگرفتند. این کشمکش ها پانصد سال ادامه داشت تا قدرت مطلق بنیادگران و ادغام دین و دولت و چندین عامل دیگر آن دوران "طلائی" را به پایان رساند. تمام جنبشهای فکری به نقطه اختتام خود رسیدند. چنین شرائطی که پیش شرطهای اجتماعی و طبیعی را هم بدنبال داشت، نمیتوانست به جنبشی نظیر لائسیسته بیانجامد.

بدیهی است که با ظهور استعمار غرب عامل جدیدی در حفظ عقب ماندگی بوجود آمد، عاملی که مدتهای طولانی حافظ قدرت فئودالیسم بود که البته از چهل پنجاه سال پیش به اینطرف دیگر چنین نیست، از آن پس سرمایه داری است که جانشین فئودالیسم گردیده است. سرمایه داری برای گسترش نفوذ امپریالیسم پایگاه مطمئن تری است، منافعش با خواست امپریالیسم بیشتر گره خورده ست.

مذهب نیز به تدریج فئودالیسم را از شانه خود به زیر انداخت و سرمایه داری را به زیر عبای خود کشاند.

فرمان اصلاحات ارضی از کاخ سفید صادر شد. روحانیت با کمی تأخیر و علیرغم مقاومت های اولیه شرائط جدید را پذیرفت.

امپریالیسم با ادغام دین و دولت در کشورهای اسلامی مسئله ای ندارد، تا آنجا که به منافعش لطمه ای نرسد. مثال ملک سعودهای صحرای حجاز و طالبان افغانستان و چند کشور دیگری که در نزدیکی های خودمان قرار دارند را فراموش نکنیم - حامی چنین رژیم هائی هم هست. برای مقابله با "خطر کمونیسم" با هر پیشانی کیره بسته ای لاس زدند. بسوی سران جمهوری اسلامی نیز دست دراز کرده اند. ولی روحانیت فعلاً نمیتواند و نمیخواهد با آنها کنار بیاید، نمیتواند دست دوستی آنها را بفشارد.

امروز در مقابل مردم سرزمین ما سه جبهه قرار دارد که برای غلبه بر عقب ماندگی باید در عین حال در هر سه جبهه فعال بود، امری که مهارت و صلابت فراوان میطلبد. این

سه جبهه عبارت‌اند از سرمایه‌داری و تکیه‌گاه او ولایت فقیه یعنی ادغام دین و دولت و نظام امپریالیستی که کماکان ما را می‌چاپد و دشمن هرگونه تلاش انقلابی است. بنابراین وظیفه تاریخی نسلی و نسلهائی که خواهان چیرگی بر عقب‌ماندگی‌اند عبارت می‌باشد از:

- مبارزه با امپریالیسم

- مبارزه با سرمایه‌داری

- مبارزه با سیستم ادغام دین و دولت

در هر سه جبهه باید نه تنها بی‌دینان بلکه دینداران نیز بسیج شوند. انجام این سه وظیفه شاید جدا از یکدیگر صورت پذیرد ولی سرانجام به هم خواهد رسید.

* * *

یکی از دلائلی که در حُسن وجود مذهب در حفاظت جامعه می‌آورند دلیل اخلاقی و احساسی است. می‌گویند اعتقاد به مذهب مردم را می‌ترساند که دزدی نکنند، به جان و مال و ناموس دیگران تجاوز نکنند و از این قبیل. نگاهی هم به این مقوله بیندازیم. دو سه سال پیش در مجله "کیان" مقاله‌ای از آقای "عبدالکریم سروش" خواندم که به این مطلب برخوردی فلسفی کرده بودند.^(۱) در اینجا نمی‌خواستم به محتوی این مقاله برخورد کنم زیرا اولاً این برخورد صفحات فراوانی را سیاه میکند که در گنجایش بحث کنونی نیست و ثانیاً برخورد مختصر به آن ممکن است مرا به انحراف از بحث خود و حتا انحراف از بحث و مقاله مفصل ایشان بکشاند که ابداً جایز نیست. فقط به خدمات و حسناتی که ایشان برشمرده‌اند اشاره می‌کنم:

۱- زندگی ما را در مجموعه هستی ممکن و مطبوع می‌سازد

۲- موضوعی برای تجربه‌های دینی به دست می‌دهد و آدمیان را بر میانگیزاند تا تجربه دینی حاصل کنند.

۳- تفسیر صحیح این تجربه‌ها را هم به آدمیان می‌آموزد

۴- "معنا بخش" حیات آدمی است

۱- عبدالکریم سروش: "خدمات و حسنات دین"، مجله کیان، سال پنجم، مهر و آبان ۷۴، شماره ۲۷، ص. ۱۶-۲

۵- پشتیبانی کردن آن از اخلاق است

۶- تذکر دانسته‌های عقلی است به انسان به طور رایگان

۷- تا دیر نشده موضوعات زندگی و تجربیات بشری را در اختیار انسان قرار میدهد

۸- جهت گیری تعلیمات دینی برای حیات اخروی

غیر از این ماده هشتم بقیه این "خدمات و حسنات" دین در چهارچوب عقل و خارج از دین - چه اسلام و چه سایر ادیان - نیز می‌گنجد. مثلاً آیا يك بی دین مانند نویسنده روسیاه این سطور نمیتواند از موضوعات زندگی و تجربیات بشری استفاده کند و آیا زندگی‌اش در مجموعه هستی مطبوع نیست؟ تمام این مواد هفت گانه در مورد بی دینان نیز صادق است با این تفاوت که جهان دیانت معایب و مضارهایی هم دارد که جهان بی دینان فارغ از آن است. اگر چه این جهان نیز عاری از معایب نیست.

بعبارت دیگر معایب و مضارهای جامعه بشری مانند حسنات آن ناشی از زندگی انسانها است. نیکی و بدی هم در نهاد يك متدین موجود است و هم در نهاد يك انسان لامذهب. این امر در مورد مجموعه‌ای از انسانهای متدین از طرفی، و لامذهب از طرف دیگر نیز صادق است. به جنبشهای پیشرفته جهان کنونی توجه کنیم. جنبش‌های ضد خودکامگی، جنبش‌های حمایت از محیط زیست، جنبش‌های حمایت از صلح جهانی و منطقه‌ای. من میدانم که در این جنبش‌ها درصد بی دینان و دین‌داران چه مقدار است ولی میدانم که تفاوت چندانی ندارد.

این هم که آقای عبدالکریم سروش در ماده پنج محسنات دین میگنجانند حباب روی آب آبشار است که وقتی چشم به آن میدوزی بزودی محو میشود. شاید دین مصمم باشد با وعده به بهشت و تهدید به دوزخ انسانها را به رعایت اصول اخلاقی، پرهیز از دزدی و خیانت موظف سازد ولی در این راه چه توفیقی به دست آورده است؟ آیا تبهکاری در جوامع متدین نسبت به جوامع لامذهب کاهش یافته است؟ اگر آموزش مذهبی و پند و اندرزهای اخلاقی مؤثر می‌بود، سرزمین ما به بهشت برین مبدل می‌گشت که نگشت. تجربه تاریخ نمونه‌های فراوانی نشان میدهد که نیکی و بدی هم در این سو و هم در آن

سو وجود داشته است. دوباره به همین جمهوری اسلامی خودمان بنگریم. آیا دزدی، هیزی، فساد اخلاقی از جامعه برافتاده است؟ آیا سران جمهوری اسلامی توانستند ثابت کنند که از کله گنده‌های گذشته و ریش و سبیل‌دارهای ممالک دیگر پاکدامن‌تراند؟ این آقابان ما به کدام اصولی پای‌بند مانده‌اند؟ حتا قانون اساسی جمهوری خودشان را نیز زیر پا میگذارند. مثلاً:

اصل سوم: "دولت جمهوری اسلامی موظف است برای نیل به اهداف مذکور در اصل دوم همه امکانات خود را برای امور زیر بکار برد:

۱- ایجاد محیط مساعد برای رشد فضائل اخلاقی...

۶- محورگونه استبداد و خودکامگی و انحصارطلبی...

۸- مشارکت عامه مردم در تعیین سرنوشت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خویش

۴- تأمین حقوق همه جانبه افراد از زن و مرد و ایجاد امنیت قضائی عادلانه برای همه و تساوی عموم در برابر قانون.

اصل بیست و یکم:

دولت موظف است حقوق زن را در تمام جهات... تضمین نماید و امور زیر را انجام دهد:

۱- ایجاد زمینه‌های مساعد برای رشد شخصیت زن...

اصل بیست و سوم:

تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمیتوان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد.

اصل سی و هشتم:

هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است..

و از این قبیل (تکیه بر روی کلمات از من است. با عرض پوزش)

آیا رهبری عظیم‌الشان روحانیت پیشگام پایمال کردن همین اصول ته مانده از انقلاب

ایران نیست؟ کدام فساد اخلاقی بالاتر از این؟ کدام بی‌قانونی نمایان‌تر از این؟ وقتی سران جنبش اسلامی از اینگونه‌اند، حساب مریدانشان که دیگر پاك است. حساب سایر حکام مسلمان و مریدانشان در سایر ممالک پاك‌تر از این نیست. مذهب بهیچ وجه توانای آن نیست که ریشه و علل فساد را براندازد، حداکثر میتواند علائم فساد را سرکوب کند. شاید بتواند از بروز فساد اندکی جلوگیری کند، در ضمن اینکه علل آنرا دست نخورده باقی میگذارد. فساد، دزدی، جنایت، بربریت وقتی ریشه کن میشود که جامعه انسانی بطور وسیع و در مجموعه خود با آن درافتد. در چنین جامعه‌ای انسانهای مذهبی و خداپرست با لامذهبانی از قماش مخلص اشتراك منافع دارند. در جامعه مذهبی هم درستکارترین انسانها آنهایی هستند که نه تنها به خاطر معتقدات مذهبی بلکه با آگاهی اجتماعی و شخصی هنر درست‌کاری را آموخته‌اند. آنکس که از ترس خدا درستکار است در واقع از ته قلب درستکار نیست. درست‌کاری را مانند مراسم نماز و روزه به زور بکار میبرد در ضمن اینکه این زور از ماوراء طبیعت به او نازل میشود. راستی، درستی، عزت نفس، آزاداندیشی، شادزیستی، بزرگان‌دیشی يك نوع هنر است که کمال آنرا باید در جایی جستجو کنیم که دیگر خدا و مذهب نقش تعیین کننده ندارند. این هنر فقط وقتی هنر است که از دل انسان، از آگاهی انسان و شناخت او به اینکه کردار نیک لذت بخش هم هست، برون تراود وگرنه فقط يك فن است که همیشه ناقص خواهد ماند و آسیب پذیر. اجتماع بشری با گسترش دانش به سوئی میشتابد که در آن دیگر نیازی به تبهکاری نیست. به قول فتحعلی آخوندزاده هنگامی که "انسان به خواندن کتب و تصنیفات فیلسوفان قادر شد آئینه عقل او صیقل میپذیرد و قباخت هرگونه عمل مذموم در نظرش مجسم میگردد و او در چنین حالت صاحب ناموس و ننگ میشود و از ارتکاب به اعمال ذمیمه حیا میکند"^(۱) وقتی ترس و وحشت حکم فرماست هنر نیکی و نیک‌مداری رنگ مییازد. آن هنری که با میل و آگاهانه آموخته شده است فرهنگ جامعه را بسوی گسترش و کمال میکشاند. ولی

۱- مقالات میرزا فتحعلی آخوندزاده به نقل از "باقر مؤمنی، دین و دولت در عصر مشروطیت"، ص. ۳۶۷

چنانکه به فنی مبدل شود که لازم الاجراء است فقط میتواند بدرد نظام بخشیدن جوامع وحشی بخورد. در چنین فرهنگی نیکی مداری به زور تحمیل شده، میتواند به علت تنگ نظری حاملان آن به عکس خود مبدل شود، تنگ نظری مذهبی میتواند به بیدادگری، توحش، بربریت، فشار به ذهن دیگران، سوزاندن دگراندیشان... کشانده شود. بعنوان مثال از یکی از خصال والای انسانی نام بیریم، یعنی فداکاری و شجاعت که اگر آگاهانه نباشد با حماقت در میامیزد و از آن چه نیروی خطرناکی زائیده میشود! عده ای بر این گمانند که نارسائیهائی که در مورد رهبران مذهبی نقل شد، گناه مذهب نیست. اینان از مذهب سوء استفاده میکنند. صحت و سقم این گمان را مورد سؤال قرار نمیدهم. آقای عبدالکریم سروش در همان مقاله ای که در بالا مورد اشاره قرار گرفت شاید بر همین گمان اتکاء دارد که می گوید "همین جا باید متذکر شوم که هر جا منبع قدرتی هست، حتماً باید به فکر سوء استفاده نااهلان از آن منبع هم بود. چرا که عده ای هم میتوانند به نام نمایندگی از این منبع تزویر کنند و به دروغ ناروا ارزشها و اندیشه هائی را در اذهان آدمیان بنشانند..."^(۱) اگر اشاره آقای سروش به رهبران جمهوری اسلامی است که بنام نمایندگی از اسلام تزویر میکنند، باید گناه را به گردن مذهب بیندازد که امکان چنین تزویر هائی را هم ایجاد میکند و این از محسنات دین نیست. از مضار آنست. اگر کسی محسنات يك پدیده را می شمارد باید مضار آنرا نیز بر شمارد و گرنه بررسی اش نیمه کاره میماند. از محسنات دین شاید این باشد که برخی را از تبهکاری باز و به نیکی وادارد ولی اندیشه دینی خود سرچشمه برخی تبهکاری هاست. مثلاً اینکه جنایت و اجحاف نسبت به بی دینان و پیروان ادیان دیگر را مباح میسازد، سرکوبی دگراندیشان را حلال میکند، اجحاف حقوق زنان را توجیه میکند. پیروی کورکورانه از رهبران مذهبی را واجب میسازد... و این رشته سر دراز دارد. یکی از مضار بینش مذهبی تضادهائی است که گرفتار آنست. در حالیکه به عدالت پروردگار ایمان دارد، با التماس و گریه و زاری و قربانی گوسفند و غیره از او

۱- عبدالکریم سروش: 'خدمت و حسنات دین'، مجله کیان، سال پنجم، مهر و آبان ۷۴، شماره ۲۷، ص. ۹.

میخواهد از عدالت صرف نظر کند و گرفتاریهای ما (فقط ما) را برطرف سازد، مرضاء ما را شفا دهد، اموات ما را بیامرزد، شکم ما را سیر کند... در حالیکه به بخشندگی و مهربانی خداوند اعتقاد دارند، او را انتقامجو و کینه جو میدانند. من که يك انسان عادی هستم، اگر زمانه بر هم ریزد، و امروز چنگیز و تیمور و محمود افغان در کوچه از کنارم بگذرند دیگر نسبت به آنان احساس کینه جوئی ندارم. چگونه ممکن است خداوند بخشنده و مهربان هنوز کینه آن مردکی را در دل داشته باشد که چهار صد سال پیش آفتابه مسجد گوهرشاد را دزدید و هنوز گناه او را عفو نکرده باشد.

یکی از مضار بینش برخی از مذاهب از آن جمله اسلام این است که روحیه عبودیت را که مغایر آزادی است، گسترش میدهد. این امر توجه جلال احمد را هم به خود جلب کرده است: "از این گذشته میدانم که "بنده خدا" بودن یکی از بلندترین مقام‌های انسانی است در حوزه اسلام و هر جدیدالاسلامی اولین اسمی که... برایش برمیگزینند - عبدالله است. آیا از این مجموعه نمیتوان به اینجا رسید که رابطه خالق (خدا) و مخلوق (آدمی) در حوزه دین اسلام رابطه "مولا" به "بنده" است؟ در صورتیکه در دین یهود سخن از رابطه دو رقیب است و دو حریف و در مسیحیت سخن از رابطه پدر و پسر است و در مذاهب هند و بودائی سخن از وحدت خالق و مخلوق و به این طریق... آیا نمیتوان به این نکته رسید که این رابطه بنده و مولا نیست؟"^(۱) این نوع بردگی و بندگی در چارچوب رابطه انسان با خدا محدود نمیماند اگرچه فقط باید بندگی خداوند را بپذیریم و عدول از آن نشانه شرک است ولی می‌بینیم که برخی از مؤمنین نام فرزند خود را نه "عبدالله" بلکه عبدالعلی، عبدالحسن، عبدالحسین، عبدالنقی... میگذارند. این امری است که شاید مورد توجه جلال آل احمد قرار نگرفته است.

از مضار دیگر بینش مذهبی این است که خلق الناس در حالاتی به جنگ شوربختی خود نمیروند زیرا یقین دارند که این ناشی از اراده خداوند است. از مضار دیگر بینش مذهبی اینکه هر دینی فقط خود را محق میشناسد، دیگران را در دام کفر و گناه می‌بیند و این

خود نتیجه پراکندگی خلق میشود یعنی در حالیکه نیروی جمع کننده دارد، از نیروی تفرقه نیز برخوردار است. از مضار دیگر آن تقویت نیروی تظاهر است. آنکس که بیشتر به دینداری تظاهر کند خود را بیشتر مقبول جامعه میشناسد و این، انسانها را به ریاکاری هدایت میکند. بعبارت دیگر ریاکاری و تظاهر، مشروعیت می یابد. بزرگترین مضار بینش مذهبی در افتادن با خرد است و آنرا بزیر منقار وحی انداختن. "چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند".

بنابر این هرکجا که دین تسلط یابد، حقیقت رنگ میبازد. به نام حق، حقیقت سرکوب میشود.



آیا نیروی مذهب شکستناپذیر است؟ پاسخ به این پرسش هم آری است و هم نه. آری برای اینکه تا بشر باقی است خطر جدائی از عقل او را محاصره میکند. گوئی عقل به تنهایی احساسات انسان را پاسخگو نیست. بخصوص در شرائطی که انسان از پاسخ به مسائل جدید زندگی باز میماند دچار گرایشهای مذهبی میگردد.

ولی پاسخ به این سؤال در عین حال منفی هم هست. آنچه در آینده نسبتاً دور به عنوان مذهب عرض اندام میکند همان نخواهد بود که اکنون هست همانطور که عذر بت پرستی و اسطوره گرایی را خواستند، مذاهب کنونی را نیز خواهند بوسید و کنار خواهند گذاشت.

مذاهب جدید اگر در آینده بسیار نزدیک بیایند. از وال استریت خواهند آمد و یا از لاس وگاس. و یا آن خواننده ای را خواهند پرستید که ابتدا سیاه پوست بود اما به جراحان پول داد تا پوستش را سفید کنند. می بینیم که جامعه امریکا بعنوان "متمدن ترین جوامع امروز لاینقطع مذاهب جدیدی می آفریند. در حقیقت در هیچ جای دنیا اینقدر مذهب نیست تا در امریکا، از مذاهب صومعه ای گرفته تا مذاهب مافیائی. هر چند گاه نیز مذهب جدیدی به میان می آید که بعید نیست یکی از آنها "بخش بگیرد" و "جهانگیر" شود. در آینده دورتر نیز انسانهای نوین در جوامع نوین تر میتوانند خدایان نوینی

بیافرینند، شاید در پیکر يك هنرپیشه یا رقاص یا قهرمان تنیس. شاید هم روزی در اثر تصادف یکی از موجودات کره دیگری در سماوات راهش را گم کند به این کره ارض بیفتد و خلایق دورش را بگیرند و به "خدائی" بپذیرندش.

علاوه بر این مذهب میتواند بدون خدا و پیامبر هم به موجودیت خود ادامه دهد، به شکل خوی مذهب‌گرایی یا به قول آرامش دوستدار "دین خوئی"^(۱) که گریبان انسانهایی را هم که خود را بی‌دین میدانند و هیچ نیروی ماوراءالطبیعه‌ای را نیز نمی‌پذیرند، گرفته است.

بهر تقدیر عمر مذاهب کنونی بی‌پایان نیست، از بدو ظهورشان تا پایان حیاتشان بیش از چند هزاره نخواهند زیست و این در قیاس با عمر بشریت که صدها هزار سال پیش آغاز شده و معلوم نیست چند صد هزار سال دیگر ادامه یابد، بسیار ناچیز است. این امر هم برای مذاهب تك خدائی صادق خواهد بود و هم مذاهب آسیائی که با بحرانهای فراوانی روبرو هستند. مذهبی که رسالتش را از دست داد، کمی دوران احتضار را پشت میگذارد و بعد میمرد و جنازه‌اش را میگذارند در موزه مردم‌شناسی.

دین یهود در يك نظام قبیله‌ای ظهور کرد و پس از پایان نظام حامل آن تقریباً از بین رفت. تا زمان ظهور حضرت هیتلر که به عطش آشامیدن خون این قوم مبتلا شده بود، چیزی از این قوم - لااقل مذهب یهود - باقی نمانده بود. نمیدانم در کجا خواندم که تعداد یهودیان جهان قبل از کشتار هیتلر از شانزده میلیون نفر تجاوز نمیکرد و بدیهی است از این تعداد بخش قابل توجهی فقط از لحاظ نژادی به یهودیان تعلق داشتند، به دین یهود اصلاً معتقد نبودند. کسی ندید که بر تولد برشت، چارلی چاپلین، اینشتاین کلاه آنجوری سرشان بگذارند و به کنیسه بروند. بنابر این معتقدین به مذهب یهود از چند میلیون بیشتر نبودند. اگر حضرت هیتلر یهودی کشی نمیکرد، حنای یهودیان دیگر رنگی نداشت، اگر امپریالیسم با صهیونیسم در نمی‌آمیخت و این خود حراست از اسرائیل و حمایت از دین یهود را اقتضا نمیکرد، اعتبار آنها - لااقل از لحاظ مذهبی - دیگر

۱- آرامش دوستدار: 'درخشش‌های تیره'

چندان نبود. از طرف دیگر دخالت ارباب منشانه امریکا و اسرائیل در خاورمیانه و جنایات ضد انسانی آنها علیه ملل مسلمان باعث پناه بردن بیش از پیش این ملل به جانب اسلام گردید. هر چه جنایات امریکا و اسرائیل گسترش مییابد، نفوذ اسلام گسترده تر میشود. بنابر این می بینیم که رویدادهای مثل جنایات مرحوم هیتلر در دید نهائی میتواند مذهب یهود را استحکام بخشد و از آن راه مذهب اسلام را هم. اگر این اندیشه را کمی بیشتر ادامه دهیم به این نتیجه خواهیم رسید که رویداد دیگری میتواند عکس این روند را پیش آورد و هر دو این مذاهب را تضعیف کند. مثلاً اینکه يك روز ملل اسلامی با ملت اسرائیل آشتی کنند، یعنی هر دو این ملل به این نتیجه برسند که عدم آشتی هر دو آنها را به قهقراء خواهد کشاند. در چنین حالتی تضاد میان اسرائیل و اعراب پایان خواهد یافت. هر دو خلق در کنار یکدیگر تاریخ خود را خواهند ساخت. در آن روز بازار خاخامها و آخوندها کساد و خزان دین یهود و اسلام نزدیک خواهد گشت. سرنوشت دین مسیح نیز بطریق دیگری به همین جا خاتمه مییابد. بدیهی است تمام این برآوردها نه در آینده نزدیک بلکه پس از مدتهای مدید تحقق خواهد یافت.

همانطور که قبلاً اشاره شد مذهب و نیروهای بازدارنده آن از همان روز اول تا کنون و در آینده در چالش مداوم بوده و هستند و خواهند بود. گاهی وزنه به این سو میچربد و گاهی به آن سو. ولی در تمام این فراز و نشیبها، گرایش اصلی به سمت افول مذهب است. آن مذهبی که پس از يك شکست - مثلاً کشتار هیتلر - برخاسته ناگزیر بوده است که بسیاری از اصول خویش را زیر پا بگذارد.

پس از فروپاشی تزاریسیم، بعنوان يك ابر قدرت و رهائی اقمار آن، خلاء نوینی ظهور یافت که نیروهای مذهبی به ویژه اسلامی توانستند بخشی از آن را پر کنند. جنبشهای مذهبی - اسلامی از آسیای میانه گرفته تا شمال افریقا - را در بر گرفت. امروز کشورهای ایران، افغانستان، یمن، سودان، بنگلادش، عربستان سعودی... کم و بیش با قوانین اسلام اداره میشوند بنیادگران برخی ممالک دیگر بدنبال همین راه صف آرائی میکنند. به نظر میرسد که بزودی اسلام خلاء اردوگاه "سوسیالیستی" را پر کند و

موجودیت امریکا را به خطر اندازد. اما تمام این کوششها فقط کف روی آب است. تمام بودجه‌های هنگفتی که در خدمت این هدف قرار می‌گیرد و تمام سرهائی که در این راه بر باد میرود، بدون مسئولیت است و نتیجه‌ای نخواهد آورد. حتی کلاهات سوت میکشد وقتی می‌بینی که همین بنیادگران اسلامی یکباره، مثلاً در بالکان (جنوب شرقی اروپا) در کتک‌کاری‌های قومی و ملی همدست امریکا از آب درمی‌آیند. بنابراین تمام اینگونه هیاهوها ناگزیرند که روزی فرونشینند.

جنبشهای اسلامی اگر در پایگاه طبقاتی قرار نگیرند، نافی خود هستند و اگر در آن قرار گیرند در آن حل خواهند شد.

حکومت‌های اسلامی نیز نافی خود خواهند شد. خلق‌الناس می‌بینند که این حکومت‌ها آتش دهن سوزی نیستند و حتا آخر الامر بر ضد اسلام عمل میکنند. بدین ترتیب همه چیز به ضد خود مبدل خواهد شد و این پوزخند تاریخ است.

هیتلر که میخواست یهودیت را محو سازد در دید نهائی به اعتبار آن کمک رساند و اینان که میخواستند حکومت‌های مذهبی برقرار سازند، با اعمال خود مذهب را از اعتبار می‌اندازند.

می‌بینیم که امروز از برکت سیاست جمهوری اسلامی، اسلام در انظار جهانیان از هر زمان دیگر بدنام تر است. واژه اسلام مترادف شده است با واژه‌های "تروریسم"، "خشونت"، "مردسالاری" و از این قبیل. از یکی از کسانی که سابقاً هودار این رژیم بود شنیدم که "خود این حضرات دارند فاتحه اسلام را میخوانند". این حقیقت برای میلیونها مردم کشور ما که صادقانه به اسلام اعتقاد دارند بسیار دردناک است. ولی آیا همین مردم صادق که برای پیروزی انقلاب ایران آنهمه جان‌بازی کردند، نباید از خود پرسند که آیا اعتقاد مذهبی آنان نبود که به استقرار چنین رژیمی انجامید؟

کسانی که کار انقلاب را آغاز کردند، غالباً نیروهای غیر مذهبی بودند و یا اگر مذهبی هم بودند حکومت مذهبی نمیخواستند. اما اعتقادات مذهبی میلیونها مردم ایران روحانیت را بر سرنوشت انقلاب حاکم ساخت. ولادت جمهوری اسلامی و ولایت فقیه

دسیسه خارج نبود معلول اعتقاد اسلامی خلق الناس بود. روشنفکران پوپولیستی نظیر جلال آل احمد هم در این روند تأثیر گذاشتند. آنچه انقلاب نمیخواست، جامه عمل پوشید. بزودی دولت در دین ادغام شد.

ولی همانطور که گفته شد این ادغام در دید نهائی بساط روحانیت را برخواهد چید. زیرا اسلام علی القاعده باید جنبش الهی باشد. دخالت او در جنبش زمینی الوهیت آنرا خواهد زدود. اسلام دیگر ابزار اعمال قدرت است در امور دنیوی، راه هدایت بسوی امور اخروی و قرابت با پروردگار نیست. شمشیر اسلام ابزار اشاعه تروریسم و اختناق است. "الاسلام یعلو ولا یعلی علیه" دیگر محتوی آسمانی خود را از دست میدهد و در واقعیات تلخ زمینی جلوه می یابد.

این فرایند بویژه پس از پایان حیات آیه الله خمینی گسترش بیشتری یافت. در آن زمان مردم هنوز میگفتند که اسلام در ذات خود خوب است. بسیاری از چنان اندیشان آنروز، امروز حسابشان را از اسلام جدا کرده اند. علیرغم تسلط کامل اسلام بر سیستم آموزشی، رسانه ای، اداری و از این قبیل... اسلام در قلوب خلق الناس جایگاه بمراتب کوچکتري دارد تا زمان مرحوم طاغوت. می گویند وای بحال آن اسلامی که پس از این قدوسین باقی خواهد ماند! اما گوش حضرات به این حرفها بدهکار نیست.



برای رفع سوء تفاهم به این هم مختصراً اشاره کنم که نه تنها مذهب حتی دانش هم که به عقل متکی است، پاسخگوی تمام نیازمندیهای بشریت نیست. دانشهائی در عرصه تاریخ رشد یافته اند که پاسخگوی آرمانهای بشریت هستند، ولی بسیاری از آنها نیز در مقابل این آرمانها قرار دارند. چه ابزارهائی برای سرکوب انسانها، انهدام بشریت و در کنار آنها برای از خودبیگانگی خلق اختراع نکردند؟ بشریت حاضر است از یوغ علمی آن دانشمندانی که در این سو "موفقیت" یافتند صرف نظر کند. اینان همانطور که قبلاً گفته شد "ابلهان متخصص" هستند. تنها آن دانشی شایسته احترام است که در مرکز آن شخصیت انسانی قرار گیرد و نیروی خلاق کار او.

توجیه قوانین بازار آزاد و سرمایه بیکران مرکز ثقل دانش و سزاوار ستایش نیست. کشف قوانین برانداختن بازار آزاد و اولوهیت آن سزاوار چنین ستایشی است. متأسفانه امروز بازار آزاد و سرمایه به مذهب نوینی تبدیل یافته است، هم رزم و هم ساز و هم نواز سایر مذاهب موجود.

* * *

برگردیم به جلال آل احمد و برخورد به اندیشه او نسبت به نقش روحانیون و علماء اعلام.

همم شهریاری، همم موبدی

"اطيعو الله و اطيعوا الرسول و اولوالامر منكم" یعنی هم مطيع خدا و پیغمبر باشید و هم مطيع قدرت خاکی یعنی حکومت.

این حکم را جمیع ادیان تأیید کرده‌اند. بجز در موارد کوتاهی که مثلاً فتوای جهاد با حکومت صادر میشد، همزیستی و همسازی در کنار تضاد طرفین بر تاریخ تسلط داشته است. قدرت طرفین پیوسته لازم و ملزوم یکدیگر بوده است. از همان اوان تاریخ بین قدرت حکومتی و قدرت مذهبی یک نوع تقسیم کار و هماهنگی عمیق برقرار بود. عدم تعادل قدرت دوگانه به هرج و مرج و جنگ و خونریزی میکشید. یکی بر عمل حاکم بود، دیگری بر ثنوری. یکی ابزار کار نظامی را در دست داشت دیگری ابزار کلام و شریعت را. یکی "دست" بود و دیگری "زبان". هم "دست" و هم "زبان" در دید نهائی در خدمت پروردگار بودند:

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید؟ (سعدی)

گاهی دست و زبان در یکدیگر ادغام شده است، مانند صدر اسلام، مانند جمهوری اسلامی ایران و مثال‌های دیگری که بعدها به آن اشاره خواهم کرد ولی معمولاً قدرت‌های دوگانه مستقل از یکدیگر و در عین حال مکمل یکدیگر بوده‌اند.

مثلاً در ایران، پس از فروپاشی قدرت متمرکز اسلامی، حکام مستقل از خلفاء، ولی با تأیید آنان حکومت میکرده‌اند. حتا بزرگترین و نیرومندترین حکام ایران - مثلاً سلطان محمود غزنوی - از بغداد مشروعیت میگرفتند، مورد تأیید خلیفه قرار میگرفتند، اوامر او را بعنوان "امیرالمؤمنین" اطاعت میکردند و در عوض این مشروعیت به آنان خراج میدادند. "بنابر این رؤسای قبائل در ایران بر حسب ظاهر پرتو یا جلوه‌ای از قدرت "امیرالمؤمنین" محسوب میشدند. البته این فرمول سیاسی یا موازنه قدرت، بعضی مواقع دچار نوسانات و اختلالاتی میشد... اما از این نوسانات یا استثنائات که بگذریم بنظر

میرسد که این توازن و تقسیم قدرت در مجموع پایدار بوده و حدود آن از جانب طرفین رعایت میشد^(۱)

بدین ترتیب حمایت از قدرت طرفین، ضامن حفظ قدرت هر دو طرف نیز بود. حکام از رهبران مذهبی حمایت میکردند و اینان اطاعت از قدرت سیاسی را - حتا اگر ظالم باشد - واجب میدانستند.

"اعتقاد بر اطاعت بی چون و چرا از حکومت البته منحصر به ایران نبود بلکه زیربنای فلسفه سیاسی اندیشمندان اسلامی را در آن عصر تشکیل میداد. آراء متفکرینی همچون ابو حامد امام محمد غزالی، ابولحسن علی بن محمد ماوردی و بعدها ابن تمیمه در این راستا قرار داشت. شرایط و وظایفی که اندیشمندان اسلامی قرن یازدهم، ماوردی، برای خلیفه و نوع رابطه اش با حکام و رؤسای قبائل ذکر میکند این معنی را میرساند. از دید ماوردی، "خلیفه نه تنها صاحب مشروعیت است بلکه میتواند این مشروعیت را به دیگران تفویض کند، بنابراین نه تنها اطاعت از او واجب است بلکه از حکامی هم که از جانب خلیفه مشروعیت می یابند نیز بایستی اطاعت شود"^(۲)

چنین حکمی البته نه تنها در مقطع تاریخی آن زمان، بلکه پیوسته، نه تنها در قلمرو اسلام بلکه همه جا صادق و رایج بوده است. زعماء سایر مذاهب نیز در واقع همین را میگویند: پاپ اعظم هم در واقع چیز دیگری نمی گوید. درگیری او با پیروان الاهیات آزادی بخش در واقع از همین امر سرچشمه میگیرد.

گفته شد که در مواردی حکومت دوگانه در یکدیگر ادغام شده اند. و مثال صدر اسلام و جمهوری اسلامی آمد که در آن دین سیاست را در خود ادغام کرد. مثال عکس آن نیز موجود است، حتا در تاریخ اساطیری مثلاً سرگذشت جمشید:

جمشید علاوه بر مقام پادشاهی مقام رهبری روحانی را نیز به عهده گرفت. نگاهی بیندازیم به اثر بسیار گرانبهای "ضحاک ماردوش" اثر "سعیدی سیرجانی":

۱- دکتر صادق زیباکلام: ما چگونه، ما شدیم، ص. ۱۸۸

۲- همانجا: ص. ۱۹۳-۱۹۴

"منم - گفت - با فره ایزدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم
همم شهریاری همم موبدی
روان را سوی روشنی ره کنم

"و با قبول دو منصب والا و درد سر خیز شهریاری و موبدی به سودای قدرتی مضاعف
متحمل مسئولیتی سنگین میشود، که پیش از آن وظیفه سرکوبی اشرار و دفع متجاوزان و
حفظ امنیت بر عهده شاهان بود، و هدایت خلق و تزکیه روانها - و احیاناً دفع ستم
شاهان پیشه موبدان.. مردم را به دلالت شغلی که دارند به چهار طبقه تقسیم میکنند و
وظائف هر طبقه را معین.

گروهی که آثوریان^(۱) خوانیش
جدا کردشان از میان گروه
به رسم پرستندگان دانیس
پرستنده را جایگه کرد کوه

"و چاره‌ای جز این ندارد، چه او خود با اعلام "همم شهریاری همم موبدی" وظیفه
سنگین خدمات معنوی را به عهده گرفته است"^(۲)

در اینجا گفته نمی‌شود که قدرت سیاسی قدرت روحانیت را حذف کرد، فقط مسئله
سرکردگی مطرح است. روحانیون را از بین نبرد آنها را به زیر فرمان خود درآورد، در
واقع "دست"، "زبان" را نبرید، قدرت "زبان" را در قدرت "دست" ادغام کرد.

پس از جمشید ضحاک ماردوش نیز از حمایت موبدان بی‌بهره نماند. وقتی آفتاب
قدرت و شوکتش در حال افول بود، به روحانیت توسل یافت. وقتی تمام موبدان را به
چاره‌جوئی فراخواند در میان جماعت آنان تنها یک "مؤبد بیدار دل بی‌باکی دست از
جان میشوید و چون همه حق‌گویان بی‌پروا به زبان گشاده قدم پیش مینهد"^(۳) فراموش
نشود نقش موبدان را در به قدرت رسانیدن مرحوم ضحاک.

بهرحال جمشید در مقام شاهنشاهی توانسته بود به سرکردگی بر روحانیت دست یابد
بدون اینکه روحانیت را حذف کند.

۱- آثوریان، یعنی رهبران روحانی

۲- سعیدی سیرجانی: ضحاک ماردوش، ص. ۵۹-۵۷

۳- همانجا: ص. ۹۴

حکومت‌های اسلامی آنزمان و یا جمهوری اسلامی این زمان نیز حکومت را حذف نکردند، بلکه آنرا به زیر فرمان خود کشاندند.

نمونه تاریخی دیگر سرکردگی "گئومات غاصب" بر دستگاه حکومتی است که جلال آل احمد هم به آن توجه داشته است. "تاکنون میدانستم که او "مغ" بوده است - یعنی رهبری روحانی - که با استفاده از شرائط زمانه و در غیاب شخص حاکم و با زمینه چینی لازم بر مبنای نارضایتی‌های طبقات مختلف، به حکومت رسید و در مقام ریاست دوگانه شرعی و عرفی، چند سالی طرحی در اصلاح معیشت مردم و رهبری اجتماع آن روز ایران که در سپیده تاریخ خود بسر میبرده است، ریخته، دست آخر به توطئه نجبا... از کار برکنار میشود و داریوش به جایش می‌نشیند"^(۱)

ولی همه اینها اجزائی از تاریخ است که کلیت ندارد. در کل تاریخ ناظر همزیستی - گاهی انتقادی - قدرت دوگانه بوده‌ایم که گاهی هم از لحاظ سمبولیک وحدت یافته است. مثلاً علیاحضرت ملکه بریتانیای کبیر که متعارفاً رهبر مذهب هم هست. و یا علیحضرت پادشاه ژاپن، و یا دربار تزارهای روس، دربار پادشاهان فرانسه...

گاهی اوقات هم این با آن اشتباه میشود. لقب "اعلیحضرت" هم برای شاه به کار میرود هم برای امام زمان ("اعلیحضرت ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه")، لقب پونتی‌فکس ماکسیموس Pontifex Maximus، هم لقب قیصرهای روم بود، هم لقب پاپ‌ها. مراسم تشریف فرمائی پاپ حتا با عظمت تر است از تشریف فرمائی اعلیحضرت رئیس جمهوری امریکا. پاپ اعظم دست هیچ پادشاهی را نبوسیده است ولی چه بسا اعلیحضرت‌ها که دست پاپ اعظم را بوسیدند. سلطان محمود غزنوی دست هیچ کس را نبوسید غیر از دست خلیفه عباسی. دین و دولت به وجود یکدیگر نیاز دارند. هر دو سرنشین یک قایق هستند. ممکن است گاهی با یکدیگر کلنجار بروند ولی وقتی توفان رسد با یکدیگر همدست میشوند و دعوایشان را فراموش میکنند و مشترکاً قایق را تحت کنترل خود در می‌آورند. استاد سخن فردوسی با چه ظرافتی بیان میکند:

۱- جلال آل احمد: "در خدمت و خیانت روشنفکران"، جلد ۱، ص. ۱۲۸.

نه بی تخت شاهی است دینی پبای نه بی دین بود شهریاری بجای
 دو دنیاست یکی در دگر بافته برآورده پیش خرد تافته
 نه از پادشاه بی نیاز است دین نه بی دین بود شاه را آفرین
 چنین پاسبانان یکدیگرند تو گوئی که در زیر یک چادرند
 نه به این خاطر که از چشم و ابروی یکدیگر خوششان می آید، فقط به این خاطر که به یکدیگر نیاز دارند.

پس از استیلای جمهوری اسلامی ایران بر تمام شئون مملکت، چنانکه تغییر هر رژیمی ایجاب میکند، تاریخ را از نو نوشتند، پته تمام پادشاهان را روی آب انداختند، از بی عدالتی، بی لیاقتی، بی انصافی، بربریت و درندگی این پادشاهان فغانها سردادند. ولی روی یک واقعیت پوشیده میماند. وای بحال کسی که بگوید در ور دست تمام این پادشاهان، حکام فاسد و قلدر و خونریز یک فقیه والامقام در رأس شبکه های وسیعی از روحانیون قد و نیم قد قرار داشت که بدون حضور او چه بسا تمام آن جنایات، مفسد و خونریزیها ممکن نمیبود. این حضرات آتش خشم خلق الناس را فرو مینشانند تا بارگاه سلطان را فرو نسوزاند. بسیاری از این آقایان خودمان صراحتاً حکم میدادند که از سلطان اطاعت کنید او را تأیید کنید حتی اگر ظالم باشند: "پیشوا (رئیس حکومت) هر چند گناه کند، مقامش باقی است و اطاعتش واجب است و نماز پشت سر او صحیح است".^(۱) بنابر این اگر این آقایان نبودند حکومت بسیاری از قلدران ممکن نمیبود تا امروز نامه اعمالشان سبک و سنگین شود.

چرا به راه دور برویم. همین کتاب "نون و القلم" جلال آل احمد را بخوانیم که با کلامی زیبا همدستی روحانیت را با حکام سیاسی نشان میدهد: پس از آنکه خلق الناس حاکم سیاسی را از اقلیم خود میرانند همین حضرات روحانی در توطئه سرنگونی رژیم نوین و بازرساندن حکام قلدر گذشته شرکت میکنند تا همان کنند که در گذشته میکردند، داستانی که به فوریت خاطر ۲۸ مرداد را زنده میکند و نه تنها ۲۸ مرداد را.

۱- صادق زیباکلام: "ما چگونه، ما شدیم"، ص. ۱۰۷ به نقل از مرتضی مطهری: "آشنائی با علوم اسلامی"

و البته به هر کجا که می‌روی آسمان همین رنگ است. رهبران کلیسای مسیحیت جلوی پای مرحوم هیتلر را جاروب کردند و جلوی پای موسولینی را و ژنرال‌یسم فرانکو را. خاخام‌های بنیادگر اسرائیل قوی‌ترین نیروی پشتیبان سرکوبی نظامی مردم فلسطین هستند و همیشه وزنه اکثریت را بسوی ارتجاعی‌ترین جناح‌های حکومتی اسرائیل چربانده‌اند.

روحانیون دارای چنان انعطافی هستند که ۳۵ سال حکومت انقلابی اتحاد شوروی (۱۹۱۷/۱۹۵۳) را پشت سر گذاشتند و کوشیدند نفوذ خود را در شئون اجتماعی حفظ کنند. آنها تماس و نزدیکی خود را با رژیم‌های آتئیستی و یا رژیم‌هایی که اینگونه نامیده می‌شدند، حفظ کردند. در لهستان کاردینال ویشینسکی ارتباط محکم با دولت باصطلاح سوسیالیستی داشت و از آن پشتیبانی می‌کرد. در آلمان شرقی بسیاری از روحانیون برای دولت باصطلاح آتئیستی جاسوسی هم می‌کردند و یا جاسوس دو طرفه بودند. پس از سرنگونی رژیم آلمان شرقی بسیاری از کسانی که در مقامات مختلف برای وزارت امنیت این کشور جاسوسی می‌کردند محاکمه و محکوم شدند غیر از حضرات روحانیون که همین می‌کردند. حتا پس از تسلط غرب، بسیاری از این روحانیون جاسوس به مقامات والائی رسیدند. آقای شتولپه (Stolpe) که جاسوس وزارت امنیت (STASI) بود و بطور مخفی از مقامات بالای آلمان شرقی مدال هم گرفته بود، امروز نخست وزیر ایالت براندنبورگ است و تمام مقامات کلیسا و دولت پشت او را محکم گرفته‌اند و فریاد و فغان کسانی که قربانی جاسوسی این جناب شده‌اند به خرج کسی نمی‌رود. (فراموش نشود که این جناب شتولپه از رجال حزب سوسیال دموکرات هم هست).

می‌گویند شریک دزد رفیق قافله نیست. این امر برای همه کس صادق است غیر از روحانیون. ویژگی روحانیت در این هم هست که میان او و خلق نیز نوعی پیوند موجود است. همانطور که حکام سیاسی به روحانیت نیازمندند، خلق‌الناس هم نمیتوانند و یا تصور میکند که نمیتوانند از این حضرات بی‌نیاز باشند. کلید بهشت در دست این

حضرات است و بدون آنان راهی به بهشت نیست.

در ابتدای این بخش از ارکان اصلی ایجاد و بقاء مذهب نام آمد: نیاز انسان به دریافت پاسخ‌های حاضر و آماده، احساس وابستگی و ترس انسان. راه حل تمام این معضلات از مسیر دیگری نمیگذرد به جز مسیر روحانیون.

اگر ترسی دارید به اینان پناه برید که پناه به ایشان، پناه به خداست. وابستگی به اینان آشیانه‌ای از عطف و امنیت میسازد. در مذهب کاتولیک حتا این حضرات گناه شما را مورد عفو قرار میدهند به شرطی که در مقابل آنها به زانو درآئید و ابراز ندامت کنید (Absolutio).

پس از ۲۸ مرداد دکتر یزدی یکی از رهبران حزب توده دستگیر و محکوم به اعدام شد، به آیه‌الله توسل جست، آیه‌الله وساطت کرد و نگذاشت بکشندش.

بدین ترتیب امر بخود روحانیون مشتبه میشود و وقتی خلق الناس به زیر عبای آنان میخرامند، عبای خود را گسترده میسازند و واقعاً هم میکوشند از خلق حمایت کنند. پناه به روحانیت همیشه راه گریزی بوده است از شر حکمرانان سیاسی. در تاریخ ایران پناه بردن و تحصن در منازل روحانیون، در مساجد، در امامزاده‌ها برای مصونیت از تعقیب فوری حکام سیاسی رواج فراوان داشته است. بخشی از آنان در جنبش‌های مردمی فعالانه شرکت کرده و در آن تأثیر گذاشته‌اند.

اینجاست که وابستگی طبقاتی یک مرد روحانی عیان میگردد و در عین حال عیان میگردد که عنوان "طبقه روحانی" پوچ است و هیچ. چه کسی میتواند بپذیرد که آن حجت‌الاسلامی که آنهمه باغ‌های پسته و ثروت‌های دیگر اندوخته است در همان طبقه‌ای گنجیده است که یک آخوند کم‌چیز فلان قریه همان سرزمین؟ پوشاک و خصلت روحانی هر دو شباهت‌های فراوانی به وجود می‌آورد ولی این دو در یک طبقه نیستند و بنابر این بعید نیست که روزی آن یک، جانب آن طبقه زورمند را بگیرد و این یک، جانب مردم و طبقات تحت ستم را. و این طبقات تحت ستم میکوشند بسیاری از روحانیون را به جانب خود بکشانند و یا از مقام آنان سنگری بسازند در مقابل حکام

سیاسی. مردم هندو چین از روحانیون بودائی در جنگ با امریکا یاری فراوان دیدند. مردم جنوب امریکا در مقابله با امپریالیسم امریکا از این روحانیون کمک فراوان میگیرند. تئوری "الهیات رهائی بخش" در آن سرزمین رونق فراوان دارد. علیرغم تحریم این تئوری از جانب پاپ اعظم که شریک دزد است و رفیق قافله نیست، بسیاری از روحانیون این قاره در مبارزات رهائی بخش مردم شرکت جسته‌اند. مردم قبرس استقلال خود را تحت رهبری اُسقف ما کاریوس کسب کردند. مردم اروپای شرقی در مبارزات خود علیه رژیم‌های پوسیده موسوم به سوسیالیستی به کلیسا و روحانیون پناه بردند.

امروز در اروپای غربی نیز گروه کثیری از روحانیت با بیکاران و محرومان ابراز همبستگی میکند، برخی از روحانیون پناهندگان سیاسی را در کلیسا جا میدهند و نمیگذارند پلیس آنها را به کشورشان بازگرداند. روحانیت صراحتاً از حقوق اقلیت‌ها و خارجی‌ها دفاع میکند و هرگونه تجاوز نژادپرستانه به خارجی‌ها و اقلیت‌ها را محکوم میسازد و از این لحاظ از احزاب سوسیال دموکرات نیز یک گام به پیش است. اگرچه عاقبت کار به سازش روحانیت با حکام سیاسی می‌انجامد ولی در برخی لحظات کمک این حضرات درد را التیام میبخشد. ولو انگیزه این کمک، خدعه و عوامفریبی باشد.

نقش روحانیت در امور خیریه نیز در خور اهمیت است. کلیساهای مسیحی از پیروان خود مبالغ هنگفتی اعانه میگیرند و آنرا به مصرف ساختمان مدارس، درمانگاه‌ها، خانه‌های پیران و معلولان، کودکانها، مدارس حرفه‌ای نه تنها در کشورهای متروپل بلکه در کشورهای افریقا، آسیا و امریکای جنوبی میرسانند. برای بسیاری از مناطق قحطی زده کمک این حضرات حیاتی است. و اگرچه در این "سخاوتمندی"ها دزدی و سوء استفاده هم هست و اگرچه نمایش این "سخاوتمندی"ها اهانت به مردم ستم زده و بینوا هم هست (فیلم بر میدارند از کامیون سازمان خیریه که می‌آید و تکه‌های نان و بسته‌های خوراک را از بالا به داخل انبوهی از گرسنگان که دور کامیون را گرفته‌اند می‌اندازند - مثل استخوان به میان انبوهی سگ - بعد این فیلم را می‌آورند و در

تلویزیون کشور "سخاوتمندان" پخش میکنند تا "سخاوتمندان" مطمئن شوند "سخاوتمندان" به هدف رسیده است) ولی به هر حال آن بینوائی که سرانجام با این کمک از مرگ و گرسنگی میرهد، نمیتواند خود را مدیون حضرات احساس نکند. در سرنوشت بشریت البته این کمک‌ها قطره‌ای است در مقابل دریا ولی آنکس که قطره را می‌قاپد قدر آن را میداند.

حضرت فرانسیسکو (از شهر Azizi - ایتالیا) جنبش راهب‌ها و راهبه‌ها را بوجود آورد و آنان را به سراسر دنیا کشاند که با کمک بی‌شائبه خود و بدون انتظار دستمزد، خلق‌الناس را به راه راست هدایت کنند بدون اینکه پذیرش مسیحیت را شرط قرار دهند. مسلمانان و بودائی‌ها هم از کمک آنان بهره می‌جستند.

نمونه‌ی اخیر این فداکاری سرگذشت مادر تریزا (Mother Theresa) است در کلکته. او در اروپا امکانات فراوانی داشت برای احراز مقام و از این قبیل مزایا. از همه‌ی این مزایا صرف‌نظر کرد. در کلکته به حمایت محرومان و بینوایان می‌پرداخت و زندگی آنها را تا دم مرگ تعقیب میکرد. باید چند روزی در فقرستان‌های کلکته پرسه زد تا متوجه شد که این فداکاری "ضعیفه" چه اهمیتی داشته است.

در این زمینه مثالهای فراوانی هست که ذکر آنان در این مختصر نمی‌گنجد ولی بخاطر بیاوریم که اگر این زنان راهبه نبودند بسیاری از درمانگاه‌های جذامی‌ها - از جمله در ایران - بی‌سرپرست میماند. اگر این برای من مهم نیست برای آن جذامی که مهم هست. آیا او که از همه‌ی دنیا و از جامعه رانده میشود میتواند نسبت به این رأفت و انسانیت بی‌تفاوت بماند؟ تصویر پرستاران راهبه در درمانگاه‌های نقاط جنگ زده، بلازده، اپیدمی‌زده، زلزله‌زده... با آن لباس‌ها، مقنعه‌ها و کلاه‌های مخصوصشان تقریباً در تمام اذهان منعکس است. ارزش این فداکاریها را نباید با سوء استفاده‌هایی که از آن شده است کم رنگ کرد، هیچ راهبه‌ای به افریقا نرفت برای آنکه فوج استعمار را به آنجا بکشاند و آنجا را "غرب زده" کند.

این گونه فداکاریها به اشکال دیگری در سایر مذاهب هم تکرار میشود. روحانیون

خودمان هم بخشی از مبالغی را که از جانب تجار و قدرتمندان در اختیارشان گذاشته میشود در میان مؤمنین نیازمند تقسیم میکنند. بخش دیگری را برای خود بر میدارند و بخش دیگری را برای مسجد و روضه خوانی و ختم قرآن و نماز قضا و جیره طلاب میگذارند. ولی به هر حال شکم تعدادی کودک بی‌نوا توسط اینان سیر میشود.

در مورد خدمات روحانیون - بطور فردی یا گروهی - به جنبش‌های سیاسی مردم ایران باز هم اشاره خواهد شد ولی در اینجا به همین بسنده میکنم. زیرا هدف این بحث ستایش از آنان نیست فقط یادآوری از آن است که نباید هوادار سیاه و سفید نگاری بود، نباید خطی کشید در درون جامعه که اینطرفش پاکان و در آنطرفش نجس‌ها صف کشیده باشند. اگر خطی کشیده شود، مرز طبقاتی است. علیرغم این که شخصیت هر انسان دنیائی است پر پیچ و خم، نقش اجتماعی او را جایگاه طبقاتی‌اش مشخص میسازد. این یک بینش مارکسیستی است ولی دیگران هم که مارکسیسم را نمی‌شناسند و یا نمی‌پذیرند وقتی مسئله را موشکافی میکنند نمیتوانند نتیجه‌ای بگیرند دور از این بینش.

مثلاً به بینیم یحیی دولت‌آبادی در کتاب "حیات یحیی" قوه روحانیان را چگونه می‌بیند: "قوه دوم که در ایران حکمرانی میکند قوه ناشی از رؤسای روحانی است... آنانکه در ایرانند دو طایفه‌اند. یک طایفه کسانی که صورت ظاهر روحانیت را رعایت کرده از تجملات دوری نموده زندگانی سهل و ساده‌ای دارند، با دولتیان مراوده نمیکنند و آنها را ظلمه میخوانند و به قضاوت شرعی کردن کاری ندارند. این قبیل روحانیان بیشتر با کسبه و عوام سر و کار دارند. مردم در نماز جماعت آنها ازدحام کرده به ایشان اظهار عقیدت نموده تقدیمشان مینمایند... طایفه دوم کسانی هستند که تصدی امر قضاوت مینمایند و مرجعیت خاص دارند و گاهی اگر رخنه‌ای بیابند دخیل امور سیاسی هم میگردند، اسباب تجمل فراهم میکنند و به جمع مال میکوشند، کم‌کم جنبه آقائی یافته، ریاست مآبیشان بر جنبه روحانیت غلبه کرده و با دولتیان خلطه و آمیزش نموده... و چون بواسطه داخل شدن در دنیا در دل عوام و مقدسین برای خود جایگاه محبت‌آمیزی

نمی‌بینند ناچار بداشتن روابط خصوصی با دولتیان، حوزه ریاست خود را رونق داده... بعضی از این قبیل روحانی نمایان هر یک جمعی... را با خود همراه کرده... دولتیان را به قوه عوام و عوام را بقوه و قدرت دولتیان از خود میان خوف و رجا نگاه میدارند." "روحانیان هر کدام اهل علم و فضل باشند به القاب دولتی اعتناء نکرده آنرا برای خود کسر می‌شمارند و هر کدام به وراثت لباس روحانیت در بر نموده باشند بجای علم و فضل، تشبث به القاب می‌جویند مانند امام جمعه، سلطان‌العلماء، شیخ الاسلام و امثال اینها...". "و هم طایفه دیگر در لباس روحانیت.. اهل منبر هستند..."^(۱)

فوراً متوجه می‌شویم که چنین بینشی نیز روحانیت را سر و ته یک کرباس نمی‌سازد. تاریخ را میتوان به دو گونه وارونه ساخت: یکی اینکه بگوئیم ما هر برکتی که داریم از روحانیت است، دیگر بگوئیم که آنان سرچشمه تمام بدبختی‌های جامعه هستند. میان این دو گروه وارونه‌سازان تاریخ تفاوتی نیست، در حقیقت هر دو طرف روحانیت را موتور اصلی تاریخ میدانند و هر دو غرق در اشتباه‌اند و فراموش میکنند که روحانیت مخلوق همین جامعه است. همین فرهنگ ماست که روحانیت را در دامان خود پرورانده است. فرهنگ جامعه ما است که فرهنگ روحانیت را آب و رنگ داده است. اینان خصال و خواص جامعه ما را باز میتابانند. اگر در سراسر جامعه نسبت آدمهای خوش اخلاق و بد اخلاق مثلاً ۶۰ به ۴۰ درصد باشد، تقریباً همین نسبت در آدمهای روحانی هم هست. مثلاً اگر فلان درصد از افراد جامعه دچار "انحراف" جنسی‌اند، همین فلان درصد را در میان روحانیون نیز میتوان یافت. این حکم حتی در مورد آخوندهای کاتولیک - که موظف به عزب ماندن هستند نیز صادق است چه رسد به روحانیون خودمان که ماشاءالله...

همین نسبت را میتوانیم بیابیم در سایر اقشار و گروه‌بندی‌های جامعه، مثلاً ارتشی‌ها، پزشکان، آموزگاران، روشنفکران... حتی در احزاب و سندیکاها، مگر اینکه حزبی مدعی باشد که افرادش در آسمان دست چین شده‌اند و الاکسی که در دامان توده‌ها

پرورش می‌یابد مبراً از فرهنگ توده‌ها نیست.

البته در گروه‌بندی‌های جامعه تفاوت‌هایی هم هست که ویژگی گروه مورد نظر را نمایان می‌سازد. مثلاً حتی به علت تعلق روشنفکران به جامعهٔ مردسالار، مردسالاری در میان آنان نیز رواج دارد ولی این خصلت مردسالاری و فشار به همسر و فرزند در آنها کمتر است تا در میان بازاریان و روحانیون. البته این واقعیت دارد که بسیاری از روشنفکران چپ در مجالس بحث از آزادی زنان و تساوی حقوق و غیره لاف می‌زنند ولی وقتی درب خانه را پشت خود می‌بندند و با همسر و فرزند تنها میمانند همان شیوه‌های تحکم مردسالاری را بکار می‌بندند. برعکس در میان روحانیت که ضامن سیستم مردسالاری هست افرادی یافت میشوند که در خانوادهٔ خود اعمال قدرت مردسالاری نمیکنند و حتی شوهر و یا پدر بسیار خوبی هم هستند. اما روی هم رفته نسبت مردسالاران در میان روحانیون بیشتر است تا در میان روشنفکران. امیدوارم که در اینجا گمان نرود که نویسنده می‌خواهد نقش فردی یک آدم روحانی را با نقش اجتماعی روحانیت درهم آمیزد. یک فرد روحانی مانند سایر انسانهای دیگر میتواند از بهترین خواص انسانی بهره‌مند باشد. من خود روحانیونی را می‌شناسم که صمیمیت و خلوص نیتشان کاملاً محسوس است، اما هرگز نمیتوانم این صمیمیت و خلوص نیت آنان را در نقش اجتماعیشان بگنجانم. به عقیدهٔ من اگر مذهب من حیث‌المجموع پدیده‌ای ارتجاعی است، روحانیت در کلیت خود نمایندهٔ همین ویژگی است. پس روحانیت در مجموع خود متحجر است و واپسگرا. آرایش روشنفکرماآبانه برخی روحانیون نباید ما را دچار گمراهی سازد که گویا برخی از روحانیون "روشنفکر" اند. هر کوششی برای تطابق روحانیت با علم و فلسفه و جهان روشنفکران در حکم رزونانس است به معنای فیزیکی آن. تمام کوششهایی که در قرن اخیر صورت پذیرفت در راه ترویج "کمونیسم اسلامی"، "سوسیالیسم اسلامی"، "اسلام مترقی" و از این قبیل به شکست انجامید، زیرا اسلام در ذات خود با این مفاهیم سازگار نیست. رهبران روحانی و در رأس آنها آیه‌الله خمینی بر این اراجیف خط بطلان کشیدند. عدم توجه به این حقیقت بسیاری از روشنفکران ایرانی

را به لغزش و انحراف انداخت و جنبش روشنفکری و مردمی را ضربه پذیر و سرانجام مغلوب کرد.

کوشش برای عرفی کردن اسلام پدیده جدیدی نیست. از همان آغاز سلطه اسلام بخصوص در اوائل حکومت خلفاء عباسی (تا آغاز خلافت المتوکل یعنی اواسط قرن نهم میلادی) کوششهای فراوانی در این زمینه صورت گرفت. به چالش فکری عقل‌گرایان جنبش "معتزله" با روحانیت جزم‌اندیش "اشاعره" توجه کنیم که چگونه آفتاب بخت عقل‌گرایان طلوع کرد و از همان آغاز مورد هجوم متحجرین قرار گرفت و بزودی قلع و قمع شد و چگونه جنبش علمی و فلسفی خردگرایان به حاکمیت بدون چون و چرای سنت انجامید.

البته جنبش خردگرایان در تکامل و تطور اسلام و اوج تمدن اسلامی بی‌تأثیر نبود. اسلام در سرزمین‌های اشغالی از عادات، رسوم، سنن و باورهای مردم آن دیار متأثر گردید. اگرچه شمشیر اسلام حکمفرما بود ولی چگونه ممکن بود که حکام اسلامی از فرهنگ و تمدن سرزمین‌های اشغالی ولی پیشرفته‌تر بی‌بهره بمانند؟ دانشمندان و فلاسفه - بخش قابل ملاحظه‌ای از آنان ایرانیان - به مصاف با تحجر اسلامی پرداختند و حتی توحید و نبوت را نسبیت میدادند. اهل حدیث در ابتدا سکوت کردند و بعد کمین گرفتند و خردگرایان را از پا درآوردند و چه بسا فیلسوف و دانشمندان خردگرائی به بالای دار کشیده شدند و جان باختند.

هجوم "اشاعره" به "معتزله" که امروز هم ادامه دارد تکلیف کسانی را که به عرفی شدن اسلام اعتقاد داشتند یکسره کرد.

امروز نیز کوشش برای عرفی کردن اسلام در درون حکومت اسلامی ادامه دارد و جلوه آن در تضادی است میان آن حضراتی که دستشان از دور بر آتش است، در کنار رواق نشسته‌اند، ورد می‌خوانند و حکم میدهند و آن حضراتی که دستشان در کار است و با مسائل اجتماع امروز مستقیماً سر و کار دارند. کار بدانجا میکشد که مثلاً جناب عبدالکریم سروش که زمانی از متحجرترین و متعصب‌ترین دانشجویان اسلامی بود و

پس از انقلاب وظیفه سرکوب دانشجویان را در چهارچوب فرمان "انقلاب فرهنگی" - در کنار عده‌ای دیگر - به عهده گرفت امروز در صفوف منتقدین ذوات محترم قرار میگیرد و از آنها کتک هم میخورد.

از خواص معروف روحانیت بنیادگرایی است. البته این بنیادگرایی در روحانیون یهودی و مسلمان عمق بیشتری دارد تا روحانیون سایر مذاهب. شاید بدین خاطر که جامعه آنها به بنیادگرایی تمایل بیشتری دارد. گفتم و تکرار می‌کنم که بنیادگران اسرائیل چه سهم ویژه‌ای در بربریت رژیم اسرائیل - در سرزمین‌های اشغالی - دارند. بنیادگرایی این خاخام‌ها در واقع مانع عمده هر راه حل صلح‌آمیزی است. هر نوع تغییری در مرزهای تحمیلی کفر محض است. اگر تغییری صورت میگیرد باید به سمت فلسطینی‌ها صورت گیرد. آنها کتاب آسمانی تورات را به عنوان قبالة خرید سرزمین‌های این منطقه در دست گرفته‌اند و می‌گویند از اینجا تا فلان جا متعلق به ماست و اعراب آنها غصب کرده‌اند. حقیقت در ذهن بنیادگران اینگونه وارونه میشود.

سرشت روحانیت اسلامی نیز به همین گونه است با این تفاوت که آنها به علل تاریخی، امروز در تقابل با امپریالیسم میکوشند خود را در کنار مظلومین قرار دهند در حالیکه خاخام‌ها، باز هم به علل تاریخی و اشتراک منافع با امپریالیسم هم‌آغوش ستمگرانند. یکی دیگر از خواص روحانیون عدم اعتماد به عقل و شعور خلق الناس است. از لحظه‌ای که عمامه بر سر میگذارند گوئی همه چیز را درک میکنند و خیلی هم زود درک میکنند. بخاطر دارم دانش آموز دبیرستان بودم و کتاب گیاه‌شناسی را میخواندم تا خودم را برای امتحان آماده کنم. یکی از بستگانم که حدود هشت سال از من مسن‌تر بود و بسیاری از مراحل طلبگی را پشت سر گذاشته و شاید حجة الاسلام هم شده بود، گفت: به علوم طبیعی علاقه فراوان دارد و خواست کتاب گیاه‌شناسی مرا بخواند. مثل یک رمان کتاب را از اول تا آخر خواند و به من پس داد و گفت کتاب واقعاً جالبی است. همه آنها خوانده و تقریباً فهمیده است. فقط هنوز نفهمیده است که "یاخته یعنی چه".

اما نمیدانم چرا نام این ذوات محترم را "علماء" گذاشته‌اند و این لقب بیشتر باب طبع

آنان است تا "فقها". با غضب نام علماء در عین حال مشروعیت دانشمندان را مورد سؤال قرار میدهند.

یکی از مسائل مذهب شیعه مسئله اجتهاد و تقلید است. یعنی تقلید "جاهل" از "عالم". یعنی عمل به قول مجتهدین (بدون حجت و دلیل). یعنی اینکه شخص، عمل به رأی مجتهد نماید، بدون اینکه از او دلیلی بخواهد. میگویند که "این قسم تقلید را منطوق صحیح عقل و فطرت روشن ایجاب و اقتضا میکند که بر اثر همین منطوق و فطرت است که ما در ساختن ساختمان به سراغ معمار و بناء و در دوختن لباس سراغ خیاط خوب و هنگام مرض دنبال طبیب حاذق میرویم. خلاصه عقل و فطرت ما را در هر رشته‌ای به کارشناس و متخصص آن رشته ارجاع میدهد. همین منطوق و فطرت در تعلیمات دینی و الهی ما را به تقلید از فقهاء که در رشته فقه مهارت دارند وادار میکند، فقهای که سالیان دراز با استعداد سرشار و موفقیت‌های بسیار در راه علم و دانش قدمهای برجسته‌ای برداشته تا به مقام شامخ اجتهاد رسیده‌اند... فقهای که رهبران و راهنمایان دینی مردم میباشند و از پیشوایان بزرگ اسلام این منصب بزرگ به آنها اعطاء شده است تا افراد را در تمام شئون دینی به راه سعادت رهبری کنند."^(۱) و اضافه میکند:

"در اینجا از این نکته نباید غفلت کرد که علوم بشری دارای رشته‌های متعددی است و ممکن است یک فرد در عین حال که در رشته‌ای فوق‌العاده ماهر و متخصص است در رشته دیگر ابداً اطلاعی نداشته باشد و لذا در آن رشته که وارد نیست به متخصص و کارشناس رجوع کند و از گفته آنان پیروی نماید."^(۲) و باز هم تکمیل میکند که: "با در نظر گرفتن این دو مثال روشن میشود که چرا بایست همه مردم از گفتار مجتهدین پیروی کنند گرچه در علوم دیگر متخصص باشند زیرا یک نفر فقیه هم در رشته خودش متخصص است. او در چندین علم که پایه اجتهاد و فقاہت است یعنی صرف و نحو لغت و کلام و منطوق و تفسیر و رجال و درایه و فقه و اصول و حدیث متخصص است.

۱- سید احمد میرخانی: "تاریخ اجتهاد و تقلید"، ص. ۱۰۳.

۲- همانجا: ص. ۳۱۰.

شما یک کتاب کم حجم و کوچکی بنام رساله علمیه می بینید، شاید ندانید که این رساله نتیجه عمر یک فقیه است که با زحمت های طاقت فرسا و خون دل ها تهیه و در دسترس مردم گذاشته شده است.^(۱)

"زحمت های طاقت فرسا" شاید آری ولی "خون دلها"؟؟

ما میتوانیم "منطق صحیح عقل و فطرت روشن" را بپذیریم ولی حضرت سید احمد میرخانی جواب نمیدهد که آیا این خیابان یکطرفه است؟ پس چرا حضرات روحانیون در علوم اختصاصی دیگر از متخصصین آن علوم تقلید نمیکنند؟ چرا آنها در علوم زیست شناسی از چارلز داروین تقلید نمیکنند که فرضیه هایش "با زحمت های طاقت فرسا و خون دلها تهیه و در دسترس گذاشته شده است؟ چرا حضرات مجتهدین - نه تنها در اسلام - کوشیدند آموزش او را به زیر نعلین بیندازند و با فشار و چرخش قوزک پا آنرا با خاک یکسان کنند چرا؟ زیرا تقلید از داروین، حتی فقط در رشته زیست شناسی، تمام اصول این حضرات را پا به هوا میسازد. پس بهای خون هزاران (شاید ملیونها) دانشمندی که به جرم کشفیات علمی مغایر باور این حضرات ریخته شده است چه کسی خواهد پرداخت؟

علم و فلسفه در حقیقت اعتقادات دینی را به خطر میاندازند و بنابر این باید زیر پای آنرا خالی کرد. محمد غزالی که "تلقی و معرفت دینی رایج در جهان اسلام (اهل سنت) امروز به هیچ یک از گذشتگان به اندازه او مدیون نیست"^(۲) میگفت "کمیاب است کسی در علم ریاضی مطالعه و تعمق کند و از دین منصرف نگردد و لگام تقوی را از سر بر نیاورد"^(۳) بنابر این چگونه ممکن است یک مجتهد در مسائل ریاضی از یک ریاضی دان تقلید کند در حقیقت پاسخ تمام مسائل را نه در علم و فلسفه که در دین باید یافت. یاد مرحوم سید محمد علی شوشتری به خیر که روزی فریاد زد "این انیشتن

۱- سید احمد میرخانی: "تاریخ اجتهاد و تقلید"، ص. ۱۰۴

۲- صادق زیباکلام: "ما چگونه، ما شدیم"، ص. ۲۵۳

۳- همانجا: ص. ۲۶۸ به نقل از ذبیح الله صفا، "تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم".

[اینشتاین] به اندازه خر هم سرش نمیشد والا برای کشف قوانین نور به کلام الله مجید مراجعه میکرد که می‌گوید "الله نور السموات و الارض". البته روحانیت این هرزگی آن مرحوم را ندارد ولی در مجموع بر همین عقیده است.

برگردیم به کتاب سید احمد میرخانی: "پس بنا بر این اجتهاد کار آسانی نیست. اجتهاد یعنی اطلاع بر کلیه قوانین الهی که در تمام شئون زندگی فردی و اجتماعی دلالت مستقیم دارد: (۱) پس خدا حافظ داروین و خدا حافظ گالیله.

باز هم برگردیم به سید احمد میرخانی. "... فقهای که سالیان دراز با استعداد سرشار و موفقیت‌های بسیار در راه علم و دانش قدمهای برجسته‌ای برداشته تا به مقام شامخ اجتهاد رسیده‌اند...". امروز تصور می‌کنم رسیدن به مقام شامخ اجتهاد مشکل‌تر شده و از آنجا که شغل پرثمری است برای رسیدن به آن مشکلاتی هم تراشیده‌اند ولی خوب به خاطر دارم که زمانی برگ اجتهاد را گاهی هم با پارتی بازی بدست می‌آوردند. جوانی را می‌شناختم که اگرچه آدم خوبی بود ولی مقام اجتهاد به قواره‌اش جور در نمی‌آمد. لباس آخوندی نیز هرگز به تن نکرده بود. دیپلم دبیرستانش را از یک دبیر نقاشی دبیرستان که روابطی با دستگاه داشت و دیپلم می‌فروخت و پولش را با بالائی‌ها تقسیم میکرد، به بهای - اگر درست به خاطرم باشد - هزار تومان خریده و بعد کارمند مجلس شد و نمی‌دانم آخرین شغل او قبل از مرگ زود رسش چه بود. در آن زمان پدرش (حجت‌الاسلام... پیشنهاد یکی از مساجد جنوب شهر تهران) روابط نزدیکی با هر دو آیات‌الله کاشانی و بهبهانی، دو قطب مقابل آنروز روحانیت تهران، داشت و توانست از هر دو آنها برای او برگ اجتهاد بگیرد، تا در روز مبادا شغلش هم در اینطرف و هم در آنطرف تأمین باشد. من خود هر دو برگ اجتهاد را دیدم و خواندم که نوشته بود "حتی‌اذابلق بدرجۃ الاجتهاد" امیدوارم جمله را درست به خاطر سپرده باشم. جمله‌ای که مرا به فکر انداخت. بگذریم.

بسیاری از متفکرین اسلامی اجتهاد را مردود دانسته‌اند. در اواسط قرن چهارم شیخ

صدوق حتی پیامبری موسی را نیز درخور اجتهاد نمیداند: "موسی با همه خرد و اندیشه و مقامش نزد خدا، با استفاده فکری و استدلال معنای کار خضر را درک نکرد و نمیدانست چرا خضر چنان کارهایی میکند. بنابر این وقتی برای پیامبران و انبیاء قیاس و استدلال و استنباط شخصی، در این امور جایز نباشد، پس چنین کاری به طریق اولی برای افراد امت آنها جائز نخواهد بود. وقتی موسی با آن کلام و مقام صلاحیت آنها ندارد که آنچه را بنظرش درست می‌آید، برگزیند، چگونه امت صلاحیت‌گزینش امام را دارند..."^(۱)

"شیخ مفید نیز، در اواخر قرن چهارم هجری همینگونه برخورد را با اجتهاد دارد... در اوائل قرن پنجم، سید مرتضی را با همین شیوه تفکر می‌بینیم، او در کتاب "الذریحه" در زمینه رد و مذمت اجتهاد می‌گوید: اجتهاد باطل است، عمل به ظن ناشی از رأی شخص و اجتهاد، نزد امامیه جائز نیست... شیخ طوسی که متوفی اواسط قرن پنجم است، در کتاب "العهده" می‌گوید: "نزد ما قیاس و اجتهاد به عنوان دلیل و مستند، محسوب نمیشود و استفاده از آنها در شریعت، ممنوع اعلام شده است..."^(۲)

رازی پا را از این هم فراتر میگذارد: "خداوند همه بندگان خود را مساوی خلق کرده و هیچکس را بر دیگری برتری نداده است و اگر بگوئیم که برای راهنمایی آنان حاجت به انتخاب کسی داشت، حکمت بالغه وی میبایست چنین اقتضا کند که همه را به منافع آنی و آتی شان آگاه سازد و کسی را از میان ایشان بر دیگران برتری ندهد و مایه اختلاف و نزاع آنان نگردد و با انتخاب امام و پیشوا باعث آن نشود که هر فرقه تنها از پیشوای خود پیروی و دیگران را تکذیب کند و با نظر بغض به آنان بنگرد و جماعات بزرگی بر سر این اختلاف از میان بروند" و "معجزات متنبیان نیز چیزی جز خدعه و نیرنگ نیست و غالب آنها هم از مقوله افسانه‌های دینی است که بعد از آنان پدید آمد. مبانی و اصول ادیان با حقایق مخالفت و مغایرت دارد و به همین سبب هم میان آنها

۱- سید احمد میرخانی: "تاریخ اجتهاد و تقلید"، ص. ۴۱

۲- همانجا

اختلاف دیده میشود... ادیان و مذاهب علت اساسی جنگ‌ها و مخالفت با اندیشه‌های فلسفی و تحقیقاتی علمی هستند. کتاب‌هایی که بنام کتب مقدس آسمانی معروفند، کتبی خالی از ارزش و اعتبارند و آثار کسانی از قدما مانند افلاطون و ارسطو و اقلیدس و بقراط خدمت مهم‌تری به بشر کرده است.^(۱)

اگر خوانندگان حوصله بیشتر داشته باشند میتوانند به کتاب "اجتهاد و تقلید" ابولقاسم زین‌العابدین کریم مراجعه کنند که با استفاده از احادیث و منطق اسلامی و شیعی اجتهاد و تقلید را سراسر مردود دانسته است.^(۲)

در این مسئله هزاران صفحه دیگر نگاشته شده است که شاید به مطالعه‌اش نیارزد و ارزش آنها کمتر از کاغذهایی باشد که بدین خاطر سیاه شده‌اند ولی آنها که به لزوم تقلید و اجتهاد تکیه دارند روی هم رفته می‌گویند که عقل شما ناقص است. مغز شما کوچک است و شما نمی‌توانید با مغز خودتان فکر کنید. اگر این فکر را تا پایان ادامه دهیم بفوریت به نظام ولایت فقیه می‌رسیم که نظارت بر "تمام شئون زندگی فردی و اجتماعی" را به عهده دارد. آنوقت تمام رؤیاهای کسانی که در فکر جدائی مذهب از سیاست هستند حمل بر رؤیای پس از پرخوری خواهد شد. آنوقت کوشش کسانی که میخواهند اسلام را عرفی کنند بدان خواهد انجامید که عرف را اسلامی کنند. اگر اسلام و مذهب شیعه عرفی شود دیگر چیزی از آن نخواهد ماند. زیرا بینش این دین مغایر است با شیوه‌ی چون و چرا. در محور تقلید و اجتهاد نیروی پرسش واقعی امکان حیات ندارد، "حجت و دلیل" در این محور مهمان ناخوانده است و قابل تحمل نیست.

"عامی در احکام فرعی به عقل خود عمل نمیتواند کرد، بلکه اخذ از مجتهد جامع‌الشرائط اعلم کند"^(۳) پس چرا این جامعین شرائط شاه نشوند، رئیس جمهور و رئیس قوه قضائیه، رئیس زندان و عضو شورای خبرگان و نگهبان و... نشوند تا نظارت

۱- مجله کنکاش چاپ امریکا، دفتر هفتم، ص. ۵۵. مقاله‌ای از علی آشتیانی بعنوان "موانع فرهنگی برقراری دموکراسی" که در اینجا از کتاب تاریخ علوم عقلی تألیف ذبیح‌الله صفا، ص. ۱۷۵ نقل کرده است.

۲- ابولقاسم زین‌العابدین بن کریم: "اجتهاد و تقلید".

۳- مسئله ۲۵ از "صراط‌النجاه"، رساله علمیة شیخ اعظم انصاری ره، ص. ۳۵.

آنان بر جمیع شئون فردی و اجتماعی به حد کمال برسد؟
 بدیهی است که این شیوه تقلید انسان را به بی عقلی میکشاند، به آنجا میکشاند که انسان نتواند از خود پرسد که آیا مقلد او دارای صلاحیت کافی هست یا نه. این شیوه تقلید اطاعت کورکورانه از افرادی است که نمیدانیم در مغزشان چه میگذرد. ابداً امکان آن هم نیست که در یک مجلس مناظره و یا مؤاخذه و پرسش از مجتهدین جامع همه شرایط معلوم شود که من باید از کی تقلید کنم. نظریات سیاسی، اجتماعی مقلد من چگونه است. وقتی هم که به تقلید از یکی از آنان آغاز کردم دیگر تقریباً دیر شده است. دیگر دربند آنها قرار گرفته‌ام و خیلی مشکل است از این مجتهد بیرم و به آن دیگری پناه برم و از او تقلید کنم زیرا عقل ناقص من صلاحیت چنین عقب‌گردی را از من نمیگیرد. من حق ندارم بگویم که مقلد من طرفدار شاه است یا انگلیسیها زیرا عقل من حکمت آنانرا درنمییابد. آنوقت است که کار بجائی میکشد که من از کسی تقلید می‌کنم که میتواند حتی قاتل هم باشد. آنوقت است که مثلاً حجة الاسلام شفتی به حکومت میرسد. او ۱۵۰ سال پیش در اصفهان به حکومت رسید و ثروت و قدرت بی‌کرانی پیدا کرد که تا آن زمان در میان روحانیون سابقه نداشت. او خودش آدمها را محکوم به اعدام میکرد و حتی گاهی خودش حکم اعدام را اجرا میکرد. در میان اراذل و الواط و چاقوکشان لشگری برپا کرد که نقل جنایات و خونریزی‌های آنان چندش آور است. این آخرین حکومت اسلامی در ایران پیش از سلطه جمهوری اسلامی بود و شگفت آور است رهبران اسلامی امروز که تاریخ را زیر و رو کرده و ننگ سیستم شاهی را عیان ساخته‌اند اشاره‌ای به حکومت اسلامی حجة الاسلام شفتی نکرده‌اند. و یا اشاره کرده‌اند و من نمی‌دانم. رویم سیاه.^(۱)

شاید جنایات حجة الاسلام شفتی مورد تأیید روحانیت امروز نباشد و چه بسا مورد انزجار آنها هم باشد. مسلماً حضرات خواهند گفت که جنایات حجة الاسلام شفتی نباید معیار شناخت روحانیت قرار گیرد که البته درست هم هست. آدم‌های جور و ناجور، بد

۱- به کتاب همانا نطق: ایران در راهیابی فرهنگی ۱۸۴۸-۱۸۳۴* مراجعه کنید.

و خوب در تمام اقشار وجود دارند که البته این هم بسیار درست است. چه بسا عناصر گرانمایه در روحانیت یافت شده‌اند که نمونه‌های فراوانی از آنان دیده شده است و در جای دیگر به آن اشاره خواهد شد. ولی بحث بر سر افراد نیست. بحث بر سر یک نظام فکری است که ممکن است مرا به تقلید از حجة الاسلام شفتی وادارد و خودم هم ندانم از کی تقلید میکنم. اگر خلق الناس اجازه کنترل مجتهدین و انتقاد از آنان را داشتند و میتوانستند تمام پندار و کردار آنان را مورد پرسش قرار دهند سوء استفاده حجة الاسلام شفتی بسیار محدود میگشت.

من مثال حجة الاسلام شفتی را آوردم تا ناگزیر نباشم مثالهای زنده تری بیاورم.

بگذارید در پایان این بخش نقل قولی هم از آیه الله خمینی بیاورم.

"خیال نکنید حالا که وزیر و نخست وزیر و رئیس جمهور هستیم، باید هر کاری که دلمان بخواهد بکنیم! مملکت اسلامی است، نه طاغوتی، مملکت اسلامی را به طاغوت نکشید. من خوف این را دارم که اگر خدای نخواسته این امور زیاد انباشته شود، یک وقت همان مسائلی پیش بیاید که مردم با طاغوت عمل کردند. طاغوت که طاغوت نبود. پسر فلان و نوه فلان بود، برای اعمالش طاغوت بود و اگر اعمال ما هم، اعمال طاغوتی باشد، این همان طاغوت است. طاغوت مراحل دارد، یک طاغوت مثل رضا خان و محمد رضا خان، یک طاغوت هم مثل کارتر و امثال آنها، یک طاغوت هم مثل ماست" (۱)

* * *

آیا از بحث اصلی مان که درباره جلال آل احمد بود دور افتادم؟
در این صورت از همگی پوزش میطلبم.

تاریخ وارونه

برای سرنگون ساختن هر نظام سیاسی، تحول سیستم فکری توده‌هایی ضروری است که باید به سرنگونی نظام سیاسی جامه عمل بپوشانند. تفاوت یک کودتای نظامی با یک نهضت اجتماعی که رژیم گذشته را سرنگون می‌سازد، در این نیز هست که اولی با طرح نقشه‌های پنهانی با گردآوردن هم‌دست‌ها و هم‌سازان، غالباً نظامی، کانون‌های سوق‌الجیشی رژیم گذشته را به زیر تسلط خود درمی‌آورد و اهرمهای قدرت رژیم سابق را درهم می‌شکند. در حالی که برای پیشبرد یک نهضت و یا انقلاب سیاسی و یا اجتماعی باید سیستم فکری توده‌ها را واژگون کرد که دیگر به حقانیت رژیم گذشته اعتماد نداشته باشند و آماده باشند برای سرنگونی آن فداکاری کنند.

هیچ نهضت و انقلابی بدون پیش شرط تحول باورهای توده‌ها به پیروزی نرسیده‌است. بنابراین هر نیروئی که در تلاش سرنگونی قدرت موجود و کسب قدرت سیاسی است طبعاً به سراغ تاریخ می‌رود و می‌کوشد حقایق تاریخی را کشف و ارائه دهد و اگر حقایق تاریخی باب طبعش نیست، پیکر وارونه آنرا بنماید و آنرا به عنوان حقیقت تاریخی جا زند. تعداد وارونه شدن تاریخ - هر بار به شیوه‌ای دیگر - تقریباً مساوی است با تعداد سرنگونی‌ها.

تا وقتی سیستم سلطنت بر ما مسلط بود پیوسته این اندیشه را به مغز ما فرو می‌کردند که شاهان - به استثنای معدودی - در پیشاپیش قوم، در صفوف اول نبردهای وطن‌پرستانه قرار داشته‌اند. تاریخ مدارس ما عبارت بود از نمایاندن چهره‌های "درخشان" شاهنشاهان برجسته. در این "تاریخ" توده‌های مردم حضور نداشتند. از کورش کبیر و داریوش کبیر و ... کبیرگفتگو بود، نه از توده‌های مردم که چه می‌کردند، چگونه مخارج جنگ‌های کشورگشایانه را می‌پرداختند، چه می‌خوردند و چه می‌پوشیدند. از یورش پی در پی سلطان محمود غزنوی و یا نادرشاه به هندوستان چه

حماسه‌های پرشکوهی سرودند. ولی این حقیقت را لاسیبیلی رد میکردند که این جنگ‌ها مفت و مجانی نبود. بهای آنرا توده‌های مردم میپرداختند که سرانجام از غنائم ربوده شده از هندوستان و یا سایر ممالک مغلوب هیچ سهمی و سودی هم نداشتند. این را به ما نمی‌گفتند که پرونده بسیاری از شاهان تیره و پرادبار بود. قساوت و خونخواری و بی‌رحمی - حتا به برادران و فرزندان - یکی از خواص آنها را تشکیل میداد و حماقت و کم‌دانی خواص دیگرشان را.

از شاهنشاه صاحب‌قران، پادشاه عدالت‌پناه، شاهنشاه گردون‌بارگاه، قهرمان الماعوالطین، ظل‌الله فی‌الارضین، المؤید بتأییدات ملک‌الجبار، ابوالنصر فتحعلیشاه قاجار خلدالله‌ملکه تعریف میکنند که شاعر هم بوده و با فقه و ادب هم سر و کار داشته است. "صحبت ایام جوانی او با آخوند کاشی که معلم شرعیات او بوده است نکته سنجی... او را معلوم میدارد. آخوند کاشی میخواست است میزان مصرف آب را در شست و شوهای که جز خود، شخص دیگر نمیتواند متصدی آن باشد تعیین کند به باباخان (فتحعلی میرزا) میگفته است که باید اینقدر موضع را شست که از تماس دست بموضع صدای شیشه احساس شود. باباخان گفته است "من اینقدر میشویم که موضع صدای کاشی میکند" (۱)

از او میگردد سلطنت به اعلیحضرت رضا شاه فقید، کبیر، پهلوی میرسد که در مدرسه به ما میگفتند آنقدر اُبّهت داشت که کسی جرئت نمیکرد به چشم او نگاه کند، اگر نگاه میکرد واویلا.

در این حماسه‌های تاریخی روحانیت کمتر جایی داشت، گوئی نقشش رابطه زیردستانه‌ای بود که با شاهنشاه داشت.

برای آماده ساختن شرائط برانداختن رژیم پهلوی باید این بت‌ها شکسته شوند. عظمت کوروش و داریوش... و عدالت انوشیروان... مورد پرسش قرار گرفتند، حماسه شاهنشاهی را از فراز کوه به قعر دره انداختند. دیگر حتا آن پادشاهان و پادشاهک‌هایی

۱- عبدالله مستوفی: تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه، جلد اول، ص. ۳۶

هم که در حفظ هویت ایرانی سهمی داشتند به زیر نعلین افتادند. این چرخش فکری تا آنجا که در جهت سرنگونی سلطنت قرار داشت مثبت بود ولی تا آنجا که خلق الناس را از چاه سلطنت به درآورد ولی به چاه روحانیت انداخت، نمیتوانست مثبت باشد. به مغز مردم فرو کردند که رهبر واقعی توده‌ها روحانیت است و غیر از این نباید باشد، گوئی روحانیت از فساد و انحراف مبری است، عادل است. رهائی از یوغ خودکامگان و از یوغ استعمار تنها از او ساخته است و از این قبیل.

اگر مؤمنین اینگونه می‌اندیشیدند شکفت آور نبود. ولی بسیاری از روشنفکران نیز که تا آن زمان سرشان به سجده حق هم نرسیده بود یکباره به همین اردو پناه بردند. "چی"ها که غیر از این میگفتند بازارشان کساد بود.

وقتی شاه آیه‌الله خمینی را از کشور بیرون کرد، ملیونها مردم ایران را از خود رنجاند. برخی به این علت رنجیده گشتند که اعتقادات مذهبی داشتند و اهانت به مرجع گناهی بود کبیر. برخی هم به علت عداوت با شاه و ارتشش و ساواکش. این دو نیرو با هم درآمیختند. نیروهای فکری چپ اگرچه حضور داشتند ولی بعلت عدم تشکیلات وسیع و نیرومند نتوانستند در آن فرایند تاریخی نقش لازم را به عهده گیرند. رهبری حزب توده هم به گرداب خیانت افتاده بود.

آیه‌الله خمینی اولین و قاطع‌ترین کسی بود که پس از ده‌ها سال، رهبری بلامنازع روحانیت را مطالبه میکرد. سخنرانی‌های او در آن زمان غالباً شکایت از این بود که چرا رهبری سیاسی در دست روحانیت نیست. او معتقد بود که "ما همه چیز را به روحانیت مدیون هستیم. در این هزار سال گذشته تاریخ نشان داده که همیشه روحانیت بوده که جنبش‌های مردمی و انقلابی را رهبری کرده... روحانیت بود که همیشه از مستضعفین در برابر پول پرستان دفاع کرده است". برای او بزرگترین و نابخشوده‌ترین گناهان شاه این بوده است که گویا دست روحانیت را از سیاست کوتاه کرده است، زیرا به باور او نفوذ روحانیت برای ایران و هر جامعه دیگری ضروری است. زیرا "اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارد این ملت یک وقت اسیر انگلیس و امریکا باشد. اگر نفوذ

روحانیت باشد، نمیگذارد که اسرائیل اقتصاد ایران را قبضه کند... اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارد که اینها سر خود، یک چنین قرضه بزرگی را به گردن ملت بگذارند... اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارد که مجلس به این صورت مبتدل درآید... اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارد که دختر و پسر با هم در آغوش هم کشتی بگیرند، چنانکه در شیراز شده است، اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارد که در مدارس دخترهای معصوم مردم زیر دست جوانها باشند. اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارد که زنها را در مدرسه مردها و مردها را در مدرسه زنها ببرند و فساد راه بیندازند. اگر نفوذ روحانیت باشد، توی دهن این دولت میزنند، توی دهن این مجلس میزنند و وکلا را از مجلس بیرون میکنند. اگر نفوذ روحانیت باشد، نمیگذارند یک دست نشانده امریکائی این غلطها را بکند، از ایران بیرونش میکنند. نفوذ ایرانی و نفوذ روحانی به حال ملت مضر است؟ نه خیر به حال شما خائن‌ها مضر است، نه به حال ملت. شما دیدید با نفوذ روحانی نمیتوانید هر کاری را انجام دهید و هر غلطی را بکنید، میخواهید نفوذ روحانی را از بین ببرید... من به تمام روحانیون تعظیم می‌کنم. دست تمام روحانیون را می‌بوسم. اگر آن روز دست مراجع را می‌بوسیدم، من امروز دست طلاب را هم می‌بوسم. (گریه حضار)... اینها در تاریخ ایران، دست مردم سند دادند که معلوم شد رفاه حال این ملت به این است که نفوذ روحانیون قطع شود! یعنی چه؟ رفاه حال مردم در این است که ملت رسول‌الله قطع ید شود؟؟؟"

"روحانیون، خودشان که چیزی نیستند، روحانیون هر چه دارند از رسول‌الله است، باید رسول‌الله از این ملت قطع ید شود! اینها همین را میخواهند، اینرا میخواهند تا اسرائیل و امریکا با دل راحت، هر کاری میخواهند بکنند."^(۱)

مردم ایران هم از قرارداد ننگین کاپیتولاسیون منزجر بودند که خاطرات بسیار تلخ تاریخی را بیاد می‌آورد. سراغ پیامبری را میگرفتند که جنبش ضد استعماری ملت را رهبری کند. روضه خوانی برای قرارداد فوق به اندازه ذکر مصیبت سیدالشهداء اشک

۱- بیانات امام خمینی درباره طرح اسارت بار کاپیتولاسیون ۱۳۴۳/۸/۴، کوثر، ص. ۳۱-۳۰

مؤمنین - و نه تنها اشک آنان - را درمی آورد. آفتاب بخت مرحوم طاغوت میرفت که غروب کند.

بدین ترتیب خون تازه‌ای به عروق روحانیت تزریق شد. آیه‌الله استراتژی خود را بر پایه یکپارچه کردن روحانیت، تشکل آنان، وحدت جناح‌های گوناگون آن، علیرغم اینکه تا کنون به کدام سمت تعلق داشته و به کدام نیروی داخلی و خارجی وابسته بوده، قرار داد. تا آن زمان میان روحانیت رقابت شدیدی برای مرجعیت و از آن راه برای دسترسی به قدرت و نفوذ و امکانات معنوی و مالی برقرار بود. هر مجتهد جامع‌الشرائطی پس از مرگش خلائی بوجود می‌آورد. جنگ جناح‌ها سرمیگرفت که در آن دربار و حکومت هم دخالت داشت، جنگ بر سر اینکه کی جانشین مجتهد مرحوم شود. بالاخره یکی برنده میشد بدون اینکه دیگران کاملاً باخته باشند. از آنجا که من در واقع در دامان روحانیون بزرگ شده‌ام از همان دوران کودکی از کنار متوجه بودم که وقتی آیه‌الله دعوت حق را لبیک میگفت، قایم موشک بازی‌ها، درگوشی با یکدیگر پیچ کردن‌ها... معامله کردن‌ها.. شروع میشد و ادامه مییافت تا برنده جدید انتخاب شود. بی‌شبهت نبود به انتخاب پاپ جدید که برخاستن دود سفید از دودکش دربار و اتیکان نشانه آنست.

حاج سید حسن اصفهانی رفت، حاج آقا حسین قمی آمد، او هم رفت و جای خود را به حاج آقا حسین بروجردی سپرد و پس از مرگ او بازی به نحو جدیدی تکرار شد. آیه‌الله خمینی کوشید به این هرج و مرج پایان دهد. شعار او وحدت روحانیت بود: "من به تمام روحانیون تعظیم میکنم... ای سران اسلام به داد اسلام برسید. ای علمای نجف به داد اسلام برسید، ای علمای قم به داد اسلام برسید. اسلام رفت (گریه شدید حاضرین در مجلس)".^(۱) او موفق شد روحانیت را به سوی وحدت سوق دهد و در این راه اقبال آن را هم یافت که آن روحانیون درجه یک را که پیش از آن از لحاظ مرجعیت بالاتر از او بودند، متحد ساخته بدنبال خودش بکشاند.

۱- بیانات امام خمینی درباره طرح اسارت بارکازیتولاسیون ۱۳۴۳/۸/۴، کوثر، ص. ۳۱-۳۰

بدین ترتیب احراز مجدد تخت و تاج روحانیت مطرح شد و همانطور که قبلاً اشاره شد میبایست زمینه فکری آن بوجود آید و در این راه از جمله باید حقایق تاریخی به میل آقایان وارونه شوند. سراسر تاریخ عبارت گشت از جمیع خصال حسنه حضرات. گوئی آئینه روحانیت در سراسر تاریخ پاک بوده است.

از روحانیون خیانت‌پیشه تاریخ اعاده حیثیت شد حتی از بزه کاری مانند حاج شیخ فضل الله نوری که نامش تا آن زمان به عنوان یک مُلّای متحجر، شریک استبداد، همدست محمد علی‌شاه و روسیه تزاری و یک مفسد فی الارض بتمام معنا در تاریخ ثبت شده بود. با احتیاط، و بعد با صراحت اسم او را گذاشتند "شیخ شهید"، "شهید نوری" و یا بقول جلال آل احمد "آن بزرگوار" و "شیخ شهید نوری"

امروز سی سال است این حرفها را به گوش جوانان فرو کرده‌اند، برای کسانی که روزگار قبل از جمهوری اسلامی را ندیده‌اند شگفت‌آور نیست که این حرفها را باور کنند ولی در آن روز باور به پاکی ذات شیخ بسیار دشوار بود. اما وقتی حقیقت وارونه میشود عده‌ای هم آنرا میپذیرند و به قول مرحوم گوبلز دروغ را هر چه بیشتر تکرار کنی به حقیقت نزدیک‌تر میشود.

در آن دوره اتهام به حق و یا به ناحق به روحانیون امری بود بسیار عادی. حتی خود روحانیون به یکدیگر اتهام میزدند که فلانی درباری است و فلانی انگلیسی و فلانی دزد است و فاسد و این اتهام در مورد بسیاری از حضرات صادق هم بود.

آیه الله خمینی که در مرکز حوزه علمیه قم و یکی از نزدیکان آیه الله بروجردی بود میدانست چه بودجه وسیعی از طرف رجال و عناصر مرموز، از سوی دربار و عوامل خارجی به صندوق روحانیون درجه یک سرازیر میشد. مبادا تصور شود که میخواهم آیه الله خمینی را شریک در این معاملات معرفی کنم. قدر مسلم این است که آیه الله میدانست که دست بسیاری از روحانیون ناپاک و حتا خونین است. از سر و سرّ آنان با دربار و عوامل استعمار بی اطلاع نبود. اینکه روحانیت در مقاطعی از تاریخ با امریکا و انگلیس و اسرائیل در افتاده است پذیرفتنی است ولی اینکه "اگر نفوذ روحانیت باشد،

نمیگذارد یک دست نشاندۀ امریکا این غلطها را بکند" بی دست و پااست. خدا رحمت کند آن انبوه روحانیونی که به یک دست نشاندۀ امریکائی اجازه دادند آن غلطها را بکند.

در روزهای اعیاد در دربار شاه مراسم "سلام" مخصوص به اعلیحضرت برقرار میشد، در چند مرحله، یک بار نخست وزیر، هیئت دولت و مقامات عالی دولتی می آمدند، یک بار نمایندگان مجلس، یک بار نمایندگان تجار و یک بار هم روحانیون، با عمامه های سنگین سفید و سیاه، می آمدند و عرض اخلاص و وفاداری میکردند و شاه نیز متقابلاً آنان را مورد "تفقد" قرار میداد. درست مانند مراسم سلام موبدان به شاهنشاهان اساطیری ایران.

پس از فاجعه ۲۸ مرداد عده کمی از روحانیون که طرفدار دکتر مصدق باقی مانده بودند، از شاه رنجیدند. یکی از این حضرات نسبت خیلی نزدیک به ما داشت و یک روحانی "مدرن" بود و همچنین فروتن و مؤدب. به من نیز با اینکه جوانکی بودم در حدود سنین بلوغ احترام میگذاشت. او بخاطر مقامی که داشت همیشه به مراسم سلام شاه دعوت میشد. ولی پس از ۲۸ مرداد برای اولین (و آخرین) بار در آنجا حضور نیافت. در مراسم بعدی معلوم نبود که در پس پرده چه تغییری رخ داده، مجدداً به آنجا رفت. وقتی از او پرسیدیم که چرا این بار به آنجا تشریف بردید، جواب داد: "ما باید مردم دار باشیم و توازن قوا را رعایت کنیم". دیگر آن خلدآشیانها و جنت مکانها در قید حیات نیستند که هم با اینطرف سر و کار داشته باشند و هم با آنطرف. ولی امروز هم بازماندگانی از آنان هستند که هم با طاغوتیها سر و کار دارند و هم با سران رژیم جدید، شاید با مقامات مرموزی هم سر و کار دارند که سر رشته شان در کاخ سفید است. هنوز از نظام شاهنشاهی حکایت میکنند و اشک حسرت برای دوران طلائی میریزند. اینان ذخیره ای هستند برای از ما بهتران. تا اگر روزی شورش رخ داد و رژیم جمهوری اسلامی سرنگون شد خلائی ایجاد نشود، سیستم روحانیت و مرجعیت از هم نپاشد، تا بتوانند، در کنار جنرالها و دست نشاندگان، به حکومت دوگانه ادامه دهند. همانطور

که تاکنون رواج داشته است.

* * *

من در این کتاب در یکی دو جا دربارهٔ وارونه‌سازان تاریخ بحث کردم. مثالهایی هم آورده و می‌آورم. در ارتباط با نقش روحانیون دو نوع وارونه‌ساز تاریخ داریم: یکی آنها که می‌گویند: "ما همه چیز را به روحانیت مدیون هستیم" اما آنها نیز که می‌گویند "هر بدبختی که ما داریم زیر سر این عمامه به سرهاست" گرفتار وارونه‌سازی تاریخ هستند. در این کتاب فرصت بحث با این گروه کم است، ما را از بحث اصلی دور میکند ولی باید جای هیچ‌گونه سوء تفاهم باقی نگذاشت که دشواری اندیشهٔ دوم کمتر از اندیشهٔ اول نیست. این اندیشه نیز روحانیت را موتور تاریخ قلمداد میکند و بدون اینکه بخواهد برای آنها نقش درجه یک قائل است. آیا آورندگان این نظریه دوم فراموش کرده‌اند امپریالیسم را، طبقات ارتجاعی حاکم در ایران را، چکمه پوشان شاه و قداره بندان ساواک را؟ اگر روحانیون را برداریم و چند جنرال را به جای آنان بنشانیم، دنیا اصلاح نخواهد شد. البته ریش‌ها تراشیده میشوند، نعلین به چکمه مبدل خواهد شد، شاید تنها فایده‌اش این باشد که بوی گند گلاب آمیخته با بوی عرقِ بدن و پا کمی رقیق‌تر شود. و اما زیان‌بمراتب هنگفت‌ترش اینست که پای امپریالیسم بدون هیچ محدودیت باز خواهد شد که از بوی گند گلاب با عرق بدن بهتر نیست.

روحانیون علّت نیستند، معلول هستند. گناهشان در شرائط بعد از انقلاب این است که نه در جانب طبقات مستضعف بلکه در صف طبقات ستمگر قرار گرفته‌اند.

جلال آل احمد این واقعیت را حتی سالهای سال قبل از انقلاب هم میدید: "به گمان من این حضرت (آیه‌الله خمینی) که قیام اصلی‌اش با "کاپیتولاسیون" مصوّب زمان متصوّر بود، از نظر طبقاتی نوعی مدافع بورژوازی ملی است که در مقابل انحصارهای بین‌المللی ایستاد".^(۱) اگرچه مقوله "بورژوازی ملی" را باید با شرائط حال سنجید ولی بهر حال نقش طبقاتی رژیم را که آیه‌الله خمینی معمارش بود، در باورهای جلال

۱- زیرنویس ص. ۶۶ کتاب 'خدمت و خیانت روشنفکران'، جلد دوم

آل احمد هم بازمی‌یابیم. ممکن است روحانیت روزی بتواند به نوعی مدافع طبقات مستضعف گردد و یا مدافع امپریالیسم. همه چیز ممکن است و یا بهتر بگوئیم هیچ چیز غیر ممکن نیست. بگذریم.

بهر حال وارونه‌کنندگان امروز تاریخ همین روحانیون هستند، به کمک "روشنفکران" بادمجان دور قاب چینشان، "روشنفکرانی" که پنبهٔ لحاف کهنه آنان را باد می‌دهند.

کافی است سری بزنیم به گوشه‌های صندوقخانه تاریخ، مثلاً به همان دوران قاجاریه می‌بینیم که قضایا درست آنطور سبک سنگین شده است که حضرات روحانیون می‌خواهند. آن شخصیت‌های تاریخی که با حضرات کنار نیامدند، رسوا شده‌اند.

مثلاً حاج میرزا آقاسی را می‌شناسیم که صدراعظم محمد شاه قاجار بود که نه خدمتش از سایر رجال کمتر بود و نه خیانتش. من در اینجا نمی‌خواهم که از حاج میرزا آقاسی اعادهٔ حیثیت و نارسائیهایش را ماستمالی کنم. می‌خواهم یاد آوری کنم که حاج میرزا آقاسی علیرغم بدنامی برای پیشرفت مملکت کوششهایی هم کرد. دست روحانیون را از امور سیاسی کمی کوتاه ساخت. با نفوذ اجانب - انگلیس و روسیه - ستیز داشت، اهتمام داشت که حق حاکمیت ایران و امنیت داخلی را حفظ کند. هم او بود که به اصفهان لشگر کشید و حکومت آخوندی حجة الاسلام شفتی را که چند صفحهٔ قبل شرحش را دادم از میان برداشت. هم او بود که کوشید محکمه‌های عرف را جانشین محکمه‌های شرعی کند، هم او بود که کوششهایی در جهت تقویت دولت بکار بست و حکام ایالات را که خودسرانه و مستبدانه عمل می‌کردند زیر مراقبت بیشتری قرار داد. هم او بود که برای اسکان عشایر همت گمارد و برای حل این معضل تاریخی مملکت دست بکار شد و به هفت ایل در حوالی قم زمین داد. هم او بود که کوشید دولت را بر اساس تحدید امتیازات روحانیون تقویت کند.^(۱)

هم او بود که می‌کوشید از آزادی بیان دفاع کند، به حمایت از مسیحیان که از زمان نادرشاه تا فتحعلی شاه تحت فشار بیشتری بودند، کلیساهایشان غارت میشد و

پیروانشان به حکم مُلّایان مورد آزار اوباش قرار میگرفتند، پرداخت و حقوق نامسلمانان را به رسمیت شناخت و آزادی آنانرا برای برپاساختن نهادهای اجتماعی و آموزشی مورد حمایت قرار داد و علیرغم فشار روحانیون به کشتار بابی‌ها هم تن در نداد؛ حاج میرزا آقاسی تا حدی نیاز زمانه را درک کرده بود، به سفرایش دستور خرید کتب علمی، فنی، فرهنگی را داده بود تا مردم ایران بتوانند از دست‌آوردهای ممالک پیشرفته استفاده کنند. بهرحال در چارچوب فرهنگی، کوششهایی کرد. ولی وارونه نویسان تاریخ او را بیش از دیگران بدنام ساختند "حاج میرزا آقاسی، آن پیرمرد ریغ ماسی" که به نقل حضرات فقط به فکر پروار کردن گاومیشش بود که آنرا در کوچه و بازار رها میکرد تا مردم مسلمان را آزار دهد. حاج میرزا آقاسی یعنی یک آدم نفهم، فاسد و مسخره. اتهاماتی که در خور او نیست. ولی گنااهش این بود که میخواست نوک حضرات را بچیند.

در مورد عباس میرزا قضیه برعکس است که برایش نام نیکوئی بیش از آنچه سزاوریش را داشت باقی گذاشتند، بعنوان قهرمان جنگ ایران و روس و حال آنکه کشف اسرار همین جنگ ایران و روس عبرت بخش خواهد بود. به نظر میرسد که در آن زمان لشگر ایران نمیدانست آن منطقه‌ای که توسط روسها اشغال شده بود در کجای ایران قرار دارد. عباس میرزا هم نمیدانست. بدین ترتیب جنگی برپا میشود که این طرف دعوا - ایران - اصلاً نمیدانست دعوا بر سر چیست و نیروی دشمن چقدر است و برای مقابله با آن چه نیروئی و چه تجهیزاتی لازم است. بدین ترتیب بخش گرانبهائی از سرزمین ایران به روسیه تعلق گرفت. مطابق پیمان ۱۸۱۴ انگلستان متعهد شده بود که سالانه دویست هزار تومان در اختیار عباس میرزا بگذارد، به شرط اینکه عباس میرزا همواره با روسیان بخاطر سرحدات در جنگ باشد و بدین ترتیب عباس میرزا با دریافت دستمزد از انگلستان به جنگ با روسیه پرداخت، بدون هیچ آمادگی و آگاهی از توازن نیروها و این خیانت بزرگی بود که با اشاره انگلستان نسبت به خلق ایران و تمامیت ارضی ایران اجرا شد. عامل آن جنگ روسیه نبود، خود لشگر ایران بود که

سرانجام به قرارداد ننگین "گلستان" منجر گشت، پای روسیه را به ایران باز کرد و فاجعه قرارداد ۱۸۸۲ را ممکن ساخت.^(۱)

معلوم نیست که شخصیت والای میرزا تقی خان امیر کبیر چگونه از سانسور حضرات رهائی یافته و نام نیکش را در تاریخ حفظ کرده است. امیر کبیر علیرغم تفکرات اسلامیش تجدد خواه بود. او نیز میکوشید نفوذ روحانیت را محدود سازد، در پیشرفت فرهنگی سهم به سزائی داشت، با فساد رهبری جامعه در نبرد بود و سرانجام به بهای این کوشش جان خود را از دست داد ولی وارونه سازان تاریخ اجازه دادند نام او به نیکی بماند شاید بدین خاطر که امیر کبیر به بایی کشی، علیرغم نظریات شخصی اش که میخواست مسئله را به نحوی فیصله دهد، مشروعیت بخشید و بایی کشی با فتوای مجتهدین تحقق پذیرفت و امیر کبیر این قصابی تاریخی را پذیرفت و یا لااقل نشانی نیست که از این کشتار تاریخی فاصله گرفته باشد.

جلال آل حمد هم در فرایند بازگشت به هویت اسلامی خود، از لحاظ دید تاریخی در تور ماهیگیری وارونه سازان تاریخ گیر میکند. گرچه او - در غرب زدگی بیشتر و در خدمت و خیانت روشنفکران کم تر - گاهی به انتقاد از روحانیون هم میپردازد ولی بتدریج نقش آنانرا در تاریخ صد ساله اخیر مثبت می بیند و اظهار نظرهایی میکند که به نوبه خود به وارونه ساختن تاریخ می انجامد. به روشنفکران پند میدهد که اگر میخواهید پیروز گردید، آویزان شوید به گوشه عبای روحانیون: "اکنون میخواهم با نگاهی سریع [واقعاً هم سریع] حاصل مبارزات اجتماعی صد ساله اخیر را طرح کنم و نشان دهم که هر جا روحانیت و روشنفکری زمان با هم و دوش بدوش هم یا در پی هم میروند در مبارزه اجتماعی بُردی هست و پیشرفتی و قدمی به سوی تکامل و تحول... تا منع تنباکو روحانیت و روشنفکری ب موازت هم و در تباعد از یکدیگر گام میزنند و هر دو بی اثراند. در ماجرای تنباکو که روحانیت به تنهایی عمل کرد و ظاهراً برد - یعنی که

۱- برای اطلاع بیشتر در این مورد (حاج میرزا آقاسی، عباس میرزا و بسیاری از مسائل جالب تاریخی آن زمان به اثر تحقیقی همانا طق (ایران در راه بایی فرهنگی ۱۸۴۸-۱۸۳۴) مراجعه کنید. اگر به داستان بیاید.

دست استعمار را از تنباکو کوتاه کرد - چون روشنفکر زمانه و نیز حکومت را به وحشت انداخته بود، تنهایش گذاشتند و نتیجه برد در تنباکو باخت بزرگتری شد در ماجرای امتیاز گمرک و نفت که هنوز گرفتار این دومی هستیم. در قضیه مشروطه گویا از آن ماجرا درس عبرتی گرفته شد که روحانیت و روشنفکری پا به پای هم حرکت کردند و ناچار مختصر بردی داشتند... بعد قضیه کودتاست [رضا شاه] و تعویض سلطنت که روحانیت به آن رضایت نداد... اما روشنفکران رضایت دادند... بعد قضیه شهریور است [۱۳۲۰] و دوره هرج و مرج که باز روحانیت و روشنفکری در تباعد از یکدیگر عمل میکنند... بعد قضیه ملی شدن صنعت نفت است و عروج جبهه ملی که با تمام کارشکنی های حزب توده، چون روشنفکری لیبرال زمان در عمل ضد استعماری خود متحد بودند مرد کوچه به حرکت درآمد. از آن واقعه به بعد تنها تصادم مردم مذهبی و فاقد رهبری را داریم در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ با قوای مجهز ارتش. در این واقعه نیز روحانیت به تنهایی عمل کرد چرا که روشنفکر زمان او را نماینده ارتجاع خواند و گمان کرد که حضرات به قصد بازگرداندن مالکیت یا حجاب زنان به اعراض برخاسته اند!، و از آن به بعد نیز از نو روشنفکر و روحانی هر یک به راه متباعد خود میروند، اما نشانه هایی در دست است که متوجه کار یکدیگر و هدفهای مشترک شده اند." (۱) "اگر روشنفکر و روحانی هر یک ساز جداگانه ای نمی زدند و در موارد حساس نهضت ها - همچو مشروطه و ملی شدن نفت - دوش بدوش هم عمل میکردند، هرگز چنین اشتباهاتی یا شکست هایی پیش نمی آمد." (۲)، "جبهه ملی که در مدت کوتاه تری نفوذ بیشتری در جمع کرد [در مقایسه با پیروان کمونیسم و سوسیالیسم]، به علت تکیه ای بود که بر روحانیت کرد." (۳)

بدین ترتیب روشنفکران باید با روحانیت وحدت کنند و بعبارت دیگر بدنبال

۱- جلال آل احمد: 'در خدمت و خیانت روشنفکران'، جلد ۲، ص. ۵۵-۵۲

۲- همانجا: ص. ۶۸

۳- همانجا: ص. ۱۸۶

روحانیت راه بیفتند، زیرا عکس آن - دنباله‌روی روحانیت از روشنفکر - ابداً مطرح نیست.

این روایات جلال آل‌احمد که در هر عبارتش پشت پا زدن و معلق ساختن حقایق تاریخی است اصلاح کوچکی است در فرمایش آیه‌الله خمینی که "ما همه چیز را به روحانیت مدیون هستیم" بدین معنی راه موفقیت از کانال روحانیت میگذرد. مثلاً "جبهه ملی که در مدت کوتاه‌تری نفوذ بیشتری در جمع کرد بعلت تکیه‌ای بود که بر روحانیت کرد!"!

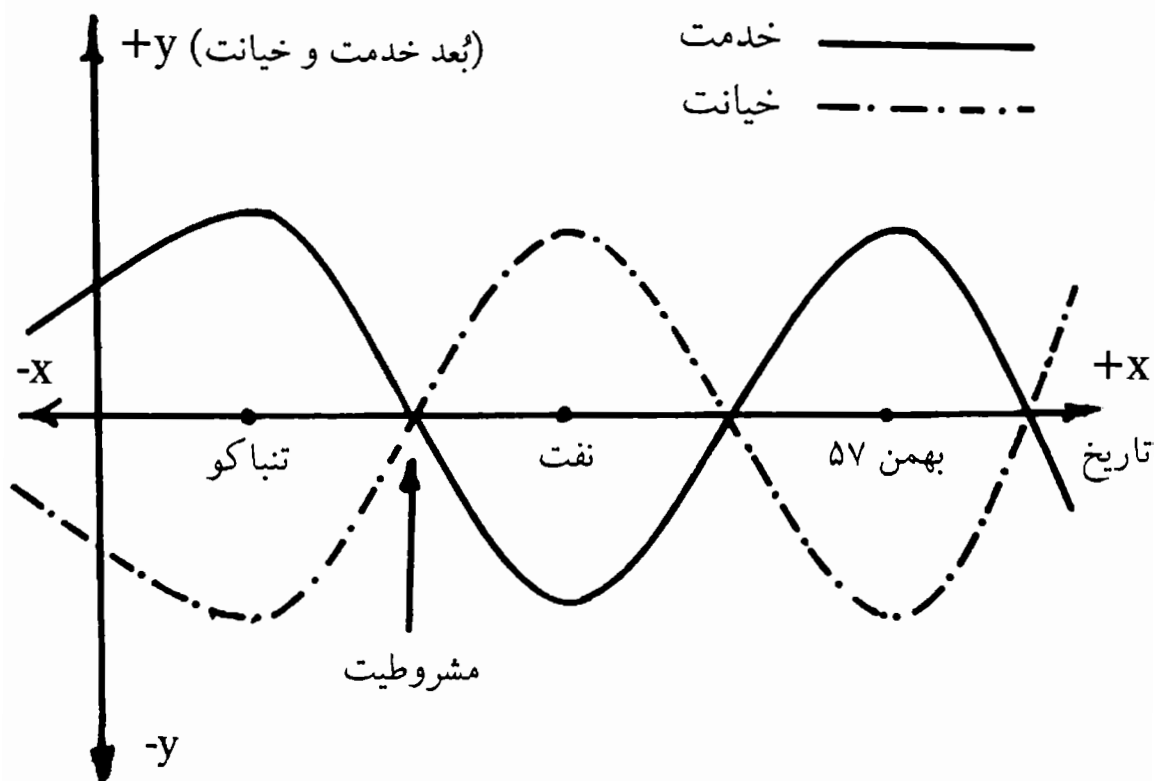
بخشی از حقیقت این است که روحانیون در قیام تنباکو، انقلاب مشروطیت، نهضت ملی کردن صنعت نفت نقش داشته‌اند. اگر مجموعه حقیقت این میبود باید پذیریم که روحانیت در شکست نهائی جنبش‌ها نیز شریک بوده است. جنبش تنباکو با قیام مردم آگاه ایران، تجار و روشنفکران به رهبری روحانیت انجام گرفت و به آستی روحانیت با دربار و عدم کیفر مقاماتی که برای انعقاد قرارداد از مقامات انگلیسی رشوه گرفته بودند انجامید و حتی وقتی مسئله پرداخت غرامت به کمپانی رژی مطرح شد، از آنان که رشوه‌های هنگفتی برای تسهیل شرائط انعقاد قرارداد گرفته بودند تقاضا نشد که این رشوه‌ها را برای پرداخت بخشی از غرامات مسترد دارند. چند سال بعد قرارداد نفت بسته شد که روحانیت در مقابل آن هیچ کاری نکرد، قراردادی که سایه‌اش بر تاریخ یک صد ساله اخیر ایران سنگینی میکند.

انقلاب مشروطیت نیز سرانجام به شکست انجامید. آیا روحانیت در شکست این جنبش نقشی نداشت؟، بعداً به این سؤال پاسخ میدهم.

آنان که در دوران نهضت تنباکو و انقلاب مشروطیت میزیستند دیگر در قید حیات نیستند ولی زنده هستند بسیاری از خلق الناسی که جنبش ملی شدن صنعت نفت را هنوز بخاطر دارند و فراموش نکرده‌اند که روحانیت به این نهضت وسیع مردم ایران و به رهبر آن از پشت خنجر زد.

از قیام تنباکو شروع کنیم تا انقلاب بهمن و پس از آن. روحانیت در هر یک از این

قضایا سهامی داشته است. سهامی از خدمت به خلق و خیانت به خلق. برای اینکه معلومات ریاضی خودم را به رخ شما کشیده باشم محور مختصاتی میکشم و درجه خدمت و خیانت حضرات را در مقاطع مختلف تاریخی این صدوبیست سی سال گذشته، آنطور که من میبینم نمودار میسازم.



در هر زمانی هم خدمت روحانیت و هم خیانت آنان به چشم میخورد محور X حد متوسط است. مثلاً در جریان تنباکو خدمت روحانیت بالاتر از حد متوسط و خیانت آنان کمتر از این حد متوسط بوده، اما در انقلاب مشروطه خیانت برخی از ملاها با خیانت برخی دیگرشان هم وزن بوده است.

در صفحات بعد می‌کوشم مکث‌هایی کنم در هر یک از مقاطع تاریخ این دوران تا به موضوع اصلی بحث یعنی جلال آل احمد کمی نزدیک‌تر شوم.

تنباکو

"میرزای بزرگ شیرازی با یک فتوای ساده تومار امتیاز تنباکو (به کمپانی انگلیسی رژی) را درنوشت و نشان داد که روحانیت چه پایگاهی است و نیز چه خطری".^(۱) وقتی در بحر این گفتار جلال آل احمد فرومیرویم، باز هم پی خواهیم برد که اتکاء و پربها دادن به گوشه‌ای از واقعیت، در واقعیت امر، رویگردانی از حقیقت است. استنتاجاتی نیز که از این اندیشه گرفته میشود فاقد دست و پا است و کمال ساده‌انگاری است. ساده‌انگاری از آن جهت که نقش توده‌ها، نقش تجار - یعنی بورژوازی زمانه -، نقش روشنفکران و جوّ سیاسی و دولت‌های همسایه از نظر دور میافتد. جنبش تنباکو، علاوه بر جهات اقتصادی و مذهبی‌اش، جنبشی بود سیاسی با شرکت کنندگان فراوان با انگیزه‌های گوناگون.

- توده مردم بود که در زیر فشار اقتصادی و سیاسی جانش به لب رسیده بود.
- زارعین تنباکو، پیشه‌وران و تجار بزرگ (خرده بورژوازی + بورژوازی) بودند که انحصار تنباکو را خطر و محدودیت مالی برای خود میدانستند.
- روشنفکران بودند که بدنبال فضای آزاد تنفس میگشتند.
- برخی از درباریان و اشراف بودند که جمود سیاسی و سلطنت چهل و چند ساله ناصرالدین شاه حوصله‌شان را به سر رسانده بود.
- روسیه تزاری بود که نفوذ انگلستان را تا سرحدات خود میدید.
- از جمله روحانیت بود که نفوذ سیاسی و فرهنگی غرب را مخاطره‌ای برای جهان اسلام و فرهنگ اسلامی احساس میکرد.

نقش روحانیت بیش از همه بحث‌انگیز است، زیرا روحانیت نه تنها در اعتلاء جنبش تنباکو، که در فروپاشاندن آن دست داشت و این واقعیتی است که آل احمد ندیده است.

سلطنت ناصرالدین شاه به مخاطره افتاده بود و اگر جنبش ادامه می‌یافت می‌توانست به برانداختن او کشیده شود.

هدف اولیه جنبش لغو امتیاز تنباکو بود. روحانیت - همچنین تجار محترم - پس از دستیابی به این هدف، جنبش را فروپاشاندند، روحانیت از حضور وسیع مردم در این جنبش استفاده برد، توازن قدرت حکومت و دین را بسوی خودگرداند و پس از آنکه دید بازی اصلی را برده است مردم را به خانه‌های خود فرستاد. قدرت ناصرالدین شاه کمی محدود شد ولی همچنان برجای ماند، دلالت‌های قرارداد رژی بر منصب خود باقی ماندند و از مجازات خیانت و رشوه‌گیری از رژی در امان ماندند.

در اینجا اشاره‌ای کوچک به چگونگی رویدادها:

در سال ۱۳۰۶ هجری قمری ناصرالدین شاه برای سومین بار به اروپا رفت. در حقیقت مقامات انگلیس به این سفر اصرار داشتند تا پس از دریافت امتیاز تأسیس بانک و تراموای ایران، در آنجا از شاه امتیازات دیگری مطالبه کنند. در این سفر مقامات انگلیس و ملکه ویکتوریا از شاه و همراهان با گرمی پذیرائی کردند، به همراهان مدالهای عالی با حمایل و زنجیر طلا و غیره اعطاء کردند.

پذیرائی پر زرق و برق از پادشاه او را آنچنان از خود بیخود کرده بود که حاضر میشد به هر قراردادی تن در دهد، از دیدار دختران و زن‌های زیبای برایتون آنچنان مست بود که برای هر کاری آمادگی داشت. گفتگوی امتیاز در همانجا آغاز شد. مقامات انگلیس اطمینان یافتند که با دادن رشوه به شاه، امین‌السلطان - صدراعظم - و سایر همراهان این امتیاز را بدست خواهند آورد.

پس از بازگشت شاه میستر تالبوت که زیبایی دختر چهارده ساله اش شاه را مبهوت کرده بود با کمک دولت انگلیس شرکتی با سرمایه ۶۵۰ هزار لیره انگلیس تأسیس کرد و برای دریافت امتیاز به ایران آمد. پس از چند روز صورت امتیازنامه را که محتوایش قبلاً تهیه و متن آن با کمک وزیر مختار انگلیس در تهران نوشته شده بود با کمی تغییر با پیشنهاد امین‌السلطان برای امضاء به نزد ناصرالدین شاه بردند، زیر سیل او را چرب

کردند که صاحب امتیاز ۲۵ هزار لیبره برای امتیاز پیشکش شاهنشاه خواهد کرد و اضافه کردند که سالانه ۱۵ هزار لیبره دیگر بعلاوه ربع منافع کمپانی به خزانه شاه پرداخت خواهد شد.

شاه امتیاز را پذیرفت و آنرا در عید نوروز ۱۲۶۹ شمسی (رجب ۱۳۰۷ قمری) امضاء کرد. شهرت داشت که کمپانی امتیاز تنباکو موسوم به "رژی" حدود چهارصد هزار تومان به امین‌السلطان، کامران میرزا (نایب‌السلطنه) و سایر درباریان رشوه داده است. مطابق این امتیاز خرید و فروش و ساختن توتون و تنباکو در داخل و خارج کشور و پخش آن تا مدت پنجاه سال به این شرکت واگذار می‌شد.

مشیرالوزراء، کارپرداز ایران در بغداد، در سامره با میرزای شیرازی مذاکراتی کرد، مفاد قرارداد را به اطلاع او رساند و علت امتیاز را حفظ استقلال ایران و موازنه‌ای در مقابل دولت روسیه جلوه داد. در حالیکه چنین سیاستی در کار نبود. طمع شخص شاه و اطرافیان در امضاء قرارداد نقش عمده داشت. از میرزای شیرازی هم مقاومتی بروز نکرد.

مردم عادی که به توتون و تنباکو عادت کرده بودند، ابتدا در اثر عدم آگاهی سیاسی متوجه نبودند که بعد این امتیاز چیست. نفوس ایران در آن زمان را حدود نه تا ده میلیون و تعداد مصرف‌کنندگان توتون و تنباکو را کمابیش یک چهارم جمعیت کشور یعنی دو و نیم میلیون نفر تخمین زده‌اند.^(۱) سودی که از مصرف این دو و نیم میلیون نفر انتظار میرفت هنگفت بود.

برگردیم به برخی نیروهای بازدارنده این امتیاز.

اول: روسیه تزاری که بر سر غارت منابع کشور در رقابت با انگلیس بود. بدیهی است هر امتیازی که یک طرف می‌گرفت نفوذ دیگری را محدود می‌ساخت و می‌توانست مسابقه توازن قوا را بر هم زند. امتیاز رژی حوزه عمل انگلیس را تا مرز روسیه گسترش میداد. زیرا این قرارداد سراسر کشور را در بر می‌گرفت و بهمین دلیل روسیه مستقیماً و

۱- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامه رژی، تحلیل سیاسی"، ص. ۱۳.

همیچنین توسط عمّال خود و با تمام قوا برای لغو این قرارداد دست بکار شد. پزشک مخصوص شاه دکتر فوریه در یادداشت‌های خود مینویسد: "آیا انگشت دولت روسیه در این کار مداخله ندارد؟ به تصوّر من دولت روسیه هرگز نمیتواند در امری که موجب استیلای بلامقدمه انگلیس بر ایران باشد، بیکار بنشیند. ممکن است که این دولت در مقابل استیلای انگلیس بر برخی نواحی جنوب سکوت اختیار کند، اما به تسلط دامنه سلطه انگلیس به نواحی شمال که از تبریز تا مشهد ممتد است یعنی آذربایجان و گیلان و مازنداران و خراسان که مجاور سرحدات روسیه است هرگز رضا نخواهد داد."^(۱)

دوم: تجّار تنباکو که از چندی پیش بصورت متشکل نقش اجتماعی ویژه و مؤثری را احراز کرده بودند، وحدت و همبستگی آنان محسوس و چشم‌گیر بود، سرمایه‌داری آزادی عمل میطلبید در حالیکه این امتیاز آنان را به کمپانی وابسته میساخت. سایر تجّار و کسبه هم در اثر همبستگی با اینان و از ترس اینکه فردا امتیاز سایر کالاها هم به یک کمپانی خارجی سپرده شود و آنان را ورشکست سازد با این قرارداد فوراً و به شدت مخالفت ورزیدند، آنها از همان آغاز کار برای لغو رژی دست بکار شدند و با فشار به روحانیون و توده مردم زمینه را برای جنبش عمومی آماده میکردند. برخی از آنان وابسته و تابع روسیه هم بودند، مثلاً حاج عباس اردوباری که تبعیت روسیه را داشت، از وزیر مختار روس در تهران دستور داشت در امر "رژی" کارشکنی کند. وقتی او به وزیر مختار روسیه نامه نوشت و کسب تکلیف کرد، چنین پاسخ گرفت که "شما تابع دولت روسیه هستید و مشمول قرارداد "رژی" نخواهید بود و میتوانید آزادانه به کسب خود مشغول باشید و برای این منظور به کارگزار دولت روس در شیراز دستور لازم داده شده است."^(۲)

سوم: پیش از اینکه روحانیت به بسیج مردم پردازد برخی از نیروهای سیاسی دست به کار بودند. کوشش فروانی برای سیاسی کردن مردم بکار میرفت در یکی از بیانیه‌هایی

۱- ابراهیم تیموری: "تحریم تنباکو"، ص. ۴۹.

۲- همانجا: ص. ۶۸.

که اواسط ۱۳۰۸ در تهران پخش شد خطاب به مردم می‌آید که: "چشم عبرت باز کنید. به بینید چقدر خوار و سیه روزگارید! مظلومان از "امیرالمؤمنین" چاره‌جویی کردند فرمود: "تا حال به ظالمان گفتند ظلم نکنید. نشیندند. حالا من به شما می‌گویم: قبول ظلم نکنید. ای برادران... مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند ندانند. اگر پدران ما قبول ظلم نکرده بودند، ما الان آسوده بودیم... ما باید قرض ایشان را ادا کنیم".^(۱)

چهارم: روحانیت با انگیزه‌های گوناگون، برخی بخاطر سازگاری با منافع روسیه، برخی بخاطر پشتیبانی از تجار و حتی از مردم، با اصطلاح مردم داری، برخی بخاطر بیم از نفوذ غرب که دین و مملکت را به خطر می‌انداخت. قرارداد رژی تکانی به آنها داد: واویلا مملکت اسلام دارد بدست کفار میافتد. آنها بزودی مشاهده کردند که کفار در لباس کارمندان رژی دسته دسته به ایران می‌آیند و در بهترین نقاط تهران (در باغ معروف ایلخانی، خیابان فردوسی بین سفارت آلمان و عثمانی که در آن قره‌العین را کشته بودند) عمارت بزرگی میسازند که دیوارهای بلند و قطور آن این خطر را نمایان میدارد که یک قلعه جنگی و سنگرگاه در پایتخت شیعه قرار میگیرد.

شیخ ذبیح‌الله‌المحلاتی در کتاب "ماترالکبراء فی تاریخ سامراء" مینویسد: "در این مواقع از طرف فرنگیان عده زیادی مُبَلِّغ که حدود صد هزار زن و مرد بود به ایران آمده و مرکز تبلیغ خود را در تهران قرار دادند، طولی نکشید که این عده بین شهرستانها پخش شد و در هر نقطه مشغول تبلیغ مردم به دیانت مسیح شدند، کلیساها ساخته شده و برای پیشرفت خود مریضخانه‌هایی بنا کردند و دختران مسلمان را که تا آنروز زیر پرده عصمت بودند برای پرستاری استخدام کرده و آنان را بی‌حجاب به امور پرستاری واداشتند، مردم که آنروز تا اندازه‌ای پایبند به امور شرعی بودند و این کارها را مخالف شرع میدیدند در صدد مخالفت برآمدند".^(۲)

پنجم: روشنفکران نیز در روند جنبش - مثل روحانیون با انگیزه‌های گوناگون - اثر

۱- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامه رژی"، ص. ۵. به نقل از "خاطرات حاج میباح".

۲- ابراهیم تیموری: "تحریم تنباکو"، ص. ۴۲.

میگذاشتند. تعداد روشنفکران از لحاظ کمی ناچیز بود، اما از لحاظ فکری در جامعه نفوذ قابل توجهی کسب کرده بودند. آنها توسعه نفوذ انگلستان و ستمگری و سختگیری آنان را نسبت به تجار و مردم عادی میدیدند و توجه داشتند چگونه دولت ظاهراً مستقل ایران مقام خود را تا حد کارگزار یک کمپانی خارجی تقلیل داده است. روشنفکران در امر بمیدان کشاندن روحانیون سهم بسزائی داشتند. در یکی از بیانیه‌هایی که در اواسط ۱۳۰۸ در تهران پخش شد و نویسنده‌اش را - از آنجا که خطابشان به روحانیت است - باید در محافل روشنفکری جست از جمله پرسیده میشود که "آیا حالت حالیه و رفتار بزرگان و مقتدران را با رعایا و اصناف و کسبه ایران که همه مسلمان و برادران یکدیگراند میدانید یا خیر؟" این مردم "هزارها از علماء و طلاب و سادات را غرق نعمت و رحمت و راحت داشته، ایشان را آقا و خودشان را بنده [خوانده]... هر زحمت را قبول کرده، آقایان را صدرنشین گردانیده، بهترین نعمت و زن‌ها و عمارت‌ها و لباس‌ها و اسب‌ها و باغات و املاک را برایشان روا داشته - خود ذلت را قبول کرده‌اند" اما شما "آقایان چه توجهی به حال ضعیفان کرده‌اید؟" این همه صدمات و بلیات که بر سر مردم میرسد "حضرت آقایان را کجا دل سوخته، و به یک اقدامی جلوگیری از این ظلم‌های بیحساب کرده‌اند؟" در تضاد این حالت "می‌بینیم هر گاه صدای یک دفی در خانه فقیری بلند شود، رگ امر به معروف حضرت آیه‌الله به حرکت آمده، لشکر طلاب تا ریختن خون صاحب‌خانه ایستادگی میکنند. اما فریاد مظلومان که در زیر چوب و فلک از دربار دولت و حکام به آسمان بلند میشود، آقایان را کیک نمی‌گزد.. این همه توهین و غارت و حبس و زنجیر و شکنجه که بر مسلمانان وارد می‌آید "نزد آقایان گویا از عادیات است... اگر بفرمائید از ما پیشرفت نمیکنید - اولاً در بسیاری از این کارها خود به ایشان [یعنی به جباران] یاری میکنید. ثانیاً شما اتفاق نموده ملت را دعوت به رفع ظلم نمودید و کسی نشنید؟. ملت را ظالمان گوسفند کرده سر بریده، از گوشت و دنبه آن شما طعمه میرید" و "اگر جوابی دارید به ما بفهمانید".^(۱)

روشنفکران از این قبیل اعلامیه‌ها در شهر پخش میکردند. برخی از آنها به دربار هم

میرسید. روزنامه اختر چاپ اسلامبول نیز مقالاتی در انتقاد از امتیاز نامه و افشاء زمامداران ایران انتشار داد. نویسنده این مقالات به احتمال قوی میرزا آقاخان کرمانی، یکی از روشنگران عصر بود.

در آن زمان روشنفکران زمانه را "جمهوریان"، "بایان"، "طبیعیان"، "فرنگی‌مآبان"، "دهریان"، "آزادی‌خواهان" مینامیدند که هر کدام یک فحش سیاسی بود و برای سرکوب مخالفان روشنفکر بکار میرفت.

بدین ترتیب زمینه فکری جنبش تنباکو در میان بسیاری از نیروها و طبقات فراهم میشد. قرارداد انحصار تنباکو و ورود مأمورین رژی در واقع انگیزه شورش بود که حتی بدون قرارداد تنباکو هم درمیگرفت.

در چنین شرائطی مأمورین کمپانی آمدند و بساط کمپانی را پهن کردند، به شهرهای مختلف رفتند و شروع کردند در همه جا بهترین بناهای مجلل را برای کمپانی خریداری کنند (فقط تبریز نماینده کمپانی را راه نداد).

صدراعظم و صاحب منصبانی که از کمپانی رشوه گرفته بودند به حکام محلی و مأمورین دولت دستور میدادند هر کمکی که لازم است برای کمپانی انجام دهند. اگر این حکم برای حکام محلی کافی نبود، رشوه‌های کمپانی آنها را سر براه میکرد. بدین ترتیب مأمورین کمپانی خود را ارباب احساس میکردند. به هر رجلی که مانع راهشان بود اهانت میکردند و او را زیر فشار قرار میدادند. چنانکه دیگر کسی جرأت نداشت با آنها با صدای بلند حرف بزند و الا مورد مؤاخذه بالا قرار میگرفت و حتی بسیاری از اوباش خود فروخته به کمپانی حسابش را میرسیدند. چنین اوضاعی نمیتوانست خاطر روشنفکران میهن پرست که به تازگی از دموکراسی غرب نیز خبر دار شده بودند تیره نسازد. این روشنفکران صدای اعتراض خود را علیه این امتیازنامه به طنین آوردند.

از طرف دیگر رژیم ناصرالدین شاه که پس از ده‌ها سال سلطنت دچار فرسودگی شده بود موج نارضایتی همه اقشار جامعه را - حتی بدون قضیه تنباکو هم - به حرکت درآورده بود. مردم عادی، تجار، روشنفکران که از شکایت به مقامات مسئول نتیجه‌ای

نمیدیدند، به منزل روحانیون میامدند، در آنجا جمع میشدند و شکایت میکردند. در ابتدا روحانیت از خود واکنشی نشان نمیداد ولی نیروی مقاومت مردم، تجار، روشنفکران، و شاید برای برخی از آنان سفارش و اشاره مأمورین دولت روسیه، نمیتوانست در آنها بی‌اثر باشد.

در نامه‌ای که سید جمال‌الدین اسدآبادی به میرزای شیرازی نوشت چنین می‌آید: "پیشوای دین، پرتو درخشان انوار ائمه، پایه تخت دیانت، زبان گویای شریعت جناب حاج محمد حسن شیرازی، خدا نیابت امام زمان را به تو اختصاص داده و از میان طایفه شیعه ترا برگزیده و زمام ملت را از طریق ریاست دینی به دست داده و حفظ حقوق ملت را به تو واگذارده و بر طرف ساختن شکست و شبهه را از دلهای مردم جزء وظائف تو قرار داده..."

"پس از این مقدمات متذکر میشوم که: ملت ایران با همه مشکلات سختی که دامنگیرش گشته، مشکلاتی که سبب شده است، کفار بر کشور اسلامی دست یافته و بیگانگان به حقوق مسلمانان دست بیندازند و با اینحال تو را ساکت دیده و می‌بینند با مسئولیت بزرگی که در عهده‌داری به یاری آنها بر نمی‌خیزی... ایرانیان همه مات و مبهوت مانده، از هم میپرسند چرا حضرت حج‌الاسلام در مقابل این حوادث سکوت نموده؟ کدام پیش آمد ایشان را از یاری دین باز داشته؟ چرا از انجام وظیفه پهلو تهی میکند؟ چه شده که دین و اهل دین را از نظر انداخته و آنها را زیر دست کفار رها نموده تا هر طور که دلشان هست با آنها بازی کنند و هر چه میخواهند فرمان دهند؟ برخی مردم سست عقیده درباره شما بدگمان شده و خیال میکنند، هر چه به آنها گفته‌اند و دین افسانه‌های بهم آویخته و دام گسترده‌ای است که مردم دانا به وسیله آن نادانان را صید میکنند چرا؟..."

"ممکن است کار به اینصورت نماند و مسلمانان رئیس خود را خاموش دیده و ببینند وی آنها را چون گله بی‌شبان و حیوان بی‌سرپرست رها کرده، این خاموشی را برای خود عذری پندارند، بخصوص وقتی مشاهده میکنند رئیس مذهب در یک اقدامی که همه

مسلمانان آنرا واجب دانسته و خطر حتمی را در پرهیزش میدانند، سستی مینماید.
 "پیشوای بزرگ! پادشاه ایران سست عنصر و بد سیرت گشته، مشاعرش ضعیف شده،
 بد رفتاری را پیش گرفته خودش از اداره کشور و حفظ منافع عمومی عاجز است. لذا
 زمام کار را بدست مرد پلید بدکردار پستی داده که..."

"اما آنچه به زیان مسلمانان انجام داده اینست که قسمت عمده کشور و درآمد آنرا به
 دشمنان دین فروخته که عبارتست از

"۱- کانها و راه‌هایی که به کان‌ها منتهی میشود و همچنین خطوطی که از معادن به نقاط
 مهمه کشور متصل است

"۲- کاروانسراهایی که در اطراف خطوط شوسه بنا میشوند.. بانضمام باغ‌ها و باغستانها..."

"۳- رود کارون و مسافرخانه‌ها..."

"۴- راه اهواز تا تهران..."

"۵- تنباکو و آنچه لازمه این محصول است..."

"۶- جمع آوری انگور به منظور ساختن شراب..."

"۷- صابون، شمع، شکر و کارخانه‌هایی که لازمه آن است..."

"۸- بانک (چه میدانی بانک چیست) بانک عبارت از این است که زمام ملت را یک
 جا بدست دشمنان اسلام داده و مسلمانان را بنده آنان نموده و سلطنت و آقائی
 کفار را بر آنها پذیرانند..."

"نصف دیگر مملکت را هم به عنوان حق السکوت به دولت روسیه داده (اگر ساکت
 شود) و آن هم عبارت است از

"۱- مرداب رشت و راه انزلی تا خراسان و آنچه از خانه‌ها و مسافرخانه‌ها و باغستانها
 تابع این راه است.

"ولی دولت روسیه به دماغش خورده و این هدیه را نپذیرفته. او درصدد است این
 معاهده‌ها، معاهده‌هایی که به تسلیم کشور به اجانب منتهی میشود (منظور انگلستان
 است) بهم بخورد، خراسان را مستعمره خود کرده و بر آذربایجان و مازنداران نیز دست

بیاندازد....

"تو ای پیشوای دین! اگر به کمک ملت برنخیزی و آنها را جمع نکنی و کشور را با قدرت خود از چنگ این گناهکار بیرون نیاوری، طولی نخواهد کشید که مملکت اسلامی زیر اقتدار بیگانگان درآید. آنوقت است که هر چه میخواهند میکنند و هر حکمی دلشان خواست میدهند..."^(۱)

سید جمال‌الدین اسدآبادی در نامه دیگری که بعداً به رهبران روحانی ایران نوشت از نفوذ اجانب گلایه و بی‌لیاقتی و خیانت شاه و دولت را صراحتاً مطرح کرد: "توده عامی با میل و رغبت به کفار پیوسته برای اینکه خود را از چنگ دین و دولت نجات دهند... از چنگ دولت ورشکسته‌ای که قدرت خود را از دست داده، از چنگ دولتی که انصاف را فراموش کرده و سازش با رعیت را پشت گوش انداخته، دولتی که از اقتدار و نفوذ خود نه شرافتی تحصیل کرده، نه جانی را حفظ نموده و نه باری از دوش ملت برداشته...."

"روی همین موازنه است که در هر نقطه‌ای نیروی علماء کم شده، قدرت اروپائیان در آنجا بیشتر گردیده به حدی که شوکت اسلام را درهم شکسته، نام دین را از آنجا محو ساخته‌اند...."

"در این مدت دراز، در این سالیان متمادی نتیجه‌ای که بر چنین حکومتی مترتب شده همین است. نابود باد این پادشاهی، واژگون باد این سلطنت...."

"اگر این پادشاه خلع ید شود (و خلع ید وی هم با یک کلمه، کلمه‌ای که روی غیرت دینی از زبان اهل حق خارج میشود) آنکه جانشین وی خواهد بود نمیتواند از فرمان شما سرپیچی کند... زیرا که او قدرت خدائی شما را به چشم خود می‌بیند، قدرتی که به آن سرکشان را از تخت گمراهی پائین میکشد...."

"ای مردان علم! مبادا در خلع ید این مرد تردید داشته باشید. مردی که غاصبانه سلطنت یافته، مردی که کارش فسق و فرمانش ستم است، مردی که پس از مکیدن خون‌های

۱- ابراهیم تیموری: تحریم تنباکو، ص. ۵۸-۵۲

مسلمانان و خرد کردن استخوان فقرا و برهنگان و تهیدست نمودن ملت، جنونش گل کرده و درصدد برآمده است کشوری را که مایه عزت اسلام و پناهگاه دین است به اجانب بدهد." (۱)

این دو نامه از یک نقطه نظر مانیفست "روشنفکران" کمابیش اسلامی زمانه بود که با اتکاء به روحانیت میخواستند اهداف انقلابی خود را بیان کنند و به کرسی بنشانند. این دو نامه در عین حال انعکاس دهنده روحیه زمانه است. آنها درد را میدیدند و درمان را مطالبه میکردند. میدیدند که

- نیروهای استعماری نفوذ خود را در تمام شئون سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مملکت گسترش میدهند،

- شاه و دولت همدست آنان، عامل گوش بفرمان آنانند،

- ملت روز بروز به بینوائی و سیه روزی کشیده شده است... و مطالبه میکردند که

- رهبران مذهبی بخاطر وظیفه دینی خود نباید در این شرایط ساکت بنشینند، باید جنبش ضد استعماری و ضد سلطنت را رهبری کنند.

- تا آنجا پیش روند که شاه را هم سرنگون سازند و رژیم سلطنت را.

شواهد فراوانی هست که خواست مردم نیز همین بود، روشنفکران اپوزیسیون هم چنین طلب میکردند. واژگونی سلطنت ناصرالدین شاه مسئله عجیب و غریبی نبود و نمیتوانست تنها از جانب سید جمال‌الدین اسدآبادی مطرح شده باشد. اما روحانیت تحریم تنباکو را قاطعانه دنبال کرد ولی پا را از محدوده تنباکو فراتر نگذاشت. جنبشی را که میتوانست به مراحل عالیتتری برسد آنچنان ترمز کرد که به واژگونی سلطنت نکشد. در برابر تهاجم نیروهای استعماری و امتیازهایی که بیش از تنباکو سرنوشت میساختند مقاومتی نکرد و در انعقاد امتیازنامه نفت ساکت ماند. در حالیکه از دو نامه سید جمال‌الدین می‌بینم که تنباکو درد هست ولی درد اصلی نیست. اگر عدم مقاومت روحانیون در سایر مسائل از جمله قرارداد نفت را با عدم آگاهی روحانیت آن زمان از

بعد آن توجیه میکنند، باید پرسید که چرا پنجاه سال بعد که بعد قرارداد نفت برای همه کس عیان بود، مردم سراسر کشور، همه طبقات و قشرهای مترقی بپا خاستند و نفت را از دست کمپانی استعماری بازستاندند، این ذوات محترم خود را از معرکه بیرون کشیدند و یا با ارتجاع، دربار، کودتاچیان همدست شدند، نفت را به استعمارگران پس دادند و خیلی چیزهای دیگر را.

در مورد نفت در جای دیگر بحثی خواهد شد. اکنون بمانیم در مسأله تنباکو. آنگونه که پژوهشگران تاریخ گزارش می‌دهند اولین طبقه‌ای که چرخ جنبش تنباکو را بحرکت درآورد تجار تهران بودند. آنها قبل از اینکه امتیاز تنباکو رسمیت یابد، هنگام مذاکرات برای عقد قرارداد نامه اعتراض آمیزی به شاه نوشتند و شبنامه‌ای هم به در و دیوار معابر عمومی، مساجد، سفارتخانه‌ها چسباندند با این محتوی: تنباکو مال ایران، خریدار، استعمال‌کننده، ایرانی، به چه دلیل فروش و خرید منحصر به اجانب شده است.^(۱)

اما فرمان شاه مبنی بر امتیاز تنباکو به ولایات صادر گشت و کمپانی به ایجاد شعبات خود در ولایات پرداخت.

در فارس تجار و حامیانشان به کوشش برای وادار ساختن روحانیون به شرکت در مبارزات ضد رژی پرداختند. ابتدا از روحانیون واکنشی ندیدند ولی به کوشش خود ادامه دادند تا توانستند پشتیبانی حاج سید علی اکبر فال اسیری را که تا آن زمان مقام برجسته‌ای در میان علماء نداشت، جلب کنند. و ابتدا او بود که تکانی به علماء دیگر داد که به جنبش به پیوندند، آنهاً مقدماً تنها از بیم زیانهای فرهنگی آن. میرزا محمد علی مجتهد گفته بود: "کمپانی بدون شک مملکت را پراز فرنگی خواهد کرد و اینها که با مردم حشر و نشر دائمی دارند، در مذهب فساد می‌اندازند."^(۲)

در ماه رمضان ۱۳۰۸ تجار و کسبه بازار را بستند و به رهبری حاج سید علی اکبر فال

۱- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامه رژی"، ص. ۱۵. در نقل از "خطرات حاج سیاح"

۲- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامه رژی"، ص. ۲۰.

اسیری در مسجد وکیل جمع شدند. حاج سید علی اکبر به منبر رفت و علیه دولت و کمپانی بیاناتی کرد و سپس شمشیری از زیر عبا درآورد و گفت: "موقع جهاد عمومی است. ای مردم بکوشید تا جامه زنان نپوشید. من یک شمشیر و دو قطره خون دارم. هر بیگانه‌ای که برای انحصار دخانیات به شیراز بیاید، شکمش را با این شمشیر پاره خواهم کرد."^(۱) مأمورین دولت با دستور امین‌السلطان و اشارهٔ اعضاء "رژی" حاج سید علی اکبر را دستگیر و از ایران تبعید کردند. او از راه بصره به سامره رفت تا با میرزای شیرازی (که پدر زنش بود) ملاقات کند. پس از این واقعه تجار مجدداً دکانین خود را بسته و به اتفاق جمع کثیری به شاه چراغ رفتند، طی تظاهرات وسیعی آزادی حاج سید علی اکبر را طلب کردند. دولت برای سرکوبی این "اغتشاشات" جمع کثیری از سواران بهارلو را به آنان تازاند که به محض رسیدن به شاه چراغ به مردم تیراندازی کردند، چند نفر به قتل رسیدند، عدهٔ زیادی هم مجروح شدند، انعکاس این تظاهرات برای درباریان آنچنان وحشتناک بود که ناصرالدین شاه به امین‌السلطان که این خطای بزرگ را مرتکب شده بود دستور داد به سید علی اکبر تلگراف کند و با یکدینیا تملق و معذرت او را به تهران دعوت کند.

در آذربایجان نیز مانند فارس تجار به کمک مردم چرخ جنبش علیه "رژی" را به حرکت درآوردند. روحانیون در ابتدا حرکتی نداشتند و از همسازی با جنبش سرباز میزدند. اما کوشش تجار در این بود که تحمل و همکاری آنان را جلب کند. بدین مناسبت مثلاً اعلامیه‌ای در شهر پخش شد به این مضمون: "قانون قانون شرع است نه قوانین فرنگی. لعنت بر علمائی که با ملت همراهی نکنند... هر کدام از علماء که با مردم همراه نباشد، جاننش را از دست میدهد..."^(۲)

مقاومت مردم در برابر رژی افزایش میافت. دربار و نیروهای هوادار رژی نیز میکوشیدند از نفوذ روحانیون برای فروپاشاندن جنبش استفاده کنند. برای جلوگیری از

۱- ابراهیم تیموری: "تحریم تنباکو"، ص. ۶۹

۲- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامهٔ رژی"، ص. ۳۴ به نقل از اسناد رژی، ضمیمه گزارش‌کنندی به مالیسبوری

بحران آذربایجان شاه تلگرافی به حاج میرزا جواد مجتهد مخابره کرد که "رفع این فتنه را از شما میخواهم". روز تاسوعا مجتهد بر منبر شد، گفت: "فخر کائنات" را به خواب دیده، فرمودند: "رذالت اهالی تبریز اوقات مرا تلخ دارد که در سر یک کاری معنی خون چندین هزار بیگناه ریخته خواهد شد". با این حيله ملامتی مردم را آرام کرد به این شرط که نخست به شاه عریضه‌ای بنگارند. نامه نوشتند پرخاش آمیز به مهر گروهی از تاجر و ملام و سایر اصناف، بدین مضمون: "چهل و دو سال است سلطنت میکنی، محض طمع، مملکت را قطعه قطعه به فرنگی فروخته‌ای."^(۱)

بتدریج بخشی از روحانیون به جنبش پیوستند. وسعت اعتراضات و تظاهرات مردم، تجار و روحانیون تبریز فعالیت رژی را تقریباً ناممکن ساخت. دستگاه دولت خطر را احساس کرد و برای اولین بار شاه را از کرده خود پشیمان ساخت و الغاء قرارداد برایش مطرح شد. تنها راه حل ممکن این بود که فعالیت رژی در آذربایجان متوقف شود. بدین ترتیب مردم تبریز توانستند از آمدن رژی جلوگیری کنند. برخی از روحانیون نیز با آنها همراه بودند.

پس از فرونشستن طغیان تبریز تجار و مردم اصفهان بپاخواستند. تجار اصفهان ابتدا اعتراض نامه‌ای به وسیله امام جمعه به ظل‌السلطان فرستادند که با دشنام و تهدید او روبرو گشت. تجار و پیشه‌وران حمایت دو نفر از روحانیون (آقا نجفی و برادرش شیخ محمد علی) را کسب کردند.

اندیشه تحریم در ابتدا از اصفهان شروع شد. آقا نجفی ابتدا مصرف تنباکو را تحریم کرد ولی پس از دریافت پیامهای تهدید آمیز شاه موقعیت خود را در مخاطره یافت و دیگر از منع تنباکو چیزی نگفت. اما شعار تحریم تنباکو در گرفته بود هر چند برخی از علماء مجدداً غلیان را جائز دانستند ولی کمتر کسی از این پس در مجالس غلیان میکشید. یکی از تجار هزار کیسه تنباکوی خود را به محل وسیعی برد، روی آن نفت ریخت و آتش زد. در مشهد نیز در ابتدای کار تجار و کسبه و توده مردم بپاخواستند. کوشش آنها برای جلب

۱- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامه رژی"، ص. ۳۶، به نقل از اعتمادالسلطنه، روزنامه خاطرات

حمایت روحانیون و مجتهدین بی‌ثمر ماند. مجتهدین با کمپانی رژی همکاری میکردند. فقط معدودی از آنان با مردم همراهی کردند. ولی وقتی فشار دولت و مأمورین رژی را احساس کردند از کرده خود پشیمان شدند و تقاضای عفو کردند. ابتدا تجار و کسبه دکان‌ها را بستند و با حمایت مردم و شرکت آنان در صحن آستانه امام رضا بست نشستند. اوضاع شهر بحرانی میشد و شعارهای سیاسی بمیان می‌آمد. واعظ سبزواری، سید عبدالکریم مدرّس و سید محمد کلاتی پیشنهاد با گروهی زنان به مردم پیوستند. کوشیدند حمایت شیخ محمد تقی مجتهد را هم جلب کنند. ولی او نپذیرفت. شاه و دربار به حربه تهدید متوسل شدند. شبانه نظامیان را در مناطق حساس شهر جای دادند و پیغام دادند که اگر "اغتشاش" فرونشیند قشون پیاده و سواره را احضار کنند. علمای اعلام هوا را پس دیدند، اظهار ندامت کردند و به شاه تلگرافی مخابره کردند بدین مضمون: "کسبه تنباکو فروش و بعضی اوباش که از امور دولت و ملت خبر ندارند و جهات قضیه را درست نمی‌فهمند، رفتار جاهلانه‌ای داشتند که موجب تغییر خاطر اسلام پناه اعلیحضرت گشت.... ما دعاگویان به آرام کردن مردم پرداختیم و به شکر خداوند... و به کفایت و تدبیر صاحب دیوان، ساکت و پراکنده شدند. مادر هر مورد اطاعت او امر شاهنشاه اسلام پناه را بر خود واجب می‌شماریم."^(۱) بنا به گفته شارژدافر انگلیس "پیشوایان دینی از هیچ کوششی برای ساکت کردن مردم و اطمینان دادن به آنان دریغ نکردند."^(۲) بدین ترتیب طغیان مشهد که با شعارهای سیاسی تر و پخته‌تری آغاز شده بود در هم شکست. مردم میکوشیدند علماء اعلام را به جنبش جلب کنند ولی اینان بجای حمایت از مردم، از رژی و دربار و امین‌السلطان حمایت کردند. پادشاه اسلام پناه تولیت آستانه قدس رضوی را در دست داشت و این بنیاد از منابع مالی فراوانی بهره داشت که میتواند زیر سبیل روحانیون را هم چرب کند. با اینهمه بحران مشهد هم در اعتلاء جنبش مؤثر بود. در سایر نقاط کشور مانند قزوین،

۱- فریدون آدمیت: "شورش بر امتیازنامه رژی"، ص. ۶۲

۲- همانجا: ص. ۶۴

کاشان، یزد... تظاهرات وسیعی صورت میگرفت که ناصرالدین شاه و سران حکومت را دچار وحشت و تزلزل میساخت. دکتر فوریه پزشک مخصوص شاه در خاطراتش مینویسد: "۲۹ محرم... شاه چون می بیند که روس ها اصراری در لغو امتیاز دخانیات و انگلیسی ها سماجت در حفظ آن دارند، سخت پریشان خاطر شده است. در ابتدا میخواست که قشون به تبریز بفرستد و مردم شورشی را سرکوب کند. لیکن به این علت که دولت روسیه وعده میانجیگری داده از این تصمیم برگشته و بکاربردن وسائل مسالمت آمیز را علی العجاله ترجیح داده است."

"۳۰ محرم - روسها که تا این درجه پیشرفت و بر انگلیسی ها تفوق حاصل کرده اند نمیخواهند دنباله کار را نتیجه نگرفته رها کنند. بهمین جهت اصراری در الغاء امتیاز دارند. شاه هم با اینکه انگلیسیها در صورت لغو امتیاز ادعای چندین ملیون خسارت برای شرکت کرده اند، ناچار به مقاومت در مقابل ایشان شده حتی به وزیر مختار روس اجازه داده است که به قنصل روسیه در تبریز تلگراف کند که امتیاز به محض اینکه ترتیب کار خسارت شرکت داده شده، لغو خواهد شد..." (۱)

اوضاع به شدت بحرانی میشد. وضع اقتصادی مردم تبریز در این بحران بی تأثیر نبود. محصول غله ایران در آن سال کم و مردم را نگران میکرد. سرمای زمستان بی سابقه بود، قیمت ذغال بسیار گران شده و شایع بود که بانک شاهی ذغال را احتکار کرده است. تجار تهران و در رأس آنها حاج محمد حسن امین‌الضرب و حاج محمد کاظم ملک‌التجار بهر وسیله‌ای برای لغو امتیاز "رژی" متوسل شدند و روحانیون تهران را - که روسها در آنها بی تأثیر نبودند - برانگیختند که با این قرارداد مخالفت کنند. در آن زمان حاج میرزا حسن آشتیانی رئیس روحانیون در تهران - و ایران - بود که چندین بار با ناصرالدین شاه و امین‌السلطان ملاقات کرد و از آنها خواست که امتیاز را لغو کنند. ولی آنها بهانه می آوردند که امضاء شاه معتبر است و طرف آن دولت انگلیس است و لغو یک طرفه آن ممکن نیست. ولی دیگر دیر شده بود. روحانیون وارد میدان شده بودند و

در مقابل دولت و دربار عرض اندام میکردند.

همانطور که گفته شد رئیس روحانیون ایران حاج میرزا حسن آشتیانی، معروف به میرزای آشتیانی بود. بلافاصله پس از او روحانیون درجه اول در تهران عبارت بودند از: میرسیدزین العابدین امام جمعه تهران، حاج شیخ فضل الله نوری، سید علی اکبر تفرشی، سید محمد رضا طباطبائی، آخوند مُلاً محمد تقی کاشانی و سید عبدالله بهبهانی.

بالاترین مقام روحانی و مرجع تقلید شیعیان میرزا محمد حسن شیرازی در سامره معروف به میرزای شیرازی بود. این مقام در آن زمان بلامنازعه نبود. در کربلا روحانیونی مثل حاج شیخ زین العابدین مازندرانی، در نجف میرزا حبیب الله رشتی، فاضل اردکانی، حاج میرزا حسین تهرانی ادعای اعلیٰ بر میرزای شیرازی داشتند. ولی میرزای شیرازی بیش از آنان مورد قبول سران روحانی ایران بود و پس از جریان تنباکو مقام او دیگر مورد سؤال نبود.

میرزای شیرازی فردی بسیار زیرک و هوشمند بود. او هیچ کاری که منجر به ضعف سلطنت ناصرالدین شاه شود، نکرد. اقدام او در مورد تنباکو - اگرچه هنوز تردید است که همه این اقدامات آگاهانه از جانب شخص او سازمان یافته باشد - در جهت ضعف ناصرالدین شاه نبود، در آن جهت بود که در حکومت دوگانه - سلطنت و روحانیت - توازن قوا به سود روحانیت تغییر پذیرد و نفوذ غرب محدود گردد. توازن نیرو بین روس و انگلیس مجدداً برقرار شود و خطری که از این سو برای حکومت و دربار محتمل است منتفی گردد.

روحانیون ایران برای او پیامهای فراوانی فرستادند و کوشیدند که او پرچمدار تحریم تنباکو تا بر افتادن و اخراج کامل کمپانی "رژی" گردد. بین او و شاه و امین‌السلطان مکاتبات گوناگون رد و بدل شد که محتوای آن مبارزه با ناصرالدین شاه و اعوان و انصارش نیست، نصیحت به آنان است که کاری نکنند که به عدم "استقلال سلطنت و تفرقه کلمه رعیت و یأس آنها از مراحم ملوکانه" منجر شود. چند نامه نیز برای میرزای آشتیانی فرستاد که با شاه ملاقات کند و از او بخواهد که انحصار توتون را لغو کند.

حلقه دور ناصرالدین شاه - و امین السطان - بتدریج تنگ میشد. او از طرف مردم، تجار، روحانیون، روشنفکران و حتی بسیاری از درباریان تحت فشار قرار داشت، فکر میکرد اگر امتیاز تنباکو را لغو کند پولهایی را که گرفته اند چطور و از کجا مسترد دارند و اگر آنرا لغو نکنند با مردم چگونه رفتار کنند. او سلطنت خویش را در خطر میدید و میترسید اگر روحانیت با مردم متحد شود تخت و تاج او به مخاطره خواهد افتاد. این بود که می‌کوشید روحانیت را به سمت خود جلب کند. نامه‌هایی که برای روحانیون و میرزای شیرازی مینوشت - که اشاره به آنها در حوصله این صفحات نیست - مبین همین کوشش بود. ولی موج مبارزه رشته کار را از دست او میگرفت. مبارزه آنچنان اوج گرفته بود که اگر روحانیت هم خاموش میماند امکان فرونشستن آن بعید بنظر میرسید. برای روحانیت هم راهی جز همگامی با مبارزات مردم و در عین حال تعدیل جوشش آنها باقی نمانده بود. دلواپسی آنها این بود که اگر سلطنت به مخاطره افتد، مقام آنها نیز به مخاطره خواهد افتاد.

در ایران شایع شده بود که میرزای شیرازی حکم تحریم استعمال تنباکو را صادر کرده است. نامه‌ای نیز از جانب او به میرزای آشتیانی در راه بود که به علت برف و باران شدید و خرابی راه‌ها چند روز دیرتر یعنی در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۷۰ (اول جمادی الاول ۱۳۰۹) بدست میرزای آشتیانی رسید، حاوی این حکم مجتهد شیرازی: "بسم الله الرحمن الرحيم - اليوم استعمال تنباکو و توتون بآی نحوکان در حکم محاربه با امام زمان است. حرره الاحقر محمد حسن الحسينی."

با اینکه امکانات رسانه‌ای آن زمان بسیار مبتدی بود - با این دوران مقایسه کنید - در ظرف مدت کوتاهی این حکم در بازار و مساجد و محافل پیچید. خلق الناس که ذهنشان آمادگی قبلی داشت با شور و مسرت فراوان آنرا پذیرفتند و به دیگران انتقال دادند. مأمورین دولت کوشیدند از انتشار آن جلوگیری و پخش کنندگان آنرا مورد تعقیب قرار دهند ولی معروف است که در ظرف نصف روز صد هزار نسخه از آن حکم نوشته - هر کس که سواد داشت چندین نسخه مینوشت - و پخش شد. فوراً این حکم به

تمام شهرهای ایران مخابره و در همه جا مثل تهران تکثیر میشد و این خود گویای آنست که احتمالاً آمادگی قبلی این حکم موجود بوده است. و بدین ترتیب اندیشهٔ تحریم تنباکو که از اصفهان شروع شده بود و تجار و تودهٔ مردم به آن اصرار میورزیدند در سراسر کشور حاکم گردید. میرزای شیرازی اگر هم شخصاً و آگاهانه این حکم را صادر کرده باشد مسلماً مبتکر شعار تحریم تنباکو نبود. این واژه "اگر" را بدانجهت آوردم که هیچ کس اصل این حکم را ندید و حال آنکه حکمی با چنین اهمیت بایستی علی القاعده در جایی ضبط شده باشد.

همهٔ مردم چیق و غلیان را کنار گذاشتند. حتی درآبادار خانه و حرمسرای ناصرالدین شاه غلامها غلیانها و سر غلیانها را شکستند. "خانمی که از منسویین شاه و به حرم رفت و آمد داشت حکایت میکرد شاه به اندرون انیس الدوله که در واقع ملکه و بی اندازه مورد توجه و علاقه ناصرالدین شاه بود وارد شد. در حالیکه کلفت‌های انیس الدوله مشغول پیاده کردن غلیانهای نقره و طلای مرصع بودند و خود انیس الدوله این کار را نظارت میکرد، شاه از انیس الدوله پرسید، خانم چرا غلیانها را از هم جدا و جمع میکنید؟ جواب داد برای آنکه غلیان حرام شده. ناصرالدین شاه روی در هم کشیده با تغییر گفت "کی حرام کرده؟! انیس الدوله با همان حال گفت "همان کس که مرا به تو حلال کرده است". شاه هیچ نگفت و برگشت و برای آنکه به احترامش لطمه‌ای وارد نیاید بعد از آن بهیچ یک از نوکران خود دستور نمیداد غلیان بیاورند." (۱)

این خود نشان میداد که دامنهٔ "انقلاب" به دربار هم کشیده بود. شبیه آن انقلاب‌های کاخی که در آستانهٔ تمام انقلاب‌ها به چشم میخورد، در انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه، انقلاب مشروطیت و انقلاب بهمن ۱۳۵۷.

امین‌السلطان و کمپانی رژی با دادن پول و وعده و وعید به عده‌ای از روحانیون درجه دو، توسط آنان انتشار داد که این حکم میرزای شیرازی را ملک‌التجار جعل کرده است و بهمین جهت او را به قزوین تبعید کرد. بعضی میگفتند که روس‌ها این حکم را جعل

کرده‌اند، عده‌ای میگفتند که میرزای آشتیانی آنرا جعل کرده است. عده‌ای میگفتند سید جمال‌الدین اسدآبادی این متن را نوشته و میرزای شیرازی را وادار ساخته است که آنرا تأیید کند. حتی عده‌ای میگفتند که از آنجا که ناصرالدین شاه خود را پس از امضاء قرارداد با فشار روس‌ها و تجار ایرانی مواجه می‌بیند از گسترش نفوذ انگلیسیها دلشور میشود و برای آنکه به آنان بفهماند که لغو قرارداد از جانب شخص او نیست توسط عواملی میرزای شیرازی را علم میکنند که حکم تنباکو را صادر کند تا انگلیسیها متوجه شوند که برای شاه و برای آنها چاره دیگری نیست بجز اینکه این قرارداد را لغو کنند.^(۱) شایعات فراوان بود. امروز هم که بیش از صد سال از آن تاریخ میگذرد، میزان دخالت میرزای شیرازی و حکم تحریم مورد تعبیرهای گوناگون است. البته در اینکه میرزای شیرازی بعدها صدور حکم را از خود نمایاند و آنرا تأیید کرد تردیدی نیست، تردید در این است که شخصاً در صدور حکم تا چه اندازه نقش داشته است. در این مورد نیز که مخاطب و دریافت‌کننده فتوا (نامه یا تلگراف) چه کسی بوده توافقی نیست: "به ظاهر ابتدا در اواخر ربیع‌الثانی ۱۳۰۹ / نوامبر ۱۸۹۱ در اصفهان شایع شده بود که میرزا حسن شیرازی چنین فتوایی صادر کرده است. در واقع آقاجفی تقاضای صدور فتوا را به آقا منیرالدین داده بود و این اخیر از برای تقدیم آن به سامره رفته بود و محتمل است که فتوای میرزا حسن شیرازی در تحریم استعمال تنباکو ابتدا به اصفهان فرستاده شده باشد. در تهران به سبب ارتباط تلگرافی با عراق قطع شده بود تشخیص فوری دروغ یا راست بودن شایعات امکان نداشت. شایعه دیگری بر سر زبانها افتاد که از سامره نامه‌ای در تأیید فتوای سابق خطاب به میرزا حسن آشتیانی رسیده است."^(۲) حتی در زمان پخش این حکم نیز پژوهشگران یقین نداشتند که اصل است یا جعل شده است چه برسد به امروز که بیش از صد سال از آن واقعه میگذرد و هر کس بسته به جایگاه فکری خود به صحت و یا به سقم آن رأی میدهد. یحیی دولت‌آبادی مینویسد

۱- دوستعلی خان معیرالممالک: "یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه"، نقل از "تحریم تنباکو"، ص. ۱۱۳

۲- حامد، الگار: "دین و دولت در ایران"، ص. ۳۱۶

که امتیاز تنباکو توازن قوا را در ایران و کشورهای منطقه به سمت انگلیس و به ضرر روس تغییر داد و روس‌ها را به تکاپو انداخت که با امتیاز مقابله کنند: "روس‌ها از این رقابت داخلی استفاده کرده، کامران میرزا را به برانگیختن هر وسیله برای برهم زدن امتیاز مزبور وادار می‌نمایند. شاه را هم بهمین وسیله و وسیله‌های دیگر باطناً از کرده خویش پشیمان می‌سازند.... کامران میرزا علاوه بر منافع خصوصی که شاید در این مخالفت نمودن دارد، غلبه بر خصم را هم غنیمت شمرده پای بعضی از روحانیون و اشخاص کارکن را از تجار و غیره بمیان آورده در زیر یک پرده نازک که خود او دیده نشود به عملیات مخالف می‌پردازد. کامران میرزا آقا سید حسن آشتیانی را که بر دیگر روحانیان تقدم علمی دارد با خود همراه میکند و او بهر وسیله هست در سامره به گوش حاج میرزا حسن شیرازی که رئیس اول روحانیان مذهب جعفر است می‌رساند... کامران میرزا، میرزا حسن را بر آن میدارد که آشکارا بر ضد رژی اقدام نماید یعنی بر ضد دولت، و مسلم است که آقا میرزا حسن تا اطمینان از میل باطنی شاه نداشته باشد جرأت نمیکند به چنین کار بزرگی اقدام کند... بالاخره حاج محمد کاظم ملک التجار که مردی متهور و جسور است و با نایب‌السطنه و میرزای آشتیانی محرمیت دارد فتوایی به امضاء شیرازی منتشر میکند به این مضمون: "الیوم استعمال تنباکو و تن‌بای نحوکان در حکم محاربه با امام زمان است." گرچه این نسبت دروغ است ولی چنان معلوم میشود که میرزای شیرازی اجازه داده است دیگران به نام او اقدام نمایند. اگر پیشرفت نمود انکار ننماید که از ناحیه او بوده است. بهر صورت این حکم بفاصله دو ساعت در طهران منتشر گشته عموم مردم اطاعت نموده استعمال دخانیات را ترک مینمایند... میرزای شیرازی هم بعد از حسن خاتمیت یافتن این کار انکار نمیکند که حکم حرمت استعمال از او نبوده است."^(۱) و در پاسخ نامه‌هایی که از او استفسار میکردند که آیا حکم از اوست مدتی سکوت میکند. در ابتدا با تردید و سپس صراحتاً حکم را از جانب خود اعلام میکند. یکی از شاگردان میرزای شیرازی بنام سید محمد اصفهانی که مردد

بود که آیا حکم از جانب میرزای شیرازی است روزی به نزد او رفت و تقاضا کرد جای تردید باقی نگذارد و صراحتاً حکم را اعلان کند و می‌گوید چرا شما در این کار قصور میکنید و حکم تحریم را صادر نمی‌نمائید. اگر می‌ترسید که این قضیه به نابودی شما تمام شود مگر خون شما از خون حسین بن علی گرانبها تر است که در راه حق شهید شد؟ میرزا که این حرف را شنید مدتی سکوت کرده به سید محمد اصفهانی مینگرد و بعد با یک حالت غیر عادی می‌گوید: "نه، من بیاری خدا دخالت کردم و حکم تحریم را دو روز پیش نوشتم و به تلگرافخانه فرستادم."^(۱)

قبلاً دیدیم که این حکم نه توسط تلگراف بلکه توسط پست پس از چند روز تأخیر بخاطر برف و باران و خرابی جاده‌ها به دست میرزای آشتیانی میرسد.

بهر حال مبارزات مردم و اقشار گوناگون - پس از این حکم - به مرحله جدیدی کشیده شد. بیاد بیاوریم که جنبش مقاومت علیه امتیاز تنباکو مدتی پیش از پخش حکم میرزا در گرفته و وسعت یافته بود. خواه در اثر این مقاومت وسیع و خواه به علت فشار دولت روسیه، ناصرالدین شاه از کرده خود پشیمان شده و با عوامل رژی مشغول گفتگو برای انحلال قرارداد بود. حکم میرزای شیرازی، علیرغم اینکه واقعاً از جانب او بوده باشد یا نه، نشانه شرکت وسیع آنان در این جنبش آغاز یافته و بدین خاطر بود که کنترل و ابتکار عمل در جنبش مردمی را به خود اختصاص دهند.

دولت به تکاپو افتاد که بهر قیمت شده رضایت روحانیت را جلب کند. ولی این رضایت به آسانی بدست نمی‌آمد. قیام عمومی آنچنان گسترش یافته بود که دیگر نتواند با دستور روحانیون در هم شکسته شود و از طرف دیگر خواست روحانیون نیز این بود که در شرائط جدیدی که پیش آمده توازن قوا را بسوی خود بکشانند. در این میان ملاقات‌ها و گفتگوهای گوناگون صورت می‌پذیرفت. ابتدا بین میرزای آشتیانی با نایب‌السطنه (کامران میرزا) که در آن کامران میرزا می‌رسید که چرا بین دولت و ملت جدائی می‌اندازید و میرزا به او پاسخ میداد که علمای شریعت حفاظت و نگهبانی

دولت و ملت یعنی هر دورا بعهدہ دارند و اقداماتی هم که تا کنون شدہ برای خیرخواهی دولت و ملت بودہ است. کامران میرزا تقاضا میکرد کہ میرزا حکم تحریم تنباکورا از جانب خود باطل کند ولی او بہ این تقاضا تن در نمیداد و نمی توانست ہم تن در دہد. بدستور ناصرالدین شاہ مجلسی از روحانیون با رجال دولتی تشکیل شد کہ میرزای آشتیانی در آن شرکت نکرد ولی امام جمعه تہران، حاج شیخ فضل اللہ نوری، سید علی تفرشی، سید محمد رضا طباطبائی، آخوند ملاً محمد تقی کاشانی و سید عبداللہ بہبہانی و از طرف دولت امین السطان صدراعظم، امین السطنہ، مشیرالدولہ، قوام الدولہ، مخبرالدولہ و شخص نایب السطنہ - کامران میرزا - در آن حضور یافتند. سید عبداللہ بہبہانی کہ پانزدہ سال بعد در انقلاب مشروطہ نقش شایستہ ای بازی کرد و برخی از موفقیت های انقلاب مشروطہ مدیون بہ او ہم بود، در جریان تنباکو، در کنار ظہیرالاسلام، امام جمعه و سید علی اکبر مجتہد تفرشی، بیشتر نقش کمک بہ دربار و کمپانی رژی را بازی میکرد. چرا؟ شاید بدین جہت کہ او برخلاف دیگران نہ متمایل بہ روسیہ کہ متمایل بہ انگلیس بود. بدون اینکہ عامل آنها باشد. می گویند کہ رئیس جمعیت انحصار تنباکو یک ہزار لیرہ برایش فرستادہ بود تا با امتیاز نامہ موافقت کند. بہر حال موضع او ہماہنگ با کمپانی بود و خودش را موظف بہ اجرای حکم میرزای شیرازی نمیدانست و میگفت این فتوا است و فتوا فقط برای مقلدین لازم الاجرا است، نہ نسبت بہ مجتہد. در مورد حاج شیخ فضل اللہ میتوان برعکس بہبہانی احتمال داد کہ مخالفت او با "رژی" بہ علت تأثیر روس ہا در او بودہ و او را از ہمہ رادیکال تر و تندرو تر کردہ بود. نقشی کہ او در انقلاب مشروطہ بازی کرد مؤید این احتمال است. در ملاقات نامبردگان - روحانیون و سران دولت - کوششہائی برای حلّ مسئلہ بہ عمل آمد. سران دولت می کوشیدند روحانیون را وادار بہ رفع تحریم کنند. سید عبداللہ بہبہانی ہم کوشید نظر سایر روحانیون را بہ نفع دربار و قرارداد "رژی" متمایل سازد ولی در این کوشش توفیقی نیافت. درباریان کوشیدند با توسل بہ تہدید، نظر حضرات را برگردانند ولی موفق نشدند. زیرا اگر آنها نرم میشدند مشروعیت خویش را از دست میدادند.

سرانجام امین‌السلطان از روحانیون وکالت گرفت که به اقداماتی برای فسخ امتیازنامه و به هم زدن انحصار دست زند. روحانیون هم به او قول دادند پس از لغو انحصار حکم اباحه استعمال دخانیات را صادر و صریحاً آنرا تجویز کنند. این بازی امین‌السلطان با حضرات مجتهدین نشانه زیرکی او بود که مذاکرات برای انحلال امتیاز را قبلاً شروع کرده بود ولی میخواست زیر بغل آنان هندوانه بگذارد که او در واقع با دستور و تحمل حضرات عمل میکند.

امین‌السلطان پس از این جلسه با کمپانی رژی توافق کرد که کمپانی از حق انحصار در ایران به مرور زمان صرفنظر کند و فقط صادرات و واردات در انحصار کمپانی بماند. پس از یک هفته با حضور همان اشخاص به اضافه میرزا حسن آشتیانی در منزل نایب‌السلطنه جلسه دیگری تشکیل شد. امین‌السلطان به حضرات اطلاع داد که قرار است انحصار داخلی بالمره برداشته شود و از آنان خواست که حالا دیگر به مساجد بروند و در منابر صریحاً اعلام به حلیت دخانیات بدهند و از مراحم دولت که اطاعت ملت نموده و امتیاز را برداشته است سپاسگزاری نمایند تا سایر مردم هم در شکرگزاری و دعا گوئی دولت به آنها اقتداء نمایند. ولی روحانیون به او خاطر نشان کردند که امتناع مردم از استعمال دخانیات به حکم میرزای شیرازی بوده و لغو و تجویز آن فقط به اراده میرزای شیرازی وابسته است و قول دادند برای میرزای شیرازی تلگرافی بفرستند و نظر او را بخواهند در همان جلسه بدستور امین‌السلطان کاغذ و قلمدان آوردند و تلگرافی به میرزای شیرازی تهیه کردند که پس از حکم و اصلاح به امضاء روحانیون در آن جلسه رسید به این شرح:

"... خدمت سراسر بندگان جناب مستطاب حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج میرزا محمد حسن دام‌ظله‌العالی. امتیاز و اختصاصی که در مسئله دخانیات از جانب اولیای دولت ایران به فرنگی‌ها داده شده بود به حکم اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی خلدالله تعالی ملکه از کل ممالک ایران برداشته شد و کل اهالی ایران از زارع و کسبه و تجار مملکت و تنباکوفروشان و غیره از امروز به بعد آزاداند و مختار که تنباکو و توتون

و عموم اجناس دخانیه خودشان را به هر کس و هر قیمت و به هر نحو که دلخواه آنهاست بیع و شری نمایند و در تمام ممالک محروسه ایران بدون استثناء. لهذا لازم شد که تفصیل به عرض حضور جنابعالی برسانیم که دیروز بنابر احترام تلگراف جنابعالی و بعضی مذاکرات منسوبه به جنابعالی اعلیحضرت اقدس همایونی خلدالله ملکه ماها را خواستند و تحقیقات فرمودند که آیا شهرت حکم منسوب به جنابعالی صحیح است یا خیر. مجملأ اینکه عرض شد صحیح است. فوراً جناب مستطاب اجل اشرف اکرم امین‌السلطان دام اقباله تعالی را مأمور فرمودند با دستور العمل‌های مؤکد و زحمات زیاد این عمل را موقوف و انحصار را برداشتند. خوب است که جناب مستطاب عالی در این موقع تشکر این توجه ملوکانه را تلگرافاً به عرض حضور همایونی برسانید. یوم شانزدهم جمادی‌الاول ۱۳۰۹ - میرزا حسن آشتیانی - امام جمعه تهران - شیخ فضل‌الله نوری - سید علی‌اکبر تفرشی - سید محمد رضا پسر مرحوم آقا سید صادق - سید عبدالله بهبهانی".^(۱)

عده‌ای معتقدند که امین‌السلطان پس از امضای روحانیون آنرا به دلخواه خودش تغییر داده است ولی به هر حال آنچه بنام این حضرات به میرزای شیرازی مخابره شد، همین است. ولی از آنجا که مبارزه مردم اوج گرفته بود به این آسانی نمیشد روی آتش خشم مردم آب پاشید. حتا بنظر میرسید که لغو کامل امتیازنامه هم برای این کار کافی نبود، چه رسد به این اقدام نارسا که فقط بخش کوچکی از امتیاز را تجدید نظر میکرد. فشار به روحانیون و به میرزای شیرازی ادامه یافت. تجاؤ و سایر مخالفین "رئی" نامه‌ها و تلگرافهای گوناگون به سامره فرستادند و به میرزا هشدار دادند که مبادا گول امین‌السلطان را بخورد و از او میخواستند تحریم تنباکو را به قوه خود باقی گذارد. قیام تنباکو میرفت که از کنترل روحانیون خارج شود. حتا از جانب مردم اعلامیه‌های جعلی به امضاء روحانیون و میرزای شیرازی منتشر میشد که در آن مردم به جهاد دعوت میشدند.

یک هفته بعد از آن جلسه کذائی (۲۳ جمادی الاول ۱۳۰۹) اعلانی در مجامع و مساجد و گذرها منتشر شد بدین مضمون:

"برحسب حکم جناب حجة الاسلام آقای میرزای شیرازی اگر تا ۴۸ ساعت دیگر امتیاز دخانیات لغو نشود یوم دوشنبه آتیه جهاد است. مردم! مهیا شوید". اکثر مردم این اعلامیه را باور کردند و آماده جهاد شدند و اینطرف و آنطرف درصدد تهیه اسلحه و قیام مسلحانه بودند. سفراء و نمایندگان خارجی از این خبر هراسان شدند و از دولت پرسیدند برای حفظ آنان چه اقداماتی در نظر است.

ناصرالدین شاه که روحیه خود را باخته بود بدست خود نامه‌ای به میرزای آشتیانی نوشت و او را به شدت مورد مؤاخذه قرار داد که چرا با وجود اقدام و تصمیم دولت مبنی بر مجاز ساختن معاملات داخلی تنباکو، استعمال دخانیات را مجدداً مجاز نساختند، "آن سببی که تنباکو را حرام کرده بود رفع و تمام شد. چرا اینکار را نکردید؟ سبب و جهتش را نفهمیدم... آیا عوام فریبی به نظر شما رسیده یا مسند خود را میخواهید رونقی بدهید؟ آیا نمیدانید که اگر خدای نا کرده دولت نباشد یک نفر شما را همان بابی‌های تهران گردن میزنند؟ آیا نمیدانید اگر دولت نباشد زن و بچه شماها هر کدام به دست قزاق روسی و عسکر عثمانی و قشون انگلیس و افغان و ترکمان خواهد افتاد. حیف از شما با علم و عقلی که دارید عقل خود را به دست چند نفر طلاب و اراذل و اجامر محله و شهر بدهید... عجب خدمتی به ملت و مردم میکنید هر کس هم که تریاک کش نبود حالا چیق تریاک میکشد. غلیان چرس را عجب رواجی دادید... مرد که بیجهت غلیان را ترک نمیکند لابد است برود یا تریاک بکشد یا چرس یا هر نجاستی که گیرش بیاید....". (۱)

میرزا حسن شیرازی که انتظار چنین نامه‌ای را از شاه نداشت فوراً جوابی به ناصرالدین شاه نوشت و رنجش خود را از خشونت و سوء تفاهم‌هایی که برای شاه پیش آمده خاطر نشان کرد: "... لذا به شرف عرض بندگان همایونی میرساند که حالت خلوص و

دعا گوئی کلیه دعا گویان خاصه دعا گو نسبت به سلطان اسلام... به مرتبه ایست که گوش از بیان و تجدیدش کر و اصم و لسان از توصیفش الکن و آبکم است و... بواسط آنکه تحریم استعمال دخانیات از ایشان (میرزای شیرازی) بوده لابد حکم تحلیلش هم باید مستند به ایشان باشد... گذشته از آنکه دعا گو در این بلد مسندی نمی بینم و جز دعا گوئی و تدریس غرض و اشتغالی ندارم و یعنی از این بی مرحمتی های دیگر که خود را در دعا گوئی شایسته و مستحق آن میدانم که مذاکره کنم و فی الحقیقه خیلی مایوس از مراجع ملوکانه شدم که بعد از پنجاه سال زحمت و خدمه در ملة و دعا گوئی دوام دولت و سلطنت با خلوص عقیدت در نظر انور همایونی مقدار یک قاضی سنی و کشیش ارمنی را در نظر سلطان روم و سلاطین عیسوی نداشته باشم با آنکه شاید مشهور جمله از اهل علم باشد که اگر تمدن و توقف و توطن در عراق عرب کرده بود [در] حوزه علمی اسلام منحصر و معروف به شخص اول بودم...^(۱) و در این نامه اضافه میکند که اگر با وجود این شاه از او راضی نیست به او اجازه دهد که از مملکت هجرت کند و به عتبات برود.

ناصرالدین شاه در پاسخ به این نامه کوشید رنجش خاطر او را التیام دهد: "شما میدانید که من همیشه احترام علماء را لازم میدانم و بخصوص در حق شما یک قلبی داشته و داریم. البته کمال اطمینان را از التفات باطنی ما داشته باشید و ابداً حالت یأس از آنرا نداشته باشید."^(۲) و ضمناً از او خواست که بالای منبر برود و بگوید که استعمال دخانیات آزاد است. پاسخ میرزا به این نامه دوم شاه نیز ملایم و صلحجویانه بود ولی در این نامه هم تأکید کرد که رفع تحریم فقط با میرزای شیرازی است. و همچنین اضافه کرد که اگر روحانیون دخانیات را مجاز سازند، مردم به مبارزاتشان ادامه میدهند و این باعث بی آبرویی روحانیون خواهد شد. "اگر رأی مبارک تعلق گیرد رقعه به جناب آقای معظم [میرزای شیرازی] عرض نماید که مشتمل از مراجع ملوکانه باشد و محتوی به عدم

۱- نقل از تحریم تنباکو، ص. ۱۴۰-۱۳۷

۲- نقل از تحریم تنباکو، ص. ۱۴۲

اصلاح بالکلیه. لکن محترمانه به شرف عرض اعلی میرساند که انزجار و وحشت قلوب رعیت از این مسئله و تصرف خارجه در داخله به مرتبه‌ای است که گمان ندارم بغیر عدم تصرف کلی و رفع اصلی و عود بصورت اولی آسوده خاطر و امیدوار شوند بلکه شاید تکذیب دعا گو نمایند...".^(۱)

عدم کنترل مبارزات مردم روحانیت را نیز به وحشت انداخت. میرزا حسن آشتیانی دعوتی از سایر روحانیون به عمل آورد و از آنها خواست هر چه زودتر به مسجد بروند و شایعه حکم جهاد را که مردم را به جوش انداخته بود تکذیب کنند. مردم کمی ساکت شدند ولی بحران فرونشست. خارجی‌ها دسته دسته از تهران فرار میکردند و حتی عده‌ای همان شب دوشنبه - قبل از انقضاء مدت برای شروع جهاد - از شهر خارج شدند و روز دوشنبه از آنهمه اروپائی در تهران یک نفر هم دیده نمیشد.

پاسخ تلگراف روحانیون تهران به میرزای شیرازی که توسط امین‌السلطان مخابره شده بود بدین شرح آمد:

"خدمت آقایان عظام علمای اعلام دارالخلافة ضاعف‌الله تعالی اقدارهم. بشارت رفع دخانیه مزید تشکر و امیدواری و دعا گوئی ذات اقدس همایون اعلیحضرت شاهنشاهی خلدالله تعالی ملکه گردید. انشاءالله تعالی به یمن عاطفت ملوکانه دست خارجه بالمره از ایران کوتاه خواهد شد. محمد حسن‌الحسینی".

این تلگراف اگرچه سپاسگزاری بود ولی خشونت ناصرالدین شاه را برانگیخت زیرا فقط سپاس بود نه حکم رفع تحریم تنباکو و حتی برای مبارزان ضد استعمار یک دلگرمی بود که باید به مبارزه ادامه دهند.

در اثر اصرار امین‌السلطان، ناصرالدین شاه پیامی برای میرزا حسن آشتیانی فرستاد که یا باید به منبر رفته و غلیان بکشد یا اینکه از تهران خارج شود. این فشار شاه به آشتیانی اشتباه بود. آشتیانی در واقع در محذور گیر کرده بود که چگونه از شاه حمایت کند. جنبش مردم او را وادار میساخت به دربار اعلام خطر کند. آشتیانی محرک مردم نبود،

میترسید اگر از حمایت مردم دست بردارد کنترل و ابتکار عمل از دستش خارج شود. آنگاه است که هم موقعیت دولت و هم موقعیت روحانیت به خطر میافتد. قلدری شاه این حکمت آشتیانی را از نظر دور میداشت و با این قلدری بحران سیاسی را به اوج خود کشانید. بدیهی است که میرزا حسن در شرائطی نبود که این قلدری شاه را بپذیرد، اعلام کرد که امروز وسیله حرکت را آماده میکند و فردا خواهد رفت.

این خبر مثل بمب در تمام شهر به صدا درآمد. همه به جوش و خروش آمدند، تظاهرات وسیعی علیه ناصرالدین شاه درگرفت. تظاهرکنندگان ابتدا به منزل میرزای آشتیانی آمدند. وقتی جمعیشان به چندین هزار نفر رسید، زن‌ها از جلو مردان در دنبال آنها به سوی قصر سلطنتی روانه شدند. در بین راه زنان وقتی به سبزه میدان رسیدند به داخل بازار رفته دکانهایی را که هنوز باز بودند، بستند و خلق‌الناس را به دنبال خود بطرف میدان ارک بردند. زنان که در پیش مردان حرکت میکردند با صدای دسته جمعی فحش‌هایی میدادند که تا آن زمان از جانب رعیت شاه بی سابقه بود. "شاه باجی"، "شاه باجی سبیلو"، "ای لچک به سر"، "ای لامذهب".

... عده‌ای از زنان بطرف مسجد رفتند در آن لحظه میرسید زین‌العابدین بالای منبر بود و مردم را موعظه و نصیحت و دعوت به آرامش میکرد. وقتی زنها چنین دیدند شروع به فحاشی و حرفهای رکیک به او کردند. چند نفر بطرف منبر دویده امام جمعه را پائین کشیدند. این وقایع در روز دوشنبه دوم جمادی الثانی سال ۱۳۰۹ قمری اتفاق میافتاد. معلوم بود آنان که شایعه حکم جهاد در این روز را پخش کرده بودند، تیرشان به خطا نرفته بود. و حال آنکه علماء اعلام ابداً به فکر جهاد نبودند. وقتی کسبه بازار، گروهی از طلاب، زنان و توده‌های مردم جمع شده بودند، چراغ‌های اطراف میدان ارک و شیشه‌های عمارات دولتی را میشکستند، میرزای آشتیانی گماشتگان خود را به آنجا فرستاد و از مردم خواست متفرق شوند و به خانه‌های خود بروند، دستور داد فردا دکان‌ها را باز کنند، شاه منظور شما را به عمل خواهد آورد. اما آتش جوش خلق خروشان بود و کسی زیر بار این اندرزا نمی‌رفت.

در داخل کاخ سلطنتی وحشت و نگرانی کامل حکمفرما بود. وقتی صدای تظاهرکنندگان بداخل کاخ رسید، زن‌های حرم شروع کردند به زاری و شیون و حتی عده‌ای از آنان غش کردند و بیهوش افتادند. کاخ تبدیل شد به سنگر ارتجاع. در اطراف کاخ توپ‌ها را آماده به شلیک ساختند. رؤسای قشون و رجال دولتی همگی در گلستان حضور داشتند. مسئله، دیگر به امتیاز تنباکو محدود نبود. موقعیت شاه و سلطنت مطرح بود. امین‌السلطان به شاه گفت که این غائله برای لغو انحصار توتون و تنباکو نیست، مقصد اصلی تغییر حکومت است و اینها طرفدار جمهوری هستند و اگر زودتر جلوگیری نشود و پاسخ آنها را با گلوله و تفنگ ندهیم، قصر را غارت میکنند و کسی را زنده نخواهند گذاشت.

بدین ترتیب انقلابی در شرف تکوین بود که اگر جلوی آنرا نمی‌گرفتند هم موقعیت سلطنت به خطر می‌افتاد و هم موقعیت روحانیت.

در چنین حالتی تصمیم‌های فوری ضرورت داشت. از میرزای آشتیانی پرسیدند چه میخواهید و او پاسخ داد لغو امتیاز انحصار دخانیات اعم از داخله و خارجه و کوتاه کردن دست خارجیها و هیچ تقاضای دیگری نداریم. ناصرالدین شاه فوراً دستخطی به شرح زیر صادر کرد.

"نایب‌السلطنه! امتیاز داخله را که برداشته بودیم. حال امتیاز از خارجه را هم برداشتیم و مردم مجبور به کشیدن غلیان نیستند تا حکم میرزای شیرازی برسد - شاه." (۱)

به دستور میرزا حسن آشتیانی که فوراً از عزیمت به عتبات صرف‌نظر کرده بود دستخط ناصرالدین شاه را بین مردم پخش کردند و عده‌ای را هم برگماشتند که آنرا با صدای بلند بخوانند و مردم را به آرامش دعوت کنند ولی دیگر گوش مردم به این حرفها بدهکار نبود.

تظاهرات در میدان ارک به شدت ادامه داشت. اوضاع کاملاً بحرانی و کنترل از دست روحانیون خارج شده بود. هر لحظه جسارت شورشیان زیادتر میشد. مردم با صدای بلند

شعار میدادند که ما شاه نمیخواهیم. شعاری که با هدف‌های روحانیون انطباق نداشت. آری، ما شاه نمی‌خواهیم. شاه به توسط نایب‌السلطنه پیامی به مردم فرستاد که فایده‌ای نبخشید. مردم به سمت کاخ حمله بردند. به شاه خبر رسید که عنقریب وارد دیوانخانه خواهند شد. دیگر چاره‌ای برای آرامش مردم نیست. شاه چند تن تفنگدار در دو طرفش گذاشته، خودش نیز تفنگی بدست گرفت و گفت "حال که به ناحق کشته می‌شویم، ما هم خواهیم کشت".

می‌گویند که ناصرالدین شاه عیاش و تن‌پرور و در عین حال ترسو بود. که البته درست هم هست ولی این حرکت متهورانه او نشان داد که در این لحظه حساس از رضا شاه قلدر با آن همه اقتدارش جسورتر بود. چه رسد به محمد رضا شاه. این جمله‌ای معترضه بود. بگذریم.

آقا بالاخان سردار فرمانده "فوج مخصوص" - چیزی شبیه گارد شاهنشاهی - که از تبریزیان تشکیل شده بود و در آن برای حفاظت در آنجا بودند دستور شلیک به تظاهرکنندگان داد. ولی این سربازان تبریزی از فرمان سرپیچی کردند. آقا بالاخان به ناچار به سربازان نایب‌السلطنه فرمان شلیک داد. این سربازان معروف بودند به "فوج بی‌پدران". بدین ترتیب به تظاهرکنندگان بی‌سلاح شلیک کردند مردم اگرچه با پرتاب سنگ به قراولان از خود دفاع کردند ولی نتوانستند در برابر اسلحه آتشین مقاومت کنند و سرانجام پراکنده شدند.

نایب‌السلطنه به نزد شاه آمد و به او اطمینان داد که آرامش برقرار گردیده و خیابانهای اطراف ارک دست نظامیان است. تعداد کشته‌شدگان هفت نفر و تعداد زخمیها بیست نفر اعلام شد ولی از آنجا که بسیاری از زخمی‌ها از ترس جان فرار کرده بودند، تعداد دقیق آن میتواند بیش از این باشد. در همان هنگام معلوم بود که بیشتر از هفت نفر کشته شده‌اند. فراشان به فوریت جنازه‌ها را جمع می‌کردند و به اصطبل شاه می‌بردند تا تعداد واقعی آنها پنهان بماند. مردم میگفتند "فوج بی‌پدران" شصت تا هفتاد نفر کشته‌اند. از مردم طاغی و انقلابی، از مبارزین با دربار و استعمار پنهان نماند که میان ناصرالدین

شاه و روحانیون سر و سری وجود دارد و این دو نیرو در حال سازش هستند. این امر خشم مردم را بیشتر برانگیخت. گروهی از مردم در منزل میرزای آشتیانی جمع شدند. در آنجا برای آرام کردن دستخطی از شاه قرائت گردید که در ظرف سه روز امتیاز تنباکو لغو خواهد شد. مردم بنای داد و فریاد گذاشتند و حتی به میرزای آشتیانی پرخاش کردند که شما سهل انگاری میکنید. مردم را میکشند و شما وعده قبول میکنید. آشتیانی به منبر رفت و با بیانات مؤثری حضار را آرام کرد و گفت اطاعت پادشاه اسلام و احترام به او بر همه واجب است و دستور داد که دکانین را بازکنند و مردم آسوده به خانه‌های خود بروند.

همین شیوه را سرمایه‌داران بزرگ آن دوران، تجار درجه اول، به کار بردند. آنها نیز از آنجا که خواسته‌های خود را به کرسی نشانده بودند، کوشیدند مردم را به خانه‌های خود بفرستند. ملک التجار که از تبعید قزوین بازگشته بود نزد ناصرالدین شاه رفت و از ناصرالدین شاه بعنوان دلجوئی یک لباس ترمه‌ای خلعت گرفت و قول داد مردم را آرام کند، به منزل آشتیانی برود و از او نیز بخواهد آتش خشم مردم را فرونشاند. توده‌های انبوه مردم بودند که سرشان بی‌کلاه ماند. به جنبش درآمدند، تظاهرات کردند و قربانی دادند و بیشترشان شاید متوجه نشدند که رهبران‌شان آنها را در بین راه تنها گذاشته‌اند.

فعالیت‌ها و رفت و آمدهای دیپلماسی در پس و پیش پرده در جریان بود. عضدالملک از طرف شاه به خانه میرزای آشتیانی رفت و کوشید رشته‌های گسسته اتحاد بین سلطنت و روحانیت را دوباره ارتباط دهد. پس از بازگشت از منزل میرزا به نزد شاه رفت و شاه را مطمئن ساخت که "علماء" فقط منظورشان همان رفع انحصار دخانیات است و جمهوری خواهی و مخالفت با سلطنت را که عده‌ای از اطرافیان به رهبران شورشیان نسبت میدادند تمام دروغ است."^(۱) ناصرالدین شاه نیز در تصمیمات خود راجع به روحانیون تجدید نظر کرد و خود عضدالملک را مأمور ساخت که فردا صبح نزد میرزای

آشتیانی برود و "الطاف بی پایان و خوشنودی مکنون خاطر مهر مظاهر پادشاه اسلام پناه" را به علماء ابلاغ کند و بعبارت دیگر از آنها عذر بخواند. و بگوید غلط کردم. برای دلجوئی ویژه از میرزا حسن آشتیانی یک انگشتر الماس گرانبها برایش فرستاد.

میرزا حسن آشتیانی در جواب نامه مورخ پنجم جمادی الثانی امین‌السلطان که برای دلجوئی و جلب او به همکاری دولت و علماء نوشته بود پاسخ داد:

"... به صاحب شریعت مقدسه قسم است این داعی دوام دولت هیچ وقت از دعای بقای ذات اقدس ملوکانه غفلت ننموده و نخواهد نمود. بلکه دعای آن وجود مبارک را بر خود و قاطبه اهل اسلام خاصه سلسله جلیله علماء واجب میدانم. از شخص محترم جنابعالی هم از هر جهت همه وقت کمال اطمینان داشته و دارم و مخصوصاً جنابعالی را از غالب وزرای سابق و لاحق نیک نفس تر و خوش اعتقادتر میدانم و یقین دارم که به هیچ وجه من الوجوه از هیچ بابت از خیر دولت و ملت چشم نخواهید پوشید. حتی به جناب ملک‌التجار گفتم از روی انصاف وقتی که انسان ملاحظه نماید برای این منصب جلیل هیچ شخص عاقلی از جنابعالی تعدی نخواهد نمود..."^(۱) فراموش نکنیم این نامه را که سوگند وفاداری به ذات ملوکانه و تملق به شخص امین‌السلطان است که هر دو از انگلیس پول گرفته و آن مصیبت را پیش آورده بودند و این حضرتی که این سوگندنامه و تحسین‌نامه را مینوشت آنچنان هوشمند بود که از چشمش و هوشش فساد این دستگاه پنهان نماند و این حضرت سرکرده روحانیون ایران بود.

ممکن است بنظر آید که این نوع مکاتبه پر از تملق و تعارف رسم آنروز بوده است. آری این درست است. نامه‌های آنروز بیشترش تعارف بود و مطلب اصلی فقط بخشی از آنها را تشکیل میداد. باوجود این اگر مجتهد اول مملکت "به صاحب شریعت مقدسه" قسم یاد میکند، باید آنرا سوای تعارف گرفت و آنرا جدی دانست زیرا سوگند دروغ گناه کبیره است و نباید از حجت‌الاسلام سرزده باشد. این سوگندنامه، نشانه وفاداری قلبی و شرعی رهبر روحانیون ایران بود نسبت به شاه و صدراعظم فاسد و

رشوه خوار که برای بیان شخصیت آنها کافی است به سند زیر اشاره شود و این نامه‌ای است از ماژور تالبوت به امین‌السلطان.

Carlton Club"

Pall Mall sw

"اینجانب ماژور تالبوت تعهد میکنم که برای حضرت اشرف امین‌السلطان و اعلحضرت شاه ایران به حضرت اشرف مبلغ چهل هزار لیره استرلینگ بپردازم. ده هزار لیره از این مبلغ را روز تفویض امتیازنامه رژی، ده هزار لیره دیگر از این مبلغ روزی که امتیاز رژی به موقع اجرا گذارده شود، بیست هزار لیره بقیه را دو ماه پس از اجرای امتیاز رژی.

پاریس ۱۸۸۹" (۱)

بدین ترتیب از گناهان یکدیگر چشم‌پوشی شد و حکومت دوگانه توازن جدیدی یافت. ولی مردمی که به این قیام پیوسته بودند، نمیخواستند به این آسانی دست از کار بردارند. هسته‌های مبارزات مخفی و زیرزمینی بدون کنترل روحانیون مشغول به فعالیت بود. اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌های گوناگون علیه دولت پخش میشد. یکی از اعلامیه‌هایی که به دیوارهای اطراف ارک و شمس‌العماره چسبانده بودند از این قرار بود:

"ای ناصرالدین شاه! روز دوشنبه چون علمای ما عزیمت بیرون رفتن داشتند، ما مردم محض مشایعت ایشان مجتمع شده بودیم و آن کسانی که به ارک آمده بودند نیز محض تظلم و دادخواهی بود که همه رعیت از وضع اغتشاش آمیز این دولت و سلطنت بستوه آمده و همه کس را نکبت این وضع ناگوار است و در آن هنگامه صحیح کسی را اصلاً و ابداً خیال ستیزگی با دولت نبود تا پیشاپیش مستعد و مهیای مدافعه و مقابله باشند. ولی اکنون که وضع و مسلک بی‌اعتدالانه این دولت و سلطنت مشهور خاص و عام گردید که رعیت را در این دولت با اینکه غرق طوفان محنت و بلا باشند از هیچ روح شکایت و دادخواهی هم نخواهد بود. ما هم به فکر کار خود افتاده چنانکه شاید و باید برای

خودمان به فضل خداوند تهیه لوازم جنگ و استعداد مقابلی با توپ و تفنگ تو را دیده حتی اینکه مخصوصاً از قبیل تفنگ‌های مارتینی که تمام دلگرمی و خاطر جمعی تو به آنهاست چقدرها حاضر و آماده داریم. هرگاه این داستان رفع امتیاز بازیچه صوری از کار درآمد و معلوم شد که همه این اوضاع مبنی بر خدعه و فریب رعیت است هر وقت باشد با جمعیت و استعدادی که هرگز گمان نداری خروج نموده و اگر در سوراخ جانور پنهان باشی بیرون آورده و خونت را خواهیم آشامید." (۱)

این اعلانات ناصرالدین شاه را به وحشت انداخت و همان عضدالملک را نزد میرزای شیرازی فرستاد. میرزا در جواب پیغام داد "عجب است از بندگان اعلیحضرت شهریاری که این مقوله و کردار جاهلانه اجامر و اوباش را بر علماء حجت گرفته خاطر خطیر همایونی بدینجهت از علماء آزرده باشد." (۲)

حقیقت این بود که با سازش روحانیون و دربار ستون فقرات مبارزات مردم علیه حکومت درهم شکسته شده بود و این جرعه‌های مقاومت مسلحانه و غیر مسلحانه، متفرق و متشکل، علنی و زیرزمینی محکوم به خاموشی بود.

حضرت میرزای شیرازی در سامره کمی در رفع تحریم تأخیر کرد. زیرا مطمئن نبود که اخباری که به او میرسد معتبر باشد و تلگرافهایی که به او مخابره میشد جعلی نباشد. میرزای آشتیانی در تهران هم هنوز مطمئن نبود که امتیاز لغو شده باشد تا اینکه وزیر مختار روسیه - دبتوزوف - به او اطلاع داد که اطمینان دارد امتیاز لغو شده است. میرزای شیرازی توسط این حضرات و کانالهای دیگری که داشت از لغو امتیاز با خبر شد و حکم تحریم استعمال دخانیات را لغو کرد.

قیام تنباکو بدین ترتیب به پایان رسید. ناصرالدین شاه که از آن پس دچار بیماری افسردگی شده بود "علماء" را به حضور خود پذیرفت و پس از دلجوئی و تعریف از آنها گفت "حقیقت ما قدر علماء را نمیدانستیم. علماء در واقع دولت خواه ما بودند و

۱- نقل از تحریم تنباکو، ص. ۱۸۳

۲- همانجا: ص. ۱۸۴

بطورهای دیگر مطلب را حالی ما کرده بودند. واقعاً از این اقدام و اهتمام علماء، نه همین تنها، بنیان دولت ایران محکم و استوار شد. بلکه مخصوصاً دولت قاجاریه نیز پاینده و برقرار گردید.^(۱)

چه تیزبینانه و هوشمندانه بود بیان این حقیقت از زبان شاه شهید. حتی مرحوم تزار روسیه نیز که در آن قضیه، هم شریک دزد بود و هم رفیق قافله نامه‌ای محترمانه به میرزای شیرازی نوشت و از همت آن مرحوم در عقب زدن انگلیسیها قدردانی کرد.

بازار انس و الفت میان دربار و زوحنایت رونق جدید یافت. دولت قرارداد "رزی" را ملغی کرد و غرامات لازمه را به کمپانی پرداخت، البته از جیب ملت. اول صحبت بر این بود که برای پرداخت غرامت هر کس رشوه گرفته بود، پس دهد. ولی این قاعده پای شاه، رجال و شاید برخی از حضرات را بمیان می کشید و مسئله را بغرنج میکرد. عباس ملک آراء برادر ناصرالدین شاه در خاطرات خود مینویسد: "... خواه ناخواه شاه را راضی کردند که بدون رسیدگی به حساب در ظرف چهل سال مبلغ پانصد هزار لیره انگلیسی با فرع بدهند. رئیس "رزی" فرع را درصد شش میخواست بالاخره درصد پنج قطع شد که تقریباً معادل دوازده کرور تومان پول ایران کلاً پانصد هزار لیره انگلیسی به غرامت بدهد و قرارنامه نوشتند و هرکس هر چه رشوه گرفته بود در کیسه اش ماند و ضرر همه را با علاوه به گردن شاه گذاشتند که از رعیت بیچاره گرفته به فرنگی بدهد. چنین شد."^(۲)

اطلاعات تاریخی نویسنده این سطور محدود است. شاید بدین خاطر علامتی پیدا نکرد که "حضرات علماء" در قبال این بی عدالتی مقاومتی کرده باشند. تقریباً هفتاد سال پس از این تراژدی جلال آل احمد در کتاب غرب زدگی نوشت: "میرزای بزرگ شیرازی با یک فتوای ساده تومار امتیاز تنباکو را در نوشت و نشان داد

۱- نقل از "تحریم تنباکو"، ص. ۱۹۵

۲- نقل از "تحریم تنباکو"، ص. ۲۰۶

که روحانیت چه پایگاهی است و نیز چه خطر".

چرا جلال‌آل‌احمد فقط نیمی از حقیقت را گفت؟ خدا میداند.

در حقیقت بیلان فعالیت روحانیت در قیام تنباکو مثبت بود و با حفظ محدودیت‌هایی باید گفت که در آن هنگام خدمت روحانیون بر خیانت آنها بسیار می‌چربید. قیام تنباکو بدون رهبری روحانیون به پیروزی نمی‌رسید. مقاومت جسورانه و قاطعانه روحانیون در برابر دربار به لغو قرارداد "رژی" انجامید. حیثیت دربار صدمه فراوان دید. ناصرالدین شاه ضربه پذیر گشت. هسته‌های مقاومت توده‌ای سازمان یافت. جامعه پیش‌رفت به سوی انقلاب مشروطیت. پنج سال پس از قیام تنباکو ناصرالدین شاه با گلوله یک شخصیت انقلابی - میرزا رضای کرمانی - از پا درآمد.

اما نیمی دیگر حقیقت این است که روحانیت نتوانست از روی سایه خود بپرد. قیام مردم را تحت کنترل خود درآورد و آنرا در بین راه بی‌جان ساخت. میرزای شیرازی، میرزای آشتیانی و سایر "علماء" به فکر ملت نبودند به فکر توازن حکومت دوگانه - سلطنت و روحانیت - بودند. در اینجا باید علّیت و معلولیت را از نو مطرح کرد. در واقع حکم میرزای شیرازی علّت قیام نبود، معلول آن بود. یعنی قیام مردم بود که حکم تحریم را ضروری و کارساز کرد. بقول یحیی دولت‌آبادی "میرزای شیرازی در عالم روحانیت بر سر این کار از آنکه هست بزرگتر میشود، هر یک از روحانیون در هر شهر که طرفدار بر هم زدن کار رژی یعنی بظاهر بر ضد دولت قیام نموده بوده‌اند مرجعیت تامه می‌یابند و اتصال مخصوص به میرزای شیرازی حاصل مینمایند، گرچه پیش از این نه در انتظار مردم وقعی داشته‌اند و نه در ریاست روحانی مقامی".^(۱)

این واقعیت در تاریخ باز هم تکرار شد.

مشروطیت

دیدیم که قیام تنباکو جنبش مذهبی نبود، جنبشی بود سیاسی، تمرینی بود برای انقلاب مشروطیت که دورنمای آن در همان روزهای تنباکو نمایان بود. روحانیت رهبری آن را بدست گرفت و آنرا یک مرحله به سوی پیروزی هدایت کرد. در آن زمان روحانیت باوجود نوعی پراکندگی، یکپارچگی داشت. دچار بحران نبود. یکپارچگی آنان، درگیری داخلیشان را بی‌رنگ می‌کرد.

در انقلاب مشروطیت وضع بدین سان نبود. نیروهای اجتماعی و طبقاتی رشد یافته بودند. در اجتماع مسائل نوینی مطرح میشد که برای جامعه روحانیت نیز تازگی داشت. قتل ناصرالدین شاه و مسائل مطروحه پس از قیام تنباکو روشنفکران را به میدان کشیده بود، آنها سیاسی شده بودند و توده مردم هم بتدریج سیاسی میشد.

اگرچه پیوسته کوشش میشد وحدت روحانیت حفظ شود، ولی بزودی تضادهائی نمایان میگشت که دیگر آشتی‌پذیر نبودند. نسلی که با انقلاب مشروطیت سر و کار داشت، صرفنظر از مرگ و میرهائی که در یک دهه و نیم رخ میدهد، درواقع همان نسلی بود که جنبش تنباکو را پشت سر داشت. جنبش تنباکو به پایان رسیده بود ولی آتش آن زیر خاکستر ماند و خاموش نشد و توانست بار دیگر شعله‌ور شود.

نهضت مشروطیت، خیزش مردم زحمتکش و ستمدیده، نهضت پیشه‌وران و تجار بود علیه اشراف و دربار و مجموعه نیروهای ارتجاعی آن دوره. این نیروهای ارتجاعی مدعی بودند که مشروطیت توطئه انگلیس است. امروز نیز با الهام از آنان کم نیستند قلم‌زنانی که مشروطیت را توطئه غرب میدانند، برای برانداختن شریعت اسلام، برای درهم شکستن هویت "ایرانی و اسلامی". برداشت جلال آل‌احمد نیز از انقلاب مشروطه به همین گونه است.

ولی شریعت اسلام با نفوذ غرب مغایرتی ندارد. ده‌ها سال است که می‌بینیم که در

عربستان سعودی (و نه تنها در آنجا) شریعت اسلام با نفوذ غرب مغایر نیست و بلکه مکمل آن است. اینکه برخی از محافظ انگلیس انقلاب مشروطیت را - آن هم فقط در ابتدای آن - بخاطر جهات ضد روسی آن تحمل میکردند، نشانه آن نیست که مشروطیت را "انگلیسیها آوردند". امپریالیسم امریکا هم در ابتدای نهضت ملی شدن نفت آنرا تحمل کرد ولی نمیتوان گفت که این نهضت بدعت امریکائیهها بود. تجاوز صدام حسین هم به ایران مورد تحمل، موافقت و حتی پشتیبانی مالی امریکا بود ولی نمیتوان امریکا را عامل حمله صدام حسین قلمداد کرد. انگلیسها در ابتدا نهضت مشروطیت را تحمل کردند ولی بزودی با رفتار و جنایاتی که نسبت به مردم ایران و نیروهای انقلابی در دوران پس از اخراج محمد علیشاه چه در کنار روسها و چه پس از انقلاب اکتبر بدون آنها مرتکب شدند، نشان دادند که در واقع دشمن انقلاب مشروطه هستند.

جنبش مشروطیت از لحاظ کمی و کیفی، از لحاظ نیروی فکری و نقش روشنفکران بسیار وسیع تر از جنبش تنباکو بود. در تظاهراتی که صورت میگرفت دهها هزار نفر از توده مردم شرکت میکردند.

یکی از اشکال تظاهرات بست نشینی (تحصن) بود، در مساجد، مدارس، تلگرافخانهها، سفارتخانهها، خانههای بزرگان، روحانیون و حتی طویله شاهی... مردم عادی، اصناف و روحانیون در این تحصنها شرکت میکردند، به فلان سفارتخانه و یا فلان امامزاده پناه میبردند، در آنجا چادر میزدند، یک گروه کوچک نظامت و اداره تحصن را بعهده میگرفت، پول جمع میکردند، شام و ناهار میدادند، نظافت کلی را سازمان میدادند و از اختلال جلوگیری میکردند. اینگونه تحصنها گاهی مورد سوء استفاده قرار میگرفت. ولی بطور کلی مردمی بود، شیوه بیان مخصوص اپوزیسیون بود و گاهی وسعت شگفت آوری هم داشت. مثلاً در تحصن مشروطه طلبان در سفارت انگلیس - که ابداً نشانه تمایل آنان به سیاست انگلیس نبود - حدود پانصد چادر زده شد و تعداد بست نشینان به ۱۳ هزار نفر رسید.

آن جدال فکری که سراسر جامعه را دربرگرفته بود نمیتوانست در جامعه روحانیت

انعکاس نداشته باشد. شکاف عمیقی که میان نیروهای پیشرو و آزادی خواه از یکطرف و نیروهای ارتجاعی و مستبد از طرف دیگر موجود بود از میان جامعه روحانیت هم میگذشت.

در جنبش تنباکو علاوه بر مسئله تحریم تنباکو بحث بر سر این هم بود که موازنه جدیدی میان قدرت ناصرالدین شاه و حکام دولتی از یک سو و روحانیون از سوی دیگر در حکومت دوگانه برقرار شود. همین بحث البته در آستانه انقلاب مشروطیت نیز جریان داشت. با این تفاوت که این بار روحانیت نمیدانست که این موازنه در کدام چهارچوبی تحقق پذیرد. روحانیت میدانست که چه میخواهد ولی نمیدانست چگونه بخواهد.

از آنجا که منظور نگارش این مبحث، نه واقعه‌نگاری انقلاب مشروطه، بلکه نقش روحانیت در آنست، تنها به آن مسائلی میپردازم که در ارتباط با این نقش است.

در اشاره به قیام تنباکو گفتم که فرهنگ ایران نمیتوانست جنبشی را متصور سازد که بر علیه روحانیت و یا بدون روحانیت سازمان یافته باشد. این امر تا حدی در مورد انقلاب مشروطیت هم صادق بود. شرکت روحانیون روشن بین در آغاز و در جریان انقلاب مشروطه گره‌های ناگشودنی را می‌گشود و بهر حال تأثیر خرابکارانه بخش سخت ارتجاعی آنان را عقیم میساخت.

بسیاری از روحانیون تهران و در رأس آنان "سیدین" (یعنی سید عبدالله بهبهانی - که متأسفانه در جریان تنباکو نقش منفی داشت - و سید محمد طباطبائی که در جریان تنباکو در کنار جنبش قرار گرفت) تحت تأثیر افکار روشنگری و آزادیخواهی قرار گرفتند. وسعت و جاذبه جنبش آنچنان بود که آنان و به همراهشان برخی از روحانیون پر نفوذ را بدنبال خود بکشاند.

در عتبات آخوند ملاً محمد کاظم خراسانی، آخوند ملاً عبدالله مازندرانی، حاج میرزا حسین طهرانی که مرجعیت داشتند و شخصیت‌های درجه یک فرقه شیعه را تشکیل میدادند از مشروطیت پشتیبانی کردند. مغز متفکر مشروطه طلب آنها میرزا محمد حسین نائینی بود که اندیشه‌های اصلاح طلبانه و مبارزه جویانه‌اش در شرکت بخش روشن بین

روحانیون در انقلاب مشروطه نقش به سزائی داشت.

او عقب‌ماندگی مسلمین را ناشی از استبداد و سرآغاز استبداد در اسلام را حکومت استبدادیه معاویه میدانست. او استبداد را "شجره خبیثه" و مستبدین را "دسته گرگان آدمخوار" مینامید. رساله معروف او "تنبيه الامه و تنزیه المله" بیان نبرد او با استبداد و دفاع از مشروطه بود. میرزای نائینی در برابر کسانی که مشروطیت را سوقات ملحدین و زندقه میخواندند مدعی بود که نه مشروطیت، که استبداد سوقات آنان است.

یکی از شعارهای دوران جوانی ما انقلاب ملی و دموکراتیک بود که بر مبنای ایدئولوژی کمونیستی قرار داشت و آزادی از یوغ استعمار و امپریالیسم و رفع ستم سیاسی و طبقاتی در داخل کشور را بیان میکرد. این شعار چه شباهتی داشت با اندیشه نائینی!

"۱- حفظ نظامات داخله مملکت و تربیت نوع اهالی و رساندن هر ذی حقی به حق خود و منع از تعدی و تجاوز آحاد ملت بعضم علی بعض الی غیر ذلک از وظائف نوعیه رابعه به مصالح داخلیه مملکت و ملت.

"۲- تحفظ از مداخله اجانب و تحذر از حیل معموله در این باب و تهیه قوای دفاعیه و استعدادات حریبه و غیر ذلک" (۱)

او حکومت را به دو نوع تقسیم میکرد: "تملکیه" یعنی حکومتی که رهبر و رهبران آن (شاه و حکام دولتی) مملکت و ملت را جزء اموال و املاک خود بحساب آورند و "ولایتیه" که "مقام مالکیت و قاهریت و فاعلیت مایشاء و حاکمیت ما یرید اصلاً در بین نباشد." (۲)

او معتقد بود که اگر دین و روحانیت به استبداد کمک نرسانند، استبداد از پا در خواهد آمد، او روحانیونی را که با استبداد هم‌آوازی داشتند "شعبه استبداد دینی" می‌نامید. (۳)

۱- به علت در دست نداشتن رساله "تنبيه الامه و تنزیه المله" از کتاب مجید محمدی: "دین شناسی معاصر" ص. ۳۴ نقل قول آوردم.

۲- همانجا، ص. ۳۵-۳۴

۳- به نقل از کتاب مجید محمدی: "دین شناسی معاصر"، ص. ۳۷

او علاج استبداد سیاسی را منوط به علاج استبداد دینی میدانست. (۱)
 او معتقد بود که از اصول حریت و مساوات، مسئوله و شورویه و مقیده، و مشروطه و
 محدوده بودن نحوه سلطنت عادل و ولایتیه قابل استخراج و استنباط فقهی است. (۲)
 "رجوع حقیقت سلطنت اسلامی، بلکه از جمیع شرایع و ادیان، به باب امانت و ولایت
 احد مشترکین در حقوق مشترکه نوعیه، بدون هیچ مزیت برای شخص متصدی و
 محدیت آن از تبدیل به مستبدانه و تحکم دلبخواهانه و قهر، از اظهر ضروریات دین
 اسلام بلکه تمام شرایع و ادیان است." (۳)

این اندیشه میرزای نائینی قابل مقایسه است با ایدئولوژی الهیات رهائی بخش که بخش
 مترقی روحانیت امریکای لاتین هوادار و مبلغ آنست و با مقاومت حضرت پاپ و
 روحانیت ارتجاعی و مقتدر آن سرزمین روبروست. تمام روحانیون مترقی امروز ایران
 و حتی روشنفکرانی که خود را در خدمت حضرات قرار داده به زرق و برق دادن
 ایدئولوژی اسلامی مشغولند، از لحاظ تجدد فکری هنوز چند قدم از میرزای نائینی که
 حدود نود سال پیش اندیشه اش را بیان داشت عقب مانده اند.

میرزای نائینی اندیشه فقهی خود را بکار میبرد برای دفاع از مشروطیت، در حالیکه
 استنباط فکری فقهاء مستبد از همان فقه با این استنباط یکصد و هشتاد درجه تفاوت
 داشت. و این خود نشانه آنست که برداشت فکری هر انسان از هر پدیده و هر
 ایدئولوژی وابسته است به جایگاه فکری او. و این مستقل است از درجه رشد فکری و
 میزان آموزش، تبحر فقهی مثلاً شیخ فضل الله نوری مورد تردید نبود. ولی او از فقه نقطه
 مقابل میرزای نائینی را درمییافت.

نائینی مشروعیت مجلس و تفکیک قوا را از آیات قرآن استنباط میکرد، شیخ فضل الله
 در راستای همان قرآن مجلس را مردود میدانست و حامی تفکیک قوا نبود. نائینی در

۱- به نقل از کتاب مجید محمدی: "دین شناسی معاصر"، ص. ۲۸

۲- همانجا: ص. ۴۱

۳- همانجا: ص. ۴۳ (نظایق دهید این اندیشه را با ایدئولوژی ولایت فقیه)

چهارچوب فقه شیعه طرفدار حریت و مساوات بود، شیخ فضل الله و اکثر روحانیت در همان چهارچوب با این دو سرسازگاری نداشتند و آنرا تکفیر میکردند. شیخ فضل الله امتناع از حریت و مساوات را صراحتاً و بدون سوء تفاهم اعلام میداشت و آن هم در بسیاری از مکتوبات خود. مثلاً: "یکی از مواد آن ظلمات نامه [قانون اساسی] این است که افراد مملکت متساوی الحقوقند... و این کلمات مساوات شاع و ذاع [یعنی فاش و آشکار] حتی خرق الاسماع [یعنی گوشخراش] و این یکی از ارکان مشروطه است که باخلال مشروطه نمیماند. نظرم است در وقت تصحیح در باب این ماده... برخاستم و گفتم حضرات جالسین بدانید مملکت اسلامی مشروطه نخواهد شد زیرا که محال است با اسلام حکم مساوات".^(۱)

در مورد حریت (آزادی) نیز همین صراحت را داشت. وقتی سیدین به حضرت عبدالعظیم برای آوردن او رفتند بحثی میان آنان درگرفت. شیخ با صراحت به آنان گفت: "اما آزادی که جزو مشروطیت نیست وانگهی مگر شما دوبررگوار نمیدانید که آزادی در اسلام کفر است. بخصوص این آزادی که این مردم تصور کرده اند. این آزادی کفر در کفر است".^(۲) برای اینکه جایی برای سوء تفاهم باقی نگذارند صراحتاً در لایحه خود نوشتند: "عجب است که بخلط مبحث اشاعه میدهند که اسلام طلبان مستبدند و حال آنکه باید مستبد باشند، اساساً اسلام بلکه هر دینی بر استبداد است".^(۳) شیخ عبدالنبی در رساله تذکره الغافل نوشت که "قوم اسلام به عبودیت است نه به آزادی"^(۴) اما دیگر کار از کار گذشته بود. مردم آزادی میخواستند گوششان به فرمایش شیخ بدهکار نبود، بخش وسیعی از توده های متدین مشروطیت را دیگر با دین در تضاد نمیدیدند و بخشی از شخصیت های بزرگ دینی تحت اثر همین اندیشه - که البته آنرا نباید مجرد دانست - به نهضت مشروطیت گرویدند. از جمله میرزای نائینی که با قیام

۱- محمد ترکمان: "رسائل، اعلامیه ها، مکتوبات... و روزنامه شیخ فضل الله نوری"، جلد اول، ص. ۱۰۷.

۲- محمد ترکمان: "مکتوبات، اعلامیه ها... و چند گزارش پیرامون نقش شیخ فضل الله نوری"، جلد دوم، ص. ۲۱۰.

۳- همارضوانی: "لوائح آقا شیخ فضل الله نوری"، ص. ۶۵.

۴- باقر مؤمنی: "دین و دولت در عصر مشروطیت"، ص. ۲۰۰.

تباکو آشنا بود و اندیشه سید جمال‌الدین اسدآبادی در او اثر گذاشته بود. بدین ترتیب بخش مرقی روحانیون در مقام رهبری انقلاب مشروطه قرار گرفت و در اینجا باید توجه داشت که این بخش مرقی روحانیت از یکطرف دنباله‌رو جنبش و از طرف دیگر مقام رهبری آنرا داشت. این دوگانگی در بسیاری از جنبش‌های دیگر نیز به چشم می‌خورد که در آن رهبرانی بعلت استعداد و درخشش شخصیت فردیشان، بخاطر انطباق اندیشه و افکارشان با روحیه زمانه و از این قبیل... سرنوشت جنبش را در دست می‌گیرند بدون آنکه محتوای جنبش را درک کرده باشند. چنین رهبرانی چه بسا بتوانند با جنبش رشد کنند، با آموختن تجربه شکست‌ها و پیروزیهای جنبش مشروعت رهبری را بدست آرند. بدین ترتیب جنبش‌ها رهبرانشان را می‌پروراند و حقانیت رهبری آنان را ثابت می‌کنند. ولی نمونه‌هایی هم هست حاکی از آنکه رهبرانی از اهداف جنبش بیگانه ماندند و بزودی سدّ راه جنبش گردیدند. نمونه‌هایی از هر دو قماش در جنبش مشروطیت به چشم می‌خوردند.

سیدین رهبرانی از قماش اول بودند. آنها بتدریج از انقلاب درس آموختند و شجاعانه در آن شرکت کردند، آنها عاری از خطا و اشتباه نبودند ولی در مجموع نقششان مثبت بود.

اندیشه میرزای نائینی، علماء مشروطه طلب عتبات، علماء مشروطه خواه تهران (سیدین و عده‌ای دیگر از روحانیون مرقی) من حیث المجموع مرقی تر بود از اندیشه روحانیونی که در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ شرکت داشتند و این با وجودیکه بیش از هفتاد سال تجربه پشت سر گذاشته شده بود.

بعنوان مثال: یکی از روحانیون پرنفوذ و "مرقی" و ضد سلطنت در انقلاب بهمن آیه‌الله طالقانی بود که بیست و سه سال قبل از انقلاب بهمن (۱۳۳۴) کتاب میرزای نائینی را انتشار داد و بر آن توضیحاتی نوشت تا درک آن آسان تر شود. ولی همین آیه‌الله طالقانی از لحاظ پیشرفت اندیشه از میرزای نائینی عقب ماند. طالقانی به تئوری "استبداد دینی" آنطور که نائینی تشریح میکرد، اعتقاد نداشت. او اختلاف میان روحانیت دوران

مشروطه را ناشی از تحریک انگلستان و جرائد بی‌بند و بار، "سبکسران از فرنگ برگشته" یعنی روشنفکران میدانست. به نظر طالقانی "باید به این حقیقت تلخ و ناگوار اعتراف نمود که آزادی از عبودیت استبداد آزادی از قید دین را همراه داشت".^(۱) آیه‌الله طالقانی و سایر روحانیون روشن‌بین ده‌ها سال اخیر - اگر چه به آلودگی‌های شخصی شیخ فضل‌الله گرفتار نیستند - اما اگر به‌کنه مطالبشان پردازای همان سخنان او را تکرار میکنند. از اندیشه نائینی و روحانیون مشروطه خواه آن دوره به دوراند.

البته انگیزه و هدف نهائی روحانیت مشروطه خواه نبود که حکومت دوگانه - دولتی و روحانی - را براندازند. آنها گمان میکردند که مشروطیت مشروعیت دارد، همانطور که میرزای نائینی بر آن باور داشت، آنها البته نمیدانستند که مشروطیت در دید نهائی با روحانیون درخواهد افتاد.

احمد کسروی مطلب را با تیزی ارزیابی کرد: "مُلاّیان که به مشروطه درآمده بودند بسیاری از ایشان (نه همه‌شان) معنی مشروطه را نمیدانستند و چنین میپنداشتند که چون رشته کارها از دست دربار گرفته شود یکسره به دست اینان سپرده خواهد شد. ولی کم‌کم آخشیج را دیدند. در تبریز پیدایش مجاهدان و اینکه خود یک نیروی جداگانه‌ای شده و به سرکارهائی برمیخواستند به اینان گران میافتاد."^(۲)

حاج شیخ فضل‌الله در ابتدا با نهضت مشروطیت در نمی‌افتاد، شاید تعمق در اندیشه مشروطیت و شاید اشاره از خارج حسابش را از مشروطه خواهان قاطعانه جدا کرد. به این نتیجه رسیده بود که اندیشه مشروطیت اگر تا پایان ادامه یابد روحانیت را نیز از سریر قدرت برخواهد انداخت و عواقبی به بار خواهد آورد که قابل پیش‌بینی نمی‌نمود و در این مورد حق هم داشت.

حاج شیخ فضل‌الله با عوامل روسیه تزاری ارتباط داشت. شاید شرکت او و نقش مثبت او در جنبش تنباکو با اشاره روسها بوده باشد. بتدریج ارتباط او با این عوامل محکم‌تر

۱- به نقل از باقر مؤمنی: "دین و دولت در عصر مشروطیت"، ص. ۲۸۲

۲- احمد کسروی: "تاریخ مشروطه ایران"، ص. ۲۹۳

هم شد. وضع زندگانی او و شعور اجتماعی او با اندیشه سیاسی او جور درمی آمد. "حاج شیخ فضل الله اگر چه از علماء بزرگ تهران بود ولی وضع او وضع اعیانیت بود. چه در کتابخانه می نشست و چه در عمارت پارک و چه در مجلس درس، همه وقت و همه جا لازماً تعیش او موجود بود. مثلاً مجلس درس او هیچ وقت خالی از قهوه و چائی نبود و نان روغنی و شیرینی هم بود..."^(۱)

در کتاب "تاریخ مشروطه ایران" از احمد کسروی (جلد اول، ص. ۳۸۷) میخوانیم: "این مرد از یک سو شکوه و آرایش زندگی، به نام و آوازه دلبستگی بسیار میداشت و "پارک الشریعه" بنیاد نهاده و اسب و کالسکه بسیج کرده همیشه با دستگاه اعیانی میزیست، از یک سو فریفته "شریعت" میبود و رواج آنرا بسیار میخواست... با شور باجنبش مشروطه خواهی همراهی نمود ولی معنای آنرا نمیدانست" و شاید درست تر باشد که بگوئیم در ابتدا نمیدانست.

شیوه زندگیش بی شباهت نبود به شیوه خاندان سلطنتی و اگر اندیشه میرزای نائینی را به کار بریم شاید ترکیب استبداد دینی با استبداد سیاسی را هدف خود قرار داده بود. انتظار داشت که با او رفتاری کنند که هم شایسته یک اشرافی درجه یک و هم شایسته یک روحانی مقام اول باشد. سفره او از سفره صدراعظم بهتر بود و افاده اش از او بیشتر. از جمله نخستین اندیشمندانی که از شیخ فضل الله نوری اعاده حیثیت کردند، جلال آل احمد بود. "شیخ شهید نوری نه بعنوان "مشروطه" که خود در اوائل امر مدافعش بود - بلکه بعنوان مدافع "مشروع" باید بالای دار برود".^(۲) آقای حاج سید جوادی هم که در دفاع از جلال آل احمد جزوه "حکایت همچنان باقی است" را به رشته تحریر درآورد نیز از همین اندیشه دفاع کرد. ولی واقعیت آنست که شیخ علیرغم نزدیکی های مصلحت آمیزی که در اوائل کار به مشروطه خواهان داشته، هرگز یک مشروطه خواه نبوده است. او در امر انقلاب مشروطه هرچه توانست کارشکنی کرد و بزودی به

۱- ناظم الاسلام کرمانی: "تاریخ بیداری ایرانیان"، بخش اول، ص. ۳۲۱

۲- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۷۸

نزدیکی مصلحت آمیزش به مشروطه خواهان خاتمه داد. شخصیت ارتجاعی آن شیخ "بزرگوار" - به لفظ جلال آل احمد - بر دو لایه استوار بود. اولاً قرابت با روسیه یعنی بزرگترین دشمن انقلاب و ثانیاً رادیکالترین و عقب مانده ترین برداشت از فقه اسلامی.

سیستم تزاری روس ارتجاعی ترین نظام اجتماعی در اروپا بود که در عین حال پیشرفته ترین جنبش های سیاسی اروپا گریبانش را گرفته بود. انقلاب ۱۹۰۵ سرکوب شد و رژیم مسلط در آن دیار از واژه هائی نظیر انقلاب، آزادی و عدالت مثل جن از بسم الله میترسید و بدیهی است این ترس را به عاملین خود انتقال میداد.

حاج شیخ فضل الله از روسیه پول میگرفت و البته برای گذراندن زندگی پر ساز و برگ خود به این پولها نیاز هم داشت.

مثلاً بانک استقراضی روسیه برای ساختن اداره خود بدنبال محل مناسبی میگشت که در وسط تهران باشد. زمینی که مورد نظر آنها بود در اراضی موقوفه سید ولی، آخر بازار کفاشها قرار داشت که مدرسه خرابه و قبرستان بود.

در آن زمان قاعده بر این بود که برای خرید و یا اجاره زمین وقف باید به یکی از مجتهدان مراجعه کرد. آنان حق دارند موقوفه را بعنوان تبدیل به احسن بفروشند و یا اجاره دهند. نمایندگان بانک به سید محمد طباطبائی (یکی از سیدین) مراجعه کردند و متقبل شدند دو هزار تومان تفاوت قیمت پردازند که در جای دیگر مدرسه بنا شود. ولی او دست رد بر پیشانی آنان نهاد به این عنوان که بیع زمین وقف و مدرسه ای که مشتمل بر مسجد است جایز نیست. پس از مایوس شدن از طباطبائی به حاج شیخ فضل الله مراجعه کردند و از او جواز کار گرفتند به این مضمون: "وقفیت این مدرسه و قبرستان مسلم نیست، بر فرض وقفیت، به ملاحظه تبدیل به احسن، من آنرا هفتصد و پنجاه تومان فروختم که انشاء الله تعالی در جای دیگر مدرسه ای بهتر بنا کنم". علاوه بر این احتمال زیاد می رود که به خود شیخ بزرگوار و اطرافیانش هم پولی داده باشند. زیرا قبلاً صحبت بر سر دو هزار تومان بود که سید محمد طباطبائی آنرا رد کرده بود. چگونه

ممکن است شیخ بزرگوار به قیمت کمتری راضی شده باشد. نویسنده این سطور گشت تا تحقیق کند که آیا شیخ بزرگوار مدرسه‌ای بنا کرد تا تبدیل به احسن تحقق یافته باشد. شاید کم گشت، بهر حال اثری از آن نیافت. بدین ترتیب بانک شروع به ساختمان کرد تا روزی مردم هجوم آوردند به ساختمانی که مدتها دویست نفر بنا و عمله مشغول کار بودند و آنرا ظرف چند ساعت آنچنان ویران کردند که گویا خبری از آن نبود.^(۱)

درباره رشوه خواری‌های حاج شیخ فضل‌الله از جمله در کتاب "انقلاب ایران" به نقل از صور اسرافیل (شماره ۲۶ روز ۱۵ جمادی‌الثانی ۱۳۲۵) میخوانیم: "شیخ فضل‌الله چهل و پنج هزار تومان دریافت داشت، چند ملامی ارتجاعی کوچکتر مانند... را وادار کرد که تظاهرات بدون توقفی علیه مشروطیت در ماه محرم نمودند و بعد به شاه عبدالعظیم آمده در آنجا انجمنی تشکیل داده که می‌گویند کمک مالی از طرف محمد علیشاه - به آنها میشده."^(۲)

این بود لایه اول شخصیت شیخ. لایه دوم را باید در اعتقاد جامد او به اصل کلام شیعی دید که ولایت خاص نایبان امام و فقهاست و شیخ به نظام ولایت فقیه - آنطور که بعداً آمد - اعتقاد کامل داشت و گسترش مشروطیت را نافی آن نظام میدانست.

تصادفی نیست که رژیم ولایت فقیه نبش قبر کرد و عکس شیخ را روی تمبر پست جمهوری اسلامی به عنوان پیشگام نهضت اسلامی ترسیم کرد. در مقاله مفصل و جالبی که به تألیف جلال توکلیان در شماره ۲۷ مجله کیان آمده است، میخوانیم که "او هیچگاه مشروطه خواه نبود و هماهنگی اولیه و کوتاه مدت او با مشروطه‌خواهان سوء تفاهمی بیش نبود، که دست کم یکی از علل آن زیرکی مشروطه خواهان بود که برای جلب حمایت علماء مقاصد خود را مستتر کردند و بعد بتدریج آنها را آشکار ساختند."^(۳)

"باری، مخالفت شیخ فضل‌الله با مشروطه مبتنی بر پاره‌ای مبانی نظری بود که ریشه در

۱- داستان ساختمان بانک و ویرانی آن بسیار جالب است. شرح آن را بخوانید در "تاریخ بیداری ایرانیان"، بخش اول،

ص. ۳۲۸-۳۲۴. همچنین در کتاب "رجال نامدار ایران"، جلد سوم، ص. ۹۶

۲- "رجال نامدار ایران"، جلد سوم، ص. ۱۰۰

۳- "مجله کیان"، شماره ۲۷ مهر و آبان ۷۴، ص. ۲۹

اعتقادات و نظرات چندین ساله فقهای شیعه داشت، اعتقادی که اساساً با مدنیت و تعقل جدید بیگانه بنظر میرسید.^(۱)

ناظم الاسلام کرمانی از زبان شیخ شنید: "ناظم الاسلام ترا به حقیقت اسلام قسم میدهم آیا این مدارس جدید خلاف شرع نیست؟ و آیا ورود به این مدارس مصادف با اضمحلال اسلام نیست؟ آیا درس زبان خارجه و تحصیل شیمی و فیزیک عقاید شاگردان را نحیف و ضعیف نمیکند؟ مدارس را افتتاح کردید، آنچه توانستید در جرائد از ترویج مدارس نوشتید، حالا شروع به مشروطه و جمهوری کردید؟ نمیدانید در دولت مشروطه اگر من بخواهم روزنه و سوراخ این اطاق را متعدد نمایم باید مالیات بدهم و اگر یک سوراخ را دو سوراخ کنم باید مالیات بدهم و کذا و کذا."^(۲)

حاج شیخ فضل الله با جعل قوانین مشروطه که در آن حقوقی برای رعایا قائل میگشت مخالف بود و میگفت جعل قانون کار پیغمبران است و خاتم الانبیاء آخرین قوانین معتبر را آورده و آوردن قوانین جدید نشانه عدم اعتقاد به خاتمیت حضرت محمد است. این وظیفه "علماء" است که قوانین الهی را استنباط کنند نه بقالها و بزازها و غیره... شیخ قانون اساسی را "ظلال نامه" مینامید و از آن جهت که بر بنیاد مساوات و آزادی بود مغایر با کلام شیعه میدانست.

او با مطبوعات - چه رسد مطبوعات آزاد - مخالف بود و تمام جرائد را "سراسر جرائم" مینامید زیرا اصول شریعت را سست میسازند. نه تنها او بلکه تمام بخش ارتجاعی روحانیت از "کلمه قبیحه آزادی" متنفر بودند. البته کسی از آزادی "مطلق" حمایت نمیکرد ولی او اصولاً با حریت و آزادی مخالف بود و آنرا منافی شریعت میدانست. نفرت او از آزادی از محمد علیشاه هم افراطی تر بود و بر او خرده میگرفت که چرا در مقابل آزادیخواهان اهمال، مماشات و سهل انگاری میکند. آنها که می گویند شیخ با

۱- مجله کیان، شماره ۲۷ مهر و آبان ۷۴، ص. ۲۸.

۲- "تاریخ بیداری ایرانیان"، بخش اول ۳۲۲ (در مورد اینکه درس شیمی و فیزیک عقاید شاگردان را نحیف و ضعیف میکند، مقایسه کنید با اندیشه امام محمد غزالی و دشمنی اش با فلسفه و علم)

آزادی نسبی موافقت داشت، مدیون ما هستند که برایمان شواهدی بیاورند. او یکی از مهمترین اهداف مشروطیت یعنی اصلاح امور قضائی و ایجاد عدالتخانه و عرفی کردن نیروی قضائی را مشروع نمیدانست و هشدار میداد که این کار "قضاوت فقیه" را که مرجع رسیدگی به تمام شکایات است سرنگون میسازد. او معتقد بود که مشروطیت یک نوع غرب زدگی است و "قوانین مجعوله آن از روح آزادی اروپا برداشته شده است" و این مساوی است با کفر و آشوب و شورش، یا فسق و الحاد و ارتداد. مقایسه کنیم این اندیشه را با اندیشه ایدئولوگ‌های "غرب زدگی" از جمله جلال آل احمد که میگفت: "اما جالب اینست که عین غریبی‌ها زن میبریم - عین ایشان ادای آزادی را درمی‌آوریم - عین ایشان دنیا را خوب و بد میکنیم - و لباس می‌پوشیم...." (۱) شیخ هم در واقع همین را میگفت و با رواج هر اندیشه و فرهنگی که بوی غرب میداد خصومت میورزید، حتی با گل‌ریزی در مساجد هنگام عزاداری، استفاده از عینک، چه رسد به رفع حجاب و تشکیل مدارس (۲) آیا "فرقه فاسده مفسده.... آشکارا بر نوامیس الهیه استخفاف میاورند و بی‌محابا فاندیک و گاليله و نیوتون و کپلر و هوگو و روسو را، العیاذبالله، از علمای امت و انبیاء بنی اسرائیل افضل نمیشمارند و اهل ذمه را بر مطالبه مساوات با مسلمین تشجیع نمی‌نمایند؟... و سرمایه آن فتنه روزگار جراید بسیار ایجاد و به زبان آنها ناموس شریعت و اهلش را بر باد نمی‌کنند؟" (۳)

این عبارات بی شباهت نیست با اندیشه روشنفکر مآبانه جلال آل احمد. شیخ فضل الله مشروطیت را "دفع فاسد به افسد" مینامید که بنظر می‌آید که جلال آل احمد هم چیز دیگری نمی‌گوید.

۱- جلال آل احمد: 'غرب زدگی'، ص. ۵۳

۲- همان مقاله جلال توکلیان در 'مجله کیان'، شماره ۲۷، ص. ۲۵ (در مورد استفاده از عینک در جای دیگر نقل کردم که زمانی فاشیزم اروپا برای تعقیب اتلکتونل‌ها هر کسی را که عینک میزد بازداشت میکردند. عجب قرابتی؟ اگر شیخ حق داشت استفاده از عینک را محکوم کند، کسانی هم که از او اعاده حیثیت میکنند باید عینک را کنار بگذارند)

۳- هما رضوانی: 'لوايح آقا شيخ فضل الله نوري'، ص. ۵۷

علاوه بر این شیخ فضل الله برای روحانیت حق انحصاری حکومت کردن قائل بود، بر این منطق که در غیاب امام زمان فقهاء جانشین او هستند.

چگونگی حکومت و سهم روحانیت در آن پیوسته مورد بحث فقیهان شیعه قرار داشته است. پاره‌ای از آنان از جمله شیخ بزرگوار رهبری مطلق فقها را میپذیرفتند در حالیکه برخی وجود حکام و سلاطین را ناگزیر میدانستند و معتقد بودند که نیروی آنها برای حکومت کردن کافی نیست. برای اداره رسته امور و جلوگیری از هرج و مرج نیاز به رهبران حکومتی است. میرزای شیرازی که در جریان تنباکو ذکرش آمد معتقد بود که دین و دولت به مقتضای حکمت الهی هر کدام جای خود را دارند و به مساعدت یکدیگر برای محافظت بیضه اسلام در غیبت ولی عصر نیازمندند. وظیفه دین به نظر او "گفتن، تحریص، تخویف و تهدید" است و دولت وظیفه "انفاذ و اجراء" را دارد.

حاج شیخ فضل الله البته حکومت مطلقه روحانیت را در آن زمان تحقق ناپذیر میدید. از این جهت میخواست دولت موجود را از ضربات آزادی خواهان برهاند تا بتواند با قدرت محدود دولت بتدریج قدرت فقیهان را افزایش دهد. اگر او زمانی با قدرت مطلقه شاه مخالفت میکرد بدین خاطر نبود که قدرت مطلقه او را به نفع مردم مهارزند، بلکه میخواست این قدرت خودکامه را در چهارچوب عقل فقها محدود سازد. او طرفدار تشکیل مجلس بود، نه مجلس شورای ملی، بلکه یک "مجلس سلطنت جدید بر قوانین شرعیه"^(۱) که کارهای دولتی و امور سلطنتی را رتق و فتق کند ولی دخالتی در احکام اسلامی نداشته باشد.

چشم انداز روحانیون طرفدار مشروطه با چشم انداز حاج شیخ فضل الله فاصله زیادی نداشت. هر دو طرف با اینکه یکدیگر را تکفیر میکردند (شیخ، سیدین را بابی میخواند که در آن زمان خونشان حلال بود و نائینی شیخ و شرکایش را متهم میکرد که "مغلطه‌ها و سفسطه‌های معاویه و عمر و عاص را تجدید میکنند"^(۲)) از یک جایگاه فکری

۱- استخراج از نامه او به آقانجفی در اصفهان، نقل از "تاریخ مشروطه" احمد کسروی، جلد اول، ص. ۲۸۸

۲- باقر مؤمنی: "دین و دولت در عصر مشروطیت"، ص. ۲۳۱

حرکت میکردند. بدیهی است که روحانیت روشن بین نیز پایبند شریعت است که از ریشه با فکر دموکراسی در تضاد قرار دارد. آنچه آنان را از یکدیگر مشخص میکرد تا حدی تکیه گاه اجتماعی آنها بود. یکی به دربار و روحانیت و به روسیه اتکاء داشت دیگری به تجار و مردم عادی. یکی بنیادگرا بود و دیگری تحت تأثیر روشنفکران. رقابت‌های صنفی هم نقش بازی میکرد.

شاید درایت شیخ بیش از سیدین بود که مشروطیت را در دید نهائی مباین دین مبین میدانست. از احمد کسروی نقل قول بیاوریم: "اگر راستی را خواهیم این علمای نجف و دو سید و کسان دیگری از علماء که پا فشاری در مشروطه خواهی مینمودند، معنی درست مشروطه و نتیجه رواج قانون‌های اروپائی را نمیدانستند، و از ناسازگاری بسیار آشکار که میان مشروطه و کیش شیعی است آگاهی درستی نمیداشتند، مردان غیرتمند از یکسو پریشانی ایران و ناتوانی دولت را دیده و چاره‌ای بر آن جز بودن مشروطه و مجلس نمیدیدند و با پافشاری بسیار به هواداری آن می‌کوشیدند، از یکسو در بند کیش بوده، چشم پوشی از آن نمیتوانستند، در میان این دو در میمانند."^(۱) و این است ریشهٔ مرافعهٔ ذهنی دو جناح روحانیت که عده‌ای را در این سمت و دیگران را در آن سمت قرار میداد.

البته در داخل هر جناح نیز یک پارچگی کامل وجود نداشت.

انگیزهٔ هر کدام متفاوت بود، صداقت و پایداری هر شخصیت، با دیگری تفاوت داشت. این تفاوت حتی در دور رهبر انقلاب، طباطبائی و بهبهانی، که با یکدیگر پیمان همکاری بسته بودند، چشمگیر بود. طباطبائی با آگاهی کامل از اصول مشروطیت و نتایجی از آن که حتی به زیان روحانیت منتهی میگشت دست به کار بود. با اندیشه‌های آزادخواهانه، از همان آغاز فعالیت سیاسی خود، سر و کار داشت و حال آنکه در شخصیت بهبهانی نوعی دوگانگی بچشم میخورد. علیرغم قاطعیت و سرسختی در مبارزه مشروطه طلبی، انگیزه‌های مالی و مقام پرستانه نیز به چشم میخورد. او میخواست حاج

شیخ فضل الله را از مقام اول روحانیت ایران براندازد و خودش این مقام را احراز کند. پیوستن به جنبش مشروطیت و رهبری آن این امکان را برای او تضمین میکرد و تضمین هم کرد.

سیدین علیرغم اشتباهات و خطاهای بزرگ و کوچک در کنار جنبش باقی ماندند ولی حضرت شیخ بزرگوار به مواضع خود صراحت بخشید و در کنار طبقات بیش از همه ارتجاعی، در کنار خودکامگان قرار گرفت و مقبولیت خود را در دل خلق الناس از دست داد.

کارشکنی و خرابکاری او در امر قانون گذاری خود ماجرائی است طولانی و سرسام آور. هر کجا میتوانست در دگرگون ساختن روح قانون اساسی همت میگماشت. آن بند کذائی متمم قانون اساسی که نظارت پنج روحانی را بر قانون تضمین میکرد و بدین ترتیب روح قانون اساسی را در هم می شکست با همت و سماجت شیخ بزرگوار به تصویب رسید.

شیخ پیوسته کانون هائی برای درهم شکستن جنبش مشروطه ایجاد میکرد. تنها یکی از آنها بست نشستن در حضرت عبدالعظیم بود که رهبری آنرا او به عهده داشت. "در تهران نخست پنداشته میشد که چند تنی از ترس جان به عبدالعظیم پناهنده اند و در آنجا نمانده به عراق یا قم خواهند رفت ولی سپس دانسته شد خواست دیگری میدارند. و آنگاه دسته های دیگری از طلبه ها و تیول داران و برخی اوباشان به آنان پیوستند. روی هم رفته پانصد یا بیشتر در آنجا گردآمدند که دررفت [مخارج] همه را حاج شیخ فضل الله میداد."^(۱) در این بست نشینی بازار تبلیغات و زهرپاشی علیه مشروطیت رواج داشت. پیوسته لوایحی از جانب بست نشینان انتشار می یافت. از این قبیل:

"معروض رأی برادران ساکنین تهران و مسلمانان آن سامان... ناگهان دیده شد که روزنامه هائی بهمرسید در تعداد بیش از هشتاد و شب نامه ها و اعلاناتی از اینطرف و آنطرف همه آنها محتوی بر سخنان سخیف و کفریات گوناگون و هرزگیهای رنگارنگ

و بدست شما ضعفاالایمان افتاد که بدل نمودید ادعیه و اذکار و تلاوت قرآن صباح و مساء و عزاداریهای حضرت سید الشهداء را به خواندن و تصدیق آنها... الحال از کثرت انس روزنامه‌ها ادارک و شعور شما تغییر کرد. و رغبت به معاشرت فرنگیان و فرنگی مآبان و طبیعیان پیدا کرده‌اید و جلیس یهود و نصاری و مجوس و فرقه ضاله بایه شده‌اید... دزدان ایام دنبال بازار آشفته میگردند و هر مجلسی که در این زمان برپا شود و ده نفر در آن جمع آیند، چهار نفر طبیعی، یک نفر بایی، دو نفر فرنگی مآب و سه نفر هم شیعه اثنی عشری آنهم جاهل مرکب یا عامی محض یا تابع شهوت و بنده شکم که معنی فهم را نداند... حال مجلسی که به اسم معدلت منعقد و عددش یکصد و سی نفر از وکلا و متتخبین باشد که البته در این مجلس همه قسم از مردم مذکور خواهند بود....

"از انعقاد مدارس جدید اطفال و بردن اطفال نابالغ را به آن مدارس از برای طبیعی کردن ایشان و تشبّه به فرنگیان در عینک و چوب دستی و سرپوست خیکی و ستره و شلوار و ارسی صدادار و شاشیدن بدیوار برای بردن دین احمد مختار، تا امروز این مجلس شورایملى فراهم شده دست‌آویز لامذهبی ایشان گردیده و اینگونه روزنامه‌ها را اسباب کار خود کرده...." (۱) و در لایحه دیگری میخوانیم: "در این عصر ما فرقه‌هائی پیدا شده‌اند که بالمره منکر ادیان و حقوق و حدود هستند. این فرق متحده را بر حسب تفاوت اغراض اسمهای مختلفی است (آنارشیست)، (نهیلیست)، (سوسیالیست)، (ناطورالیست)، (بایست) و اینها یک نحوه چالاکی و تردستی در اثاره فتنه و فساد دارند و بواسطه ورزشی که در این کارها کرده‌اند هر جا که هستند آنجا را آشفته و پریشان میکنند. سالهاست که دو دسته اخیر از اینها در ایران پیدا شده و مثل شیطان مشغول راهزنی و فریبندگی عوام اضل من الانعام هستند. یکی فرقه بایه است و دیگری فرقه طبیعی. این دو فرق لفظاً مختلف و لیباً متفق هستند و مقصد صمیمی آنها نسبت به مملکت ایران دو امر عظیم است:

"یکی تغییر مذهب و دیگری تبدیل سلطنت. این اوقات این دو فرقه از سوء القضاء از

هر دو جهات [به] مجلس شورای ملی مسلمانها وارد و متصرف شده‌اند.... و میخواهند مجلس شورای ایران را پارلمنت پاریس بسازند.^(۱)

کانون دیگری که برای خرابکاری برپا کردند، تجمع در میدان توپخانه بود. جماعتی از استرداران، شترداران، زنبورک‌چی‌ها، فراشان و توپچیان و غلامان کشیک خانه و سربازان امیر بهادر در آنجا گرد آمده بودند و چادرهای دولتی می‌افراشتند و آشپزخانه بزرگی برپا میکردند. این نقشه محمد علی‌شاه بود که تظاهرات وسیعی علیه مشروطیت برپا سازد. از هر دو سو دشمنان مجلس و مشروطه و اوباشان فراوانی - که در چنین موارد پیوسته از جانب دربار و روحانیون حضور می‌یافتند - به آنها پیوستند. حنجره این حضرات دریده و ریشه ریشه و صدایشان پیوسته خراشیده و چندش آورتر میشد، در فریاد دشنام به مشروطیت دهانشان هم کف میکرد.

سید محمد یزدی و سید اکبر شاه و دیگر روضه خوانان و وعاظ به منبر میرفتند و نوحه سرائی میکردند: "ما دین نبی خواهیم - مشروطه نمیخواهیم". پس از آن ملامهای درجه یک نیز به این جماعت پیوستند برای اینکه مبادا شیخ فضل الله هم به آنها پیوندد و آبروی روحانیت ریخته شود، سید عبدالله بهبهانی به شیخ پیغام داد و از او خواهش کرد به مجلس بیاید ولی شیخ بهانه آورد و به قرآن سوگند خورد که بمیدان توپخانه نرود، هنوز این پیغام باز نگشته بود که اوباش به منزل او آمدند، او را روی دوش خود گذاشتند و به میدان توپخانه آوردند. در نامه‌ای که شخصی بنام حاج میرزا ابوطالب به بردارش نوشت، چنین نقل کرد: "در میدان توپخانه که یکساعت و چیزی در آن بودم، زیاده از هزار نفر معمم، و از علمای معروف تهران اینجا میبودند. جناب آخوند ملام محمد علی، جناب سلطان العلماء تهرانی، جناب آقا سید ابراهیم قزوینی، جناب حاجی شیخ عیسی چاله میدانی، جناب حاج شیخ فضل الله، جناب آقا سید علی، جناب آقا سید مهدی امام و رئیس مجلس نوریه، جناب آقا سید محمد ولد آقا سید علی اکبر. دیگر از قبیل جناب

۱- هما رضوانی: لوائح آقا شیخ فضل الله نوری، ص. ۳۱ (برای شناخت بیشتر اندیشه شیخ فضل الله مطالعه تمام این لوائح بسیار روشنگر است)

آقا علی اکبر بروجردی و آخوند مُلا محمد پیشنماز و ائمهٔ جماعت و مدرّسین و طلاب و سادات...".^(۱)

بعد یکی از روحانیون دو آتشفه مستبد و بسیار بدنام (شیخ محمود ورامینی) که سابقه فساد او بسیار مفصل است به آنها پیوست. اینجا مرکز نمایش مشترک حضرات مُلاها، قشون ارتجاع، اوباش معروف شده بود. در برخی از چادرها بازار باده گساری و مستی، چاقوکشی و خونریزی گرم بود. اگر صدای مخالفت کسی برمی آمد، فوراً میریختند و شکم او را سفره میکردند: "روز دوم بعد از ظهر در وقتیکه جمعی کثیر در میدان جمع اند، سید محمد یزدی بالای منبر رفته یا روی توپ نشسته مردم را به مخالفت با مشروطه ترغیب می نماید. جوانی عنایت الله نام در میان جمع سخنی می گوید که بوی مخالفت میدهد. میریزند او را با قداره و قمه و کارد قطعه قطعه نموده، بدنش را به درخت می آویزند. علی اوف نام ترک را بهمان سبب یا به سبب دیگر چند زخم منکر میزنند و هر کس را احتمال میدهند مشروطه خواه است هر چه بتواند اذیت و آزار می رسانند. شنیده میشود پسر نقیب السادات شیرازی که در سلک روضه خوانهاست بعد از کشته شدن عنایت الله آمده چشمهای او را از حدقه درمیآورد و میگوید میخواهم چشم مشروطه را درآورم. روحانیان میدانی هم اینگونه منکرات را می بینند و شرب مسکرات را علناً مشاهده میکنند."^(۲)

حاج شیخ فضل الله بدین ترتیب آخرین برگ خود را نشان داد و به سمبول استبداد مبدل گردید.

وقتی محمد علی شاه پس از به توپ بستن مجلس و بازداشت و اعدام آزادیخواهان، بخاطر فشار خارج تصمیم به تأسیس یک مجلس فرمایشی گرفت، شیخ تمام کوشش خود را بکار انداخت تا او را از این اشتباه برحذر دارد، مجلس از نوع فرمایشی اش نیز برای او سنگین بود. "قسم به جمیع معظمت شرعیه که ماها بلکه تمام اهالی اسلام این

۱- احمد کسروی: "تاریخ مشروطه"، جلد اول، ص. ۵۱۱

۲- یحیی دولت آبادی: "حیات یحیی"، جلد دوم، ص. ۱۶۹

مملکت برای تأسیس مجلس شورای عمومی حاضر نیستند و نتیجه آنرا جز هدم دین و هرج و مرج و هدر دماء محترمه و هتک نوامیس اسلامیہ نمیدانیم." (۱)

محمد علیشاه هم که چنین قوت قلبی را از خدا میخواست به حضرات چنین پاسخ داد: "بسم الله تبارک و تعالی - جناب مستطابان حجج اسلام سلهم الله تعالی. عزم ما همه وقت به تقویت اسلام و حمایت شریعت حضرت نبوی صلعم بوده و هست و حال که مشکوف داشتید تأسیس مجلس با قواعد اسلامی منافی است و حکم به حرمت دادید و علمای ممالک هم بهمین نحو کتباً و تلگرافاً حکم بر حرمت نموده‌اند در اینصورت ما هم از این خیال بالمره منصرف و دیگر عنوان همچو مجلس نخواهد آمد. لیکن به توجهات حضرت امام زمان عجل الله فرجه در نشر عدالت و بسط معدلت دستورالعمل لازم داده و میدهیم. آنجنابان تمام طبقات را از این عزم خسروانه ما در نشر معدلت و رعایت حقوق رعیت و اصلاح مفاسد به قانون دین مبین اسلام حضرت خاتم النبیین صلعم اطلاع بدهید - محمد علیشاه." (۲)

فاجعه توپ بستن مجلس، بازداشت و خونریزی قرون وسطائی که به رهبری محمد علیشاه در جهت حفظ منافع اشراف، فئودالها و ارتجاعیون صورت گرفت، نمیتوانست صورت پذیرد اگر جناح ارتجاعی روحانیت و شخص حاج شیخ فضل الله آنرا زیر عبای حمایت خود قرار نمیداد و به آن مشروعیت نمی بخشید. در این هنگام محمد علیشاه مشغول اعمال نظامی بود و قدرت واقعی در مجموعه خود در کف حاج شیخ فضل الله بود، "شیخ فضل الله تقریباً شخص اول مملکت و دربار شاه مخلوع بود و بر خلاف احکام علمای نجف اقدامات در شکست مشروطه و تقویت استبداد میکرد." (۳)

در این فاجعه که آغاز استبداد صغیر بود عده‌ای از شخصیت‌های انقلابی سلاخی شدند. در باغشاه حمام خون به راه افتاد. اشک در چشم انسان واقعی حلقه میزند وقتی میخواند

۱- از "مجله کیان"، شماره ۲۷، ص. ۳۱. مقاله ذکر شده از جلال توکلیمان.

۲- احمد کسروی: "تاریخ مشروطه"، جلد دوم، ص. ۸۲۷.

۳- نقل از مهدی بامداد: "شرح حال رجال ایران"، جلد سوم، ص. ۱۰۴.

دو دست ملک‌المتکلمین را در آنجا به دو اسب (هر دست به یک اسب) بستند و هر اسب را به سوئی تازاندند و بدین ترتیب او را دو تکه کردند. این حکایت قتل ملک‌المتکلمین از احمد کسروی است. حکایت یحیی دولت‌آبادی از این ماجرا متفاوت است: اول طناب به گردن ملک‌المتکلمین افکنده مدتی او را عذاب میدهند و بالاخره میرغضبان با کارد روی شکم او افتاده، شکمش را پاره میکنند و به سختی جان میدهد.^(۱)

حاج شیخ فضل‌الله مشروطه خواهان را "بابی" معرفی کرد و البته در آن دوران جان و مال و ناموس "بابی"ها را "حلال" کرده بودند. این خطر شامل حال سیدین هم میشد که تا آن زمان برای او احترام فراوانی قائل بودند و او را از برخی دشواریها رهانده بودند. (دختر شیخ عروس بهبهانی بود). سرخ هجوم ضد انقلاب و توپ بستن مجلس بدست محمد علیشاه در دست تزار روسیه بود. لنین خاطر نشان کرد که "در ایران یک کودتای ضد انقلاب بوجود آمده که از ترکیب عجیب انحلال دومای اول روسیه و شورش پایان سال ۱۹۰۵ نتیجه شده است. ارتش‌های تزاری روسیه که از شکست خوردن از ژاپونیا شرمگین هستند اکنون با شرکت سرسختانه خود در این کودتای ضد انقلاب میخواهند انتقام خود را بگیرند. قزاق‌ها که در تیراندازیهای دسته جمعی، لشگرکشیهای وحشیانه، بدرفتاری و دزدی در روسیه شرکت میجستند، اکنون سرگرم انجام یکی دیگر از همین اعمال برجسته در ایران بوده، میخواهند انقلاب را سرکوب کنند."^(۲)

سردسته نظامیان و قزاق‌ها لیاخوف معروف بود که بالاخره توانست بر فضای ایران سکوت و آرامش قبرستان حکمفرما سازد. شیخ فضل‌الله نیز همین را میخواست که بدین ترتیب توانست نفس را حتی بکشد.

در نامه‌ای که محرر مخصوص شیخ فضل‌الله برای آقا ضیاءالدین پسر شیخ در نجف نوشت، اوضاع را اینگونه شرح داد: "شهر در کمال امنیت، تمام بلاد ایران بحمدالله در

۱- یحیی دولت‌آبادی: "حیات یحیی"، جلد دوم، ص. ۳۳۷

۲- لنین: "جنبش آزادی‌بخش ملی در شرق"، نقل از عبدالهادی حائری: "تشیع و مشروطیت در ایران"، ص. ۱۰۸-۱۰۹

نهایت انتظام، عمده توجه باخبارات عتبات عالیات است. چندی قبل تلگرافی از طرف حجة الاسلام والمسلمین روحی فداه مخابره شده به جنابعالی در کشف اخبارات آنجا تا حالا جواب نرسیده، خیلی عجیب است. با آن تأکیدات اخیر چگونه مسامحه فرموده‌اید. البته جواب‌های صحیح کافی که باعث قوت قلب شاه بوده باشد مخابره فرمائید. با کی از قیمت اجرت تلگراف نداشته باشید.^(۱) بدین ترتیب محمد علی‌شاه احتیاج به قوت قلب هم داشت و شیخ بزرگوار و سائلش را فراهم میکرد. جای تعجب است که سران جمهوری اسلامی که سراسر نیروهای اپوزیسیون را "ضد انقلابی" می‌نامند از یک مظهر سر تا پا ضد انقلابی تا این حد حمایت میکنند.

البته شیخ فضل‌الله تنها حجة الاسلام ارتجاعی نبود. در کلیه شهرها و محله‌ها حجج اسلام فراوان بودند که در سمت او قرار داشتند. از این قبیل حجج در کتب و رسالات گوناگون بسیار نام برده شده است. از جمله میتوان به حاج میرزا حسن مجتهد تبریزی و امام جمعه تبریز اشاره کرد بعنوان دو "مینی" شیخ فضل‌الله.

مردم تبریز پیشاهنگ انقلاب بودند و بجرئت میتوان گفت که اگر شجاعت و فداکاری تبریزیان نبود انقلاب، بعنوان یک "جنجال" محدود، از خاطره‌ها محو شده بود. وقتی پرچم انقلاب را در تهران سرنگون کردند گردان تبریز آنرا در آنجا برافراشته نگاه داشتند و در دشوارترین شرائط محاصره نظامی، اقتصادی نگذاشتند پائین بیاید، تا آنجا که استبداد صغیر در هم شکست.

حاج میرزا حسن مجتهد از همان ابتدا در کار انقلاب کارشکنی میکرد، علیرغم احترام سنتی مردم به روحانیت، مردم تبریز او را از آنجا بیرون کردند. مداخله سیدین که به خاطر احترام به روحانیت بازگشت او را به تبریز مطالبه میکردند، بجائی نرسید. مردم تبریز میدانستند که اگر او بازگردد آشوب راه خواهد انداخت.

سرانجام او به تهران آمد و یکسره به حضرت عبدالعظیم رفت و به آن بست نشینی کذائی شیخ فضل‌الله (با لایحه‌هایش) پیوست.

پس از مدتی اقامت در تهران، از جانب محمد علیشاه، کوشش فراوان صورت گرفت که او و امام جمعه تبریز را هم که او نیز از تبریز رانده شده بود، به این عنوان که دیگر برای تبریز خطری نیستند به آنجا بازگرداند.

معلوم نیست که چرا سید عبدالله بهبهانی که میرزا حسن مجتهد را میشناخت و با خرابکاریهای او آشنائی داشت در این نقشه شرکت کرد، شاید در پس پرده قرارهائی گذاشته و از میرزا حسن تعهداتی گرفته بود که البته به مورد اجرا گذاشته نشد. شاید هم وساطت او برای این بود که به مقام روحانیت بیش از این لطمه نخورد، شاید هم میرزا حسن و دربار او را فریب داده بودند...

مجتهد روزی به مجلس آمد. سید عبدالله در آن مجلس گفت: "لیکن در باب جناب حجة الاسلام آقای حاج میرزا حسن آقا اهالی آذربایجان استدعا کرده و استغاثه نموده‌اند که تشریف ببرند، چون در واقع پیشوا و آقای مملکت هستند و خوب نیست بیش از این بی پیشوا بمانند. حال به مجلس تشریف آورده‌اند و البته مجلس مقدس هم تصویب و تأکید مینماید که تشریف ببرند."^(۱)

این شیوه عمل سید عبدالله توهینی هم به مردم تبریز بود که بدون مشورت چنین تصمیمی به آنان تحمیل شد. نمایندگان تبریز و شخص تقی زاده نیز از چنین تصمیمی جلوگیری نکردند. معلوم نشد چرا. منصوره اتحادیه در کتاب "پیدایش و تحول احزاب سیاسی" مینویسد که تقی زاده، فرشی، مستشارالدوله و امام جمعه خوئی از حکیم الملک، مختارالدوله و حاج محمد اسمعیل آقا مرتضوی و حاج میرزا علی آقا کمک خواستند که وساطت کنند تا میرزا حسن آقا مجتهد تبریز را که به تهران آمده بود و از دسیسه‌های وی هراس داشتند به آن شهر رجعت دهند."^(۲) بعبارت دیگر برای رهائی از فتنه او در تهران، حواله تبریزش کردند، بدون توجه به فتنه‌های او که میتوانست گریبانگیر تبریزیان گردد.

۱- احمد کسروی: "تاریخ مشروطه"، ص. ۵۵۷

۲- منصوره اتحادیه: "پیدایش و تحول احزاب سیاسی"، ص. ۱۳۴

بدین ترتیب میرزا حسن مجتهد و در این میان امام جمعه تبریز به تبریز بازگشتند، عده‌ای از مردم خام تبریز نیز تصور کردند که چون سید عبدالله در این تصمیم دست داشته، میرزا حسن و امام جمعه در خدمت انقلاب قرار گرفته‌اند و از آنان باسلام و صلوة استقبال کردند.

بدین ترتیب نقشه محمد علیشاه به کمک سید عبدالله انجام پذیرفت. تجربه نشان داد که چگونه میرزا حسن مجتهد و امام جمعه قبل از اینکه عرق راهشان خشک شود به دشمنی با مشروطه برخواستند. ضربات بعدی که بر پیکر مشروطه در تبریز وارد شد، مهر این حضرات را در زیر داشت. در این مورد کمی مکث کنیم.

وقتی قلدوران نظامی با حمله یا کودتا تسلط می‌یابند به قتل و غارت می‌پردازند. در تاریخ ایران مثالهای بیشماری از هزار سال به این سو هست. اما وقتی سران انقلابی اهرم قدرت را در دست گیرند می‌کوشند از آشوب و خونریزی که هتک حرمت انقلاب است جلوگیری کنند. البته در این شرائط عناصر استفاده‌جوئی که بظاهر در صفوف انقلاب قرار گرفته‌اند هرج و مرج و آشوب و غارت براه می‌اندازند ولی رهبران انقلاب معمولاً میکوشند از آشوب غیر ضروری، از خونریزی غیر لازم جلوگیری کنند، زیرا انقلابیون واقعی عزت نفس دارند، هر کس در صفوف انقلاب عربده راه انداخت و به آتش‌سوزی و ترور و غارت و فتوای قتل متوسل شد در حقیقت ضد انقلابی است.

وقتی قدرت در تبریز در دست مجاهدین انقلابی بود باوجود تمام نیروئی که داشتند (حدود ۲۰ هزار نفر در تبریز و ۴۰ هزار نفر در آذربایجان) برای حفظ جان و مال مردم و حتی مخالفین کوشش میکردند. با وجودیکه بازار تبریز در دستشان بود باوجود نیاز به کالای مغازه‌داران و پول آنها دستبردی به هیچ دکانی نزدند، حتی دکان‌آنهائی که در صفوف انقلاب نبوده و با آن مخالفت داشتند. اگر در میان مجاهدین کسی از این اصل عدول میکرد رهبران، ستارخان و باقرخان از آن جلوگیری کردند. باقرخان حتی یک مجاهدی را که ۳۴ قران پول از کسی ضبط کرده بود، پس از مجازات او را بیرون کرد و پول را برای صاحبش پس فرستاد. یکی از مجاهدین قفقاز دختری را فریفته و برده

بود. چون دانسته شد او را مجازات کردند. از اینگونه رفتار و انضباط مجاهدین نمونه‌های فراوانی را نقل کرده‌اند.

ولی وقتی حاج میرزا حسن مجتهد و امام جمعه که در اسلامیه (یکی از مراکز توطئه علیه مشروطیت که میخواست جای انجمن تبریز را بگیرد) قدرت گرفته بودند، سواران را به تاراج شهر میفرستادند و به قتل مجاهدین و امیداشتند.

مقاومت مردم تبریز حماسه پرشکوهی در تاریخ انقلاب مشروطه است. نیروهائی که شهر را در محاصره داشتند، از لحاظ قدرت نظامی و تکنیک نظامی و ذخیره و آذوقه بر نیروی مجاهدین میچربیدند، بهترین سلاح نظامی از جانب ارتجاع به این سو فرستاده میشد. مثلاً عین‌الدوله دسته‌ای از قزاق‌ها را با شصت تیر به سرکردگی رضا خان سوادکوهی (بعداً بنام همین رضا شاه فقید خودمان مؤسس دودمان پهلوی) به قراملک فرستاده بود با تجهیزات فنی و پزشکی. جالب اینجاست که همین رضا خان که بعداً بخاطر سرکشی در مقابل مقام شامخ روحانیون مورد لعن حضرات قرار گرفت در آن زمان همان وظیفه سرکوب مشروطه‌طلبان را به عهده داشت که "پیشگام نهضت اسلامی" شیخ فضل‌الله راهش را گشوده بود و همین رضا شاه بود که پس از اشغال تخت سلطنت با خودکامگی بیست ساله خود روی محمد علیشاه را سفید کرد و احکام حاج شیخ فضل‌الله را به بهترین نحوی به مورد اجرا گذاشت: "زنا بکن، دزدی بکن، آدم بکش، اما نزدیک این مجلس مرو. ان‌الله یغفر الذنوب جمیعاً".

مردم تبریز به مقاومت ادامه دادند. شکست استبداد صغیر، خلع و بیرون کردن محمد علیشاه، بدون اینکه سهم سایر مردم ایران نادیده انگاشته شود، مدیون همت و جانبازی مردم تبریز بود که نگذاشتند شعله انقلاب به خاموشی گراید.

یکی از علل شکست تهران و عدم شکست تبریز در این بود که در تهران رهبری جنبش در دست روحانیت قرار داشت. در تبریز اما توده‌های وسیع مردم در انقلاب شرکت داشتند، رهبران آنان آزادیخواهانی بودند که در دامان مردم پرورش یافته بودند و در میان آنها "روشنفکران" نقش بیشتری داشتند تا حضرات "علماء".

سرانجام خروش تبریز به نقاط دیگر هم سرایت کرد، استبداد صغیر به پایان رسید. قدرت محمد علیشاه در هم فروپاشید و او را از مملکت بیرون انداختند.

ولی کوشش مستبدین برای درهم شکستن مشروطیت پایان نیافته بود. رشد نیروهای اجتماعی و طبقات زحمتکش آنچنان نبود که زمام قدرت را بدست گیرند و آنرا محفوظ دارند. اینان فداکاری کردند و جان باختند. ولی همینکه بساط محمد علیشاه بیکباره برچیده شد همان فلان السطنه‌ها، بهمان العلماء‌ها، بیسار الممالک‌ها، فلان الشریعه‌ها بیرون ریختند، جامه مشروطه خواهی به تن کردند و شروع کردند به چپاول میراث انقلاب، به خوردن و اندوختن و انباشتن و کرسی مقام گرفتن و خیانت کردن. شاید خودشان نمیدانستند که حاصل رنجهای چه جانباзانی را تباه میکنند. بدیهی است وقتی سرنوشت انقلاب در دست اینان قرار گرفت دیگر حساب انقلاب پاک است.

در همان شهر تبریز همان صمدخانی که در محاصره وحشیانه آن دخالت و نقش مهمی در خونریزی داشت با زور قوای روسیه همه کاره شهر تبریز شد و با کمک روحانیون و اشراف میکوشید محمد علیشاه را به تخت پادشاهی بازساند. مثلاًها تلگراف‌هایی به پادشاه انگلیس و تزار روسیه میفرستادند و بازگشت او را خواستار میشدند. یکی از این تلگراف‌ها را که حبل‌المتین بدست آورده بود بخوانیم:

"لندن به توسط وزارت جلیله امور خارجه، مقام متیع هیئت وزرای عظام دامه شوکتهم. به وسیله عریضه تلگرافی بخاکیای اعلیحضرت اقدس امپراتور اعظم خلدالله ملکه، متظلم شدیم که بواسطه هجرت اعلیحضرت محمد علیشاه از مملکت موروثی خود و انفصال ذات مقدس آن اعلیحضرت از تاج و تخت نیاکان زحمت و خسارت بی پایان به اهالی ایران توجه نموده و مصیبت زیاد از اتلاف نفوس و اموال به عموم مردم این سامان وارد شده است و استدعا نمودیم در اعاده و رجعت آن اعلیحضرت به ایران توجهات خسروانه مبذول فرمایند. تاکنون به صدور جواب مفتخر نگردیده‌ایم. اینک هم بتوسط وزرای محترم تجدید تظلم و استدعا نموده از پیشگاه عدل و رأفت بندگان اعلیحضرت مقدس امپراطور استرحام مینمائیم که به اقتضای مراحم ملوکانه اهالی

ایران را به وجود مقدس پادشاه بالاستحقاق خود مفتخر و سرافراز فرمایند که به دعای ذات همایونی مشغول باشیم - حاج میرزا تقی مجتهد - میرزا (?) موسوی - میرزا ابولقاسم مجتهد - حاج میرزا محمد مجتهد - حاج میرزا عبدالحسین مجتهد - آقا میرزا یوسف مجتهد - میرزا صادق مجتهد - میرزا محسن مجتهد - حاج میرزا عبدالکریم امام جمعه - حاج میرزا ابولحسن مجتهد - حاج میرزا رضا آقا مجتهد - حاج میرزا عبدالعلی آقا مجتهد - آقا میرزا عبدالرحیم مجتهد - حاج میرزا باقر آقا قاضی - حاجی میرزا عبدالوهاب آقا - آقا میرزا محمود آقا پیشنماز - آقا میرزا عبدالشکور پیشنماز - میرزا یوسف واعظ - سرالعماء (?) - آقا میرزا (?)".^(۱)

یاللعجب. میگفتند و میگویند که مشروطیت توطئه استعمار انگلستان بود ولی حضرات برای سرکوبی آن دست تظلم و استدعا و استرحام به سوی امپراطور انگلیس دراز میکنند!!

چگونه است که جلال آل احمد که داغ غرب زدگی را به پیشانی روشنفکران میکوبد، ایرادی به این همه مجتهد نمیگیرد؟

چگونه است که جلال آل احمد روحانیت را "آخرین برج و باروی مقاومت در قبال فرنگی"^(۲) مینامد؟ آیا اینهمه مجتهد که دست نیاز به سوی امپراطور انگلیس دراز کردند حدود ۵۰ سال قبل از این نوشته جلال آل احمد به ریش او نمیخندیدند؟

پس از اخراج محمد علیشاه و پایان استبداد صغیر محکمه مخصوصی برای رسیدگی به جنایات مستبدین تشکیل شد در این محاکمه پنج نفر را محکوم به اعدام کردند و حاج شیخ فضل الله نوری جزء آنها بود. البته بهتر میبود که او را اعدام نمیکردند تا پس از آن اسمش را "شهید بزرگوار" نگذارند، دوران او خواه ناخواه به پایان رسیده بود و پس از بیرون کردن محمد علیشاه و پایان استبداد صغیر رسوائیش بدانجا رسیده بود که دیگر کسی برایش سبزی خرد نکند. بعضی ها از انقلاب میترسند و معتقدند انقلاب خونریزی

۱- احمد کسروی: "تاریخ هجده ساله آذربایجان"، جلد اول، ص. ۴۰۴

۲- جلال آل احمد: "غرب زدگی"، ص. ۷۷

به همراه دارد. انسانها و کسانی که گناه و مسئولیتی ندارند تلف خواهند شد. کسانی نیز که در اردوگاه ارتجاع و ضد انقلاب قرار دارند، از جمله بهمین بهانه - خونریزی - انقلاب را محکوم میکنند ولی افشاء نمیکنند که مسئول این خونریزی کیست. جوی خون را نه انقلابیون، بلکه ضد انقلاب که تا دندان مسلح است براه میاندازد. اگر ضد انقلاب برای حفظ اهرمهای قدرت خود خون نریزد، خون ریخته نخواهد شد.

انقلابیون پس از فروپاشیدن استبداد صغیر در قبال آنهمه خونریزی‌هایی که از جانب محمد علی‌شاه و مستبدین و با فتوای مَلاّیان انجام گرفته بود، فقط پنج نفر را محکوم به اعدام کردند که شاید هم بهتر بود نمیکردند ولی آمار اعدامهای مستبدین و حامیان روسی آنان سرسام‌آور است.

حاج شیخ فضل‌الله نوری را نه بعنوان "مدافع کلیت تشیع اسلامی" (۱) بلکه بعنوان تبه‌کاری که قتل انقلابیون و مردم بیگناه را با کلام و اورادش میسر ساخته بود به چوبهٔ اعدام بستند. هیچ علامتی، هیچ سندی، هیچ احتمالی نبود که اعدام شیخ فضل‌الله با اشارهٔ استعمارگران صورت گرفته باشد و اینکه جلال آل احمد می‌گوید "من نعلش آن بزرگوار را بر سردار همچون پرچمی می‌بینم که به علامت استیلاي غرب زدگی... بر بام سرای این مملکت افراشته شد" ناشی از احساسات و تخیلات شاعرانه خودش هست. و این هم که می‌گوید "شیخ بزرگوار" بخاطر عقیده خود بر سرِ دار رفت، مبین هیچ ارزشی نیست و اصولاً به دار کشیده شدن دلیل بر این نیست که فلانکس فدای عقیده پاک خود شده است. اگر منطق آنان درست باشد قابل استفاده برای سران نازی که در دادگاه نورنبرگ محکوم به اعدام شدند، نیز هست، حتی قابل استفاده برای آدمکشان معمولی که به دار کشیده میشوند، نیز هست.

معلوم نیست جلال آل احمد با آن روحیه آزادمنشانه‌اش چگونه به تبرئهٔ شیخ فضل‌الله و بعدها سایر رهبران روحانی از جمله حاج سیدابولقاسم کاشانی میپردازد. او که در آن روزگار نمیدانست که بعدها در تهران برایش بزرگراهی میسازند بنام بزرگراه جلال

۱- به نقل قول از 'غرب زدگی'، ص. ۷۸

آل احمد که به بزرگراه شیخ فضل الله نوری و بزرگراه آیه الله کاشانی راه مییابد. آیا این خود یک شوخی تاریخی نیست؟
برگردیم به دنباله ماجرا.

ارتجاع در سرکوبی اهداف مشروطه بیکار نماند. همسایه شمالی، روسیه تزاری از شکست استبداد صغیر و اعدام حاج شیخ فضل الله دچار واهمه شد و هر جا توانست توسط عمال خود کارشکنی کرد، بزودی بسیاری از مناطق استراتژی مهم را اشغال کرد، زمام امور تبریز را در اختیار گرفت، پسر بزرگ حاج میرزا حسن مجتهد را به داوری بستگان خود برگزید.

حمام خون در تبریز به راه افتاد. اشغالگران با حمایت ارتجاع داخلی آزادی خواهان را دسته دسته به جوخه اعدام فرستادند. عمال آنها جنایات چنگیزی و نادری را تکرار کردند. حاج صمد که همه کاره تبریز شده بود، روی آنان را سفید میکرد. مثلاً دستور داد کسی را که مورد خشمش قرار گرفته بود، دو شقه کنند، یک شقه را در اینطرف خیابان، شقه دیگر را در آنطرف آویزان کرد.

از جمله کسانی که به دستور روسها بدار آویخته شدند، ثقة الاسلام بود و شیخ سلیم... میگویند روسها ثقة الاسلام را به انتقام حاج شیخ فضل الله حلق آویز کردند. ثقة الاسلام گناهی نداشت بجز اینکه مُلّائی بود پاک اندیش، انقلابی و از خود گذشته. مقام او در نزد همه کس محترم بود. اعدام او در عین حال اهانتی بود به روحانیت و اعتقادات مذهبی تبریزیان. ولی روحانیون تبریز بجای اینکه برای کشته شدن ثقة الاسلام و یاران بیگناه او بگریند، پیوسته در محل های مختلف تبریز مجلس ختم برای مُلّاهائی برپا میکردند که در کشاکشهای علیه مشروطه تلف شده بودند، دسته سینه زنی راه میانداختند و از این محل به آن محل میرفتند.

اگر شایسته است که شهادت و غیور انسانی روحانیون عتبات (خراسانی، مازندارانی، طهرانی...) و طباطبائی، بهبهانی...، ثقة الاسلام را بستائیم، بایستی فرومایگی آن دسته از روحانیونی را، که خود را به روسها فروختند و یا بنا به اعتقادات جامد و کهنه خود

آب به آسیاب جلادان ضد انقلاب ریختند، نیز به اکراه بنگریم و اگر نعش بزرگواری را به چوبه دار پرچم استعمار بدانیم که به علامت شکست انقلاب و استیلای استعمار بر بام سرای این مملکت افراشته شد، پیکر ثقة الاسلام است نه نعش شیخ فضل الله. در تبریز افراد نظامی و سیویل روسیه خود را سرور مردم میدانستند و چنانکه شیوه استعمارگران پس از سرکوبی قیام مردم بومی است از هیچ اهانتی به مردم حتی به سران نیروهای حامی خود سرباز نزدند. این رفتار درست رفتار ارباب با نوکر، از این هم بدتر، صاحب با غلام بود.

این جنایت ادامه داشت تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه نظام تزاریسم را برانداخت. از آن پس سپاه روس - غیر از پاره‌ای از واحدهای ارتجاعی - اعلامیه چاپ کردند و ایرانیان را برادران خود خواندند و این واقعه ارتجاع آذربایجان را بی سر و سامان ساخت. با دستپاچگی میدویدند تا ارباب جدیدی به دادشان برسد. فرش از زیر پای حضرات مجتهدان کشیده شد.

رژیم جدید شوروی در روسیه که تحت محاصره ارتجاع داخلی و خارجی قرار گرفته بود دست اتفاق و همبستگی خود را به سوی ملت ایران دراز کرد. رهبران شوروی از انقلاب ایران حمایت میکردند و میخواستند تمام امتیازهای استعماری که در زمان تزاریسم تحمیل شده بود در هم شکنند. این نزدیکی به قرارداد رسمی ۱۹۲۱ ایران و شوروی منجر شد که در آن دولت شوروی رسماً اعلام کرد که "از سیاست جابرا نه‌ای که دولت‌های مستعمراتی روسیه که به اراده کارگران و دهقانان این مملکت سرنگون شدند، نسبت به ایران تعقیب مینمودند، قطعاً صرفنظر شود..." (فصل اول). "از سیاست‌های دولت‌های روسیه تزاری... که با سایر ممالک اروپا... معاهداتی منعقد مینمودند که بالنتیجه منجر به استملاک [این ممالک شرق] میگردد، اظهار تنفر مینماید... و کلیه معاهدات و قراردادهائی را که دولت سابق روسیه با ممالک ثالثی به ضرر ایران و راجع به آن منعقد نموده است ملغی و از درجه اعتبار ساقط میداند" (فصل دوم)، "تمام نقدینه و اشیاء قیمتی و کلیه مطالبات و بدهی بانک استقراضی ایران را و

همچنین کلیه دارائی منقول و غیر منقول بانک مزبور را در خاک ایران به مالکیت کامل ایران واگذار میکند" (فصل نهم)، "دولت شوروی روسیه نظر به اصول اعلام شده خود در باب آزادی عقاید مذهبی، مایل است به تبلیغات مذهبی که مقصود باطنی از آن، اعمال نفوذ سیاسی در توده مردم و کمک به دسائس سبعانه تزاری، در ممالک اسلامی خاتمه دهد... انحلال تمام هیئت‌های روحانی را که در ایران دولت سابق تزاری تأسیس کرده بود، اعلام مینماید..." (فصل پانزدهم)^(۱) و از این قبیل... مواد قرارداد اسارت بار ترکمن چای و از جمله مقررات کاپیتولاسیون نیز لغو شد.

روی کار آمدن رژیم انقلابی روسیه و عقد چنین قراردادی ارتجاع متمایل به روس‌ها در ایران را به وحشت انداخت.

حاج میرزا حسن مجتهد که بنام جانشین امام و به بهانه حفظ دین زمینه را برای سپاه روسیه آماده کرده و در جنایات آنها و مستبدین شرکت مستقیم داشت یکبارہ خود را به مشروطه خواهی زد. به اعلامیه او در این زمینه توجه کنیم: "بسم الله الرحمن الرحيم - به نحویکه بکافه اسلامیان و ایرانیان معلوم است یازده سال قبل بر این اداره حکومت ایران در تحت قیودات اراده واحده اداره میشد. یک دفعه با نهضت ملی و مدد آسمانی مبدل به مشروطیت گردید. چون اهالی جاهل و دولت به این اساس همراه نبود، بطوریکه انتظار میرفت از این تبدلات اساسی ابنای ایران برخوردار نشده سهل است دچار فتنه و فساد و قتل و غارت و بعضی محذورات فوق العاده گردیدند. محذورات داخلی از یکطرف و موانع خارجی از طرف دیگر، اهالی را گرفتار بلیات ناهنگام نموده و در میان افراد ملت بجای روابط الفت تخم نفاق کاشته گردید. الحمدلله این نعمت از دست رفته اقبال نموده دولت ما را دولت مشروطه و دولت همجوار [روسیه] بکلی همراه آزادی گشته و تمام اهالی از نفاق و انقلاب جز خسارت دنیوی و اخروی چیزی ندیده‌اند. موقع آن رسیده که برگزیده‌ها خط فراموشی و نسیان کشیده یکدفعه

۱- دکتر باقر عاقلی: 'میرزا احمدخان قوام‌السلطنه'، ص. ۱۸۲-۱۷۵

تمام طبقات ملت به حول کلمهٔ جامعه المؤمنون اخوة جمع شده و از اختلاف ساریه و جاریه اظهار ندامت کرده بدانیم که القاء هرگونه عداوت در میان آحاد ملت قصد سوء بر معنویت دیانت و روح آزادی و مشروطیت است... داعی که عمر خود را در خدمت ملت و شریعت صرف نموده حالا هم همهٔ اسلامیان و ایرانیان را مخاطب ساخته باتفاق و اتحاد دعوت نموده با صمیم قلب به رفع حوائج دینی و ملی و خدمت شریعت و مشروطیت و انتخاب و کلا از مردمان صحیح و بی غرض و اصلاح دوائر دولتی از روی قانون و تغییرات مملکتی حاضر شده از عموم ملت استمداد و از خداوند احدیت استقامت میطلبیم... اگر انشاء الله قادر و موفق شوم یک روز در مسجد بالای منبر رفته و از محسنات مشروطه و عدل و انصاف و ظلم و جور مشروحاً عرض میکنم - حسن بن باقر مجتهد^(۱)

که می‌گوید که حضرات روحانیون از هنر بی بهره‌اند؟ راه و رسم هنرمندی را اینان میدانند. از برکت چنین "مشروطه‌خواهانی" دیگر نیازی به مستبدین نبود، به قوای اجنبی هم نبود.

رژیم تزاریسیم در هم شکسته شده بود، کوشش‌های مستبدین و محمد علیشاه برای بازگشت بی نتیجه ماند. یک مرتبه همه مشروطه خواه شدند، از جمله میرزا حسن مجتهد و از آن قبیل... و نشستند و با ابزار مشروطه خواهی فاتحه مشروطیت را خواندند. انقلابیون نامدار در اینطرف و آنطرف برکنار شدند، مورد حمله و شلیک گلوله قرار گرفتند و یا از نفس افتادند. چه کسانی به مقام رسیدند؟ همان فلان السطنه‌ها، چه کسانی کرسیهای مجلس را غصب کردند؟ همان بیسارالممالک‌ها، چه کسانی دوباره بالای منبر رفتند و اندیشه انسانها را به بند کشیدند؟ همان حجة الاسلام‌ها و یا بقول جلال آل احمد (در کتاب تون و القلم) همان میزان الشریعه‌ها. چه کسی مقام سلطنت مشروطه را احراز کرد؟ جناب رضا خان سواد کوهی. چه کسانی اهرم‌های قدرت را بدست گرفتند؟ همان عوامل انگلیس و عوامل سابق روس.

۱- احمد کسروی: تاریخ هجده ساله آذربایجان، جلد دوم، ص. ۶۸۰-۶۷۹

البته از میان روشنفکران بورژوازی چهره‌های جدیدی ظهور میکردند. فرهنگ نوینی به صحنه آمده بود، تعاریف، الفاظ و عبارات تغییر پذیرفته بودند. برخی از مواد قانون اساسی به اجرا درمی‌آمد اما رمقی نداشت. شخصیت‌های تازه به دوران رسیده با دم خود گردو میشکستند که مقامی بدست آورده‌اند. حکام و متصدیان امور با شیوه نوینی خون می‌مکیدند. آیا وجدان آنها حساب نمیخواست که مقامات شامخی را که بدان دست یافته‌اند به قیمت خون و جانبازی هزاران انسان بیگناه است؟

نفوذ بیگانگان هم پس از کمی لغزش مجدداً ثبات یافت. روسیه تزاری در هم شکسته شده بود ولی اربابان انگلیسی که در جنگ جهانی هم پیروز شده بودند مقام خود را تثبیت کردند. آنقدر هم بزرگوار و دست و دل باز بودند که آن جناح هیئت حاکمه را که تا دیروز در خدمت تزاریسم بود با آغوش باز به دامان خود پذیرند. حیف که شیخ فضل‌الله را کشتند تا ندانیم که اگر زنده میماند آیا به دامان انگلیس پناه میبرد یا بلشویک میشد؟



مشروطیت شکست خورد ولی روحیه مشروطه‌خواهی برجا ماند. انقلاب مشروطه تخم آزادیخواهی و استقلال‌طلبی پاشید. هزاران شخصیت اجتماعی، نویسنده، شاعر، هنرمند، دانشمند و خلاصه روشنفکران مترقی را پرورش داد. جنبش مشروطیت شعارهایی را مطرح میساخت که دیگر زدودنی نبود. این شعارها در تمام جنبش‌های بعدی که توسط رضا خان در هم شکسته شد، حضور داشت. رضا خان با چنگ و دندان به جان این شعارها افتاد ولی این شعارها مرگ و فرار رضا شاه را پشت سر گذاشتند، ۲۸ مرداد را هم پشت سر گذاشتند، سلطنت پسر رضاشاه را هم پشت سر گذاشتند و خیلی چیزهای دیگر را نیز پشت سر خواهند گذاشت. شعارهایی از این قبیل: استقلال، اخراج نیروهای بیگانه، جدائی قوای سه‌گانه، نجات طبقه مستضعف، تساوی انسانها علی‌رغم ملیت و مذهب و جنس، امنیت انسانها، آزادی سیاسی و فکری آنها، شناسائی حق مردم در تعیین سرنوشت خود، اصلاحات ارضی، تعلیمات و آموزش مجانی برای

مستمندان، عدم دخالت دین در سیاست و از این قبیل... یکی از ثمرات انقلاب مشروطه اتکاء به نفس مردم و روشنفکران بود که دریافتند برای رهایی و ترقی دیگر نیازی به رهبری روحانیت نیست. در حقیقت در جنبش‌های بعدی روحانیت دیگر نقشی نداشت و اگر داشت خرابکاران بود.

این شعار انقلاب مشروطیت که انسانها دارای حقوق مساوی هستند برای اولین بار آزادی زنان را نیز دربرمیگرفت. زنان در محافل علنی و سری به فعالیت پرداختند و آزادی و حقوق انسانی خود را مطالبه میکردند. شعار کشف حجاب را به میان آوردند که بعدها رضا شاه آنرا به اسم خود گذاشت و با باتوم و چنگال آجان‌ها را به جان زنان متدین انداخت که به زور بی حجاب شوند. در حالی که آن زنانی که شعار کشف حجاب را بمیان آوردند ابداً نمیخواستند که زنان متدین را به زور بی حجاب کنند.

هنوز جنبش‌های آزادیخواهی درمیگرفت. در آذربایجان و سایر نقاط ایران برای احیاء مشروطیت قیامهایی به وقوع می‌پیوست که در هم شکسته میشد. اما فریاد آزادیخواهی و مشروطه‌طلبی هنوز بلند بود تا اینکه رضا شاه روی کار آمد تا حساب را یکسره کند. روی کار آمدن رضا شاه در جنبش مشروطه طلبی دوره فترتی بود که تا سال ۱۳۲۰ ادامه یافت. بهار آزادی ۳۲-۱۳۲۰ بود که توانست نهضتی را که با جنبش تنباکو و انقلاب مشروطه آغاز شده بود ادامه دهد.

ولی روی هم رفته حکومت رضا شاه نقطه پایان موقت جنبش بود. رضا شاه کاری نکرد جز ادامه اندیشه حاج شیخ فضل‌الله، منتها با ابزاری دیگر.

رضا شاه پس از غصب قدرت با روحانیت هم درگیر شد و آنها را از خود رنجاند. ولی رنجش حضرات بدان جهت بود که رضا شاه میخواست در حکومت دوگانه که در جریان تنباکو به نفع روحانیت توازن یافته بود تجدید نظر کند. استبداد رضا شاه نبود که روحانیت را علیه خود برانگیخت. بلکه تنازع او بود بر سر تکه بیشتری از قدرت.

بخشی از روحانیون آزادیخواه - مانند سید حسن مدرس - با استبداد رضا شاه از همان آغاز مبارزه کردند و در این راه حتی جان هم باختند ولی روحانیت در مجموعه خود با

استبداد رضا شاه مسئله‌ای نداشت.

مورخین رسمی امروز می‌کوشند چنین وانمود کنند که روحانیون در مقابل رضا شاه ایستادگی کردند و به عنوان نمونه از سید حسن مدرس نام می‌بردند و می‌گویند تمام شخصیت‌های غیر مُعمم با رضا شاه سازش کردند که البته درست نیست. اینان در محو حقیقت دچار ناشیگری هستند. به بینیم حقیقت چیست:

یکم اینکه کسی مدعی نیست در جنبش مشروطیت روحانیون آزاداندیشی نبودند که تا پای جان از مشروطیت و آزادی دفاع کنند. از مُلأ‌های خراسانی، مازندرانی، طهرانی در عتبات گرفته تا سیدین طباطبائی و بهبهانی و ثقة‌الاسلام... اگر هم شخصیت سید حسن مدرس را ارزیابی کنیم می‌توانیم او را در همین زمره روحانیونی که به دلائل گوناگون در جنبش مردمی شرکت کردند، قرار دهیم.

دوم اینکه شخصیت سید حسن مدرس از اشتباهات، نارسائیه‌ها مبرا نبود. البته موضع او در مشروطیت روی هم رفته مثبت بود، ولی او در رأس حزب اعتدالیون، دفاع میکرد از منافع فئودالها، رؤسای ایلات و ثروتمندان و اشراف. او با شخصیت‌هایی که جمهوری اسلامی هم فاسدشان میدانند و عامل غرب می‌شناسد نزدیکی داشت، با قوام‌السلطنه، وثوق‌الدوله، با احمد شاه، با سردار اسعد بختیاری... رابطه او با رضا خان هم در ابتدا عادی و خوب بود. به کمک او بود که رضا شاه در کابینه مشیرالدوله وزیر جنگ شد (بهمن ماه ۱۳۰۰). به همین نحو شرائطی را فراهم کرد که مشیرالدوله از نخست‌وزیری استعفا دهد و رضا خان بجای او بنشیند (سوم آبان ۱۳۰۲). انگیزه سید حسن مدرس از حمایت از رضا شاه البته این بود که او را بدنبال خود بکشاند. در حالیکه رضا خان سوداهای دیگری در سر داشت.

سوم اینکه سید حسن مدرس را نمیتوان یک شخصیت صرفاً روحانی دانست، او بیشتر یک روحانی عرفی بود که در جهت دیگری حرکت میکرد تا مثلاً سیاست‌مداران جمهوری اسلامی. او از حق حاکمیت مردم دفاع میکرد، علیرغم روحانیون آن دوره با حق رأی زنان مخالف نبود، به حقوق مجلس شورای ملی اهمیت فراوان میداد. او به

رضا شاه کمک کرد تا وزارت دادگستری او قوانین جدیدی بگذارد. او از استفاده حربه دین در سیاست خودداری میکرد و بر آن بود که باید سیاست را از مذهب جدا نگاه داشت و بنابر این اتکاء سیاستمداران جمهوری اسلامی و شخص آیه الله خمینی به سید حسن مدرس بی مورد است.

چهارم اینکه ارج سید حسن مدرس که سرانجام در کارزار با رضا شاه شهید شد برای خود اوست و شامل حال سایر حضرات روحانی آن دوران نمی شود. این حضرات سید حسن مدرس را تنها گذاشتند، از انتقال سلطنت قاجاریه به رضا شاه حمایت کردند. در کمندی مراسم تاجگذاری رضا شاه فراوان بودند از حضرات عالیمقام با عمامه های گنده سیاه و سفید.

قبل از تاجگذاری هنگامی که سلطنت قاجاریه منقرض و رضا خان بعنوان رئیس حکومت و فرمانده کل قوا منتظر تشکیل مجلس مؤسسان و احراز مقام پادشاهی بود در ۱۱ آبانماه ۱۳۰۴ اعلامیه ای انتشار داد و برنامه کار خود را بر دو اصل استوار نمود:

"۱- اجرای عملی احکام شرع مبین اسلام، ۲- تهیه رفاه حال عموم".^(۱)

اجرای قانون اساسی حاصل انقلاب مشروطه در این برنامه ذکر نشده بلکه "اجرای عملی احکام شرع مبین اسلام" در جای آن قرار گرفته بود. بدین ترتیب حتا از نظر ساده لوحان پنهان نمی ماند که او به دنبال مشروعه شیخ فضل الله میرفت نه بدنبال مشروطیت که بنا بر قانون آن زمان لازم الاجرا بود.

بسیاری از روحانیون رأی خود را در مجلس به نفع رضا شاه به صندوق ریختند از آنجمله آیه الله کاشانی که آیه الله خمینی از او اعاده حیثیت کرد. به حکایت آیه الله کاشانی در بخش بعد کمی اشاره خواهم کرد.

جلال آل احمد این حقایق را بدست فراموشی میسپارد. دیکتاتوری ۲۰ ساله رضا شاه را محکوم میکند ولی تمام مرتکبین آنرا معرفی نمیکند. این است حل معما که چرا بزرگراه جلال آل احمد - در تهران - را به بزرگراه شیخ فضل الله نوری و آیه الله کاشانی

متصل ساختند.

شایان توجه است که برای سیاستمداران جمهوری اسلامی هم سید حسن مدرس بعنوان پیشگام نهضت اسلامی مورد تأیید است و هم سید ابولقاسم کاشانی. یکی به رضا شاه رأی داد و دیگری با او درافتاد و سرانجام شهید شد.

اگر رهبران جمهوری اسلامی در آن زمان حضور میداشتند نمیتوانستند ایشان با آب سید حسن مدرس به یک جور رود. حتماً به سید ابولقاسم کاشانی و یا سید محمد بهبهانی و سایر حضرات روحانیون تاسی میکردند و به رضا خان رأی میدادند.

بهرحال با سلطنت رضا شاه مشروطه به کلی تعطیل شد و در مقایسه با "استبداد صغیر" محمد علیشاه - از توپ بستن مجلس تا سرنگونی اش - میتوان سلطنت رضا شاه را دوران "استبداد کبیر" نامید. شاید از این رو او را ملقب ساختند به "رضا شاه کبیر".

در اینجا بی‌مناسبت نیست که به عنوان جمله معترضه کنایه‌ای هم بزنیم به حضرات شاه‌پرستان و آنان که شیفته درایت، قاطعیت، هوشمندی و کفایت خلد آشیان اعلیحضرت فقید هستند که چگونه قدرت را قبضه کرد و مملکت را از بحران نجات داد. گوئی اربابان انگلیس در این درایت و کفایت او نقشی نداشتند، پس چگونه بود که وقتی آنها در شهریور ۱۳۲۰ تصمیم گرفتند فاتحه او را بخوانند مثل حباب روی آب ترکید و سر به نیست شد. در حقیقت روی کار آوردن رضا شاه موهبت امپراتوری انگلیس بود. حرف مرا باور نمیکنید؟ از جناب عبدالله مستوفی نقل قول می‌آورم که شخصیتی سخت ضد کمونیست و هوادار و شیفته رضا شاه بود: "دولت محافظه کار انگلیس در این یکی دو ساله بعد از جنگ بین‌الملل [اول] بوسیله مالیاتهای جنگی که از ملت وصول میکرد، توانسته بود از محازی پوزه شیر شبه جزیره اسکاندیناوی [سوئد و نروژ] تا سر حد ایران، از فنلاند و استونی و لتونی و لیتوانی و لهستان و چکسلواکی و رومانی و بلغار و ترکیه دیواری بین اروپا و روسیه ایجاد نماید، و به این وسیله مانع نفوذ عقاید کمونیستی به اروپا، و بالتیجه به انگلستان بشود... ولی برای هندوستان... و بین‌النهرین... هنوز فکری نشده و در حقیقت این دیوار دور بلشویزم، از سمت ایران

باز مانده و قرارداد وثوق الدوله و بدست آوردن اختیار مالی و اداری و قشونی ایران هم که باید این دیوار را سد کند، دچار عدم قبول ایرانیها و بالاخره گرفتار توقیف و تعطیل گشته بود. پس چه باید کرد... باید در ایران کودتائی برپا داشت و دیکتاتوری برای کشور تراشید که دست بالا کرده، با پول و قوه خود ایرانیها [و با حمایت شدید انگلیس]... این دیوار دور بلشویزم را ببندد".^(۱) امید غرب نیز برای آنکه رژیم بلشویکی از درون متلاشی شود، بر آورده نشده بود. جنگ‌های داخلی روسیه که از جانب انگلیس حمایت میشد با پیروزی ارتش سرخ به پایان رسیده بود. عوامل و یاغی‌های ضد بلشویکی از نفس افتاده، فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.

بنابر این کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و پس از آن به سلطنت رساندن رضا شاه در خدمت همین استراتژی بود. فراموش نکنیم نهضت‌های متأثر از کمونیسم - مثلاً قیام جنگل - و سایر نغمه‌های کمونیستی که بایستی توسط رضا شاه سرکوب شود. کودتای او در خدمت منافع ملی ایران نبود. نیروی خودکامه لازم بود که حلقه محاصره را به بندد. سرکوبی جنبش‌های متأثر از کمونیسم، و بیشتر اقدامات اصلاحی رضا شاه در خدمت منافع انگلیس بود. ایجاد خط راه آهن سرتاسری - اگرچه در پیشرفت اقتصادی مؤثر افتاد - در خدمت نقشه‌های سوق الجیشی انگلیس قرار داشت. "لیاقت" او را از خارج به او دمیده بودند. رجال میهن پرست منتخبه در مجلس شورای ملی و توده‌های مردم تلاش فراوان کردند رضا شاه را از رسیدن به قدرت بازدارند ولی زورشان نرسید.

متأسفانه برخی از نیروهای مردمی نیز از روی کار آمدن رضا شاه حمایت کردند. زیرا پس از سالها کشمکش‌های هیئت حاکمه و برخوردهای خونین جناح‌های گوناگون رژیم - اغلب از جانب مستبدین سابق یعنی "مشروطه طلبان نوین" - آن چنان هرج و مرج و بی‌سامانی بوجود آمده بود که روحیه مردم خسته و کوفته شده بود. مردم که دچار یأس و نومیدی شده بودند آرزو داشتند که ثبات و امنیت بیاید، تصور میکردند شخص نیرومندی مثل رضا شاه بتواند به اوضاع آشفته سر و سامانی دهد. در جمله کسانی که به

۱- عبدالله مستوفی: "شرح زندگی من"، تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه، جلد سوم، ص. ۱۴۰

او رو آوردند - آیه‌الله میرزا محمد حسین نائینی بود که در آغاز این بخش از اندیشه او تجلیل گردید. حضرات دیگر که جای خود را داشتند. بخصوص حضرة آیه‌الله سید محمد بهبهانی...

در مجلس مؤسسان برای تفویض سلطنت به سردار سپه هم آیه‌الله کاشانی و هم آیه‌الله بهبهانی حضور داشتند و به او رأی دادند. و اما آن حقیقت بسیار دردناک که سرگذشت میرزای نائینی گواه آن است اینکه روحانیون، حتا مترقی‌ترین، روشن‌بین‌ترین و مبارزترینشان، معمولاً تا پایان راه همراه مردم و مبارزات مردمی باقی نمیمانند. نائینی با قلم و کلام توانای خود بر ضد خودکامگی حکام سیاسی و روحانیون دست بکار شد، پس از آن در عراق بر ضد انگلستان و حکومت تحت‌الحمایه آن برخاست، تا آنجا که او را از عراق به ایران تبعید کردند. "هنگامیکه نائینی در ایران در تبعید بسر میبرد مورد احترام سردار سپه قرار گرفت. گرچه مدرکی گویا و مستقیم در دست نیست ولی مرحله بعدی زندگی نائینی این اندیشه را نیرو می‌دهد که همکاری با صاحبان قدرت بویژه آنان که در هیئت حاکمه ایران شرکت داشتند سودمندتر از جنگ با آنان بوده است. شاید هم بر این اندیشه بود که در سایه پیوندهای دوستانه با مقامهای نیرومند سیاسی وی میتوانسته رهبری مطلق دنیای شیعه را به دست آورد..."^(۱)

حقیقت بهر حال این است که روحانیون روشن بین اگر بخواهند به روشن بینی خود ادامه دهند ناگزیرند روزی خط بطلان بر مواضع مذهبی و روحانی خود بکشند - حتی تا تعویض لباس - والا روزی باید با قشریون و بنیادگرایان هم آواز شوند.

بهر تقدیر رضا خان آمد و آرامش گورستان برقرار ساخت، در سایه این آرامش توانست به اصلاحاتی نیز دست زند که در آن میان آنچه رمق داشت و در جهت منافع مردم بود نه از لیاقت او بلکه ناشی از عظمت و عمق جنبش مشروطه بود که برخی اصلاحات را ناگزیر میساخت. آنان که او را تکبیر میکنند (کبیر مینامند) - شاید هم بدان خاطر که آنقدر "ابهت" داشت که کسی نمیتوانست به چشمهایش نگاه کند - اعمال و

۱- عبدالهادی حائری: تشیع و مشروطیت در ایران و نقش ایرانیان مقیم عراق، ص. ۱۹۵.

قراردادهای ننگین او را زیر سیلی رد میکنند، دزدی‌های او را فراموش میکنند، غارت و چپاول او را فراموش میکنند که از یک آدم کم‌چیز بزودی به بزرگترین ملاک و سرمایه‌دار مبدل شد.

در آرامش گورستانی رضا شاه عده‌ای از شخصیت‌های ملی مقاومت می‌کردند، تحت تعقیب قرار می‌گرفتند و خانه نشین میشدند و یا بلاهای بزرگتری بسرشان می‌آمد. ولی بزرگترین مقاومت‌ها از جانب نیروهای انقلابی بود که غالب آنها به خون کشیده شد و سرکوب گشت. اگر این نیروها را با ملاک‌های امروزی بسنجیم بزودی درمی‌یابیم که بزرگترین مقاومت و مبارزات از درون نیروهای کمونیستی و "چپ" صورت می‌گرفت. اینان بودند که بیش از همه به زندان رفتند، شکنجه دیدند و جان باختند. این حقیقت امروز مد نیست و با روحیه زمانه جور نمی‌آید و تذکر آنها خشم حکومت مَلاَها و ضد کمونیست‌ها را برمی‌انگیزد.

می‌گویند هر گاه در تاریخ امر نیکی به وقوع پیوست مُلّایان در پشت آن بودند و هر گاه امر نکوهیده‌ای وقوع یافت، از حضرات اجازه نگرفته بودند. تمام بلاها زیر سر "غرب زدگان" است. جلال آل احمد نیز هزاران قربانی رضا شاه را غرب زده می‌نامید و حتی دکتر مصدق را هم.

پایان استبداد کبیر رضا شاهی

رضا شاه که رفت بهار آزادی فرا رسید. بحبوحه و پایان این بهار آزادی نهضت ملی شدن صنعت نفت بود و رهبری مصدق و خیانت هیئت از پشت خنجرزنان و بدین ترتیب فاجعه ۲۸ مرداد بعنوان نقطه نهائی نهضتی که با جنبش تنباکو و انقلاب مشروطیت آغاز شده بود.

رویدادهای بین ۲۰ تا ۳۲ در اولین فصل این کتاب بررسی شد. در اینجا فقط بحث در این است که حضرات روحانیون در این دوره دوازده ساله چه نقشی داشته‌اند و اگر در بررسی این نقش گاهی مطالب گذشته تکرار میشود ببخشید مرا. مرجعیت در دست که بود؟

مرجع تقلید شیعیان حاج سید ابولحسن اصفهانی بود که در تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۲۵ در شهر کاظمین چشم از جهان بست، مقام او با یک سری اختلاف نظرها به حاج آقا حسین قمی تعلق گرفت که او نیز خیلی زود در بهمن ۱۳۲۵ قبل از اینکه مقامش تثبیت شده باشد وفات یافت.

پس از کشمکش‌هایی در حوزه‌های بالای روحانیت سرانجام آیه‌الله حاج آقا حسین بروجردی عالیترین مقام مرجعیت شیعیان را احراز کرد که تا پایان عمر آنرا بدون منازعه بعهده داشت. رهبری او مورد قبول اکثر روحانیون تهران و شهرستانها بود. حاج آقا حسین بروجردی کوشش فراوان به عمل آورد که سیستم رهبری روحانیت را از هرج و مرج و بی‌سامانی برهاند. پس از دستبردهای رضا شاه به مقام آنها، او توانست مجدداً به این رهبری نظام ببخشد. مقر او شهر قم بود که به واسطه نزدیکی با مرکز قدرت در تهران سیاست را هم تحت نظر میگرفت.

در تهران یک دو جین آیه‌الله و حجة الاسلام، هرکدام در محله‌های مختلف سکونت داشتند که در افراد آن محله و قشرهایی از اجتماع اعمال نفوذ میکردند. بیشترین نفوذ

آنها در دربار پهلوی، در ارتش، در میان اشراف و سرمایه‌داران و بازاری‌ها بود. دو شخصیت درجه یک آنها را آیه‌الله سید محمد بهبهانی (فرزند سید عبدالله بهبهانی و داماد حاج شیخ فضل‌الله) و آیه‌الله سید ابولقاسم کاشانی تشکیل میدادند. بین این دو آیه‌الله رقابت شدیدی وجود داشت. شواهد فراوانی وجود دارد که آیه‌الله سید محمد بهبهانی با عوامل انگلیس - از همان سالهای مشروطیت - روابط نزدیک داشت در حالیکه آیه‌الله کاشانی در سالهای اقامت در عتبات با عوامل انگلیس مبارزه کرده بود. پس از اوج قدرت آلمان هیتلری از آنجا که آنها هم با انگلیس جنگ داشتند، از جمله شخصیت‌هایی بود که به آلمان تمایل یافت. پس از شکست آلمان در جهت مبارزات ضد انگلیسی مردم قرار گرفت و در این دوره عوامل وابسته به امریکا با او روابط نزدیکی برقرار کردند. می‌گویند روابط نزدیک او با سرلشگر - یا سپهبد - زاهدی رهبر کودتای ۲۸ مرداد از همان زمانی آغاز شد که هر دو به آلمان تمایل داشتند و بهمین دلیل آیه‌الله کاشانی مطمئن بود که زاهدی جانب انگلیس را نخواهد گرفت.

شخصیت فردی این آیه‌الله (بهبهانی و کاشانی) با یکدیگر تفاوت فراوان داشت. کاشانی شخصی بود پوپولیست، با کلام خود قلب مردم را میفشرد، با زبان مردم سخن میگفت و آنها را به هیجان میآورد. بهبهانی سخنران نبود ولی آدمی بود هوشمند، زیرک، تودار، سیاستمدار و استاد معاملات سیاسی. کاشانی خودش را زود لو میداد در حالیکه بهبهانی در زیر عمل میکرد. در منزل او همه روزه افراد مشکوکی رفت و آمد میکردند و حتا اگر با او روابط نزدیکی داشتی متوجه نمیشدی که چه نقشه‌هایی میکشد و چه دستورهائی میدهد. وقتی در جریان ملی شدن صنعت نفت احساسات ضد انگلیسی مردم به اوج خود رسید، شخص او مورد حمله سیاسی قرار میگرفت ولی هیچ تظاهراتی نمیتوانست به منزل او منتهی شود و او را بترساند که مردم بریزند و حساب او را یکسره کنند. عوامل گوناگونی مواظب او بودند. دخالت او در سیاست غیر مستقیم و ناآشکار میماند. یک بار چهره پرچین و چروک ولی بسیار زیرک او آنقدر مرا تحت تأثیر گذاشت که هنوز هم پس از ۴۰ سال - و قدری بیشتر - از یادم نمیرود.

در آن روز بخاطر سپاسگزاری از شرکت او در مراسم ترحیم آن مرد بزرگ فامیلیمان (که در جای دیگر شرح دادم که پس از ۲۸ مرداد یک بار در سلام شاه شرکت نکرد و بعدها شرکت کرد) به بازدید او رفتیم. افرادی از فامیل خدمت آن حضرت رسیدیم و من جوان‌ترین آنها بودم.

حضرت آیه‌الله در بالای اطاق روی پتوئی چندلا، چهار زانو نشسته بود. در چهره او گوئی هزاران چین و چروک موج میزد که به او ابهت خاصی می‌بخشید. بالشی زیر دو آرنجش گذاشته بود. بنظر میرسید که استخوانبندی‌اش از جنس غضروف است و اگر بالش را برداری در هم خواهد ریخت. علاوه بر بستگان ما عده دیگری دور تا دور اطاق نشسته بودند. در طرف چپ با یک نفر فاصله، سید محمد علی شوشتری باد در گلو میانداخت که گویا او "مصدق‌السطنه" را برکنار کرده است. به او اتهام بی‌دینی هم میزد که "با اینکه نود ملیون سرمایه داشت به مکه نرفت". آیه‌الله هم از او نپرسید چرا خودت به مکه نمی‌روی.

در طرف راست آیه‌الله، باز هم با یک نفر فاصله، شخصی با عمامه کوچک نشسته بود (علامت این بود که در مقام روحانیت کاره‌ای نیست). او شرحی داد که داروئی که اخیراً بر ضد هر نوع سرطان توسط شخصی بنام آقای هراتی کشف شده معجزه میکند و تعریف میکرد که کودکی مبتلا به مرض سرطان شده بود. پشت گردن او یک غده سرطانی آویزان بود به اندازه یک دستمبو. آقای هراتی آمد یک قاشق چائنی خوری از داروی خود به بچه داد که آنرا بنوشد. هنوز نیمساعت از صرف شربت ضد سرطان آقای هراتی نگذشته بود که غده بزرگ - به اندازه دستمبو - شروع کرد به نرم شدن، پلاسیدن، چروک شدن و کوچک شدن. پس از سه ساعت غده به کلی برطرف شد، پشت کله بچه کاملاً صاف شد، رنگ و رویش که قبلاً زرد بود باز و تازه شد،... امروز عده‌ای از کارخانه‌های داروسازی امریکا و آلمان آمدند که امتیاز این دارو را از او بگیرند ولی او هنوز راضی نشده است...

گوینده عمامه کوچک این داستان به آیه‌الله اطمینان میداد که خودش شاهد این معجزه

بوده است، بدیهی است که آیه‌الله هوشمندتر از این بود که داستان را باور کند و از طرف دیگر نمیخواست توی ذوق چنین مریدی بزند. ترجیح داد به پیشانی چروک بیشتری بیندازد، گوشه‌های دو ابرویش را به سمت بالا، زاویه‌های لبانش را به سمت پائین و میانه لبهایش را به بالا بکشاند، یک نگاه به افراد طرف چپ بیفکند و سر تکان دهد و یک نگاه به آدمهای سمت راستش بیفکند و سر تکان دهد تا هرکس از این میمیک آیه‌الله هر چه دلش میخواست استنباط کند. چنین میمیکی پس از ده‌ها سال در ذهن و حافظه‌ام باقی مانده است.^(۱)

برای اینکه رعایت عدالت کرده باشم خاطره‌ای هم از آیه‌الله کاشانی یاد می‌کنم و سپس میپردازم به اصل مطلب.

یکی از "علمای" بزرگ نجف - آیه‌الله امینی - که یک کتاب چند ده جلدی و چندین هزار صفحه‌ای بنام "الغدیر" درباره‌ی اینکه حق با علی است نوشته بود، به تهران آمد و در طول اقامت تهران در منزل یکی از بستگانم سکونت گزید. خبر آوردند که آیه‌الله کاشانی همراه گروهی از مریدان به دیدار او می‌آیند. من هم در آنجا بودم. چند دقیقه قبل از آن از شور اینکه مهمان بزرگواری می‌آید، پایم پیچ خورد و دماغم به دیوار خورد و خون آمد. وقتی آیه‌الله کاشانی آمد من هم مثل بقیه خلق الناس رفتم که دست ایشان را ببوسم، یک قطره خون از دماغ ضربه‌دیده من به پشت دست مبارک ایشان چکید. نمیدانم ایشان متوجه شدند که خون است یا نه. ولی بهر حال احساس خیس شدن دست کردند. و دستشان را زیر عبا بردند و به لباده‌ی خود مالیدند. وقتی دستشان دوباره برای بوسیدن - از عبا درآمد، دیگر اثری از قطره خون نبود.

۱- در آن روزها واقعا معروف بود که داروی آقای هراتی معجزه میکند. گویا حتی یک شرکت آلمانی نماینده‌ای نزد او فرستاده بود که اختراع او را خریداری کند. شاید هم آن داروئی که آقای هراتی درست کرده بود، خواص ضد سرطانی هم داشت. امروز در غرب هم برای مقابله با برخی بیماریهای سرطانی از بعضی گیاهان استفاده میکنند. چرا چنین کشفی از دست یک ایرانی ساخته نباشد. ولی در آن زمان آنقدر سر و صدا و جنجال و شایعه و دروغ پراکندند که آقای هراتی که البته نمیتوانست معجزه کند و انتظارهای بیشتر از حد را برآورد، از میدان به در رفت و نگذاشتند آزمایشش به نتیجه خود - خواه منفی، خواه مثبت، برسد.

نمیدانم کیفر این گناه من که دست و لباس آن بزرگوار را نجس کردم در آن دنیا چیست؟ این بود خاطرات کودکی و بازیگوشی، پیردازیم به اصل مطلب.

* * *

جلال آل احمد معتقد است که موفقیت‌های نهضت ملی شدن صنعت نفت ناشی از آن بود که روشنفکران از اشتباهات گذشته خود درس آموخته و با پشتیبانی و حمایت روحانیون توانستند مردم را به حرکت درآورند. کسی بیاد ندارد که روحانیون، در مجموع و یا در بخش عمده، از نهضت ملی شدن صنعت نفت پشتیبانی کرده باشند. شاید رؤیای وارونه سازان تاریخ اینگونه باشد. قدر مسلم اینست که بخش کوچکی از روحانیون و مهمتر از همه آیه‌الله کاشانی به نهضتی که به رهبری دکتر مصدق آغاز شده بود، پیوستند. بقیه یعنی اکثریت روحانیون متنفذ اگر در مقابل نهضت قرار نداشتند، در زمره تماشاگران آن بودند. درباره این دو دسته اخیر باز هم توضیح خواهم داد.

آیه‌الله کاشانی درست تا نیمه راه همراه دکتر مصدق بود و توانست تا آن زمان به نهضت نیرو و توان بیشتری بخشد. او از محبوبیت و نفوذ شدیدی برخوردار بود. چنین محبوبیت و نفوذی را قبل از او سید عبدالله بهبهانی - از رهبران نهضت مشروطیت که مردم لقب شاه عبدالله را به او داده بودند - و پس از او آیه‌الله خمینی کسب کردند. در صد سال اخیر هیچ روحانی دیگر غیر از این سه، به آنچنان مقام و محبوبیتی دست نیافته بودند.

پس از ماجرای ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و ترور شاه، او را به اتهام شرکت در آن توطئه، در ۱۷ بهمن بازداشت و تبعید کردند. محبوبیت او هنوز به اوج خود نرسیده بود. ولی در طول مدت تبعید و آغاز مبارزات ملی شدن صنعت نفت مقام و منزلت او برای مردم بالا و بالاتر رفت.

در ۲۱ آبان ۱۳۲۸ جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق تشکیل شد، مردم به مبارزه با استعمار برخاستند. در انتخابات دوره شانزدهم مجلس، جبهه ملی شانس موفقیت داشت ولی نیروهای دولتی و مراجع ارتجاعی مثل همیشه در انتخابات تقلب کردند و

عوامل خودشان را از صندوق بیرون آوردند. ولی این تقلب آنچنان مفتضحانه بود که ناگزیر شدند انتخابات تهران را باطل و تجدید کنند. در انتخابات مجدد نیروهای ملی آنچنان از صندوق‌ها و حوزه‌های انتخاباتی مراقبت کردند که امکان تقلب باقی نماند. انتخاب شدگان به ترتیب عبارت بودند از:

۱- دکتر مصدق، ۲- دکتر بقائی، ۳- حسین مکی، ۴- حائری زاده، ۵- سیدابولقاسم کاشانی...
وقتی آیه‌الله کاشانی منتخب شماره ۵ تهران شده بود که هنوز در تبعید بسر میبرد.

دولت ناگزیر شد آیه‌الله کاشانی را از تبعید در لبنان، به تهران دعوت کند. روز ۲۰ خرداد ۱۳۲۹ آیه‌الله به تهران بازگشت و در میان شور و استقبال بی نظیر مردم تهران، بخصوص اعضاء و هواداران جبهه ملی، اصناف، بازاریان به فرودگاه مهرآباد وارد شد. در مسیر او مردم در صفوف تنگ از او استقبال و ابراز احساسات می‌کردند. برای او به شیوه متجددان کف میزدند لله اکبر نمیگفتند).

در بین راه برای او به ابتکار مردم و تجار طاق نصرت‌هائی زده بودند، زیباتر و با عظمت‌تر از طاق نصرت‌های فرمایشی که هنگام بازگشت شاه از مسافرت‌های رسمی بسته میشد.

دکتر مصدق از آنجا که او را حامی نهضت ملی میدانست، پشتوانه او شده بود و می‌کوشید محبوبیت او را فزونی بخشد. او در ۲۸ خرداد همانسال در جلسه مجلس شورای ملی متن پیام آیه‌الله کاشانی را قرائت کرد به این محتوی که نفت ایران متعلق به ملت ایران است، کسانی که او را تبعید کرده بودند باید مجازات شوند. ملت ایران زیر بار دیکتاتوری نمی‌رود...

بدین ترتیب آیه‌الله کاشانی در کنار مبارزات ملی شدن صنعت نفت قرار گرفت. سابقه مبارزات ضد انگلیسی او در عراق نیز این امر را تسهیل می‌کرد. محافل سابقاً ضد انگلیسی (متماایل به آلمان) و امروز متمایل به امریکا هم در این امر مؤثر بودند. در آن زمان انحصارهای نفتی امریکا ملی شدن صنعت نفت را اینگونه میپنداشتند که نفت از انحصار کمپانی انگلیسی بیرون بیاید و در بست به آنان سپرده شود. عوامل

امریکا روی اینکه قرارداد با انگلیس اسارت بار است و سود ایران در آن قرارداد بسیار ناچیز در نظر گرفته شده است، تکیه میکردند و قرارداد امریکائی آرامکو را با عربستان سعودی به رخ مردم میکشیدند که در آن سود عربستان ۵۰ درصد در نظر گرفته شده بود. هیچکس از سایر مواد اسارت بار قرارداد آرامکو با عربستان چیزی نمیدانست فقط با عدد ۵۰ درصد به دهان خلق الناس آب راه میانداختند.

ولی بهرحال شرکت آیه الله کاشانی، با هر انگیزه‌ای که بود، مبارزات ضد انگلیسی را وسیع تر و پر شکوه تر ساخت. این مبارزات در دوره نخست وزیری رزم آرا هر چه بیشتر اوج گرفت. تنها در این دوره بود که در میان بخش واقعاً ملی جبهه ملی و بخش امریکائی آن وحدت عمل مؤثری وجود داشت، زیرا رزم آرا بعنوان مهره انگلیسی‌ها معرفی میشد. نه برای مبارزات ضد استعماری مردم ایران پذیرفتنی بود و نه در داخل جبهه ملی و هر دو جناح درون آن.

روز ۲۶ دیماه ۱۳۲۹ گزارش کمیسیون نفت در جلسه مجلس قرائت شد و پیشنهاد ملی شدن صنعت نفت از جانب دکتر مصدق و یاران (برخی از آنها یاران نیمه راهش) تقدیم گردید.

رزم آرا با ملی کردن صنعت نفت مخالف بود و مخالفت خود را در جلسه خصوصی مجلس شورای ملی در روز سوم دیماه ۱۳۲۹ اینگونه توجیه کرد که ایران دارای قدرت صنعتی کافی نیست که بتواند مستقلاً استخراج نفت و صدور آنرا به عهده گیرد. ایران حتی لیاقت آنرا ندارد که یک کارخانه سیمان را با پرسنل (یعنی کادر) فنی خود اداره کند. رزم آرا در این جلسه صراحتاً گفت ملی کردن صنعت نفت بزرگترین خیانت است. ولی نهضت ملی شدن صنعت نفت گوشش به این هذیان‌ها بدهکار نبود. رهبری این جنبش بعهدۀ دکتر مصدق بود و محبوبیت او و همچنین محبوبیت آیه الله کاشانی روز به روز افزایش می‌یافت. تمام مردم با شور و هیجان و کنجکاوی و علاقه فراوان، سیاسی شده بودند. رزم آرا با اینکه شهرت داشت از لیاقت و کفایت کافی برخوردار است و بدین جهت برخی از اقشار و نیروهای ارتجاعی که او را بر سر کار آورده بودند، رویش

خیلی حساب میکردند. روز بروز منفورتر میشد. خلیل طهماسبی عضو سازمان تروریستی فدائیان اسلام در روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ او را ترور کرد. این ترور با فتوای آیه‌الله کاشانی صورت گرفت و دربار و شاه نیز که از قدرت رزم آرا میترسیدند در این توطئه شرکت داشتند.

ترور او غیر از خانواده و دوستانش کسی را اندوهبار نساخت. شاه نیز که علی‌القاعده باید در جناح او باشد برایش اشکی نریخت.

آیه‌الله کاشانی طی مصاحبه‌ای در روز ۱۷ اسفند (یک روز پس از ترور رزم آرا) با خبرنگاران خارجی قتل او را واجب دانست و خلیل طهماسبی را منجی ملت ایران معرفی کرد. در میتینگ بزرگی که در همین روز در میدان بهارستان برگزار شد دکتر بقائی و حسین مکی ترور رزم آرا را به ملت ایران تبریک گفتند.

روز ۲۴ اسفند طرح ملی شدن صنعت نفت در مجلس به اتفاق آراء به تصویب رسید. با انتشار این خبر بدون اینکه دستوری از جائی رسیده باشد، مراسم جشن و چراغانی در تهران و شهرستانها برگزار شد. مردم از اینکه میدیدند یکی از حقوق از دست داده خود را مجدداً باز می‌یابند، غرق در شادمانی بودند.

پس از مدت کوتاهی که حسین علاء عهده‌دار نخست وزیری شد و خود را از حل بحران نفت ناتوان دید، دکتر مصدق از طرف مجلس شورای ملی به مقام نخست وزیری انتخاب گردید (۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۰). جنبش ملی شدن صنعت نفت بدین ترتیب اولین مرحله خود را با موفقیت پشت سر گذاشت. برنامه اصلی نخست وزیری دکتر مصدق اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور بود. اجرای این قانون یکی از حیاتی ترین مسائلی بود که مردم ایران با آن سروکار داشتند. اینکه این مسئله چگونه حل شود، ارتباط زیادی با منافع اردوگاه امپریالیستی داشت که پس از پایان جنگ جهانی توازن جدیدی در میان آنها برقرار میگشت.

امپریالیسم امریکا موقعیت خود را مستحکم میکرد و گسترش میداد، حتی به قیمت تضعیف بزرگترین متحد خود، یعنی انگلیس.

اگرچه امپریالیست‌های اروپا در جنگ دوم فاتح شده بودند ولی به آنها ضربات فراوانی وارد آمده بود. این ضربه‌ها که امریکا از آن مصون مانده بود، نمیتوانست در آنها بدون تأثیر بماند. فاتح دیگر در جنگ دوم جهانی اتحاد جماهیر شوروی بود که گرچه بیش از هر نیروی دیگر ضربه خورد، بیش از همه قربانی داد و ویرانی دید ولی اولین سهم را در جنگ ضد فاشیستی داشت و از لحاظ فکری پیروز آمده بود. اتحاد شوروی برای تمام زحمتکشان جهان تکیه گاه و امیدی شده بود برای اینکه از استعمار نوین امپریالیسم غرب آزاد شوند. بنیاد استعمار کهن در هم میشکست. این پدیده موضع امپریالیست‌های اروپا از آن جمله انگلستان را تضعیف و موضع امریکا را که با استعمار کهن کمتر سر و کار داشت استحکام می‌بخشید. تضاد اولیه بین امریکا و انگلیس بر سر منافعشان در ایران در همین چهارچوب بود.

دکتر مصدق سیاستمداری زیرک و تیزبین بود. او میدانست که در راه ملی شدن صنعت نفت دشواریهای فراوانی هست. او آنقدر ساده انگار نبود که مسئله به این بزرگی را کوچک به بیند. او از نفوذ و قدرت انگلیس در تمام مواضع قدرت در ایران اطلاع داشت. از این دید بود که او اصل برنامه خود را اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر ایران قرار داده بود. بنابر این تمام مسائل دیگر برایش وابسته به این بود که مسئله اساسی چگونه حل شود. مسائل دیگر از قبیل برنامه‌های رفاهی برای کارگران و زحمتکشان آنگونه که حزب توده مطالبه میکرد و یا اصلاحات اداری و سازمانی تنها در ارتباط با مسئله نفت قابل طرح بودند.

آری دکتر مصدق ساده‌انگار نبود. "صاحب نظران" ریز و درشت دوران ما ساده‌انگارند که آنگونه نظر میدهند که گوئی اگر خودشان بودند، فاجعه ۲۸ مرداد رخ نمیداد. به عبارت دیگر نفس اینان از جای گرم برمی‌آید.

دکتر مصدق در حقیقت اشتباهات فراوانی کرد ولی این اشتباهات ناشی از شرائط دوران هم بود. اینکه او در فلان تصمیم، در فلان تماس و یا در گزینش فلان افراد به فلان مقامات مهم درست رفتار کرد یا نه البته قابل بررسی و قضاوت هست و در این

زمینه مسئولیت او و هیچ نیروی دیگر زدودنی نیست ولی برای بررسی همه جانبه تاریخی بایستی روحیه زمانه را نیز در نظر داشته باشیم. در همین چارچوب باید وقایع و رخدادها را بررسی کرد، تحلیل کرد و نتیجه گرفت.

باید تمام رخدادها را از این نقطه نظر هم سنجید که کدامیک در روند تاریخ آن دوره تأثیر تعیین کننده داشته‌اند و آنهایی را که البته رخ داده‌اند ولی تأثیر تعیین کننده نداشته‌اند غربال کرد و به آرشیو (یعنی بایگانی را کد) سپرد. برای بررسی علمی از هر فرایند تاریخی باید گرایش عمده تاریخ را نیز بررسی کرد، نه به اجزائی پرداخت که از آن همه چیز و در عین حال هیچ چیز را میتوان نتیجه گرفت. البته جزء هم مانند کل موجودیت عینی دارد ولی معیار حقیقت تاریخی کل است. آنها که بدون توجه به این امر تاریخ مینویسند، در حقیقت تاریخ نمی‌نویسند، شاید با ذوق کمتری "هزار و یکشب" می‌نویسند که گاهی شیرین است و گاهی دل آدم را ریش ریش میکند.

این حضرات بجای خدمت به حقیقت، حقیقت را به خدمت خود می‌گمارند. امروز که "به علت کمبود کاغذ!" آثار مهمی از حق انتشار محروم میمانند حیف نیست که صفحات فراوانی را صرف نقل جزئیات کنیم؟ و از کلیات باز بمانیم؟ شاید برخی از "مورخین" رسمی فقط وظیفه دارند روی جزئیات مکث کنند تا شما را از کلیات بی‌خبر بگذارند، آنقدر حاشیه می‌نویسند که شما را دیگر امکان قرائت متن نیست.

مثلاً راجع به انحرافات حزب توده، اشتباهات این حزب و از این قبیل حکایت‌ها می‌نویسند و می‌گویند که فلان رهبر حزب در فلان ارگان حزب فلان مقاله دشنام آمیز نسبت به دکتر مصدق را نوشت که البته در آن شرائط گناهی نابخشودنی بود. ولی نمی‌گویند که این دشنام این "رهبر" چه تأثیری در جنبش داشت، آیا سرنگونی حکومت دکتر مصدق ناشی از این دشنام بود یا مثلاً اعمال نفوذ جناح امریکائی جبهه ملی که در آن لانه گزیده بودند، و از این قبیل.

ارتجاع در آن زمان میگفت ملی کردن صنعت نفت اشتباه و یا بقول رزم‌آرا "بزرگترین خیانت" است. شاید هم بزرگترین خیانت بود به اربابان انگلیسی. ولی اکثر مردم آن

زمانه ملی کردن صنعت نفت را برای دستیابی به استقلال ایران ضروری و حیاتی میدانستند. شرکت نفت در واقع ارباب ایران شده بود. تمام اهرمهای قدرت را در دست داشت. سعی میکرد از پیشرفت ایران و ایجاد نهادها و صنایع دیگر جلوگیری کند تا ایران بعنوان کشور تک محصولی وابسته به نفت و تحت فرمان شرکت انگلیسی بماند. مردم ایران وظیفه داشتند حق خود را بخواهند. این نیز تعهد مشترکی بود در جنبش جهانی ضد استعماری که هر ملتی باید بخشی از آنرا به عهده گیرد.

اگر با معیارهای امروزی بسنجیم شاید این سیاست را که حل همه مسائل ملی و اجتماعی را تابع حل مسئله نفت کنیم درست ندانیم و اینکه در صف بندی‌های قدرت‌های جهانی از چه نیروئی استعانت بخواهیم دچار اختلاف نظر شویم. اینها مسائلی هستند که در آن زمان هم مطرح بودند ولی در آن دوره تنها راهی که از بخشی از آزمایشهای تاریخی موفق بیرون آمد و در مراحل جنبش ملی شدن صنعت نفت را به پیروزی کشانید راه مصدق بود.

حل مسئله نفت برای هیچکس کار آسانی نبود. مصدق بعنوان پیشوای نهضت وظیفه داشت که از هر نیروئی که در این فرآیند قابل استفاده هستند استفاده کند. از جمله از نیروی امریکا، اما فقط تا آنجا که در تضاد با سیاست انگلیس قرار داشت. همچنین از نیروی روحانیت - سید ابولقاسم کاشانی، اما فقط تا آنجا که با دربار و سیاست انگلیس در تضاد بودند.

اما پشتیبانی امریکا از اقدامات مصدق، فقط میتواند موقتی و زودگذر و فقط تا آنجا باشد که منافع استعماری امریکا مورد سؤال قرار نگیرد. بدیهی است که هدف آن نبود که نفت را از انگلیس بگیرند و به امریکا دهند، بلکه این بود که از انگلیس بگیرند و برای ملت ایران نگاه دارند. از این نقطه نظر درگیری با امریکا باید علی‌الاصول قابل پیش‌بینی باشد. آنچه برای امپریالیسم امریکا اهمیتی نداشت - و هیچگاه دیگر هم اهمیت نداشته است - حقوق حقه یک ملت بود و بدیهی است که گربه هیچگاه محض رضای خدا موش نمیگیرد. نباید روی حیای او حساب کرد و در دیگ را هم باز

گذاشت. این تجربه بزرگ بارها به فراموشی سپرده شده است. امریکا دلشوره آنرا هم داشت که نهضت مردم ایران به کشورهای دیگر سرایت کند که کرد، منافع او را در کشورهای دیگر بخطر بیندازد که انداخت. بنابر این استفاده از نفوذ امریکا میبایستی بسیار محتاطانه، بسیار موقتی و بسیار پر خطر در نظر گرفته شود که گرفته نشد.

اتکاء اصلی دکتر مصدق میبایستی به یک نیروی اصلی باشد، به توده‌های زحمتکش به عناصر انقلابی به کارگران و دهقانان، در ضمن اینکه هیچ نیروی کمکی دیگری، از جمله امریکارا، از نظر دور ندارد.

متأسفانه در آن زمان اردوگاه جهانی امپریالیستی خطر کمونیسم را حاد میدید و برای درهم شکستن آن در سراسر جهان جنگ سرد را به راه انداخت. امپریالیست‌ها هر نیروئی که کاملاً در خدمتشان نبود متهم به "کمونیسم" میساختند. کمونیست‌ها نیز دچار واکنش گردیده هر نیروئی را که دکترین آنها را نمی‌پذیرفتند عامل ارتجاع و امپریالیسم میخواندند. این شکاف در سراسر جهان محسوس بود و در ایران نیز آثار شوم خود را باقی گذاشت. بدین ترتیب خلق‌الناس تقسیم شده بودند یا به نوکر روسها و یا نوکر انگلیس و امریکا. این شبهه در مورد تمام فعالین و اعضاء حزب توده وجود داشت. در مورد دکتر مصدق هم همچنین. البته عناصر و نیروهائی هم بودند که آب را گل آلود میکردند تا این شبها هرچه بیشتر قوت گیرند تا مبادا وحدت ملی تحقق پذیرد.

آتش جنگ سرد در ایران آنقدر زبانه کشید که هر کوششی را برای اطفاء آن عقیم میگذاشت. تمام آن نیروهائی که از خاموش کردن این آتش خودداری کردند و حتا به آن باد دادند در دادگاه تاریخ مسئول هستند، خواه از اینطرف و خواه از آنطرف. ولی این مسئولیت نمیتواند به محکوم کردن بی‌رحمانه آنان در همین دادگاه تاریخ منجر گردد. زیرا اینان گرفتار روحیه دوران خود بودند. معلوم نیست حضراتی که آنان را بیرحمانه محکوم میکنند اگر خودشان تشریف داشتند چه میکردند. برخی از آنان حتی خودشان در آن دوره تشریف داشتند و هیچ غلطی نکردند. برخی دیگر شانس آوردند

که دیرتر متولد شوند و یا متولد شده بودند ولی مشغولیت اصلیشان خیس کردن قنداقشان بود.

می‌گویند حزب توده در عرصه جنگ سرد دچار واکنش شده و به دکتر مصدق و همراهان او اتهامات ناشایسته‌ای وارد می‌ساخت که البته این درست است و بهیچ وجه بخشودنی نیست. ولی آیا دامان عصمت دیگران لکه‌دار نیست؟ در میان اعضاء و فعالین و رهبران حزب توده نیروی قابل ملاحظه‌ای وجود داشت که قلباً و صمیمانه خواهان تشکیل جبهه‌ای از تمام نیروهای ملی، - هواداران دکتر مصدق و توده‌ایها - بر ضد استعمار بود. هرگاه این نیرو موفق میشد پیشنهاد و طرح جبهه واحد را مطرح سازد از جانب بسیاری از محافل جبهه ملی پاسخ منفی میشنید.

یکسال اول زمامداری دکتر مصدق تقریباً با موفقیت گذشت. در این مدت طرح خلع ید از شرکت انگلیسی به مورد اجرا گذاشته و شکایات انگلیس به شورای امنیت سازمان ملل متحد مسکوت گذاشته شد تا دیوان بین‌المللی لاهه در این زمینه حکم صادر کند (۲۳ مهرماه ۱۳۳۰). دادگاه بین‌المللی لاهه نیز عدم صلاحیت خود را در رسیدگی اختلاف نفت بین ایران و انگلیس اعلام داشت. حتی قاضی انگلیسی رأی خود را به نفع ایران داد.

همه چیز مرتب و موفق می‌گذشت. تظاهرات علیه استعمار با موفقیت و با وسعت انجام می‌گرفت. ولی دشمن آرام ننشسته بود، دربار و آن جناح امریکائی درون جبهه ملی (بقائی، حائری زاده و شرکاء) دست بکار بودند و می‌کوشیدند شالوده‌ای را که حکومت دکتر مصدق بر آن قرار داشت سست و خرد کنند.

دکتر مصدق متوجه بود که دشمن در ارتش دست به کار است تا مقدمات نظامی سرنگونی او و شکست جنبش را فراهم کند. بهمین دلیل تصمیم گرفت پست وزارت جنگ را که در زمان دکتر مصدق به درستی به وزارت دفاع ملی تغییر نام داده بود، شخصاً به عهده گیرد و قانون مشروطیت نیز این اجازه را به او میداد (تاکنون شاه تعیین کننده وزیر جنگ بود).

شاه با این اقدام دکتر مصدق موافقت نکرد. مصدق نیز حاضر نبود که از این پست مهم که در آن میتواند بسیاری از توطئه‌ها علیه او متمرکز شود صرف‌نظر کند. این بود که از مقام نخست‌وزیری کناره‌گرفت تا توده‌های مردم تکلیف جریان را روشن کنند (۲۵ تیر ۳۱). شاه به فوریت استعفای مصدق را پذیرفت و با تصویب مجلس قوام‌السلطنه را مأمور تشکیل کابینه کرد. تدارک نخست‌وزیری قوام‌السلطنه را اشرف پهلوی و ملک‌تاج تیموری (ملکه مادر) با ارتباط مستقیم با عناصر شناخته شده ارتجاع، جمال امامی، تیمور تاش، سید محمد شوشتری، پیراسته، عبدالقدیر آزاد، میرا اشرفی، عمیدی نوری... دیده بودند.

قوام‌السلطنه مردی بود مقام پرست و به شخصیت خود احترام بیشتری می‌گذاشت تا مثلاً به مقام شاه. شاه از او می‌ترسید و تقریباً از کرده خود پشیمان بود.

ولی مردم به خیابان ریختند. فریاد "یا مرگ یا مصدق" از همه جا برمیخواست. قوام‌السلطنه با وجودی که تمام قدرت و تهدید را به کار انداخت نتوانست صدای مردم را خاموش کند. تظاهرات مردم به خون کشیده میشد ولی وسعت بیشتری می‌یافت.

محمد رضا شاه در این روزها روحیه‌اش را باخته بود. و البته تمام خودکامگان و قدرقدرت‌ها وقتی خروش خلق‌الناس را می‌شنوند، روحیه خود را می‌بازند.

شاه تصمیم گرفت قوام را برکنار و مصدق را دوباره به مقام نخست‌وزیری بگمارد. اما قوام به استعفاء تن در نمیداد، بلکه برعکس انحلال مجلس و بازداشت آیه‌الله کاشانی و هوداران مصدق را مطالبه میکرد. شاه، حسین علاء را که وزیر دربار بود به نزد قوام‌السلطنه فرستاد تا او را متقاعد به استعفاء سازد. علاء به او گفت نظر اعلیحضرت عوض شده است و میخواهند جناب اشرف استعفاء دهند. قوام با خشونت پاسخ داد که "اعلیحضرت گه خوردند" (۱).

ولی حلقه به دور قوام‌السلطنه و آنهایی که روی کارش آورده بودند، تنگ میشد. آنچه ارتجاع را به وحشت می‌انداخت، مسئله وحدت نیروهای ملی بود که تاکنون با موفقیت

از آن جلو گرفته بودند.

"جمعیت ملی مبارزه با استعمار" (سازمان علنی حزب مخفی و غیر قانونی توده ایران) پیشنهادی مربوط به ایجاد ائتلافی با جبهه ملی ارائه داد. بدیهی است که چنین ائتلافی منافع امریکا را به خطر می‌انداخت. عده‌ای از سران جبهه ملی می‌گفتند که اگر ائتلاف کنیم امریکا با انگلیس نزدیک میشود و مواضع نهضت ملی را به مخاطره می‌اندازد. بعد دیدیم که این ائتلاف صورت نپذیرفت ولی امریکا با انگلیس توطئه ۲۸ مرداد را بدون این ائتلاف براه انداخت. آیا بهتر نمی‌بود که علیرغم فشار امریکا این وحدت ملی صورت می‌پذیرفت. چنین ائتلافی میتوانست هم جبهه مصدق را از عناصر ضد او تصفیه و هم موضع نادرست و تنگ نظرانه حزب توده را اصلاح کند.

فقط طرح مسئله ائتلاف بین ملیون و حزب توده پشت شاه و قوام را لرزاند و در آن روزها تمام مردم از این ائتلاف حمایت میکردند و حتی ذوق زده هم شده بودند. برخی از رهبران جبهه ملی و آیه‌الله کاشانی هم در حله اول با این شعار برخورد مثبت داشتند. در مصاحبه معروف آیه‌الله کاشانی در ۲۸ تیرماه ۱۳۳۱ که ۱۵۰ سال نفوذ انگلستان محکوم و قوام را وادار به کنارگیری میساخت یکی از خبرنگاران نظر او را در مورد همکاری با توده‌ای‌ها پرسید. آیه‌الله اظهار کرد "من حزب و دسته‌ای ندارم، همه مردم ایران حزب من هستند، ما در مبارزه با استعمار انگلیس همکاری همه را با آغوش باز می‌پذیریم، آنها هم فرزندان من هستند."^(۱)

قوام با قیام خونین و دلاورانه ۳۰ تیر مجبور به استعفا شد، مصدق را با شور فراوان به نخست‌وزیری رساندند. موضع ارتجاع و ارتش متزلزل شده بود. از نظامیان تا حدود ۲ هفته کسی جرئت نمیکرد با لباس نظامی به ملاء عام بیاید.

دکتر مصدق پیروز شده بود ولی وحدت نیروها با مقاومت نیروهای ناسالم مواجه میشد. جناح امریکائی جبهه ملی به فعالیت علیه مصدق افزود، او را متهم به همکاری با کمونیست‌ها ساخت. این جناح که قبلاً هم با دربار و مقامات خارجی سر و سری

داشت ولی دشمنی خود را با دکتر مصدق علنی نمی‌ساخت، بزودی نقاب از چهره برافکند و بخشی از نیروهای نهضت را به دنبال خود برد.

برای کسانی هم که - ولو با احتیاط - با مصدق مانده بودند، مسئله جبهه واحد ملیون با توده‌ای‌ها امری وحشتناک مینمود. مثال مشخصی در این مورد خلیل ملکی بود. او حتا می‌توسید که دکتر بقائی هم که عدواتش با حزب توده بر هیچکس پوشیده نبود مبادا با حزب توده وحدت کند. از کتاب "مسعود حجازی" (رویدادها و داوری) نقل می‌کنم؛ با توجه به اینکه همین جناب مسعود حجازی از دشمنان حزب توده و اعضاء فعال حزب زحمتکشان دکتر بقائی و بعداً حزب زحمتکشان خلیل ملکی (نیروی سوم) بوده است: "یک روز (۲۸ یا ۲۹ تیر ۱۳۳۱) به اتفاق خلیل ملکی به منزل دکتر بقائی رفتیم... خلیل ملکی به تفصیل دربارهٔ پیشنهاد حزب توده در قالب جمعیت مبارزه با استعمار برای ائتلاف با جبهه ملی صحبت کرد و نتیجه گرفت که فعالیت این گروه در این مدت مکمل فعالیت هیئت حاکمه و دربار علیه دکتر مصدق بوده است و حالا در ظاهر در صدد ائتلاف با نهضت ملی برآمده‌اند و قصد آنها در پیشنهاد ائتلاف بیشتر ضربه زدن به نهضت ملی ایران است... خلیل ملکی مقاله مستدل و جامعی در ردّ پیشنهاد جمعیت مبارزه با استعمار درباره ائتلاف با نهضت ملی تهیه کرده بود که برای دکتر بقائی قرائت کرد... دکتر بقائی با خونسردی کامل به اظهارات و مقاله خلیل ملکی گوش داد و با انتشار آن موافقت کرد... ما بعداً اطلاع پیدا کردیم که جمعیت مبارزه با استعمار تظاهراتی در میدان سپه برپا کرده است و یکی از برداران لنکرانی با پرداخت وجهی به یکی از پسران آیه‌الله کاشانی او را بالای تریبون سخنرانی برده و او از طرف آیه‌الله کاشانی پیشنهاد جمعیت مبارزه با استعمار را برای ائتلاف پذیرفته و جمعیت را به هیجان آورده است. وقتی آیه‌الله کاشانی از این ماجرا مطلع میشود، سخت بازخواست میکند و اطرافیان جلو نشر وسیع آنرا میگیرند و موضوع بدون بازتاب پایان می‌یابد." (۱)

البته نویسنده توضیح نمیدهد که مسئله رشوه لنگرانی به پسر آیه‌الله و بازخواست پدر را از کجا دریافته است و توجه ندارد که آیه‌الله در مصاحبه ۲۸ تیر خود که به آن اشاره شد برای ائتلاف با حزب توده در باغ سبز نشان داده بود.

آن دکتر بقائی هم که با خونسردی مقاله خلیل ملکی را شنید و تصویب کرد، در اندیشه خود از حدود خلیل ملکی گذشته بود. فاتحه حزب توده را بدون پیشنهاد خلیل ملکی هم خوانده بود، داشت فاتحه دکتر مصدق را هم میخواند و خلیل ملکی هنوز اندر خم یک کوچه بود.

در مغز دکتر بقائی چه میگذشت؟ خدا میداند. شاید از خود میپرسید که چرا خلیل ملکی از پاپ هم کاتولیک تر شده است و حتی او را که بیش از یکسال پیش توطئه برکناری مصدق و روی کار آوردن فضل‌الله زاهدی را کشیده بود، اندرز میدهد که مبادا فریب توده‌ای‌ها را بخورد، توده‌ای‌ها دشمن دکتر مصدق‌اند.

بزودی همین دکتر بقائی بود که به چاقوکشانش دستور داد بیایند به کلوب حزب و این آدمهای ساده لوح را با پس گردنی بیرون اندازند. این جناح وظیفه‌اش را بیایان رسانیده و دیگر به درد دکتر بقائی نمیخورد.

در این جناح از حزب رانده شده جلال آل احمد هم بود که در آن روز شانس آورد و در کلوب حزب نبود و گرنه او را هم با پس گردنی بیرون می‌انداختند.

آری دکتر مصدق از قیام سی تیر پیروز بیرون آمده بود ولی به تدریج جناح امریکائی جبهه ملی تلاش خود را برای برانداختن او علنی ساخت، زیر پای او را خالی کرد و حکومت او را ضربه پذیر ساخت.

ابتدا دکتر بقائی، حسین مکی، حائری زاده و شرکاء به مخالفت برخاستند و بزودی آیه‌الله کاشانی را هم بدنبال خود کشاندند. آیه‌الله کاشانی شخصیتی ضد انگلیسی بود، با امریکا مسئله چندانی نداشت ولی عامل آنها نبود. جناح از پشت خنجر زنان توانست او را بفریبد و به جبهه ضد مصدق بگسلاند.

بیاد آوریم که آیه‌الله کاشانی آن زیرکی آیه‌الله بهبهانی را نداشت که در گوشه‌ای نشسته

بود و قضایا را از دور کارگردانی میکرد. کاشانی دهن بین بود، زود تحت تأثیر قرار میگرفت، نمیخواست مقام مصدق بالاتر از او قرار گیرد. آنکس که آیه الله کاشانی را بیش از حد بزرگ کرد شخص مصدق بود. شاید او نهضت تنباکو و مشروطیت را در نظر داشت که در آن حمایت روحانیون کار ساخته بود. شاید مصدق تصور میکرد اگر شخصیتی نظیر حاج شیخ فضل الله نوری در قالب آیه الله سید محمد بهبهانی وجود دارد، شخصیتی نظیر سیدین را باید در مقابل او قرارداد ولی واقعیت این بود که نه سید محمد بهبهانی نمونه شیخ فضل الله بود نه سید ابولقاسم کاشانی نمونه سیدین.

البته آیه الله کاشانی از محبوبیت فروانی برخوردار بود. وقتی دستور میداد بازار را ببندند، فوراً همه جا بسته میشد. ولی محبوبیت او مشروط و شاید مصنوعی هم بود. دکتر مصدق او را علم کرده بود و به او خیلی دسته میگذاشت تا جایی که امر به خود آیه الله مشتبه شد که رهبر واقعی مردم اوست و هر چه میخواهد میتواند به آنها امر فرماید. در حالی که مردم او را فقط بدان خاطر که از نهضت ملی ایران حمایت میکرد، میستودند. وقتی مردم دیدند که او دیگر حامی نهضت ملی و دکتر مصدق نیست، از سید محمد بهبهانی هم منفورتر شد. بدین ترتیب او نبود که نهضت ملی را به راه انداخت، بلکه نهضت ملی بود که او را به رهبری گماشت.

بنابر این سؤال جدیدی پیش می آید که آیا بهتر نبود که دکتر مصدق از همان ابتدا نفوذ کاشانی را محدود کند و عطایش را به لقایش ببخشد؟ قضاوت بدینگونه شاید بالای گود نشستن و "لنگش کن" گفتن است. ولی آیا در عالم تخیل خود حق نداریم چنین حالتی را مجسم سازیم که مصدق با آن اعتمادی که همه مردم به او داشتند و با آن درخشش رهبری اش نمیتوانست تمام اهرم رهبری را در دست خود نگاه دارد و مقام آیه الله را به عرش نرساند. اگر هم بُرد سنگی که میانداخت کمتر میشد، این فایده را داشت که همان سنگ برنمیشت که به خودش اصابت کند. رفتار مصدق در ابتدای کار رفتار کسی بود که تره تیزک میخرید که قاتق نانش شود اما قاتل جاننش شد.

مگر تجربه مشروطیت نشان نمیداد که نیروی روشنفکر قادر است رهبری را در دست گیرد؟ و بایستی تمرین کند که از رهبری روحانیت بی نیاز گردد؟
 رهبری آیه الله کاشانی در ابتدای مبارزات نهضت ملی ثمرات فراوانی داشت، ولی در انتهای آن آفات بیشماری. کدام یک بر دیگری میچربید؟ هر کس بنابر سلیقه اش یک جور پاسخ میدهد.

آیه الله کاشانی بواسطه عدوات طولانی با سیاست استعماری انگلیس به نهضت ملی ایران پیوست و با سازش با طایفه از پشت خنجر زنان ثمره مبارزات ضد انگلیسی خود را بر باد داد.

در ابتدای این بخش شرح دادم تفاوت میان آیه الله بهبهانی و کاشانی را. بهبهانی با عوامل انگلستان مودت داشت. کاشانی با انگلستان در نبرد بود و همین تضاد اختلافات تا آن دوره آنها را توجیه میکرد.

بهبهانی آدمی بود هوشمند، زیرک، تودار و استاد معاملات سیاسی. ولی کاشانی پوپولیست بود، از زیرکی بهبهانی محروم بود و خودش را زود لو میداد و زود تحت تأثیر قرار میگرفت.

نهضت ملی ایران در چند جبهه در حال نبرد بود. از خارج با امریکا و انگلیس، از داخل با دربار، اشراف، سران ارتجاعی ارتش و بخش وسیعی از روحانیت. ولی برای اینکه نهضت ملی را از پا درآورند طایفه از پشت خنجر زنان را بکار انداختند که بقائی، مکی، حائری زاده و شرکاء، کسانی که در ابتدا بنظر میرسید از نزدیکترین وفاداران به مصدق هستند در آن مشغول بودند. آیه الله کاشانی در ابتدا در توطئه های آنان شرکت نداشت ولی بزودی فریض دادند و به جبهه خود کشاندندش. و شاید این بزرگترین هنر کودتاچیان بود برای در هم شکستن نهضت ملی.

بتدریج فاصله مصدق و کاشانی بیشتر و کدورتشان آشکارتر گردید، معلوم بود که این دو به دوراه میروند. دیگر کاشانی در خدمت نهضت ملی نبود. کمدی مجلس آشتی کنان که با شادمانی برگزار شد بزودی به پایان رسید و دیگر آشتی در کار نبود.

در حقیقت موفقیت‌های اولیه ملی شدن نفت آنچنان زودرس بود که تعداد وفاداران به نهضت را بیش از آنچه واقعیت داشت، مینمایاند. در حالی که نزدیک‌ترین شخصیت‌های اطراف مصدق در حقیقت دشمنان او بودند.

داستان اساطیر یونان تکرار میشد و تراژدی ترویا (ترووا). از آنجا که دشمنان با محاصره ترووا نتوانستند آن شهر را در هم شکنند، از محاصره دست برداشتند و رفتند. ولی بعنوان یادگار یک اسب بزرگ چوبین باقی گذاشتند که در شکم آن عده‌ای از دشمنان نیرومند پنهان شده بودند. وقتی مردم ترووا شکستن محاصره و رفتن دشمن را جشن می‌گرفتند و مست میشدند، این دشمنان از شکم اسب محتاطانه بیرون آمدند، کمین گرفتند، جنگیدند و ترووا را شکست دادند.

در ایران نیز نفت را ملی کرده، عوامل انگلیس را از ایران رانده بودند و احساس پیروزی می‌کردند. به ناگهان شکم اسب باز شد، زاهدی از آن بیرون آمد، بقائی بیرون آمد، مکی و حائری زاده و شرکایشان بیرون آمدند و سرانجام آیه‌الله هم از آن بیرون آمد. آیه‌الله کاشانی که در قلعه نهضت قرار داشت، میتوانست از همانجا بهترین ضربه‌ها را وارد سازد.

روابط کاشانی با بهبهانی بهبودی یافت، جبهه وسیع روحانیت اینبار یکپارچه به مصاف مصدق شتافت. از این پس مهر تمام آیه‌الله در تمام توطئه‌هایی که علیه نهضت ملی در جریان بود به چشم می‌خورد.

یکی از این توطئه‌ها ماجرای ۹ اسفند است. بدین قرار:

شاه برای اینکه مصدق را تحت فشار بگذارد بارها تهدید میکرد که از ایران برود. برنامه‌ای ریخته بودند که شاه قصد عزیمت به خارج کند و دکتر مصدق را برای جلوگیری از این مسافرت به دربار بکشانند تا او را در بین راه ترور کنند.

وقتی مصدق در دربار حضور داشت پیامی به او رسید که سفیر امریکا "هندرسن" به خانه او می‌آید و برای یک امر فوری میخواهد با او مذاکره کند. شاید این پیام، جزئی از برنامه توطئه برای قتل دکتر مصدق بود و بنظر میرسید که شاه هم از آن اطلاع داشت.

وقتی مصدق نامه را به او نشان داد برخلاف همیشه اهمیتی به آن نداد، گوئی از همه چیز اطلاع دارد. آنها میدانستند که فقط با مهم و فوری جلوه دادن ملاقات با هندرسن میتوانند او را قبل از عزیمت شاه از دربار بیرون کشند و شرائط ترور او را فراهم کنند. دکتر مصدق خود وقتی متوجه این توطئه شد که از دربار - منتها برخلاف همیشه و برخلاف انتظار توطئه گران - از در دیگری خارج شد و بعد به گوش او هم رسید که آنها که نقشه قتل او را کشیده بودند افسوس خوردند که "مرغ از قفس پرید" و هندرسن هم که به ملاقات او آمد هیچ مطلب مهم و فوری نداشت که ملاقات با مصدق را با آن عجله ایجاب کرده باشد. به قول دکتر مصدق "چند کلامی گفت و رفت".

بنابر این نقشه چنین بود که شاه تهدید به مسافرت و ترک ایران کند، و آیاه الله برای جلوگیری از مسافرت، مصدق را به دربار بکشانند و او را به علت فوق العاده‌ای - پیام هندرسن برای ملاقات فوری - دوباره از دربار بیرون کشند، او باش، به اصطلاح تظاهرکنندگان و "زنده باد شاه" گویان را به جان او بیندازند و سرش را زیر آب کنند. وقتی دوباره آیاه الله از او خواستند برای جلوگیری از عزیمت شاه شخصاً به دربار برود او هم زرنگی کرد و به آنان گفت: خود شما تشریف ببرید و از شاهنشاه استدعا کنید که از مسافرت صرف نظر کنند.

مصدق خود حکایت میکند: "مقصود از توطئه این بود عده‌ای رجاله به این عنوان که من میخواستم شاه را از مملکت خارج کنم درب کاخ جمع شوند و موقع خروج من از کاخ مرا از بین ببرند و چنانکه این کار صورت می‌گرفت علماء روز نه اسفند که به کاخ آمده بودند به جنازه‌ام نماز می‌گذارند و چون وزیر دفاع ملی بودم به امر شاهنشاه آنرا روی توپ قرار میدادند و با احترامات کامل به خاک میسپردند و عده‌ای از غوغاگران مقابل درب کاخ را هم که مرتکب این جنایت شده بودند با اشد مجازات می‌رساندند تا هیچ فردی گمان نبرد این واقعه در اجرای یک نقشه سیاست خارجی صورت گرفته است و آن وقت بود که میشدم بتمام معنی یک فرد ملی که نه شیعه با من مخالف بود، نه سنی".^(۱)

بدین ترتیب در این توطئه هم سفیر امریکا دست داشت، هم دربار، هم آیة‌الله بهبهانی و کاشانی و همچنین آنها که از شکم اسب چوبین "ترووا" بیرون می‌آمدند. آیة‌الله کاشانی در آخرین سال نخست وزیری دکتر مصدق قصد نابودی دولت و شخص او را گرفته بود. حتی می‌گویند فتوای قتل دکتر مصدق را هم داده بود. بهرحال اعلامیه‌های او علیه مصدق آنقدر محکم و آتشین بود که خون مصدق را حلال میکرد. او تمام کوشش را برای نابودی نهضت به کار میبرد هر روز دستوری، حکمی، پیامی، توطئه‌ای... نزدیکی او با سرلشگر فضل‌الله زاهدی و تأیید او اعلان جنگ با دکتر مصدق بود. سرلشگر زاهدی را از آن دورانی میشناخت که این هر دو همراه عده‌ای از شخصیت‌های ریز و درشت دیگر قرابت با آلمان هیتلری را می‌جستند. کاشانی و عده‌ای از این حضرات بخاطر نفرت از سیاست انگلستان از چاله درمی‌آمدند که در چاه بیفتند، زاهدی و برخی از حضرات بدین خاطر که به ارباب جدیدی احتیاج دارند که میتوانند هیتلر - در آن روز ظفرمند - باشد.

این عده دستگیر و بعداً پراکنده شدند. اکنون پس از چند سال زاهدی از هم‌رزمی گذشته‌اش استفاده میکرد تا حضرت را بدام اندازد.

زاهدی از همان زمان که در کابینه مصدق شرکت داشت سودای نخست وزیری و خیانت به او را در سر می‌پروراند و حضرات مکی و بقائی... هم که خود اندیشه نخست وزیری داشتند، به او کمک میکردند که جریان با او شروع شود.

سرلشگر زاهدی، همراه بقائی و شرکاء در نقشه ربودن و قتل رئیس شهربانی سرتیپ افشار طوس شریک بود. فرماندار نظامی در تاریخ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۲ اعلامیه‌ای صادر کرد و اطلاع داد که رئیس شهربانی به وسیله عده‌ای از افسران بازنشسته و مخالفین دولت دکتر مصدق به قتل رسیده است و دکتر مظفر بقائی و سرلشگر زاهدی در این خیانت دست داشته‌اند. نقشه قتل رئیس شهربانی برای متزلزل ساختن حکومت ملی طرح شده بود و اجراء کنندگان آن میخواستند به شاه‌رگ دولت ملی تیغ زنند.

سرلشگر زاهدی مورد نفرت اکثریت مردم قرار گرفت و امنیت جانی خودش را در

خطر میدید. البته پنهان شدن بخاطر خطر جانی قابل درک است. ولی حضرة آية الله بعنوان رئیس مجلس در روز ۱۴ اردیبهشت (دو روز بعد از اعلامیه فرماندار نظامی که زاهدی را بعنوان یکی از شرکت‌کنندگان در ربودن و قتل افشار طوس معرفی میکرد) به او امکان داد که بوسیله میر اشرافی به مجلس شورا بیاید و در آنجا متحصن شود و از مصونیت آنجا استفاده کند و بازار تبلیغاتی جدیدی علیه مصدق به راه اندازد.

در کجای دنیا مجاز است ژنرالی را که در توطئه قتل رئیس شهربانی دست داشته به مجلس راه دهند و از بازداشتش جلوگیری کنند؟

آیا جای تردید باقی میماند که امنیت دادن به چنین جنایت‌کاری، نشانه شرکت در جنایات او و یا لااقل تأیید آنست؟

به مصاحبه‌ای از حسنین هیکل، از روزنامه "الاهرام" توجه کنیم:

"از او (آية الله) پرسیدم: عقیده شما درباره اعلیحضرت شاه چیست؟ کاشانی به آرامی جواب داد: او جوان است و قلب نازکی دارد... از او پرسیدم: آیا شما از شاه پشتیبانی میکنید؟ گفت آری... او خیلی از فاروق بهتر است.

"مصدق وقتی میخواست شاه را بیرون کند من نامه‌ای به شاه نوشتم و از خواستم که کشور را ترک نگوید. شاه هم امتثال امر کرد و بیرون رفت..."

"پرسیدم عقیده شما درباره قتل رئیس شهربانی چیست؟ آیا این عمل رنگ سیاسی دارد؟ پیشوای روحانی ایران گفت: شنیدم که او میخواست انقلاب کند و برای از بین بردن من توطئه میکرده‌اند، لیکن خدا مرا حمایت کرد و نقش برگشت، و او را کشتند."^(۱) گفتم که او دهن بین بود، شاید برای تحریک آقا، به مغزش فرو کرده بودند که نقشه قتل او را کشیده‌اند، نقشه‌ای که از جانب مصدق برای هیچ‌کس کشیده نشده بود.

پس از شکست کودتای ۲۵ مرداد، تلاش برای براه انداختن کودتای جدیدی شدت یافت. عوامل کودتا برای انجام نقشه‌های خود از سرشناس‌ترین روحانیون استفاده

۱- نقل از دکتر محمود شروین: "دولت مستعجل دکتر مصدق - آية الله کاشانی"، چاپ اول بهار ۱۳۷۴ ص. ۳۰۸-۳۰۷

کردند. صبح روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۲ تن از مأمورین "سیا" با احمد آرامش ملاقات کردند، ده هزار دلار به او دادند که به آیه‌الله کاشانی برساند تا مخارج بسیج اوباش برای طغیان ضد مصدقی فراهم گردد. عده‌ای از چاقوکشان بدستور کاشانی از ناحیه بازار به سمت توپخانه حرکت کردند. دسته دیگری از طریق آیه‌الله بهبهانی تحت نظر حضرت شعبان بی‌مخ که صبح همان روز توسط مأموران شهربانی و فرمانداری نظامی برای ترتیب دادن غوغای چاقوکشان از زندان آزاد شده بود براه افتادند و عربده‌زنان با شعارهای شاه‌پرستانه به همان سمت راه افتادند. البته بعید بنظر میرسد که حضرات آیه‌الله همان صبحگاه بیست و هشت مرداد بصرافت افتاده باشند که علیه دکتر مصدق تظاهرات به راه بیندازند. معلوم هم نیست که آقای احمد آرامش پول را در همان صبحگاه به گیرنده‌اش رسانیده باشد. حتی بنظر میرسد که برنامه تظاهرات چاقوکشان روز قبل طرح و ترتیب داده شده بود. ولی نقشه کودتائی مجدد و برانداختن نهائی دکتر مصدق کاملاً محسوس بود و نمایش تظاهرات ضد مصدق توسط چاقوکشان و فواحش، عربده آنها و ایجاد محیط ترس و ارباب در میان مردم از لحاظ روانی کاملاً مؤثر بود. مقاومت در مقابل پلیس و ارتش بسیار آسانتر است از مقاومت در مقابل چاقوکشان. زیرا هرکس فکر میکند اعمال این پلیس و سرباز قابل کنترل است، آنها از جائی دستور گرفته‌اند و برخی مقررات را رعایت میکنند. ولی چاقوکش کارش حساب ندارد، گرگ از قفس آزاد شده است، دیوانه است.

بهمین دلیل اگرچه نقشه‌هایی از بالا تدارک شده بود ولی "قیام" ۲۸ مرداد قیام چاقوکشان جلوه میکرد و بدست آنان پیروز شد.

در چنین تظاهراتی از اوباش اگرچه تصمیمش را کودتاچیان گرفته بودند ولی حضرات آیه‌الله بودند که دستور عمل دادند.

سران اوباش رابطه نزدیک با آیه‌الله داشتند. طیب حاج رضائی مرید آیه‌الله کاشانی و شعبان بی‌مخ با آیه‌الله بهبهانی سر و کار داشت.^(۱)

۱- این یک سنت چندین ده ساله - سراسر دوران قاجاریه - بود که در توازن میان دولت و روحانیون طرفین به نیروهای

وقتی کودتای ۲۸ مرداد، دولت دکتر مصدق را ساقط کرد، هنوز روحیه کودتاچیان متزلزل بود، فکر میکردند با قیام مردم مواجه خواهند شد. کمک حضرات به کودتاچیان به آنها قوت قلب داد. بازار تبلیغات علیه مصدق و نهضت ملی تحت حمایت کامل حضرات به رواج افتاد. میگفتند که اگر کودتا نمیشد، روسی‌ها و توده‌ای‌ها می‌آمدند، هستی و نیستی مردم را غارت و به ناموس مردم تجاوز میکردند. از همان روز شروع کردند به این حکایت که مقام شاه زدودنی نیست، که شاه "جوانی است خوش قلب" و "مورد علاقه مردم".

آیه‌الله کاشانی شاه دوست شد و سنتی را که با پدرش رضا شاه داشت ادامه داد. کاشانی با آمدن رضا شاه موافقت کرد و در دوره بیست ساله ماهیانه از او مقرری میگرفت، شیوه نمک شناسی اینست که در روز مبادا از فرزند یتیمش، با آن قلب نازکش حمایت کند. برای اینکه مردم پیا نخیزند احکام و اعلامیه‌های گوناگونی میپراکنید از جمله: "هموطنان عزیز باید متوجه باشید که فعلاً از تظاهراتی که برخلاف مصالح و ناقض امنیت و ایجاد هرج و مرج باشد خودداری نموده تا بهانه بدست آشوب طلبان نیفتد."^(۱) پس از موفقیت کودتا روابط بین زاهدی و کاشانی استحکام یافت. مجالس مودتی تشکیل گردید و هر دو حضرت قرار گذاشتند برای انطباق سیاستشان و مذاکره و مشاوره هر پانزده روز یکبار ملاقات کنند.

ولی رژیم کودتا استفاده‌ای را که میخواست از آیه‌الله کاشانی کرده بود. اکنون وقت آن رسیده بود که خود را از مزاحمت او خلاص کنند. وقتی تصمیم گرفته شد روابط سیاسی و همه جانبه با انگلستان تجدید شود، آیه‌الله کمی به مقاومت برخاست که بجائی نرسید. در کتاب دکتر شروین میخوانیم:

"سپهد زاهدی که ایامی در اجرای مراجعات آیه‌الله کاشانی دریغ نمیکرد، اینک که او

قهریه و ضربتی نیاز داشتند. حکومت قشون دولتی داشت و مجتهدین دسته‌ای از "لوطی‌ها" و سرده‌ای از آنان. این دار و دسته لوطی‌ها هر وقت لازم بود با عربده و چاقو بیرون میریختند و اراده مجتهد را تحقق می‌بخشیدند. هر وقت مورد تعقیب دولت قرار میگرفتند به خانه مجتهد می‌آمدند و در آنجا بست می‌نشستند تا سر و صداها بخوابد.

را مخالف برقراری و تجدید رابطه با انگلیس و صهیونیسم میدید و در محضور [محدور] اخلاقی قرار گرفته راهی جز بهانه‌جویی نداشت و در این گیر و دار مرا به نخست وزیری طلبید. وقتی وارد دفتر شدم مشغول قدم زدن بود و آثار عصبانیت "واقعی یا تظاهر" در چهره‌اش دیده میشد، با لحنی کدورت آمیز اظهار داشت که میخواستم گریبان خود را از دست این آقا چاک بزنم و... گفتم مگر چه شده است؟ گفت آقا ساعت به ساعت تلفن میکنند و در مسائل جزئی مربوط به مراجعان مرا پپای تلفن میکشند و حال آنکه من مشغول مذاکرات با مقامات خارجی و یا گرفتار امور داخلی هستم و من خود را موظف به رعایت احترام و پاسخ میدانم و میترسم که..."^(۱)

پس از اینکه آیه‌الله باز هم نق میزد او را دستگیر و توبیخ و پس از مدت کوتاهی با وساطت آیه‌الله بروجردی و بهبهانی آزاد کردند ولی دیگر برای همیشه از اعتبار افتاده بود. نه شیعه به سراغش میرفت و نه سنی.

جلال آل احمد در کتاب "روشنفکران" در بررسی جنبش‌های صد سال اخیر می‌نویسد: "... بعد قضیه ملی شدن نفت است و عروج جبهه ملی که با تمام کارشکنی‌های حزب توده چون روحانیت [لابد کاشانی] و روشنفکران لیبرال [لابد دکتر مصدق] در عمل ضد استعماری خود متحد بودند، مرد کوچه به حرکت درآمد و سرانجام کار نهضت به جایی کشید که برای شکسته شدن، مداخله مستقیم کمپانی را لازم داشت... و تازه بعقیده من حتی در این شکست نیز یکی از دلایل روگرداندن کاشانی و بقائی را از مصدق و جبهه ملی باید دانست."^(۲)

این جملات دارای این کمبود عمده است که نمی‌گوید روحانیت نه در مجموع خود بلکه با بخش کوچکی (جناح کاشانی) در نهضت ملی شرکت داشت، شخص دکتر مصدق در بالا بردن مقام کاشانی مؤثر بود، چنانکه رابطه‌اش با او قطع شد، فرایند

۱- دکتر شروین: "دولت مستعجل"، ص. ۲۰۶. این آقای دکتر شروین از جمله کسانی بود که همراه آیه‌الله و فضل‌الله زاهدی در جریان دستگیری گروهی که با آلمانیها همکاری میکردند گیر افتاده بود، با هر دو روابط حسنه داشت و از جمله نزدیک‌ترین کسان آیه‌الله کاشانی بود.

۲- جلال آل احمد: "در خدمت و خیانت روشنفکران"، جلد دوم، ص. ۵۴

سقوط اعتبار آیه‌الله آغاز گشت. ریشه شکست هم در این نهاده بود که بقائی و کاشانی در نهضت شرکت داشتند و از پشت به آن خنجر کوبیدند. بهر حال آیه‌الله از اعتبار افتاد و حال آنکه اگر به جنبش پشت نمی‌کرد، نام پرافتخاری را در تاریخ ایران باقی می‌گذاشت.

سی سال بعد آیه‌الله خمینی در مرثیه او شکایت کرد: "این مجاهد" دیگر روی آنرا نداشت که پا از خانه‌اش بیرون بگذارد و حتی "مردم در خیابانها سگ‌ها را به شکل آیه‌الله کاشانی لباس میپوشاندند. حتی روحانیون دیگر هم وقتی که کاشانی وارد اتاق میشد از جایشان به احترام بر نمی‌خاستند".^(۱) این خود گواه این امر است که اعتبار آیه‌الله کاشانی نه متکی بالذات بلکه در ارتباط با اعتبار دکتر مصدق و نهضت ملی ایران بود. پس از جدائی او از نهضت و پس از آنکه زاهدی و کودتاچیان نمک‌شناسی کردند و زیر پایش را خالی کردند مثل برف آب شد.

حقیقت اینست که مرد کوچه (نامی که جلال آل احمد توده مردم را بدان ملقب می‌سازد) نه بخاطر آیه‌الله کاشانی پرچم نهضت نفت را برافراشت، بلکه بخاطر این نهضت بود که از آیه‌الله حمایت کرد. علت را با معلول اشتباه نکنیم.

* * *

آیا روحانیت به نهضت ملی ایران خدمتی کرد؟ داستان کاشانی را حکایت کردم و گفتم که او جزئی از روحانیت بود و اگر هم بسیار خدمت کرده باشد مربوط به خودش هست، نه به جامعه روحانیت.

به آیه‌الله بهبهانی هم اشاره کردم که حسابش از اول روشن بود.

سایر آیه‌الله در تهران و شهرستانها چه خدمتی کردند؟ مقداری پائین‌تر از صفر. رهبر با عظمت شیعیان جهان آیه‌الله بروجردی چه میکرد و در کدام طرف قرار داشت؟ آیه‌الله بروجردی در واقع از شاه حمایت میکرد. با نهضت ملی شدن صنعت نفت همگام نبود. برای اینکه روحانیت را از معرکه بیرون نگاه دارد فرمان منع شرکت

۱- سخنرانی آیه‌الله خمینی - از کیهان هوایی، ۲۸ دسامبر ۱۹۸۳ (نقل از کنکاکش، چاپ امریکا، شماره ۹، ص. ۲۹)

روحانیت را در سیاست صادر کرد و شرکت آیه‌الله کاشانی در ابتدای نهضت ملی علیرغم فرمان آیه‌الله بروجردی بود، مبنی بر عدم دخالت در سیاست. عدم دخالت در سیاست یعنی تنها گذاشتن ملت ایران و دکتر مصدق و حمایت از شاه، یعنی از مبارزات ضد استعماری جا خالی کردن. اگر نهضت ملی حمایت صمیمانه روحانیت و آیه‌الله بروجردی را در پشت میداشت، شکست ناپذیر میشد.

آیه‌الله بروجردی رهبر بلامنزاع شیعیان میتوانست، همانطور که میرزای شیرازی حکم تحریم تنباکو را داد، حکم حمایت از ملی شدن صنعت نفت را بدهد. در اینصورت نیروی مردم شکست ناپذیر میگشت. نفوذ او در مقایسه با نفوذ میرزای شیرازی عالیت، وسیع تر و بلامنزاع بود. اگر او حکم میداد حکومت کودتا غیر قانونی است، رژیم فرومیپاشید و کنسرسیوم حق دست یابی به نفت را نمیتوانست به آن آسانی کسب کند و هیچ قراردادی با کنسرسیوم برقرار نمیگشت و مردم مسلمان فوراً امینی را "پیچ" میکردند.^(۱) روحانیت این امکانات را در اختیار ملت نگذاشت.

آیه‌الله خمینی در آن زمان چه میکرد؟ نمیدانم. البته او در آن زمان جوان تر و کم نفوذتر بود از افرادی مانند کاشانی و بهبهانی ولی بهرحال مدارج گوناگون روحانیت را پشت سر گذاشته بود و میتوانست دست کم شعاری در حمایت از نهضت ملی ارائه دهد. آیا مطالبه حقوق ملت مسلمان که میخواست سرمایه ملی را از دست کفار بگیرد در چهارچوب اندیشه "ولایت فقیه" نمیگنجید؟ شاید نه.

شاید شناخت آیه‌الله خمینی و نقشی که او برای مرجعیت و ولایت فقیه قائل بود، نمیتوانست او را در کنار نهضتی قرار دهد که مقام رهبریش را یک شخصیت "دنیاگرا" نظیر دکتر مصدق بعهدہ گرفته بود.

در حقیقت روحانیت قبل از قیام ۱۵ خرداد با امپریالیسم و رژیم شاه مسئله نداشت. آنان نیز در آن زمان گرفتار جنگ سرد بودند و لفظ کمونیزم پشتشان را میلرزاند. شاه

۱- اشاره است به قرارداد با کنسرسیوم به نام قرارداد "امینی - پیچ"

پشتیبان و متکی به روحانیت بود. وقتی شاهپور علیرضا یکی از کربیه‌ترین چهره‌های خاندان پهلوی در حادثه سقوط هواپیما کشته شد (از آنجا که محمد رضا شاه او را مزاحم خود و مدعی سلطنت میدانست، میگفتند ماجرا زیر سر شاه است) حضرت آیه‌الله بروجردی برای شاه تسلیت صمیمانه‌ای فرستاد و بدین ترتیب نشان داد که طرفدار "دخالت" در این طرف سیاست هم هست.

یکی از نیروهای تروریستی مذهبی، جمعیت "فدائیان اسلام"، کودتای ۲۸ مرداد را قیام مقدس مردم معرفی و از شاه به عنوان قهرمان اسلام تجلیل کرد و خواستار اعدام دکتر مصدق بود. پس از ۲۸ مرداد نواب صفوی رهبر فدائیان اسلام از زندان آزاد شد و گفت که مصدق باید اعدام شود، چون به شاه و شریعت خیانت کرده است. در عکس‌العمل‌ها و ترورهای این سازمان سایه آیه‌الله کاشانی نمایان بود. (بعدها رژیم کودتا بعلت سوء قصد به حسین علاء رهبران این سازمان را هم دستگیر و اعدام کرد).

بسناری دیگر عناصر وابسته به روحانیت مجازات شدید دکتر مصدق را می‌طلبیدند. واعظ شهیر (برای ما بدنام) آقای فلسفی هم که روزی بخاطر فتنه‌انگیزی علیه دکتر مصدق و نهضت ملی از منبر پائین کشیده شده بود، پس از کودتای ۲۸ مرداد دوباره سر در آورد، بالای منبر رفت و عربده زد "شاهنشاهها، نخست وزیرا...". از شاه و زاهدی تمجید کرد به مصدق و توده‌ای‌ها هرچه از دهانش بیرون می‌آمد حواله داد.

اما همین فلسفی هم بخاطر فضولی در اینکه "چرا پزشک مخصوص اعلیحضرت باید بهائی باشد" و از این قبیل... دوباره از منبر رفتن محروم شد تا انقلاب بهمین فرا رسید و دوباره به منبر رفت. دیگر نمیتوانست "شاهنشاهها، نخست وزیرا" بگوید. دوران عوض شده بود. این بار آیه‌الله خمینی را ستود و آیه‌الله کاشانی را بعنوان مجاهد واقعی و پیشرو راه امام خمینی". در مورد "شاهنشاه" سخت نمک‌شناسی کرد.

* * *

تاریخ تندیس تنومندی است، با جهات گوناگون و متغیر، از هر سو که بدان بنگری جلوه دیگری خواهد یافت. دید یک بُعدی به آن خطا است. کسانی هستند که تمام جوانب

تاریخ را می‌بینند. اما برخی ابن نتوانند و از آنجا که تاریخ تنومند است فقط از زیر به آن مینگرند و بدین ترتیب بدون اینکه تندیس را وارونه کنند، آنرا وارونه می‌بینند. جلال آل احمد بر این گمان است که نهضت مردم ایران تا آنجا که روحانیت را به جلو داشت موفق بود. اما من بر این باورم که نهضت شکست خورد برای اینکه روحانیت به آن خنجر زد. در هر دو حال، اگر روحانیت با نهضت بود فقط تا نیمه راه بود. آیا بهتر نیست از دوستان نیمه راه، قبل از اینکه بجانت بیفتند، فاصله بگیریم؟

همراهی و پشتیبانی روحانیت از هر نهضتی تا بین راه است. اگر می‌خواهی عاقبت نهضت بخیر نشود، رهبری آنرا به علماء اعلام بسپار. بکار انداختن کلام روحانیت برای نفوذ در توده‌ها قابل توجیه است ولی اگر حضرات ناخدائی این کشتی را به عهده گیرند در بندر دیگری لنگر می‌اندازند.

شرکت آنان در مبارزات ضد استعماری (و امروز امپریالیسم امریکا) برای تحقق حقوق خلق الناس نیست، برای آنست که از نفوذ غرب می‌ترسند و اسلام را در خطر می‌بینند. گسترش خیزش مردم برای بدست آوردن حقوق انسانی خود، روزی حضرات را به خود خواهد آورد که اسلام از این طرف هم در خطر است. آن وقت است که زیان "روحانیت مترقی و روشن بین" برای جنبش مردم بیشتر است تا آن قشر "ارتجاعی" روحانیت که از ابتدا حسابشان را از جنبش جدا نگاه داشته بودند. آنوقت است که بیعت با روحانیت "مترقی و اصلاح طلب" در واقع ثف سر بالاست که به ریش برمیگردد. اینست حلّ معمای آنکه چرا آنان در هر نهضت مردمی تا پایان راه با مردم نمانده‌اند، یا آنرا در میان راه معلق کرده‌اند و یا آنرا به راه دیگر کشانده‌اند. دیدیم که گربه محض رضای خدا موش نمیگیرد. اینست تجربهٔ نسل ما. حال که از خودمان گذشته، خدا عقلی به بچه‌هایمان بدهد.



الپایان السخن

نمیدانم چرا در اینجا پس از ده‌ها سال به یاد گرامی یاد خلیق رضوی افتادم که در دوران دبیرستان معلم عربی و دیکته ما بود.

آدمی بود بظاهر جدی و سخت‌گیر ولی دلسوز و مهربان. سن و سالش از سایر دبیران بالاتر بود و از آنان چند پیراهن بیشتر پاره کرده بود.

قامت کوتاهی داشت زانوهایش درد میکرد و هنگام راه رفتن به این طرف و آنطرف میلنگید.

از اینکه برخی از دبیران و شاگردان برایش آن احترامی را قائل نبودند که درخور آن بود میرنجید و گاهی با تلخی و غیظ به آن اشاره میکرد.

نسبت به من لطف ویژه‌ای داشت. اندرز میداد که درس خوان باشم بخصوص عربی خوب یاد بگیرم، زیرا عربی بهترین و جامع‌ترین زبانهاست و به من میگفت "تو استعداد عربی یاد گرفتن داری" من نیز نسبت به او احترام فراوانی قائل بودم و هر دستوری میداد میپذیرفتم. مثلاً روزی چاقوی قلمتراش خود را به من داد که به بازار نزد مشهدی... ببرم تا آنرا تیز کند. وقتی در سر کلاس به ما دیکته می‌گفت از متن بخصوصی استفاده نمیکرد، مطابق روحیه‌ای که داشت داستان میگفت، یک روز داستانی غم‌انگیز، روزی داستانی شادی‌بخش، یک روز داستانی که پر از پند و اندرز بود، روزی داستانی در حکمت حضرت موسی...

یک روز با قیافه‌ای عصبی و برآشفته به کلاس آمد، معلوم بود عده‌ای سر به سرش گذاشته، عصبانیتش کرده بودند.

گفت: دیکته می‌گویم، بنویسید. داستانی را که گفت از یادم نمیرود. اگرچه عین جملات آن پس از ده‌ها سال در ذهنم نیست، می‌گویم موضوع آنرا بخاطر آورم:

"سلیمان ابن داود از انبیای بنی اسرائیل نه تنها در عقل و کیاست، بلکه در مکتب و

سقاوت نیز، زیانزد عموم بود. ثروت و شکوه و وسعت مملکت او شهرت فراوان داشت، در دورترین سرزمین مغرب میان صحراهای اندلس شهری از مس ساخت و مقداری از گنجینه‌های خود را در آنجا نهاد.

بساطی داشت از طلا و ابریشم و سه هزار کرسی که اجنه تدارک دیده بودند. سلیمان روی آن مینشست و به باد امر میکرد برود. صبح در شام بود، ظهر در یمن و عصر به استخر فارس میرسید. او نه تنها بر اینس بلکه بر چن و حیوانات و جمادات و باد سلطنت داشت.

حضرت سلیمان تمام امت خود را اطعام میکرد و هر روز در آشپزخانه‌های او شش هزار گاو و بیست هزار گوسپند میکشتمند و می‌پختند و خلق الناس را اطعام میکردند.

یکبار حضرت سلیمان تصمیم گرفت، برای یک روز هم که شده، نه تنها امت خود، نه تنها مجموعه بنی آدم بلکه تمام خلایق دنیا را اطعام کند، یعنی در آنروز به همه جانداران عالم خوراک دهد.

یک سال تمام در تدارک این امر بود.

تمام غلات، سبزیجات، میوه‌های دنیا را جمع کرد، هزاران گاو و گوسپند و ماهی... راسلخ کرد، هرچه دیگ و دیزی بود آوردند و اینها را در آن پختند. تمام خلایق به اقصی نقاط دنیا میرفتند و طبق - طبق خوراک می‌آوردند. کوهی از میوه و سبزی و نان انباشته شد و کوهی از سایر خوراک‌هایی که پخته بودند. تمام غلامان کمر خدمت بستند تا از خلایق - انسان و جانور - پذیرائی کنند...

در آن روز حضرت سلیمان به جلو آمد و ندا داد: ای بندگان خدا، ای جمیع خلایق بیائید که من امروز همه شما را سیر می‌کنم.

پیش از همه یک ماهی غول آسا سر از آب بیرون آورد، دهان خود را باز کرد که از من شروع کنید. غلامان و چاکران شروع کردند خوراک‌ها را به دهان او ریختن، طبق پس از طبق، دیگ پس از دیگ می‌آوردند و به دهان او میریختند ولی او دهانش را نمی‌بست.

تمام آن کوه پر از میوه و سبزی و نان به پایان رسید تمام خوراک‌های پخته شده به پایان رسید، دیگر هیچ چیز دیگر حتی یک دانه گندم هم باقی نماند. حضرت سلیمان غرق در حیرت بود که انتظار سایر خلایق را چگونه برآورد، این یکی - این اولین - هم که هنوز سیر نشده است. رو به آسمان کرد و از خداوند چاره خواست.

دمی گذشت و از آسمان بانگ برآمد که:

"ای سلیمان، ای بنده من، این ماهی را می بینی؟ بدان و آگاه باش که خوراک این ماهی روزانه ۳ "قورت" است که ما به او میخورانیم و آنچه به او دادی "فقط نیم قورتش بود".

"و هنوز دو قورت و نیمش باقی است".

فهرست منابع

در فهرست زیر تنها کتب منتشره به زبان فارسی ذکر میشوند. نام مجلات و نقل سخنرانیها فقط در حین مطالب و یا در زیر نویس صفحات مربوط آمده‌اند:

آدمیت، فریدون: "شورش بر امتیاز نامه رژی"، انتشارات پیام، چاپ اول، تهران ۱۳۶۰
آدمیت، فریدون: "اندیشه ترقی و حکومت قانون عصر سپسالار"، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، تهران ۲۵۳۶ شاهنشاهی.

آدمیت. فریدون: "آشفستگی در فکر تاریخی"، ضمیمه "جهان اندیشه"، خرداد ۱۳۶۰
آل احمد، جلال: "در خدمت و خیانت روشنفکران"، جلد اول، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ اول، تهران ۱۳۵۷

آل احمد، جلال: "در خدمت و خیانت روشنفکران"، جلد دوم، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ اول، تهران ۱۳۵۷

آل احمد، جلال: "غرب زدگی"، انتشارات رواق، چاپ دوم، تهران ۲۵۳۶ شاهنشاهی

آل احمد، جلال: "نون والقلم"، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷

آل احمد، شمس: "از چشم برادر"، انتشارات کتاب سعدی، قم ۱۳۶۹

آفاری، ژانت: "انجمن‌های نیمه سری زنان در نهضت مشروطه"، ترجمه جواد یوسفیان، نشر بانو، چاپ اول ۱۳۷۷

اتحادیه، منصوره: "پیدایش و تحول احزاب سیاسی مشروطیت"، نشر گستره، چاپ اول تهران ۱۳۶۱

اتحادیه، منصوره: "زندگی باید کرد"، کتاب سیامک، چاپ اول، تهران ۱۳۷۵

الگار، حامد: "دین و دولت در ایران، نقش علماء در دوره قاجار"، ترجمه ابولقاسم سری، انتشارات توس، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۹

- امیرخسروی، بابک: "نظر از درون به نقش حزب توده ایران"، (نقدی بر خاطرات نورالدین کیانوری)، مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، چاپ اول، تهران ۱۳۷۵
- انصاری، مرتضی: "صراط النجات"، رساله علمیة شیخ اعظم انصاری ره، چاپ بمناسبت کنگره جهانی بزرگداشت دوستمین سالگرد تولد شیخ انصاری، بدون ذکر ناشر، بدون ذکر تاریخ نشر.
- بازرگان، مهدی: "بازگشت به قرآن"، جلد سوم، انتشارات قلم، تهران ۱۳۶۴
- بازرگان، مهدی: "بازیابی ارزش‌ها"، ناشر: نویسنده، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۴
- بازرگان، مهدی: "توحید، طبیعت، تکامل"، انتشارات قم، تهران بدون تاریخ
- بازرگان، مهدی: "مذهب در اروپا"، شرکت سهامی انتشار، چاپ چهارم، تهران ۱۳۴۴
- بهار، مهرداد: "پژوهشی در اساطیر ایران"، مؤسسه انتشارات آگاه، چاپ اول، تهران ۱۳۷۵
- بامداد، مهدی: "شرح حال رجال ایران"، جلد سوم، انتشارات زوار، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۷
- پاک‌نژاد، سیدرضا: "ازدواج مکتب انسان‌سازی"، انتشارات اخلاق، قم ۱۳۷۶
- پلیتسر، ژرژ: "اصول مقدماتی فلسفه"، نشریه شماره ۳ توفان، شهریور ۱۳۴۵
- ترکمان، محمد: "رسائل، اعلامیه‌ها، مکتوبات،... و روزنامه شیخ شهید فضل‌الله نوری"، جلد اول، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، تهران ۱۳۶۲
- ترکمان، محمد: "مکتوبات، اعلامیه‌ها... و چند گزارش پیرامون نقش شیخ شهید فضل‌الله نوری"، جلد دوم، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، تهران ۱۳۶۳
- تیموری، ابراهیم: "تحریم تنباکو"، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، چاپ سوم، تهران ۱۳۶۱
- حاج سید جوادی، علی اصغر: "حکایت همچنان باقی است"، انتشارات چاوش، چاپ اول، ۲۵۳۷ شاهنشاهی
- حائری، عبدالهادی: "تشیع و مشروطیت در ایران و نقش ایرانیان مقیم عراق"، مؤسسه انتشاراتی امیرکبیر، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۴
- حجازی، مسعود: "رویدادها و داوری"، انتشارات نیلوفر، چاپ اول، تهران ۱۳۷۵
- حقوقی، عسکر: "تاریخ اندیشه‌های سیاسی در ایران و اسلام"، انتشارات هیرمند، چاپ اول، تهران ۱۳۷۴

- خمینی، روح‌الله: "کوثر" (خلاصه بیانات امام خمینی)، جلد اول، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۱
- خمینی، روح‌الله: "کوثر" (خلاصه بیانات امام خمینی)، جلد دوم، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۱
- خرم، مسعود: "هویت"، مؤسسه انتشاراتی حیان، چاپ اول، تهران ۱۳۷۶
- دانشور، سیمین: "غروب جلال"، انتشارات رواق، تهران ۱۳۶۰
- دوستدار، آرامش (نام مستعار): "درخشش‌های تیره"، نشر اندیشه آزاد، چاپ اول، گلن (آلمان) ۱۳۷۰
- داوری اردکانی، رضا: "انقلاب اسلامی و وضع کنونی عالم"، انتشارات مرکز فرهنگی علامه طباطبائی، تهران ۱۳۶۱
- دستغیب، عبدالحسین: "معاد"، انتشارات کتابخانه مسجد عتیق شیراز، چاپ دوم، بدون تاریخ انتشار
- دستغیب، عبدالحسین: "سرای دیگر"، (موعظه شب چهارشنبه ۲۸/۶/۱۳۳۵) انتشارات صبا، چاپ دوم، تاریخ انتشار محتملاً ۱۳۶۰
- دولت آبادی، یحیی: "حیات یحیی"، جلد اول، انتشارات عطار / انتشارات فردوس، چاپ ششم، تهران ۱۳۷۱
- دولت آبادی، یحیی: "حیات یحیی"، جلد دوم، انتشارات عطار / انتشارات فردوس چاپ ششم، تهران ۱۳۷۱
- دهباشی، عباس: "یادمان جلال آل‌احمد"، مؤسسه فرهنگی گسترش هنر، چاپ اول ۱۳۶۸
- دهباشی، عباس: "یادنامه جلال آل‌احمد"، انتشارات پاسارگارد، چاپ اول ۱۳۶۴
- رائین، اسماعیل: "حقوق‌بگیران انگلیس"، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ هشتم، تهران ۱۳۶۲
- رضوانی، هما: "لوايح آقا شيخ فضل الله نوري"، نشر تاريخ ايران، چاپ اول، تهران ۱۳۶۲
- زمانی نیا، مصطفی: "فرهنگ جلال آل‌احمد"، انتشارات پاسارگارد، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳

- زیبا کلام، صادق: "ما چگونه، ما شدیم"، انتشارات روزنه، چاپ سوم، تهران ۱۳۷۶
- زین العابدین بن کریم، ابولقاسم: "اجتهاد و تقلید"، چاپخانه سعادت کرمان، طبع دوم، تاریخ تألیف ۱۳۶۲، هجری قمری
- سرلئی، حسام: "تقویم تطبیقی یکصد و چهل و یک ساله"، انتشارات زوار، بدون تاریخ
- سعیدی سیرجانی، علی اکبر: "ضحاک ماردوش"، چاپخانه بهمن، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۹
- شروین، محمود: "دولت مستعجل دکتر مصدق - آیه الله کاشانی"، انتشارات علمی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۴
- شریعتی، علی: "تشیع علوی و تشیع صفوی"، انتشارات تشیع، تهران ۱۳۵۹
- صافی، صادق: "قلمرو اندیشه آل احمد"، دانشگاه تهران، کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد، چاپ اول، تهران ۱۳۶۴
- طبری، احسان: نقل از "اعترافات سران حزب توده ایران"، جلد اول، نشر نگره تهران ۱۳۷۵
- طبری، احسان: "کثر راهه"، مؤسسه انتشاراتی امیر کبیر، چاپ اول، تهران ۱۳۴۶
- عاقلی، باقر: "روز شمار تاریخ ایران"، جلد اول، نشر گفتار، چاپ سوم، تهران ۱۳۷۴
- عاقلی، باقر: "روز شمار تاریخ ایران"، جلد دوم، نشر گفتار، چاپ چهارم، تهران ۱۳۷۴
- عاقلی، باقر: "میرزا احمد خان قوام السطنه"، انتشارات جاویدان، چاپ اول، ۱۳۷۶
- فروتن، غلامحسین: "حزب توده ایران در صحنه ایران"، بدون نام ناشر، بدون محل انتشار، ۱۳۷۱
- فروتن، غلامحسین: "حزب توده در مهاجرت"، بدون نام ناشر، بدون محل انتشار، ۱۳۷۲
- فویرباخ، لودویک: "سخنرانیهای مربوط به ماهیت مذهب"، ترجمه نیکی خوش آرزو، نشر بیدار، چاپ اول هانور (آلمان) ۱۳۷۴
- کسروی، احمد: "تاریخ مشروطه ایران"، جلد اول، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، چاپ چهاردهم، تهران، ۲۵۳۷ شاهنشاهی
- کسروی، احمد: "تاریخ مشروطه ایران"، جلد دوم، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، چاپ چهاردهم، تهران ۲۵۳۷ شاهنشاهی

- کسروی، احمد: "تاریخ هجده ساله آذربایجان"، جلد اول، موسسه انتشارات امیر کبیر، چاپ نهم، تهران ۲۵۳۷ شاهنشاهی
- کسروی، احمد: "تاریخ هجده ساله آذربایجان"، جلد دوم، موسسه انتشارات امیر کبیر، چاپ نهم، تهران ۲۵۳۷ شاهنشاهی
- مالرو، آندره: "ضد خاطرات"، ترجمه ابوالحسن نجفی - رضا سید حسینی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۵
- مائوتسه‌دون: "در جبهه واحد در امور فرهنگی"، نقل از "نقل قولهای از آثار (کتاب سرخ)"، اداره نشریات زبانهای خارجی پکن ۱۹۶۷
- محمدی، مجید: "دین شناسی معاصر"، نشر قطره، چاپ اول، تهران ۱۳۷۴
- مدیر شانه‌چی، محسن: "احزاب سیاسی ایران"، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ اول، تهران ۱۳۷۵
- مستوفی، عبدالله: "شرح زندگانی من"، جلد اول، کتابفروشی زوار، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۰
- مستوفی، عبدالله: "شرح زندگانی من"، جلد دوم، کتابفروشی زوار، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۰
- مستوفی، عبدالله: "شرح زندگانی من"، جلد سوم، کتابفروشی زورا، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۰
- مشیری، مهشید: "فرهنگ زبان فارسی"، انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران، چاپ اول، تهران ۱۳۶۹
- مصدق، محمد: "خاطرات و تألمات دکتر مصدق"، انتشارات علمی، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۵
- مؤمنی، باقر: "دین و دولت در عصر مشروطیت"، نشر باران، سوئد، چاپ دوم، اسپانگار (سوئد) ۱۹۹۸
- میرخانی، احمد: "تاریخ اجتهاد و تقلید"، ناشر: مؤلف، مکتب ولی عصر (عج)، چاپ اول، ۱۳۷۲
- ناصری بلهیری: "سیف الواعظین (للمبارزةالمشركین)"، ناشر: مؤلف، چاپخانه ناصر خسرو، چاپ اول، بدون محل انتشار و تاریخ انتشار

نصر، سید تقی: "ایران در برخورد با استعمارگران، از آغاز قاجاریه تا مشروطیت"،
شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، چاپ اول، تهران ۱۳۶۳
نولدکه، تئودور: "تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان"، ترجمه عباس زریاب،
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، چاپ دوم تهران ۱۳۷۸

در حالیکه گذشت زمانه برق آساست، حقیقت آهسته، آهسته رو مینمایاند. آن دنیای فکری که جلال آل احمد در آن میزیست، دیری است که از هم فروپاشیده و به آخرتش رسیده است. اما بر حقیقت آخرتی نیست.

نویسنده این کتاب میکوشد سرنوشت گذشته را به گذشته نسپارد. پرسشهایی را که بی جواب گذاشتند. دوباره به پیش میکشد و به آنها نکات دیگری میافزاید و دگر بار میپرسد.

بحث در باره "غرب زدگی" است و برخوردی پرسش آمیز با آن. بحث در باره "خدمت و خیانت روشنفکران" است و برخوردی چون و چراکویانه با آن. و در اینست که اگر در "خدمت و خیانت روشنفکران" قلم میفرسایند و با این ابزار داغ ننگ به پیشانی روشن - فکران میکوبند. چرا زبانشان در بیان "خدمت و خیانت روحانیون بسته میماند.



نشر فروغ
قیمت ۱۵ دلار